مناقب الطاهرین

عمادالدین طبری

تحقیق:
حسین درگاهی

بسم الله الرحمن الرحیم

مناقب الطاهرین

عمادالدین طبری

جلد دوم

تحقیق:
حسین درگاهی

کتابخانه
مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی
شماره ثبت: ۸ - ۹۴۹ .
تاریخ ثبت :

مناقب الطاهرین

نویسنده: عماد الدین طبری
تحقیق از : حسین درگاهی
نوبت چاپ: اول
تاریخ چاپ: ۱۳۷۹
تیراژ: ۲۰۰۰
ناشر: رایزن ـ ۲۲۲۰۳۴۷
جلد دوم ـ شابک: ۵ ـ ۲۵ ـ ۶۷۸۵ ـ ۹۶۴
دورهٔ دو جلدی ـ شابک : ۳ ـ ۲۶ ـ ۶۷۸۵ ـ ۹۶۴
لیتوگرافی چاپ. صحافی از سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
این کتاب با حمایت معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

طبری، حسن بن علی، قرن ۷ق.
مناقب الطاهرین / نویسنده عمادالدین طبری ؛ تحقیق از حسین درگاهی. ـ تهران : رایزن ۱۳۷۹. ۲ ج.
ISBN 964 - 6785 - 25 - 5 (جلد دوم)
ISBN 964 - 6785 - 26 - 3 (دوره)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه.
۱. چهارده معصوم ـ سرگذشتنامه. ۲. امامت.
الف. درگاهی، حسین، ۱۳۳۱ - ، محقق. ب. عنوان.
۸م۲۳۶ ط / BP۳۶
۲۹۷/۹۵
کتابخانه ملی ایران
۷۸ـ۲۰۹۰۰م

باب

در امامت امامان دوازده‌گانه و بعضی معجزات ایشان علیهم السّلام

بدان که: اجماع حاصل آمد اهل دین را بر عدالت ایشان و حسن سیرت و طریقت ایشان و مالا کلام آن است که ملوک زمانه هر یکی دائماً جاسوسان بر کار کرده بودندی تا بر عثرت ایشان اطّلاع یابند و حد بر ایشان برانند و بدان سبب عیب ایشان کنند و از درجهٔ خویش نازل گردانند. و می‌دیدند که شیعه در حق ایشان بسیار غلو می‌کردند با قلّت ایشان و کثرت اعادی. و موسی‌بن جعفر علیه السّلام چند سال در بند هارون الرّشید بود تا باشد که به جز وی یا به کلّی بر وی گرفتی و مؤاخذتی رود، هرگز مقدور نشد و بعضی به امامت ایشان اعتراف می‌دادند؛ و بعضی به الهیّت و بعضی به نبوّت. و این طایفه را غلات خوانند.

پس آن جمله لطف خاص الهی بود که معصوم بودند چون انبیای سلف که هرگز هیچ دشمنی صغیره و کبیره بر ایشان حوالت نتوانست کردن.

مسأله:

اتّفاق است اهل سیر و تواریخ را که ایشان مدّت عمر خویش نه استادی دیدند و نه در مدرسه‌ای تحصیل کردند، با آنکه بر سر آمدگان بودند به

علم؛ تا به حدّی که امام جعفر صادق را چهار هزار راوی معتبر بودند در جملهٔ علوم از اصولین و تفاسیر و علم نجوم و هیئت و کیمیا و امثال آن. و همچنین از رضا و باقر علیهم السلام. امّا تقی و نقی در مُعَسْکَر سلطان علی اکثرالاحوال محبوس بودندی از ایشان روایت کمتر آمد. و موسی‌بن جعفر علیه السّلام در زندان وفات یافت. پس این علوم نبود الاّ به میراث رسول صلی الله علیه و آله و علم لدنّی.

فصل

معروف است که در حال حیات همیشه عزیز و مکرّم بودندی و بعد از مرگ قبور ایشان مزار عالمیان شد از مخالف ومؤالف، و معاویه علیه اللّعنه با آن جمله عداوت، هرگز حوالت کاری بد و معصیتی با وی نکردی ـ یعنی امیرالمؤمنین ـ الاّ که اقتدا به طلحه و زبیر و عایشه کرده بود به علّت محاربت و تعلّل می‌کرد به خون عثمان که علی قصاص باز نخواست و از قاتلان وی و از وی راضی بودی که امضای فرمان شیوخ بکند امیرالمؤمنین نمی‌کرد. زیرا که دانست که وی شارب الخمر است و فاسق و ملعون و نشاید که مسلمی جنس وی کافری را حاکم ولایت گرداند.

فصل

چون نُمرود به عید رفته بود، ابراهیم علیه السّلام تیشه برگرفت جملهٔ بتان را بشکست الّا بزرگترین آن بتان. و همچنین چون میان ایشان محاکات رفت به احیای موتی، ابراهیم گفت: خدای من احیا و اماتت کند. نمرود گفت: من نیز توانم کردن. یکی را از زندانیان خلاص داد و یکی را بکشت و گفت: «أنا أُحیي وَ أُمیتُ»[1] تا ابراهیم علیه السّلام گفت: خدای من آفتاب از جانب مشرق بر می‌آرد، تو از مغرب برآور. وی از آن برنجیده بود، وی را به آتش انداخت. «یا نارُ کُوني بَرداً وَ سَلاماً»[2] نازل شد و خلاص یافته.

و همچنین ابوجعفر دوانیقی حسن‌بن زید را که والی از قِبل وی بود در مدینه، بفرموده بود که خانهٔ صادق علیه السّلام را بسوزد و وی را و اهل و عیال وی را آنجا بسوزاند. والی آتش عظیم برافروخت. صادق علیه السّلام از خانه بیرون آمد و در میان آن آتش شد و ساعتی آنجا بنشست و گفت: أنا ابنُ أعْراقِ الثَّریٰ. و گویند «اعراق الثری» لقب ابراهیم است.[3]

۱ـ بقره(۲)/۲۵۸.

۲ـ انبیا(۲۱)/۶۹.

۳ـ الثاقب/۱۳۷، تفسیر قمی ۲/۷۱.

و همچنین چون صادق(ع) متوفّا شد، عبدالله پسر وی و موسی دعوای امامت کردند و وجوه و رؤسای شیعه در سرای امام موسی علیه السّلام بودند. بفرستاد که برادرم عبدالله را بخوانید. چون آنجا حاضر شد، آتش در میان خانه برافروخت و هیزم بسیار بر وی انداخت. چون ساکن شد زبانه و جمله به یک بار جَمْر بماند، امام علیه السلام برخاست و در میان آن آتش عظیم رفت و ساعتی تمام با جامه‌ها در میان آن آتش بنشست، پس برخاست و جامه بیفشاند و به سلامت بیرون آمد. و وجوه شیعه جمله می‌دیدند آن حالت. و روی به عبدالله کرد و گفت: ای برادر، اگر تو دعوای امامت می‌کنی، بعد از آن در آتش برو و بنشین. رنگ روی عبدالله متغیّر شد و خجل برخاست و دامن به زمین کشان بیرون رفت.[1]

صادق علیه السّلام گوید که: باقر العلم گفت که: من با پدر بودم که به قُبا به عیادت پیری از انصار رفته بود. یکی آمد که: خانهٔ تو بسوخت. پدرم علیّ‌بن الحسین علیه السّلام گفت: نسوخت. تا برفت و باز آمد و همچنین خبر داد. تا چند نوبت خبر داد و وی می‌گفت که: علم من و آنچه در دست من است بیش از آن بود که شما به چشم دیده‌اید از آن خبر دهید. تا موالیان جمله گریه می‌کردند تا پدرم راه بگردانید و در مسجد رسول رفت و به سجده رفت و گفت: وَ عِزَّتِكَ وَ جَلالِكَ لا اَرْفَعُ رَأْسي اَوْ تُطْفِئَها. باقر گوید: سر از سجده برنداشت الّا که آتش فرو مرده بود و حوالی سرای ما سوخته و سرای ما به سلامت است.[2]

روات معتمد گویند که: روزی صادق علیه السّلام آیت: «فَخُذْ اَرْبَعَةً مِنَ

۱ـ الثاقب/۱۳۷ـ۱۳۸.

۲ـ الثاقب/۱۳۸.

الطَّيْرِ»[١] می‌خواند با یاران، گفت: شما خواهید که من این معجزه به شما نمایم؟ حاضران گفتند: آری. در حال گفت: یا طاووس، یا غُراب، یا دیک، یا باز. در حالْ هر چهار حاضر آمدند. هر چهار را ذبح بکردند و بکوفتند در همدیگر و متفرق بکردند اجزاهای آن و گفت: یا طاووس، یا غراب، یا دیک، یا باز. اجزای هر یکی پریدن گرفت وجمله جمع آمدند زنده.[٢]

و. ساره زن ابراهیم به معجزهٔ وی جوان شد. «آنا عَجُوزٌ وَ هٰذا بَعْلي شَيْخاً»،[٣] و قوله: «وَ امْرَأَتُهُ قائِمَةٌ فَضَحِكَتْ فَبَشَّرْناها بِإِسْحاقَ»[٤] و حَبابهٔ و البیته همچنین به اشارت امام زین العابدین علیه السّلام جوان شد.[٥]

قالَ تعالیٰ: «وَ كَذٰلِكَ نُرِي إِبْراهيمَ مَلَكُوتَ السَّمٰواتِ وَ الْأَرْضِ»،[٦] گویند که برای وی حق تعالی عرش و کرسی و آسمانها ولوح و قلم و جملهٔ عالم ملکوت ظاهر گردانید و حجاب برداشت تا وی جمله بدید.

همچنین بود حال علی(ع) لیلة المعراج که رسول صلی اللّه علیه و آله هیچ قدمی برنداشت الّا که علی علیه السّلام آن معنا مشاهده می‌کرد.[٧]

عبداللّه‌بن عبّاس گوید که: رسول صلی اللّه علیه و آله گفت: أَعْطانِيَ اللّهُ تَبارَكَ وَ تَعالیٰ خَمْساً. وَ أَعْطیٰ عَلِيّاً خَمْساً. أَعْطانِي جَوامِعَ الْكَلامِ. وَ أَعْطیٰ عَلِيّاً جَوامِعَ الْعِلْمِ. وَ جَعَلَنِي نَبِيّاً. وَ جَعَلَهُ وَصِيّاً. وَ أَعْطانِي الْكَوْثَرَ. وَ أَعْطاهُ

١ـ بقره(٢)/٢٦٠.
٢ـ الثاقب/١٣٩.
٣ـ هود(١١)/٧٢.
٤ـ هود(١١)/٧١.
٥ـ الثاقب/١٤٠-١٤١.
٦ـ انعام(٦)/٧٥.
٧ـ الثاقب/١٤٢.

السَّلْسَبيلَ. وَ أَعْطانِي الْوَحْيَ. وَ أَعْطاهُ الْإِلْهامَ. وَ أَسْرىٰ بي. وَ فَتَحَ لَهُ أَبْوابَ السَّماءِ وَ الْحُجُبِ حَتّىٰ نَظَرَ إِلىٰ ما نَظَرْتُ إِلَيْهِ.[١]

فصل

آنچه حق تعالی به اسماعیل داد از چشمهٔ زمزم پدید کردن به معجزهٔ وی ـ چون ابراهیم علیه السّلام وی را و مادر وی را هاجر به مکّه برده بود و به خداسپرده بازگشت ـ به امام علیّ‌بن موسی الرضا داد چون از نیشابور می‌آمد بر عرصهٔ دیه سرخ. و آن، چشمه‌ای است مشهور به چشمهٔ رضا علیه السّلام.[٢]

و اگر حق تعالی وی را ابتلا کرد به ذبح، علی علیه السّلام را ابتلا کرد به تعبیت به فراش رسول صلی اللّه علیه و آله و قوّت جلادت و صبر به وی داد تا آن مقاسات می‌کرد چنانکه اسماعیل علیه السّلام با آن ذبح مقاسات کشید و صبر کرد.[٣]

فصل

معجزات یوسف علیه السلام اوّل آن بود که کودکی در مهد برای وی گواهی داد به طهارت وی. و همچنین محمّدبن حنفیّه با مولانا زین العابدین علیه السّلام خصومت کرد که من مسن‌ترم و اکثر روایت از تو و تو را بر من فضلی نماند. زین العابدین علیه السّلام گفت: «كَفىٰ بِاللّٰهِ شَهيداً».[٤]

١ـ الثاقب/١٤٢.

٢ـ الثاقب/١٤٥، عیون اخبار الرضا(ع)٢/١٣٦.

٣ـ الثاقب/١٤٦.

٤ـ اسراء(١٧)/٩٦.

ابن‌الحنفیه نخست حوالت به غایب کردی، در سرای زین العابدین علیه السّلام گوسفندی بود حلوبه گفت: اَللّٰهُمَّ اَنْطِقْها. گوسفند گفت: یا عَلِیَّ‌بْنَ الْحُسَیْنِ ، اِنَّ اللهَ اسْتَوْدَعَكَ عِلْمَهُ وَ رَحْمَتَهُ. به سودهٔ خادمه فرمای تا علف من فرو نگذارد. ابن‌الحنفیه از آن توبه کرد و به امام علیه السّلام رجوع کرد به انابت.(۱)

امّا یوسف علیه السّلام را در چاه هیچ ضرری نرسید و به سلامت برآمد. همچنان حال با امام محمّد باقر(ع) رفت که در سرای مولانا زین‌العابدین علیه السّلام چاهی بود عمیق. محمّدبن علیّ الباقر علیه السّلام در آنجا افتاد. مادر بدانست و به خدمت امام علی آمد و وی در نماز بود. فریاد برآورد و با سر چاه می‌آمد و با پیش امام می‌رفت گریه‌کنان و روی زنان. و امام علیه السّلام هیچ حرکتی و اضطرابی در وی ظاهر نشد و نماز سبک باز نکرد؛ تا آن ضعیفه سست شد و قوّت وی ساقط شد گفت: یا بنی‌هاشم ، شما چه سخت دل مردمانید! امام علیه السّلام سبک نماز بکرد عند این کلام و به سر چاه آمد و دست فرو گذاشت بی رسنی و دلوی و دست باقر(ع) بگرفت و گفت: خُذیه یا ضَعیفَةَ الْیَقینِ! عورت چون پسر را بدید، بگریست و بخندید و خرّم شد. امّا گریه برای کلام وی بود که یا ضعیفه. و خنده برای سلامتی وی و سلامتی باقر علیه السّلام از ضرر چاه بی دلو و بی رسن از چاه عمیق برآوردن علی زین العابدین بود علیه السّلام.(۲)

امّا آنچه ایّوب علیه السّلام که صابر بود بر مصائب و محن، ائمهٔ ما جمله چنان بودند، حق تعالی مال و ولد و شباب با ایّوب داد حق تعالی امام

۱ـ الثاقب/۱٤۸.

۲ـ الثاقب/۱٤۹.

زین العابدین علیه السّلام را به جبر و قهر محفوظ بکرد تا امروز شرق و غرب سادات عالیات رفیع الدّرجات کثیر البرکات موج می‌زنند و امامی بعد از امامی می‌آمد با مال و حرمت و حشمت و طامّة الکبری خود باقی است در روزگار امام صاحب الزمان علیه السّلام وُ به اشارت علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام خبابهٔ و البیّه جوان شد.

و آنچه برای ایّوب چشمهٔ آب بر جوشید، برای امام رضا علیه السّلام در خراسان و برای امیرالمؤمنین علیه السّلام در راه حرب صفّین ـ چنانکه بیان شد ـ هم پدید آمد.

فصل

چون کاهنان فرعون خبر دادند که امسال ولدی بزاید که زوال ملک فرعون به دست وی باشد، حق تعالی ولادت موسی خافی و پنهان گردانید.

همچنین عبّاسیان شنیدند که از حسن‌بن علی عسکری علیه السّلام فرزندی بزاید که ملک ملوک به دست وی زایل شود، مطالبت وی می‌کردند؛ تا ولادت وی خافی و پنهان بود. تا حسن علیه السّلام با حکیمه گفت که: یا عمّه، امشب به ما حاضر شو که حجّت را ولادت خواهد بود. حکیمه گفت: مادر وی را اثر حمل ظاهر نیست. حسن علیه السّلام گفت: سَیَظْهَرُ لَکَ وَقْتَ الصُّبْحِ.[1]

امّا ید بیضا، حسین‌بن منصور از برادر خویش روایت می‌کند که: در پیش ابوالحسن الرّضا علیه السّلام رفتم در خانه و پس از آن در خانه‌ای مُظْلِمْ و شب بود امام علیه السّلام دست مبارک برداشت، خانه روشن شد

۱ـ الثاقب/۱۵۲.

چنانکه پنداری ده چراغ باز گرفتند. مردی در خانه بزد، امام علیه السلام دست بپوشانید و اجازت داد تا آن مرد درآمد و سلام کرد[۱]

و امّا قَلْبُ عَصا حَیَّةً، به دعای موسی‌بن جعفر علیه السلام صورتی که بر پوستی بود اسد شد تا ساحری که پیش هارون نشسته بود فرو برد[۲]

و دو صورت شیر که بر مسند هارون بود، حُمَیْدبن مهران که صاحب مأمون بود فرو بردند پیش مأمون به اجازت رضا علیه السلام،[۳] و صورتی که بر بالش بود شیر شد به امر ابوالحسن ثالث علیّ نقی پیش متوکّل و مُشَعْبِد هندی را فرو برد[۴]

ابوالصّامت گوید که: من با صادق علیه السلام گفتم: چیزی به من ده که من به یقین در امامت شما بیفزایم. فرمود که: آنچه در آستین داری به من ده. من کلید در آستین داشتم به وی دادم. ناگاه آن را شیری دیدم. من از آن بترسیدم. مرا گفت: روی از من بگردان. من چنان کردم. وی همان کلید گردید و شک از من زایل شد.[۵]

سلمان گوید: میان شیعی علی علیه السلام و شیعی غیر وی خلاف افتاد به چیزی، ایشان هر دو پیش آن شخص رفتند. آن مرد میل به شیعهٔ خویش کرد. صاحب امیرالمؤمنین علیه السّلام شکایت وی در خدمت امیرالمؤمنین علیه السّلام بگفت. آن حضرت علیه السّلام وی را حاضر کرد و گفت: نه من تو را از موالیان خویش منع کردم که زحمت ایشان نباشی؟! مرد گوید:

۱ـ الثاقب/۱۵۳.
۲ـ مدارک در جای خود در ابواب آینده خواهد آمد.
۳ـ مدارک در جای خود در ابواب آینده خواهد آمد.
۴ـ مدارک در جای خود در ابواب آینده خواهد آمد.
۵ـ الثاقب/۱۵۴.

به خدا که من حال علی علیه السّلام چون حال موسی دیدم در هیبت. وی علیه السلام کمانی در دست داشت و حال کمان چون حال عصای موسی دیدم که هر ساعت دهان باز می‌کرد تا مرا فرو برد. مرد گوید که: تا من گفتم: بَحَقِّكَ وَ بِحَقِّ أَخِيكَ رَسُولِ اللّٰهِ إِلاّ عَفَوْتَ عَنِّي. و وی علیه السّلام آن ابتلاع از من دفع کرد.(۱)

و آنچه امیرالمؤمنین در تازیانه بنمود. و آن،چنان بود که: آب فرات بسیار شده بود چنانکه نزدیک بود که کوفه و نواحی را خراب کند. مردم کوفه استغاثت کردند به خدمت آن حضرت علیه السّلام، تا تازیانه برداشت و بر آب فرات می‌زد و آب با کم می‌آمد تا با حال خویشتن رفت. امیرالمؤمنین علیه السّلام با اهل کوفه گفت: اگر خواهم بزنم تا فرات خشک شود در زمان.(۲)

عبدالرّحمن‌بن حجّاج گوید که: من با صادق علیه السّلام بودم در راه مکّه و مدینه. من سوار بودم به خر و وی به استر. از هر نوع مواعظ می‌گفت؛ تا که من در اثنای کلام گفتم: یابن رسول اللّه، حقّ امام چه باشد؟ امام علیه السّلام گفت: حقّ امام عنداللّه آن بود که اگر با کوه گوید برو، برود. به خدا که من نظر با کوه کردم، کوه را دیدم که روان می‌رفت. پس نظر با کوه کرد و گفت: من تو را نخواستم. کوه ساکن شد.(۳)

امّا انزال مَنّ و سَلْوىٰ؛ چون امیرالمؤمنین علیه السّلام در صفّین دیر بمانده بود، قوم شکایت کردند که ما را علوفه نماند و نه علف بهائم.

۱ـ الثاقب/۱۵٤.

۲ـ الثاقب/۱۵۵-۱۵٦.

۳ـ الثاقب/۱۵٦.

امیرالمؤمنین علیه السّلام بر پشته‌ای که آنجا بود رفت و دعای بخواند و از خدای تعالی بخواست که ایشان را طعام بدهد و به زیر آمد. هنوز قرار نگرفته بود به خیمهٔ خویش الّا که کاروان بعد از کاروان می‌آمد و بار گوشتهای قدید[۱] و خرماها و آرد و علف چهاریای و جِلالهای[۲] بهائم و هر چه بدان محتاج بودند آورده بودند و زود باز گردیدند و ندانستند که دیو بودند یا آدمی و از کجا آمده بودند و به کجا می‌رفتند[۳]

و گویند که: یکی مالی چند به صادق علیه السّلام برد و در چشم وی آن بسیار بود. غلامی را بخواند و در کنار سرا طشتی نهاده بود. غلام را گفت: آن طشت به من آور. و کلام چند خفی گفت و اشارت به طشت کرد. دُرستهای[۴] زر از طشت ریزیدن گرفت تا چندان که میان امام علیه السّلام و میان غلام زر حاصل شد. امام علیه السّلام گفت: نه زر و مال از شما برای احتیاج می‌گیرم و إنّما برای تطهیر شما می‌گیرم[۵]

ابوجعفر محمّد هلالی گوید: مرا صدو بیست و هشت سال بود و به صادق علیه السّلام رفتم به حیره. سه روز آنجا بودم و از کثرت خلق به وی راه نیافتم. روز چهارم به زیارت امیرالمؤمنین علیه السّلام رفتند. من نیز با وی بیامدم. و در میان راه بول بر وی غلبه کرد، از راه دور شد و بول بکرد. پس پای بر زمین زد، آب روان ببرون آمد. طهارت کرد و نماز گزارد. و این نیز معجزهٔ موسی‌بن عمران است. و روی به من کرد و گفت: نگویی

۱ـ قدید: گوشت بریده شده و نمک سود.
۲ـ جِلال: جمع جُل: بالان چهاریایان.
۳ـ الثاقب/۱۵۷.
۴ـ دُرست: سوم و زر مسکوک، سکهٔ تمام عیار.
۵ـ الثاقب/۱۵۷.

آنچه دیدی.[۱]

امّا ابتلاع و خسف قارون، گویند که: قارون با زنی صاحب جمال و هیئت نیکو گفت: فردا بامداد پیش موسی آی و بگوی که وی با من فساد کرد و زنا تا وی نزد خلق رسوا شود و دیگر زحمت من ندهد. و تو را صد هزار درهم بدهم. زن با خویشتن اندیشه کرد که: چندین گناهها بکردم و امروز که وقت ندامت و توبت است، چون شاید که رسول خدای را که معصوم است متّهم کنم. روز دوم قارون حاضران را بخواند حاضر کرد و گفت: یا قوم، بدانید که زنی پیش من آمد و گفت دیروز چنین و چنین کرد با او موسی. حاشا و کلّا که خدای تعالی او را اکرام کرد. موسی در خشم رفت و گفت: ای زمین وی را بگیر! تا به ساق بگرفتش، قارون با استغاثت آمد. موسی دیگر باره گفت: یا زمین وی را بگیر! تا به میان بگرفتش. دیگر باره استغاثت خواست. موسی علیه السّلام سوم کرّت گفت: بگیر! چنان بگرفتش که ناپدید شد.[۲]

مثل این صبیح[۳] بن اشعث البزّاز کوفی گوید که:

من پیش مفضّل بودم. رقعه‌ای از مولانا صادق علیه السّلام برسید. مفضّل به پای برخاست به تعجیل و تکیه بر من کرده با هم برفتیم تا به در حجرهٔ امام علیه السّلام رسیدیم. عبداللّه‌بن وشّاح آمد که: زود بشتاب تو با صاحبت، با مفضّل در خدمت وی رفتیم و وی بر کرسی نشسته بود و پیش وی زنی نشسته. گفت: یا مفضّل، این زن را بردار و به بیابان بر خارج شهر و بنگر

۱ـ الثاقب/۱۵۸.

۲ـ الثاقب/۱۵۹.

۳ـ الثاقب/۱۶۰: صالح.

که چه حادث شود. و زود رجوع کن.

مفضّل گوید: وی را به صحرا بردم. منادی آواز داد که: ای مفضّل، دور شو از وی. ناگاه ابری سیاه برآمد و سنگ بر وی ببارید و زن ناپدید شد. من با خدمت امام علیه السلام آمدم و خواستم که حکایت کنم، وی بر من سبقت برد و حالها بگفت و گفت: ای مفضّل، این زن را شناسی؟ گفتم: نه یابن رسول اللّه.

فرمود که: این، زنِ فضّال‌بن عامر است که من وی را به فارس فرستادم تا فقه به شیعهٔ ما که آنجایند بیاموزد. فضّال به وقت خروج با وی گفت: این مولای من ـ یعنی جعفربن محمّد علیهماالسّلام ـ شاهد است. نباید که تو با من خیانت کنی در نفس خویش! زن گفت: نکنم. و اگر با تو خیانت کنم در نفس خویش، حق تعالی از آسمان عذابی عظیم به سر من فرستد. و در همان وقت که فضّال برفت، وی زنا کرد. و وی عارفه بود به معرفت الهی. پردهٔ وی خدای بدرید و عذابش در رسید. والْعُقُوبَةُ إِلَى الْعارِفينَ وَ الْعارِفاتِ أَسْرَعُ.[1] در اینجا چند وجه معجزات است صادق علیه السّلام را.

امّا تظلیل بر قوم موسی وقایت حرارت شمس را، مثل آن جابربن عبداللّه از رسول صلی اللّه علیه و آله روایت کند: علی علیه السّلام در هیچ سریّتی نرفتی الاّ که جبرئیل علیه السّلام بر جانب راست وی بودی و میکائیل بر چپ و اسرافیل در پیش، در ابری که آن را به سایهٔ وی گردانیده بودی.[2]

۱ـ الثاقب/ ۱۶۰.

۲ـ الثاقب/ ۱۶۱.

امّا احیای موتیٰ در بنی‌اسرائیل فرمود که: «اِضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا»[۱] مثل این باقر علیه السّلام گوید که: امیرالمؤمنین علیه السّلام به کوچه‌ای از کوچه‌های کوفه بگذشت، یکی را دید که جِرّیث[۲] به دوش داشت. فرمود که: اُنْظُرُوا اِلیٰ هٰذا قَدْ حَمَلَ اِسْرائیلیّاً. آن شخص انکار کرد و گفت: اسرائیلی کجا جِرّیث بود؟! امیرالمؤمنین علیه السّلام گفت که: مرد روز پنجم از صُدْغ[۳] وی دودی برآید و وی بمیرد در حال، روز پنجم مرده یافتند وی را. مولانا امیرالمؤمنین علیه السّلام بر سر گوری آمد و دعا کرد و لگدی به پای خویش بر آن گور زد. و مرد از گور برآمد حیّ و صحیح و گفت: الرّادُّ عَلیٰ عَلِیٍّ کَالرّادِّ عَلَی اللّٰهِ وَ عَلیٰ رَسُولِهِ. امیرالمؤمنین علیه السّلام گفت: عُدْ فِي قُبْرِكَ. بار دیگر با گور رفت و گور به هم آمد[۴]. داوود رقّی گوید:

در پیش صادق علیه السّلام بودم، جوانی درآمد گریه‌کنان و گفت: نذر کرده بودم که با اهلان خویش حج کنم. چون به مدینه درآمدم، اهلم بمرد. امام علیه السّلام گفت: نمرد. مرد گفت: من وی را بپوشانیدم و به خدمت تو آمدم. امام علیه السّلام گفت: باز گرد که نمرد. مرد باز آمد خندان گفت: در خانه شدم زن را دیدم زنده آنجا نشسته بود. صادق علیه السّلام روی به من کرد و گفت: یا داوود، اَوَ لَمْ تُؤْمِنْ؟ قالَ: بَلیٰ؛ وَ لٰکِنْ لِیَطْمَئِنَّ قَلْبِي.[۵]

چون روز ترویه بود امام علیه السّلام گفت: مشتاق خانهٔ خداوندگار

۱ـ بقره(۲)/۷۳.

۲ـ جرّیث: مارماهی.

۳ـ صدغ: شقیقه، گیجگاه.

۴ـ الثاقب/۱۶۱-۱۶۲.

۵ـ اشاره است به آیهٔ ۲۶۰ از سورهٔ بقره.

خویش شدم. من گفتم: یا سیّدی، هذا عَرَفات. گفت: چون نماز خفتن بکنی، پالان بر شتر نه و زمام برکن. و من چنان کردم. بیرون آمد و قل هوالله احد و پس بخواند و سوار شد. و مرا به ردیف خویش کرد تا به جملهٔ مواضع که بباید رفتن برفتیم و مناسک حج به جای آوردیم.

چون صبح برآمد برخاست و من به جانب راست وی ایستادم و بانگ نماز و قامت بکرد. به اوّل رکعت الحمد بخواند و سورهٔ والضحی و الم‌نشرح. و به رکعت دوم الحمد و قل هو الله احد. پس سلام باز داد و به تعقیب بنشست. چون آفتاب برآمد، آن جوان که گفت اهلم بمرد آنجا بگذشت و زن وی با وی بود. زن روی به شوهر کرد و گفت: این مرد آن است که شفاعت کرد تا خدای تعالی مرا زنده گردانید به دعای وی.[1]

۱ـ الثاقب/۱۶۲ـ۱۶۳.

فصل

قالَ تعالیٰ: «یا جِبالُ اوّبي مَعَهُ وَ الطَّیرَ».[1] «اَوّبي» گویند که مَعْناهُ: سیري نَهاراً، و گویند که: سَبّحي. اگر سیر است، قصّه آن گذشت در قصّهٔ کوه به کلام صادق علیه السّلام.

ابوبصیر گوید که:

مردی به خدمت صادق(ع) آمد و گفت: حقّ مؤمن چیست یا امام؟[2] گفت: به طرف احد بیرون رو. مرد به جانب احد بیرون شد. چون آنجا رسید، نگاه کرد، آنجا امام علیه السّلام را دید که ایستاده بود و نماز می‌کرد و اسب وی ایستاده بود. ناگاه گرگی بیامد و با آن حضرت سرّی می‌گفت چنانکه مردی با مردی گوید. امام گفت: بکردم. مرد گفت: من آمده بودم تا از چیزی بپرسم، خود از آن عجب‌تر بدیدم! یابن رسول اللّه، مُسارّهٔ گرگ با تو از چه چیز بود؟ امام علیه السّلام گفت: مرا گرگ خبر داد که زنم در عُشر ولادت گرفتار شد، دعا کن تا ولادت بر وی آسان گردد، من گفتم: فَعَلْتُ. یعنی دعا کردم به شرط آنکه خدای تعالی از نسل وی کسی را بر

۱ـ سبأ(۳٤)/۱۰.

۲ـ الثاقب/۱٦٤: «ما حقّ الامام». در پاورقی یاد آوری شده که در بعضی نسخ «ما حقّ المؤمن» است لذا ظاهراً «با» در متن برای تردید است نه ندا.

شیعهٔ ما مسلّط نگرداند.

مرد گوید: من گفتم: ما حَقُّ الْمُؤمِنِ عَلَى اللّهِ؟ گفت: اگر با کوه گوید: آوِبي، به حرکت آید. من کوه احد را دیدم که بعضي بر بعضي مي‌کوفت. امام علیه السّلام گفت: من به ضرب المثل گفتم و- ای کوه - تو را نخواستم. کوه باز جای خویش شد.[1]

امّا به معنی تسبیح، زُهْری روایت کند از سعیدبن مُسَیّب که: چون علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام از مکّه بیرون شدی حج کرده مردم با وی بیرون شدندی، و اگر وی نشدی، بیرون نشدندی. من با وی در بعضی منازل فرود آمدم. دو رکعت نماز بکرد و به سجود رفت و هیچ درختی و کلوخی نماند الّا که با وی تسبیح می‌گفت. و ما از آن بترسیدیم. [امام علیه السّلام گفت: ترسیدی ای سعید؟] من گفتم: اری یابن رسول اللّه. امام علیه السّلام گفت: هٰذَا التَّسْبِيحُ الْأَعْظَمُ.

و گویند: چون باقر علیه السّلام در محراب قرآن خواندی، سباع و طیور برای تعجّب صوت وی جمع آمدندی.[2]

امّا تلیین حدید، چنانکه بعضی از موالیان امیرالمؤمنین در پیش وی نیز رفت وی را دید که آهن در پیش نهاده بود و چون شمع از آنجا می‌گرفت و حلقه‌ها می‌کرد. آن موالي پرسید که: چه می‌کنی یا امیرالمؤمنین؟ گفت: زره می‌بافم.[3]

عبداللّه[4] بن عبّاس و جابربن عبداللّه گویند که:

١- الثاقب/١٦٤-١٦٥.

٢- الناقب/١٦٥.

٣- الثاقب/١٦٦.

٤- الثاقب/١٦٦: «عبدالرحمن».

روزی پیش ابوبکر و عمر حاضر بودیم که خالدبن الولید در آمد قطب آسیاب در گردن انداخته و پیچیده و استغاثهٔ بسیار بکرد و شروع کرد در مساوی امیرالمؤمنین علیه السّلام. ابوبکر از وی پرسید که: تو را چه رسید؟

گفت: به طائف بودم به طلب مرتدّان. چون باز می‌آمدم، در راه علی وعمّار و مقداد و ابوذر غِفاری و زبیربن العوّام و دو جوان دیگر با وی بودند بر سر چشمه‌ای از آب نشسته بودند. علی درع رسول بر دوش گرفته و اسب آنجا بداشته بود. چون مرا بدید عتابی بسیار با من بکرد. من با لشکرفرود آمدم. چندانکه تواضع و خدمت می‌کردم سود نمی داشت. گفت: تا چند ایذای شیعهٔ من کنی؟! من از سر غرور درشتی کردم. از آن سبب در خشم رفت و چون شیر بجوشید و مرا گفت که: تو که باشی که نام من به بدی در دهان تو بگردد و بدِ من و موالیان من گویی؟! بر فور من سوار شدم. علی علیه السّلام برجست و مرا از اسب فرو کشید تا به آسیاب حارثبن کَلَده و سنگ آسیاب دور کرد و قطب از آسیاب از مضیق خویش بکشید و در گردن من انداخت و مرا به ملوم خلق بکرد. و آن قطب آهنین در دست وی چون عِلْک[1] نرم کرده بود یا شمع در آفتابه و لشکر من از ترس وی چنان بودند که پنداری ملک الموت را بدیدند. و شجاعان عرب صد مرد جمع آمدند تا از گردن من بیرون کنند نتوانستند. مرا یقین شد که آن از سحر کرده است چنانکه هاشمیان کنند.

پس ابوبکر و عمر هر یکی در حقّ علی علیه السّلام چیزها می‌گفتند که این مرد فتنه‌ها رها نخواهد کرد تا ما با وی چنین و چنین کنیم. و قیس‌بن سعدبن عُباده را بخواندند و خبر علی علیه السّلام پرسیدند. گفت:

۱ ـ علک: سقز.

علی علیه السّلام غایب است. صبر کنید تا باز آید. چون مولانا امیرالمؤمنین علیه السّلام باز آمد، برخاستند و پیش وی رفتند و اجازت حاصل نموده پیش وی شدند. نظر با خالد انداخت و گفت: نَعِمْتَ صَباحاً یا آبا سُلَیمانَ. نِعْمَ الْقِلادَةُ قِلادَتُكَ!

ابوبکر و بُرَیْدهٔ اسلمی و طارق‌بن شهاب و اشجع‌بن حمدان عجلی برپای خاستند و شفاعت کردند که آن غُل از گردن خالد برگیرد، قبول نمی‌کرد و عمّار هم شفیع شد، قبول نکرد. تا ابوبکر گفت: بِحَقِّ اَخیكَ مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللّٰهِ لَمّا رَحِمْتَ خالِداً وَ فَكَكْتَ عَنْ عُنُقِهِ هٰذَا الْحَدیدَ. چون این سوگند بشنید بر شرم افتاد- چرا که آن حضرت از این سوگند بسیار حیا داشتی - و دست دراز کرد و خالد را پیش خویش کشید و آن آهن پاره پاره از آنجا می‌گرفت و می‌انداخت چون عِلْك یا شمع نرم که گیرند تا جمله از گردن آن لعین دور کرد.

حاضران از آن عجب بماندند پس گفت: اِنَّ اللّٰهَ یُكْرِمُني وَسَیُشَیِّتُ شَمْلَكُمْ و یَأْخُذُ لي بِحَقّي مِنْكُمْ. فَبِئْسَ الْقَوْمُ اَنْتُمْ. عمّار یاسر گوید در آن حال:

یُزاوِلُ سِرْحانُ مُساماةَ ضَیْغَم فَقَفْقَفَه اِذْ رامَ ذالِكَ فَهْشَما
وَ اوحي لَهُ اِذْ رامَ ما لا یَنالُهُ اِلیٰ رَأْسِهِ بِالْكَفِّ مِنْهُ فَحَطَما[1]

۱- الثاقب/۱۶۶-۱۶۹.

فصل

حق تعالی سلیمان را به کودکی حکم و نبوّت داد؛ بِقَوْلِهِ تَعالیٰ: «فَفَهَّمْناها سُلَیْمانَ»،[1] همچنین پیش خاصّ و عام مشهور است که ابوحنیفه گفت: می‌گویند که خاندان رسول صلی اللّه علیه و آله علم ناخوانده دانند. در سرای صادق علیه السّلام شدم و موسی‌بن جعفر علیهماالسّلام را دیدم کودک. پرسیدم که: غریب در شهر خویش تحدّث کجا کند؟ مرا گفت: اَسأْتَ الْاَدَبَ یا شَیْخُ! فَاَیْنَ السَّلامُ؟! من خجل شدم و از پیش او برفتم. و دوم کرّت باز آمدم و سلام کردم و سؤال کردم. ابوحنیفه گوید که: چون جوابها بگفت، گریه بر من افتاد.[2] و این معنا شرح بیابد که چه پرسید و چه گفت.

/ و همچنین ابوجعفر ثانی با یحیی‌بن اکثم قاضی پیش مأمون، و وی را علیه السّلام نه سال بود، حلّ مشکلها کرد. و آن نیز گفته شود /

و حدیث بُرَیْهَهٔ نصرانی مشهور است که با هشام‌بن حکم دستوری[3] خواستند تا در خدمت صادق علیه السّلام روند. در دهلیز موسی‌بن جعفر

۱ـ انبیا(۲۱)/۷۹.

۲ـ الثاقب/۱۷۱، اعلام الوری/۲۹۷.

۳ـ دستوری: اجازه، رخصت، اذن.

علیهما السّلام را دیدند. موسی گفت: به چه کار آمدید؟ و در ایستاد و انجیل می‌خواند. چون بریهه از وی آن بشنید گفت: من پنجاه سال است که تو را طلب می‌کنم. یا هشام، این کیست؟ گفت: ابن‌الصادق علیه السّلام. گفت: مسیح انجیل چنین خواندی که وی می‌خواند و مسلمان شد پیش از رسیدن به خدمت صادق علیه السّلام[1]

انس‌بن مالک گوید که:

صحابه روزی به خدمت رسول صلی اللّه علیه و آله آمدند و گفتند: یا رسول اللّه، بعد از تو امام کیست؟ رسول صلی اللّه علیه و آله گفت: آن کس که اصحاب کهف جواب سلام وی باز دهند. رسول صلی اللّه علیه و آله گفت که: ای انس، علی علیه السّلام را با جملهٔ صحابه بخوان. چون به حاضر آمدند، علی علیه السّلام را و ابوبکر و عمر و عثمان و دیگر صحابه که خیار بودند بر بساطی بنشاند که از بهر رسول صلی اللّه علیه و آله به هدیّه آورده بودند. و علی علیه السّلام را گفت که: چون خواهی که بروی بگو: یا ریحَ الصَّبا، اِحْمِلْنی. و چون خواهی که فرود آیی بگو: یا ریحَ الصَّبا، ضَعْنی. و چون آنجا رسی، از من سلام برسان.

علی علیه السّلام بانگ برآورد. باد ما را در هوا نشاند و ما بر بساط آرمیده، تا دوم کرّت فرمود که ما را بنهاد. علی علیه السّلام پرسید که: دانید که این چه موضع است؟ ما بر گفتیم:نه ندانیم. گفت: این غار اصحاب الکهف است. علی علیه السّلام بفرمود که یک یک بروید و سلام کنید تا جواب که باز دهند. اوّل ابوبکر ابتدا کرد به سلام کردن، تا آخر صحابه، هیچکس را جواب باز ندادند. تا امیرالمؤمنین علی علیه السّلام به آخر کرد،

۱ـ الثاقب/۱۷۲.

جواب وی باز دادند و مبارک باد کردند به امامت و وصایت. و علی علیه السّلام سلام رسول صلی اللّه علیه و آله برسانید.

صحابه گفتند که: یا علی، باز پرس که چرا جواب ما باز ندادند. علی علیه السّلام گفت: ایّها الفِتْیان، چون است که جواب سلام ایشان باز ندادید که ایشان سلام کردند؟ گفتند: زیرا که ما را اجازت نیست الّا که جواب رسول دهیم یا وصیّ رسول. و تو علیّ‌بن ابی‌طالبی وصیّ رسول خدایی.

بعد از فراغ، علی علیه السّلام ما را بر بساط نشاند و اشارت به باد صبا کرد تا برداشت و چون گفت: یا ریحَ الصَّبا، ضَعْني، باد بنهاد. پای در زمین زد، چشمه‌ای آب آنجا ظاهر شد. ما را گفت: وضو بسازید که به مسجد رسول صلی اللّه علیه و آله نماز بامداد برسیم. چون وضو بساختیم، باد را گفت: ما را بردار. برداشت تا به مسجد رسول برسانید. رسول صلی اللّه علیه و آله از نماز بامداد یک رکعت کرده بود. ما نیز نماز به جماعت بکردیم. رسول صلی اللّه علیه و آله روی به من کرد و گفت: یا انس، تو گویی یا من؟ گفتم: یا رسول اللّه، از تو نیکوتر بود. رسول صلی اللّه علیه و آله آن قصّه چنان باز گفت که پنداری با ما بود.[1]

عبداللّه‌بن سوقه گوید که: رضا علیه السّلام به ما بگذشت. ما بر امامت وی خصومت کردیم و مخالف وی بودیم و بر مذهب زیدیان بودیم. چون به صحرا رسیدیم در خدمت رضا علیه السّلام، گلّهٔ آهو پدید آمد. رضا علیه السّلام اشارت کرد به یکی از ایشان، بیامد و در پیش آن حضرت بایستاد. امام علیه السّلام وی را بگرفت و دست مبارک بر سر وی بمالید و به غلام

۱ـ الثاقب/۱۷۳-۱۷۵، مناقب ابن‌مغازلی/۲۳۲.

سپرد. در دست وی اضطراب می‌کرد تا با مَرْعای[۱] خویش رود. رضا علیه السّلام با وی کلامی چند بگفت که ما فهم نکردیم. آهو ساکن شد. پس مرا گفت: یا عَبْدَاللّه، آوَ لَمْ تُؤْمِنْ؟ قُلْتُ: بَلیٰ یا سَیِّدی، اَنْتَ حُجَّةُ اللّهِ عَلیٰ خَلْقِهِ وَ اَنَا تائِبٌ اِلَی اللّهِ. پس با آهو گفت: برو بسلامت. آهو خود را در امام علیه السّلام مالید و از خدمت وی می‌رفت و می‌گریست. و مرا گفت: دانی که آهو چه می‌گوید؟ گفتم: خدای و رسول و ابن‌رسول عالمتر باشند. گفت: آهو می‌گوید که: چون مرا بخواندی، امید داشتم که از گوشت من بخوری، تو را اجابت کردم، و تو مرا محروم گردانیدی و باز گردانیدی.[۲]

صفوان روایت کند از جابر که: من در خدمت صادق علیه السّلام بودم و از آن بیرون آمدم. مردی را دیدم که گوساله بخوابانیده بود تا ذبح کند. گوساله فریاد کرد. امام علیه السّلام گفت: بهای وی چند است؟ مرد گفت: چهار درهم. امام علیه السّلام گفت: پنج درهم از من بستان و وی را رها کن. آن مرد پنج درهم بستد و گوساله را رها کرد و از آنجا برفتیم. چَرْغی[۳] دیدیم که به عقب دُرّاجه‌ای[۴] می‌رفت. درّاجه بانگی بکرد. امام علیه السّلام اشارت به صَقْر کرد تا باز گردید از صید وی. راوی گوید: من گفتم: امروز عجبها می‌بینم! امام علیه السّلام گفت: گوساله چون مرا بدید گفت: اَسْتَجیرُ بِاللّهِ وَ بِکُمْ اَهْلَ الْبَیْتِ. و همچنین گفت درّاجه و فرمود: وَ لَوْ اَنَّ شیعَتَنا اسْتَقامَتْ، لَاَسْمَعْتُهُمْ مَنْطِقَ الطَّیْرِ.[۵]

۱ـ مرعیٰ: چراگاه.

۲ـ الثاقب/۱۷۶.

۳ـ چرغ، چرخ (چنانکه در نسخهٔ ن و ل است): پرنده‌ای است شکاری که از کلاغ هم کوچکتر است (صقر).

۴ـ درّاج: پرنده‌ای است همانند کبک.

۵ـ الثاقب/۱۷۶ـ۱۷۷.

سلیمان جعفری گوید که: در خدمت رضا علیه السّلام بودم در باغی. ناگاه غُصْفوری بیامد و پیش وی افتاد و فریاد کرد و اضطراب می‌نمود. امام علیه السّلام با من گفت: دانی که وی چه می‌گوید؟ من گفتم: خدا و رسول و فرزند رسول عالمتر باشند. گفت: می‌گوید که ماری بیامد تا بچگان مرا بخورد، به استغاثت پیش تو آمدم. و مرا گفت: برخیز و عصا برگیر و در خانه رو و مار را بکش. چون من در آنجا رفتم، ماری بزرگ دیدم که در آن خانه جولان می‌کرد، وی را بکشتم.[1]

معجزات سلیمان تسخیر جن بود برای وی. همچنین عیسی‌بن مِهْران گوید که:

مردی از ماوراء النهر خراسان مال بسیار داشت و محبّ صادق علیه السّلام بودی، هر سال به حج رفتی و هزار دینار از مال خویش به صادق علیه السّلام دادی. تا سالی اهل وی -دختر عمّ وی بود- گفت: حِجَّ بِیَ الْعامَ: ما را نیز به حج بر امسال. زن نیز مالدار عظیم بودی. زن به عادت زنان برای دختران و زنان صادق علیه السّلام از مرواریدها و طیبها و جامه‌های خراسانی و خزهای گرانمایه و حلیه‌های بسیار مهیّا بکرد. و مرد هزار دینار خویش در صُرّه کرد تا به مدینه رسیدند.

شوهر برفت و امام علیه السّلام را بدید و شرط خدمت به جای آورد. و اجازت طلب کرد که اهلان من با منند، اگر امام اجازت فرماید به حرم روند و مخدّرات حجرات عصمت و طهارت را زیارت کنند. امام علیه السّلام اجازت داد و زن برفت و تحفه‌ها برسانید. و یک روز در خدمت ایشان بود -وزن نیز ازجملهٔ شیعه بودی- وازایشان اجازت خواست وبا خانه رفت.

۱ـ الثاقب/۱۷۷.

مرد خواست که صرّهٔ هزار دینار به امام رساند و این صرّه را مهر کرده، در میان حِلیه‌های زن نهاده بود. و حِلیه‌های زن بسلامت به مهر وی بی‌تغییری و زر نبود در آنجا. مرد متعجّب بماند و خجل و حلیه‌ها پیش همشهریان به رهن کرد و هزار دینار به قرض بستد و به خدمت امام علیه السّلام برد. امام علیه السّلام چون از دور وی را بدید گفت: قَدْ وَصَلَ إِلَيْنا: به ما رسید هزار دینار ما. مرد گفت: چگونه؟ امام علیه السّلام فرمود: جنّیان مسخّر مایند چون ما را احتیاجی ظاهر شود از مال، هر جا که باشد در دست شیعه، بتعجیل به ما رسانند. آن مرد خرّم شد و در محبّت و موالات اهل البیت بیفزود. و زر که به قرض گرفته بود باز جای داد.

و چون با خانه رفت، زن جان می‌کند و روح به حق تسلیم می‌کرد. از کنیزک پرسید که: وی را چه بود؟ گفت: وی را دردی در دلش پدید آمد. شوهر وی را بپوشید و پرده بر روی وی گذاشت و پیش امام علیه السّلام رفت که توقّع آن است که رنج بر خود گیری و نماز بر جنازهٔ وی کنی. امام علیه السّلام گفت که: با خانه رو که وی نمرده است. و دو رکعت نماز گزارد و دعا کرد. و مرد را گفت که: با پیش زن رو که وی در خانه به امر و نهی مشغول است. مرد گفت: من کفن و گور جمله ترتیب کردم! امام علیه السّلام گفت: هیچ غم نیست. چون با خانه رفت، زن را بسلامت یافت. تا به حج رفت درطواف‌گاه، امام علیه السّلام را دید مردم گرد وی در آمده. زن از شوهر پرسید که: این جوان کیست؟ مرد گفت: ابوعبداللّه صادق علیه السّلام. زن گفت: من در سکرات موت بودم که وی شفاعت کرد به درگاه خدای تعالی تا خدای تعالی حیات با من داد.[1]

۱ـ الثاقب/۱۷۸ـ۱۸۰.

شدیر صیرفی گوید که: من در حج بودم. ابوجعفر علیه السّلام مرا وصیت کرد به حوایجی که وی را در مدینه بود و مرا به مدینه فرستاد. چون من به فخّ الروحا رسیدم، یکی از پشِ جامهٔ من می‌جنبانیدمن گمان بردم که تشنه است، کوزهٔ آب به وی دادم. گفت: مرا حاجت نیست به آب و نامه‌ای به من داد که هنوز تر بود. چون به مهر نگریستم خطّ امام علیه السّلام بود. گفتم: صاحب کتاب را کجا دیدی؟ گفت: این ساعت. و در آنجا مصالح چند بود که مرا می‌فرمود بدان. چون امام علیه السّلام باز به مدینه آمد، من حال با وی بگفتم که: نامهٔ تو تر بود که به فلان موضع به من رسید. آن حال چگونه بود؟ فرمود که: ما را جن می‌باشد از شیعه که چون ما را کاری بتعجیل باشد، ایشان را به کارها بفرستیم.[۱]

ابوحمزهٔ ثُمالی گوید: خواستم که در خدمت امام جعفر علیه السّلام روم، جمعی پیش وی بودند. من توقّف کردم. ناگاه قومی غریب منکّر از آنجا بیرون آمدند. تا بعد از اجازت من نیز در خدمت وی رفتم و گفتم: این دور بنی‌امیّه است که از شمشیرهای ایشان خون می‌بارد. این چه قومند که از پیش تو بیرون آمدند؟ امام علیه السّلام گفت: این جمعی از شیعه بودند از قوم جن دون انس که از من علم شریعت می‌آموختند.[۲]

ابوحنیفهٔ سائق الحاج گوید که: صادق علیه السّلام خواست که به حج رود. من گفتم که: باز ایستم یابن رسول الله تا تو رحلت فرمایی یا نه؟ فرمود که: نه. تو برو تا ابوالفضل شدیر برسد و کارهای ما بسازد. من چیزی به تو نویسم و مصالح نمایم. گفت: من دو روز و دو شب در راه بودم. ناگاه مردی

۱ـ الثاقب/۱۸۰-۱۸۱.

۲ـ الثاقب/۱۸۱.

دراز و گندمگون نامه‌ای به من داد که ختم آن هنوز تر بود و بر آنجا نوشته بود که: إِنَّ أَبَا الْفَضْلِ قَدْ قَدِمَ عَلَيْنا وَ نَحْنُ شاخِصُونَ إِنْ شاءَ اللّٰهُ. توقف کن تا به تو رسیم. چون امام علیه السّلام برسید، راوی گوید: من گفتم: نامه برسید و خاتم آن هنوز تر بود. حال چگونه بود؟ و آن مرد که نامه داشت که بود؟ امام علیه السلام گفت: إِنَّ لَنا أَتْباعاً مِنَ الْجِنِّ. فَإِذا أَرَدْنا بَعَثْنا واحِداً [مِنْهُمْ][1] /

ابراهیم‌بن موسی قزّاز گوید که: من در مسجد رضا بودم به خراسان و از وی به الحاح چیزی خواستم که محتاج بودم. از مسجد بیرون آمد به استقبال جمعی از طالبیان تا به موضعی برسید نزدیک قصری. به نزدیک آن قصر رانده، زیر درختی فرود آمد و با ما ثالثی انسی نبود. مرا گفت: بانگ نماز بگوی. من گفتم: تا یاران رسند. مرا گفت: غَفَرَ اللّٰهُ لَكَ لا تُؤَخِّرْ صَلاةً عَنْ أَوَّلِ وَقْتِها إِلى آخِرِ وَقْتِها مِنْ غَيْرِ عِلَّةٍ عَلَيْكَ أَبَداً. به اوّل الوقت بانگ نماز بکردم و نماز بگزاردیم. من گفتم: یابن رسول اللّٰه، دیر شد که وعده به من می‌دهی و من محتاجم. و تو ـ یابن رسول اللّٰه ـ کثیر الشّغلی و من طفر نمی‌یابم هر وقتی به التماس و سؤال از حضرت تو. امام علیه السّلام تازیانهٔ خویش در زمین زد چنانکه کسی بخارد خاریدن تمام و سبیکه‌ای زر از آنجا برآورد و گفت: بستان. بارَكَ اللّٰهُ لَكَ فيها. و انْتَفِعْ بِها. وَ اكْتُمْ ما رَأَيْتَ.

راوی گوید: مرا چندان برکات پدید آمد در آن زر که متاعی خریدم که قیمت آن هفتاد هزار دینار بود و من در خراسان توانگرترین خلق شدم.[2]

۱ـ الثاقب/۱۸۱ـ۱۸۲. در همهٔ نسخ در اینجا این زیاده آمده است: «راوی گوید که: من بر سر راه اقامت می کردم برای قافلهٔ حجّاج که با من بودند تا رسیدن وی علیه السلام».

۲ـ الثاقب/۱۸۳، اعلام الوری/۳۱۳.

اسماعیل‌بن ابی‌الحسن گوید که: من با رضا علیه السّلام بودم، دیدم که به دست میل کرد پنداری چیزی از آنجا کشف می‌کرد. سبیکه‌های زر پدید آمد پس دستها بسایید بر آن، پنهان شد. من باخویشتن گفتم: کاشکی یکی از آن به من دادی. گفت در حال که: هنوز وقت آن در نیامده است.[1]

۱ـ الثاقب/۱۸۳ـ۱۸٤.

فصل

در آصف‌بن برخیا وصیّ سلیمان علیه السلام

قالَ اللّهُ تَعالیٰ: «قالَ الَّذي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتابِ».[1]

مثل آنچه وصیّ سلیمان در یک لحظه عرش و تخت بلقیس از ملکی به ملکی برد، مثل آن ابوجعفر دوم علیه السّلام را بود که از مدینه به مرو رفت به غسل پدر تا به طوس؛ و همچنین قصّهٔ عابد در موضعی که سر حسین منصوب بود در شام و خروج از شام به مدینه و از مدینه به مکّه و از مکّه به شام در یک ساعت؛ و همچنین خروج صادق علیه السّلام از مدینه به مکّه و ادای مناسک در یک ساعت از شب، و خروج مولانا علی علیه السّلام از مدینه به مدائن به یک ساعت برای غسل سلمان و رجوع به مدینه به یک ساعت.

محمّدبن الفضل هاشمی حکایت کرد که:

چون موسی‌بن جعفر علیهما السّلام متوفّا شد، من به مدینه آمدم و در پیش رضا علیه السّلام رفتم و آنچه داشتم به وی رسانیدم، بعد از آنکه سلام کردم به امامت، و گفتم: من با بصره می‌روم و اختلاف مردم در کار موسی

۱ـ نمل (۲۷)/۴۰.

شناختم که وی مرده است یا زنده. دانم که هر کسی در این باب چیزی گوید.

امام علیه السّلام گفت: لَمْ یَخْفَ عَلَیَّ شَیْءٌ مِنْ هٰذا. سلام ما به دوستان ما به بصره و غیر آن برسان و بگو که من به بصره می‌آیم. و لا حول ولا قوّة الاّ باللّه و سلاح و قضیب رسول صلی اللّه علیه و آله و برده و مانند آن بیرون آورد و به من نمود دلالت وصایت و امامت را. و این از آن سبب کرد که من گفتم اهل بصره از شیعه براهمین اقامت تو از من طلب کنند و من گفتم که به بصره بعد از وصول تو به سه روز آیم.

چون محمّد به بصره آمد، شیعه حالها از وی پرسیدند. گفت: من پیش موسی‌بن جعفر بودم پیش از او به یک روز. مرا گفت که: من بمیرم لامحاله. چون مرا در گور کنی و در لحدم نهی، آنجا اقامت مکن و این ودایع به مدینه رسان به پسر من علیّ‌بن موسی علیهما السّلام. و وی وصیّ من و صاحب امامت است بعد از من. و من جمله چنان کردم که آن حضرت فرمود. امام رضا علیه السّلام سه روز دیگر اینجا باشد. آنچه خواهید از وی بپرسید.

عمروبن هذّاب ناصبی بود و رای یزید[1] و اعتزال داشتی. گفت: یا محمّد، حسن‌بن محمّد مردی از افاضل این خانه است ـ یعنی اهل البیت ـ در زهد و ورع و علم. و علیّ‌بن موسی الرضا جوان است و کودک است. و حسن‌بن محمّد در آن مجلس حاضر بود. گفت: یا عمرو، مگو چنین؛ که علیّ‌بن موسی الرضا علیهما السّلام فاضل جهان است و محمّدبن‌الفضل می‌گوید که سه روز دیگر اینجا می‌رسد. این برهان عظیم است. و قوم از

۱ ـ الثاقب/۱۸۷: «وَ کانَ یَنْحُو نَحْوَ الزَّیْدیّة» پس ظاهراً «زیدیّه» صحیح است.

آنجا منفرق شدند. و آن مجمع عظیم بود که در دم حاضر شده بودند برای تهنیت قدوم محمّدبن الفضل.

چون روز سوم رضا علیه السّلام برسید و در منزل حسن‌بن محمّد فرود آمد و سرای برای وی خالی کردند، به خدمت وی بایستاد تمثیل امر و نهی وی. امام علیه السّلام گفت: یا حسن، حاضر گردان جملهٔ قوم را که حاضر بودند نزدیک محمّدبن الفضل روز قدوم وی از پیش ما و غیر ایشان را نیز از شیعهٔ ما و جاثلیق از نصارا و رأس الجالوت را به حاضر کن و بگوی تا قوم از هر چه خواهند بپرسند. و همچنین معتزله و زیدیّه نیز به حاضر کن. و هیچکس ندانست که ایشان را به چه می‌خواند.

چون جمله را حاضر کردند و بالش امامت مَثْنیٰ کردند برای وی، امام علیه السّلام گفت: السّلام علیکم و رحمة اللّه و برکاته. پس گفت: دانید که چرا ابتدا کردم به سلام کردن بر شما؟ ایشان گفتند: نه. گفت: لِتَطْمَئِنّوا عِنْدِ اَنْفُسِکُمْ. ایشان گفتند که: تو کیستی؟ گفت: اَنَا عَلِیُّبْنُ مُوسَی‌بْنِ جَعْفَرِبْنِ مُحَمَّدِبْنِ عَلِیِّبْنِ الْحُسَیْنِبْنِ عَلِیِّبْنِ اَبی‌طالِبٍ علیهم السّلام، اِبْنُ رَسُولِ اللّه صلّی اللّه علیه و آله. نماز بامداد در مدینه کردم با والی مدینه، و نامهٔ صاحبش ـ یعنی خلیفهٔ وقت ـ بر من خواند و با من مشورت بسیار بکرد در مصالح خویش. و من وی را دلالت کردم بدانچه صلاح وی در آن بود. وعده کردم با وی که بعد از نماز دیگر نزدیک شب پیش من آید و جواب نامهٔ خلیفه بنویسد هم امروز من بدان وعده وفا می‌کنم. و لا حول و لا قوّة الاّ باللّه العلیّ العظیم. مردم گفتند: یابن رسول اللّه، ما با این برهان برهانی دیگر طلب نمی‌کنیم. و تو صادق و مصدّقی پیش ما. و برخاستند تا بروند. امام علیه السّلام گفت: مروید شما را حاضر کردم تا آنچه مشکل باشد بپرسید از آثار نبوّت که جز پیش ما اهل بیت نباشد.

عمروبن هذّاب گفت به ابتدا که: محمّدبن الفضل از شما چیزها می‌گوید که دلها قبول آن نمی‌کند. امام رضا علیه السّلام گفت: چه می‌گوید؟ گفت: می‌گوید که شما جملهٔ زبانها دانید و به هر لفظی عالم باشید. امام علیه السّلام گفت: محمّدبن الفضل راست می‌گوید. و من وی را خبر دادم به هر زبانی که خواهید ـ رومی و ترکی و هندی و پارسی ـ بپرسید. غلامان ترکی و رومی و هندی و فارسی به حاضر کردند با هر یکی سخن می‌گفت و جواب مسائل ایشان می‌گفت. تا ایشان اقرار آوردند که وی از ما فصیحتر و عالمتر است به لغات ما.

مردم متحیّر شدند و عجب بماندند. پس نظر به ابن‌هذّاب کرد و گفت: يَابْنَ هَذّابٍ [إِنْ أَنَا أَخْبَرْتُكَ بِ] أَنَّكَ سَتُبْتَلىٰ فِي هٰذِهِ الْأَيّامِ بِدَمٍ ذي رَحِمٍ لَكَ، كُنْتَ مُصَدِّقاً؟ ابن‌هذّاب گفت: لا يَعْلَمُ الْغَيْبَ إِلاَّ اللّٰهُ. امام علیه السّلام گفت: قالَ تَعالىٰ: «عالِمُ الْغَيْبِ فَلا يُظْهِرُ عَلىٰ غَيْبِهِ أَحَداً إِلاّ مَنِ ارْتَضىٰ مِنْ رَسُولٍ»،[1] و رسول خدای پیش خدا مرتضی بود، خدای تعالی وی را خبر داد به غیب و ما ذرّیّت این رسولیم و رسول ما را خبر داد از هر چه بود و از هر چه خواهد بود تا روز قیامت. یابن هذّاب، این که تو را خبر دادم تا پنج روز دیگر باشد و اگر نه چنین باشد، من کذّاب باشم. و اگر راست بود، فَإِنَّكَ الرّادُّ عَلَى اللّٰهِ وَ عَلىٰ رَسُولِهِ. دلالت دیگر آنکه عن قریب باشد که تو پوشیده چشم گردی که نه کوه بینی و نه دشت. و دلالت دیگر آنکه زود بود که سوگندی به دروغ بخوری و پیسی پدید آید تو را که ابن‌هذّابی.

محمّدبن الفضل گوید که: جمله چنان بود که امام علیه السّلام خبر داد. و این حوادث جمله به ابن‌هذّاب واقع آمد. و من بعد از این حالات روی به

۱ـ جن(۷۲)/۲۶ـ۲۷.

ابن‌هذّاب کرده گفتم: رضا علیه السّلام راست گفت یا دروغ؟! وی گفت: من در حال دانستم که وی راست می‌گوید امّا از خود تجلُّدی[۱] می‌نمودم.

پس امام علیه السّلام روی به جاثلیق کرد و گفت: هیچ دلالتی هست در نبوّت محمّد صلّی اللّه علیه و آله در کتاب انجیل؟ جاثلیق گفت: اگر دلالتی بودی، ما جحود نمی‌کردیم. امام علیه السّلام گفت: سلیبه[۲] که در سِفْر ثالث است آن چیست؟ گفت: نامی است از نامهای خدا ما را اظهار آن نرسد. گفت: اگر واضح شود که نام محمّد است و عیسی به وی اقرار کرد و به قدوم وی بشارت داد تو ایمان آری؟ جاثلیق گفت: آری؛ که من بر انجیل رد نکنم و جاحد آن نباشم. رضا علیه السّلام گفت: در سِفْر سوم نگاه‌دار تا من بر تو بخوانم صفت محمّد صلّی اللّه علیه و آله و اوصیای وی و بشارت عیسی به وی. جاثلیق گفت: بیار و بخوان. امام علیه السّلام می‌خواند.

چون به ذکر محمّد صلّی اللّه علیه و آله رسید گفت: یا جاثلیق، کیست این نبیّ موصوف؟ جاثلیق گفت: تو وصف وی بکن. امام علیه السّلام گفت: من وی را وصف نکنم الّا بدانچه خدای تعالی وصف کرد وی را. وی است صاحب ناقه و عصا و کِسا و النَّبِیُّ الْأُمِّیُّ «الَّذِي يَجِدُونَهُ مَكْتُوباً عِنْدَهُمْ فِي التَّوْرَاةِ وَ الْإِنْجِيلِ يَأْمُرُهُمْ بِالْمَعْرُوفِ وَ يَنْهَاهُمْ عَنِ الْمُنْكَرِ وَ يُحِلُّ لَهُمُ الطَّيِّبَاتِ وَ يُحَرِّمُ عَلَيْهِمُ الْخَبَائِثَ وَ يَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَ الْأَغْلَالَ الَّتِي كَانَتْ عَلَيْهِمْ»[۳] يَهْدِي إِلَى الطَّرِيقِ الْأَقْصَدِ وَ الْمِنْهَاجِ الْأَعْدَلِ وَ الصِّرَاطِ الْأَقْوَمِ. به حقّ روح اللّه ـ یا جاثلیق ـ که این صفت در انجیل می‌یابی؟ جاثلیق ساعتی سر در

۱ـ تجلّد: جابکی و شکیبایی نمودن، یا به تکلّف چالاکی و شکیبایی کردن.

۲ـ الثاقب/۱۸۹: «آخبرني بالتكنة»، در پاورقی همان صفحه: «قی ع ؛ م: قا السّكينة».

۳ـ اعراف(۷)/۱۵۷.

پیش انداخت و دانست که اگر انکار کند کافر باشد در انجیل، گفت: آری؛ در انجیل هست. امّا به نزدیک نصارا محمّد نه این صاحب شماست.[1] امام علیه السّلام گفت: به خدای موسی که هرگز هیچ محمّد نامی به رسالت به خلق آمد الّا این محمّد که جدّ ماست؟ گفت: نه. امام گفت: چون تو به خود اقرار دادی به نبوّت وی، در سِفْر دوم ذکر وی و وصیّ وی و حسن و حسین موجود است.

چون ایشان این بشنیدند، جاثلیق و رأس الجالوت بدانستند که وی عالم است به تورات و انجیل و زبور و گفتند: ما را صحّت قول وی معلوم نشد؛ لکن موسی و عیسی بشارت دادند به قدوم وی. و اگر ما اقرار دهیم، شما ما را به قهر در اسلام آرید. امام علیه السّلام گفت: شما در امان خدای و رسول خدای آمدید که بر شما اکراهی نیست. چون ایشان امان از امام علیه السّلام به حاصل کردند گفتند: آری؛ ذکر محمّد و علی و دو سبط وی حسن و حسین و فاطمه در تورات و انجیل مسطور است. امام علیه السّلام گفت: پس بگویید که آنچه در تورات و انجیل و زبور است حقّ است و صحیح یا زور و دروغ؟ ایشان گفتند: جمله حق و صدق بود.

پس روی به رأس الجالوت کرد و گفت: در سِفْر اوّل در زبور داوود نه ذکر ایشان است؟ و ابتدا کرد و می‌خواند تا بدانجا رسید که ذکر محمّد و علی و فاطمه و حسن و حسین بود علیهم السّلام. رأس الجالوت اقرار کرد. پس گفت: به حقّ آن ده آیت که حق تعالی به موسی فرستاد که صفت

۱ـ از اینجا تا آخر فقره نارسایی دارد. ترجمهٔ نصّ موجود در مصدر چنین است: «پس رضا علیه السّلام فرمود: حال که انجیل را انکار نمی کنی و کافر نمی‌شوی و به آنچه از وصف محمّد در آن آمده اقرار داری، سِفْر دوم را بیار تا من در آن ذکر او و ذکر وصیّ او و ذکر دختر او و ذکر حسن و حسین را برایت پیدا کنم.»

ایشان در تورات منسوب است با عدل و فضل یا نه؟ رأس الجالوت گفت: آری چنین است، و جاحد کافر بود. پس گفت: به فلان سِفْر رویم. و ابتدا کرد و می‌خواند تا آنجا رسید که: هٰذا احماد و ایلیا و شبر و شبیر. تَفْسیرُهُ بِالْعَرَبِیَّةِ: مُحَمَّدٌ وَ عَلِیٌّ وَ حَسَنٌ و حُسَیْنٌ.

رضا علیه السّلام آن سِفْر تمام بخواند. چون امام علیه السّلام از این فارغ شد، رأس الجالوت گفت: یابْنَ مُحَمَّدٍ، لَوْ لَا الرِّیاسَةُ الَّتی حَصَلَتْ لی عَلیٰ جَمیعِ الْیَهُودِ لَآمَنْتُ بِاَحْماد وَ اتَّبَعْتُ اَمْرَكَ. رأس الجالوت سوگند خورد که من هرگز به علم و اطّلاع تو و فصاحت و بیان و تفسیر تو به تورات و انجیل و زبور کس ندیدم، و ما متعجّب شدیم در کار تو.

پس امام علیه السّلام گفت: وقت زوال است. نماز بکنم و با مدینه روم تا إنجاز وعدهٔ والی مدینه کنم و جواب نامهٔ صاحبش بنویسد. عبداللّه‌بن سلیمان بانگ نماز بگفت و قامت کرد و امام علیه السّلام نماز بگزارد سبک و فرض و سنّت تمام و گفت: به مدینه می‌روم که فردا بامداد آنجا باشم.

چون با مجلس خویش آمد، کنیزک رومیّه را بیاوردند. رضا علیه السّلام با وی سخن می‌گفت که: محمّد صلّی اللّه علیه و آله را دوستر می‌داری یا عیسی را. وی گفت که: در قدیم عیسی را دوستر می‌داشتم؛ امّا امروز که محمّد را بشناختم وی را دوستر دارم از عیسی. جاثلیق گفت: ای زن، امروز عیسی را دشمن داری؟ گفت: لا و اللّه عیسی را دوست می‌دارم، امّا ایمان به محمّد صلّی اللّه علیه و آله آورده‌ام و وی را دوستر دارم از عیسی. امام علیه السّلام با جاثلیق گفت: با این جماعت بگو که این جاریه چه گفت و جواب تو چه بود و کلام من با وی چه بود. جاثلیق باز گفت که میان جاریه و امام چه حکایت رفت.

پس جاثلیق گفت: اینجا مینْدیی است نصرانی، توانی که با وی به سندی سخن گویی؟ گفت: حاضر کن وی را. حاضر کردند. میان امام رضا علیه السّلام و سندی بسیاری ماجرا رفت به زبان سندی و به انجیل با وی محاجّه می‌کرد تا به آخر سندی گفت: ثبطی ثبطی ثبطله. امام علیه السّلام گفت: وی توحید خدای می‌گوید به سندی. با وی مناظره می‌کرد تا سندی بر جای خویش گفت: أَشْهَدُ أَنْ لا إِلٰهَ إِلاَّ اللّٰهُ وَ أَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللّٰهِ. پس مِنْطَقه[1] برداشت و در میان وی زنّاری طاهر شد با امام گفت: تو پیُر یابن رسول اللّه. امام علیه السّلام کارد بخواست وآن را ببرید. پس با محمّدبن فضل گفت: وی را به گرمابه بر، و وی را بگو تا غسل کند و وی را لباس بده با عیالان و اسباب به مدینه فرست.

و روی به قوم کرد و گفت: درست شد آنچه محمّدبن الفضل از من به شما می‌رساند؟ ایشان جمله گفتند: فوق آن بود اضعافاً مضاعفةً. ایشان گفتند: محمّدبن الفضل می‌گوید که تو را به خراسان برند. امام علیه السّلام گفت: محمّد راست گفت، لکن معظّم و مبجّل ومکرّم ببرند. پس جماعت اقرار آوردند به امامت وی، و وی آن روز به مدینه رفت و با والی آن نامهٔ خلیفه را جواب بنوشت و بامداد باز آمد و آن روز و آن شب آنجا بود.

و دوم روز آنچه خواست وصیّت کرد و وعظ بگفت و با محمّدبن فضل گفت: چنین و چنین کنی، و وی را با خود ببرد تا به بَرّیّه[2] رسید. محمّدبن فضل گوید: امام از راه با کناره رفت و چهار رکعت نماز بگزارد. پس گفت: یا مُحَمَّدُ، فِي حِفْظِ اللّٰهِ. غَمِّضْ طَرْفَكَ. وی چشم فرو گرفت یک

۱ـ منطقه: کمربند.

۲ـ برّیّه: بیابان.

لحظه. پس گفت: چشم برگشای. بر گشود، خود را بر در خانهٔ خویش به بصره دید و رضا علیه السّلام را نیافت.

و محمّدبن فضل گوید: سندی را با عیالان، وقت موسم به مدینه بردم[1] و در این قصّه چند آیات است.

اُخریٰ: چون امام رضا علیه السّلام به خراسان رسید، مأمون فضل‌بن سهل را گفت جاثلیق و رأس الجالوت و رؤسای صابئون و هِرْبِد اکبر و اصحاب زردشت و قسطاس رومی و متکلّمان را گفت حاضر کنید. فضل جمله را جمع کرد و در پیش مأمون برد. مأمون روی بدیشان کرد و گفت: ابن‌عمّ من این مدنی علیّ‌بن موسی آمد خواهم که فردا حاضر شوید تا با وی بحث کنید. جمله گفتند: سَمْعاً وَ طاعَةً وَ نَحْنُ لَهُ مُبَکِّرُونَ. یاسر در حالْ پیش امام علیه السّلام آمد که مأمون سلام می‌رساند و می‌گوید: فداك اخوك؛ اهل ادیان بامداد حاضر خواهند شد اگر کارهٔ نباشی با ایشان کلمه‌ای چند بگوی. و اگر تو زحمت دانی، ما پیش تو آییم. امام علیه السّلام گفت: مراد تو معلوم شد. چنین کنم و بامداد پیش تو آیم ان شاء اللّه تعالی.

حسن‌بن محمّد نَوْفَلی هاشمی گوید: چون یاسر برفت ـ و یاسر متولّی کار امام بودی از قبل مأمون ـ روی به ما کرد و گفت: این مرد به جمع مشرکان از ما چه می‌خواهد؟ گفت: بنیانی بنهاد غیر وثیق. می‌خواهد که خلاف کار تو کند باید که از ایشان بر حذر باشی. امام علیه السّلام گفت: یا نَوْفَلی، تو مترس که من به حجّت بر ایشان غالب باشم به صابئه به عبری ایشان و با هرابذه به فارسی ایشان و با اهل هر کتابی به کتاب ایشان بحث کنم. و مأمون بدین جمعیّت پشیمان شود و سود ندارد پشیمانی وی را. و لا

۱ـ الثاقب/۱۸۶ـ۱۹۴.

حول و لا قوّة الاّ باللّه.

چون روز شد، فضل‌بن سهل آمد که ابن‌عمت منتظر تو است. وضوی نماز بکرد و شراب سویق بیاشامید و چیزی به حاضران داد و پیش مأمون رفت. محمّدبن جعفر با طالبیان جمله حاضر بودند. جمله برخاستند و هاشمیان ایستاده بودند برپای. رضا علیه السّلام ایشان را بنشاند و مأمون با وی حکایتها و حدیثها می‌گفت. به آخر روی به جاثلیق کرد و گفت: این ابن‌عمّ است مرا علیّ‌بن موسی. وَ هُوَ مِنْ وُلْدِ فاطِمَةَ بِنْتِ نَبِیِّنا وَ ابْنُ عَلِیِّ‌بْنِ أبی‌طالِبٍ. خواهم که با وی بحث کنی به انصاف.

جاثلیق گفت: چگونه بحث کنم با کسی که وی به کتاب من نگوید و من به کتاب وی؟ امام علیه السّلام گفت: اگر من به کتاب تو بر تو احتجاج کنم، قبول کنی؟ گفت: لابد و اگر نه چنین کنم، کافر باشم. جاثلیق گفت: چه گویی در نبوّت عیسی علیه السّلام؟ امام علیه السّلام گفت: نبوّت عیسی علیه السّلام و کتاب وی و بشارت وی به قدوم محمّد(ص) امّت را حقّ است. جاثلیق گفت: پس نبوّت عیسی به دو گواه ثابت شد؛ مقرّبه نبوّت وی و مقرّبه نبوّت محمّد صلّی اللّه علیه و آله. و شما را به نبوّت محمّد؛ دو گواه عدل چنین نیست. امام علیه السّلام گفت: انصاف دادی. ما را نیز دو گواه عدل است. پرسید که: آن کیست؟ امام علیه السّلام گفت: چه می‌گویی در یوحنّای دیلمی؟ جاثلیق گفت: بَخٍ بَخٍ بِهِ! ذَکَرْتَ أحَبَّ النّاسِ إلَی الْمَسیحِ.

امام علیه السّلام گفت: سوگند می‌دهم به مسیح که یوحنّا گفت مرا عیسی خبر داد به بشارت قدوم محمّد عربی و من با حواریان بگفتم و ایشان از من قبول کردند و ایمان آوردند؟ جاثلیق گفت: بلی خبر وی داد و خبر وصیّ وی. لیکن ما را معلوم نشد که وی که باشد و صفت امّت وی معلوم نشد. امام علیه السّلام روی به قسطاس رومی کرد و گفت: بر خوان از سفر

ثالث از انجیل. وی گفت: من بر حفظ ندارم. امام روی با رأس الجالوت کرد و گفت: آلسْتَ تَقْرَأُ الْإِنْجِيلَ؟ گفت: آری. امام گفت: فَخُذْ عَلَيَّ السِّفْرَ [الثالِثَ]. اگر ذکر محمّد و اهل بیت وی و امّت وی باشد گواهی دهید و الّا ترک کنید. در ایستاد و آن سِفْر برخواند و صفات محمّد صلّی اللّه علیه و آله و اهل بیت و امّت برخواند. و گفت: شما را معلوم شد که من انجیل و غیر آن می‌دانم؟ اگر شما انکار کتاب خویش کنید، قتل واجب بود برای کفرتان به نبیّ خویش و کتاب وی. جاثلیق قبول کرد. امام علیه السّلام گفت: حاضر باشید بر وی که به نبوّت محمّد صلّی اللّه علیه و آله اقرار داد.

جاثلیق اجازت خواست و از امام علیه السّلام پرسید که: حواریان چند بودند؟ امام علیه السّلام گفت: حواریان دوازده تن بودند و افضل و اعلم ایشان الوقا بود. و علمای نصارا سه تن بودند: یوحنّا اکبر باخ و یوحنّا بقرقیسا و یوحنّا دیلمی‌بن حار،[1] و ذکر رسول صلّی اللّه علیه و آله پیش وی بودی و ذکر اهل بیت وی علیهم السّلام. و وی بود که بشارت داد امّت عیسی را به قدوم محمّد صلّی اللّه علیه و آله.

امام علیه السّلام گفت: یا نصرانی، ما ایمان بدان عیسی داریم که وی بشارت داد به محمّد بنی اسرائیل را و غیر این عیسی ایمان نداریم. و ما صدق قول و نبوّت عیسی علیه السّلام به قول محمّد صلّی اللّه علیه و آله بدانستیم. و ما در حقّ عیسی علیه السّلام نیک قول باشیم الّا در یک چیز. پرسید که: آن چه چیز است؟ گفت: آنکه وی در نماز و روزه سستی کردی. نصرانی گفت: برنجیدم! و ظنّم چنان بود که تو افضل اهل اسلامی. شاید که چنین گمان بری به عیسی؟! عیسی قائم اللّیل بودی مدّت عمر

۱ـ در مورد ضبط این اسامی بنگرید به: التوحید/ ۴۲۱ و باورقی مصحّح.

خویش وصائم النهار بودی دائماً و به عبادت وی خدای را در دور وی نبیتی نبود. امام علیه السّلام گفت: آن عبادت برای که کردی؟ و مراد امام آن بود که اگر وی خدای بودی، عبادت و بندگی نبایستی کردن.

نصرانی خاموش شد و در کلام گفتن قوّت نداشت. و به ضرورت اقرار می‌بایست کردن که عیسی بنده بود نه خداوند چنانکه نصارا گویند. مدّتی برآمد. جاثلیق گفت: دلیل بر آنکه عیسی معبود بود آن است که احیای موتیٰ کردی. امام علیه السّلام گفت: اَلْیَسَع نیز این جمله چیزها کرد. و حِزْقیل سی و پنج هزار مرد که شصت سال مرده بودند و خاک شده، زنده کرد. و هیچکس ایشان را به خدایی قبول نکرد.

پس روی به رأس الجالوت کرد و گفت: بُخْت نَصَر به غزای بیت‌المقدس برفت و جوانان بنی اسرائیل را به بابل برد و ایشان را بکشت به هر بقعه‌ای چندی، تا حقّ تعالی بعد از مدّتی [حزقیل را فرستاد و] ایشان را زنده کرد. و با رأس الجالوت گفت: فلان سِفْر از تورات، خُذْ عَلَیَّ. و بر وی می‌خواند. یهودی عجب مانده بود از آن قرائت وی.

پس روی با ترسا کرد و گفت: جمعی از قریش به محمّد صلّی اللّه علیه و آله آمدند و از وی استدعای احیای موتیٰ کردند. علی علیه السّلام را گفت: به جَبّانه رو و به اسامی هر یکی فلان و فلان را بخوان. و علی علیه السّلام آن جمله چنان کرد. جمله زنده شدند. قریش از ایشان حالها پرسیدند. جمله خبر دادند به نبوّت محمّد صلّی اللّه علیه و آله که وی احیای موتیٰ کند و ابراء اَکْمَه و ابرص، و بهائم و طیور و وحوش و جن و انس با وی سخن گویند.(۱)

و همچنین در بنی اسرائیل طاعونی ظاهر شده بود. اُلوف اُلوف خلق از

۱ ـ عبارت اخبر با نص موجود در التوحید/ ۴۲۳ منطبق نیست.

آن گریخته بودند تا ندای«مُوتُوا» در ایشان رسید جمله در حظیره بمردند و استخوانهای ایشان ریزه شده بود. هم رسولی از بنی اسرائیل آنجا برسید و از آن تعجّب نمود تا دعا کرد خدای تعالی ایشان را به دعای وی زنده کرد. و ابراهیم علیه السّلام چهار مرغ را بر هم کوفت و خدای تعالی بر دست وی زنده کرد. و یک بار دیگر هم مرده زنده کرد. و موسی علیه السّلام با چهل تن به کوه طور رفت و ایشان جمله بسوختند تا خدای تعالی ایشان را به دعای موسی زنده کرد. و هارون علیه السّلام هم به دعای موسی زنده شد و هیچکس ایشان را به الهیّت قبول نکرد.

پس امام علیه السّلام روی به رأس الجالوت کرد و گفت: به حقّ عشر آیات که به موسی نازل شد که نه موسی گفت و نه در تورات است که: إِذا جاءَتِ الْأُمَّةُ الْأَخيرَةُ أَتْباعُ راكِبِ الْبَعيرِ يُسَبِّحُونَ الرَّبَّ حِدّاً حِدّاً تَسْبيحاً جَديداً في الْكَنائِسِ الْجُدَدِ، فَلْيَفْرَغْ بَني إِسْرائيلَ إِلَيْهِم وَ إِلىٰ مُلْكِهِمْ لِيَطْمَئِنَّ قُلُوبُهُمْ. فَإِذا بِأَيْدِيهِمْ سُيُوفٌ يَنْتَقِمُونَ بِها مِنَ الْأُمَمِ الْكافِرَةِ في أَقْطارِ الْأَرْضِ. همچنین مکتوب است در تورات؟ رأس الجالوت اقرار کرد بر آن.

امام علیه السّلام گفت: نه شَعْیا گفت: یا قَوْمِ، إِنّي رَأَيْتُ صُورَةَ راكِبِ الْحِمارِ لابِساً جَلابيبَ النُّورِ. وَ رَأَيْتُ راكِبَ الْبَعيرِ ضَوْؤُهُ مِثْلُ ضَوْءِ الْقَمَرِ. گفتند: شَعْیا چنین گفت.

امام گفت: خبر ده مرا که انجیل که وضع کرد چون انجیل اوّل مفقود شد؟ نصرانی گفت: ما وی را مفقود نیافتیم الّا یک شب. یوحنّا و متّی اخراج کردند. امام علیه السّلام گفت: اگر این انجیل اوّل بودی ـ چنانکه شما می‌گویید ـ در آن خلاف نبودی میان شما. امام علیه السّلام گفت: من بگویم چون عیسی را بکشتند ـ به زعم شما نصارا ـ به خدمت علما رفتند و گفتند: عیسی را بکشتند و انجیل ناپدید شد. رای شما در این چیست؟ علما

گفتند: ما در سینه‌ها بر یاد داریم سِفْر سِفْر. الوقا و مرقابوس و یوحنّا و متّیٰ جمع شدند و این انجیل جمع کردند. و این جمع تلامیذِ تلامیذ اوّلینان بودند.(۱)

علمای ادیان جمله اقرار کردند به فضل وی و علم وی. و از طوایف هر یکی مسائل سؤال می‌کردند و به کتاب خویش و علم خویش و زبان خویش جوابها می‌شنیدند. این جمله دلالت امامت ایشان است که علم ناخوانده و به استاد نارفته، کتبِ اوایل و اواخر بر جمله اطلاع داشتند. و این جمله نبود الّا به توفیق الهی و تأیید سماوی. و این بحثی عظیم است ـ و به کمال و تمام در عیون المحاسن موجود است در اوراق چند از آن. و از کتب این بنده است.

۱ـ التوحید/۴۱۷ـ۴۲۵.

فصل

از آیات عیسی و انبیای زمانهٔ وی و ابدال وقت

بدان که: مریم علیهاالسّلام را طعام از بهشت آمدی بامداد و شبانگاه. فاطمهٔ زهرا علیهاالسّلام هم چنان بودی. تا شبی رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت با علی علیه السّلام که امشب من افطار به خانهٔ فاطمه می‌کنم. و در خانهٔ عصمت هیچ نبود که بتوان خوردن. چون علی علیه السّلام فاطمه را خبر داد که: پدر تو رسول اللّه به ضیافت تو می‌آید طعام داری؟ گفت: آری. و در خانه رفت و دو رکعت نماز بگزارد و دعا کرد. و حق سبحانه و تعالی مائده‌ای فرستاد که کس چنان طعام نخورده بود. در حالْ رسول صلّی اللّه علیه و آله درآمد و بنشست. فاطمه علیها السّلام حاضر کرد. رسول صلّی اللّه علیه و آله پرسید که: أَنّٰی لَكِ هٰذٰا. قالَتْ: «هُوَ مِنْ عِنْدِاللّٰهِ إِنَّ اللّٰهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشاءُ بِغَيْرِ حِسابٍ».[1] رسول صلّی اللّه علیه و آله چون آن بشنید و بدید گفت: اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذي جَعَلَ في اَهْلي نَظيرَ زَكَرِيّا وَ مَرْيَمَ.[2]

از صادق علیه السّلام روایت آمد که: اُمّ‌ایمن به مکّه رفت. بو جحفه

۱ـ آل عمران(۳)/۳۷.

۲ـ الثاقب/۱۹۶.

تشنگی بر وی غلبه کرد تا که به شرف مرگ رسیده بود. دست برداشت و گفت: یا رَبِّ أتُعْطِشُني وَ أنَا خادِمَةُ ابْنَةِ نَبِيِّكَ؟! دلوی از آسمان به زیر آمد و به روایتی از بهشت به زیر آمد. امّ‌ایمن گوید: بعد از آن من هرگز تشنه و گرسنه نشدم مدّت هفت سال. و به روایتی میان مکّه و مدینه بود که وی را این تشنگی افتاد تا که آب از آسمان به زیر آمد. و امّ‌ایمن در آن آیات مشهوره شد که در مدینه اهل شهر در گرماهای عظیم امتحان کردندی وی را که آب از او باز گرفتندی و وی تشنه نشدی.[1]

یزیدبن قعنب گوید که: با عبّاس و جمعی از قوم عبدالعزیٰ برابر کعبه نشسته بودیم که مادر علی علیه السّلام فاطمه بنت‌اسد پدید آمد و نه ماهه بود به آن حضرت علیه السّلام و طَلْق گرفته بود و به راه می‌گفت: خداوندا، ایمان دارم به تو و به رسولان تو و کتب مُنْزَل از قِبَل تو و به کلام جدّ خویش ابراهیم خلیل علیه السّلام و بدان که وی بنای این خانه کرد. به حقّ کسی که این خانه بنا نهاد و به حقّ ولدی که در شکم من است که ولادت بر من آسان کن. خانه از جانب پشت گشوده شد و در آنجا رفت و دیوار به هم آمد و چندانکه خواستند تا آن در بگشایند نتوانستند. تا روز چهارم بیرون آمد و علی علیه السّلام را در بغل داشت. چون بیرون آمد گفت: آسیه بنت‌مزاحم عبادت خدای کرد پنهان در موضعی که خدای دوست ندارد که وی را چنان جای عبادت کنند الّا به ضرورت، و مریم بنت‌عمران درخت خرمای خشک را بجنبانید به دست خویش تا میوه بریخت. و من در خانهٔ خدای رفتم و از میوه‌های جنّت بخوردم، و چون خواستم که بیرون آیم

۱ـ الثاقب/۱۹۶ـ۱۹۷.

هاتفی آواز داد که: سَمّیهِ عَلِیّاً. وَ هُوَ عَلِیٌّ وَ اللّهُ الْعَلِیُّ الْأَعْلیٰ.[1]

و طاهر شدن آب در زیر قدم مریم علیها السّلام، مثل عین الرضا(ع) به نزدیک دیه سرخ در خراسان به نزدیک خاص و عام مشهور است که تازیانه در زمین زد تا آن آب طاهر شد و وی با اصحاب خویش در آن آب وضو بکرد آنجا نماز بگزارد.

علیّ‌بن حمزه گوید که:

در خدمت صادق علیه السّلام بودم در بعضی راهها. در زیر درخت خرمای خشک شده نشسته بودیم. صادق علیه السّلام لب مبارک بجنبانید به دعایی که من فهم نکردم. پس گفت: یا نَخْلَةُ، أَطْعِمینا مِمّا جَعَلَ اللّهُ فیكِ مِنْ رِزْقِ عِبادِهِ. درخت خرما میل به جانب آن حضرت کرد. پر از رطب بود که مثل آن رطب هرگز ما ندیده بودیم با برگ. و ما از آنجا رطب بخوردیم. ناگاه اعرابی حاضر شد سخت عجب و گفت: مثل تو کجاست ساحری در عالم؟!

صادق علیه السّلام گفت: ما ورثهٔ انبیا باشیم. در میان ما ساحران نباشند و نه کاهنان، بلکه ما دعا کنیم و خدای تعالی اجابت فرماید. و اگر خواهی تا من دعا کنم تو کلبی گردی و با قبیلهٔ خویش روی تبصبص کنان پیش اهل خویش. اعرابی از سر جهل گفت: بکن! امام علیه السّلام دعا کرد، اعرابی سگی گردید و روی به قبیله نهاد.

علیّ‌بن حمزه گوید: امام با من گفت: در دنبال وی برو. و من برفتم. چون با اهل و قبیلهٔ خویش رسید، تبصبص می‌کرد و بانگ می‌داشت و اظهار شفاعت می‌کرد و به خاک می‌غلتید و اشک می‌ریخت از چشم. تا

۱ـ الثاقب/۱۹۷.

امام علیه السّلام دعا کرد و خدای تعالی وی را به صورت آدمی گردانید. امام علیه السّلام گفت: هَلْ آمَنْتَ یا أعْرابیُّ؟ قالَ: نَعَمْ؛ أَلْفاً وَ أَلْفاً.(۱)

یعقوب سرّاج گوید که: روزی در خدمت صادق علیه السّلام رفتم و سلام کردم، مرا گفت: سَلِّمْ عَلیٰ مَوْلاكَ و اشارت به مَهْدی کرد به صفّهٔ دیگر که موسی‌بن جعفر علیه السّلام در آنجا خفته بود. من پیش وی رفتم و سلام کردم که: السّلام علیك یا مولای. فقال: و علیك السّلام یا یعقوب. پس گفت: یا یعقوب، تو را دوش دختری آمد و تو نامی بر وی نهادی که خدای تعالی آن نام را کارهٔ است. آن نام بگردان.(۲)

محمّدبن میمون گوید که: نزد رضا علیه السّلام رفتم پیش از خروج وی به خراسان و گفتم: به مدینه خواهم رفت، برای من نامه‌ای به ابوجعفر علیه السّلام نویس. امام علیه السّلام تبسّمی کرد و نامه بنوشت. من به مدینه رفتم و چشم من کور بود. خادم اباجعفر را از مهد برگرفت و به مادر آورد و نامه به وی داد. ابوجعفر علیه السّلام با موفّق خادم گفت: سر نامه باز کن و در پیش من دار. پس مطالعهٔ آن بکرد و گفت : یا محمّد، چشم تو را چه حال افتاد؟ من گفتم: یابن رسول اللّه، رنجی طاهر شد و دیده برفت. دست دراز کرد و بر چشم من مالید. در حالْ بینا شدم و بوسه بر دست و پای وی داده بینا باز آمدم.(۳)

و حسین‌بن علی علیهما السّلام در شکم مادر سخن گفتی، و فاطمه علیها السّلام همچنین. و حکایات صاحب الامر علیه السّلام در مهد که سخن می‌گفت شرح آن بیاید که از مادر جدا شد ساجِداً بِوَجْهِهِ، جاثِیاً عَلیٰ

۱ـ الثاقب/۱۹۸ـ۱۹۹.

۲ـ الثاقب/۲۰۰.

۳ـ الثاقب/۲۰۰ـ۲۰۱.

رُكْبَتِيهِ، رافِعاً سَبّابَتَهُ نَحْوَ السَّماءِ وَ هُوَ يَقُولُ: أَشْهَدُ أَنْ لا إِلهَ إِلَّا اللّهُ وَ أَنَّ جَدّي رَسُولُ اللّه وَ أَنَّ أَبي أَميرُ الْمُؤْمِنين. امام با امام بگفت تا به خویشتن رسید و گفت: أَنْجِزْلي وَعْدي. وَ أَتْمِمْ لي أَمْري. وَ ثَبِّتْ وَطْأَتي. وَ امْلِإِ الْأَرْضَ بي عَدْلاً وَ قِسْطاً.

صادق علیه السّلام گفت: مالک اشتر روزی در خدمت مولانا امیرالمؤمنین علیه السّلام رفت و سلام کرد. پرسید که: به چه کار آمدی در این وقت پیش من؟ مالک گفت: محبّت تو آورد مرا به حضرت تو. گفت: بر در سرای کسی دیدی؟ گفت: آری؛ چهار تن بودند بر در خانه نشسته؛ اکمه و مکفوف و مُقْعَد و ابرص. مالک اشتر از خدمت امیرالمؤمنین علیه السّلام اجازت خواست. امام علیه السّلام اجازت داد. ایشان را به خدمت امام علیه السّلام برد. امام علیه السّلام پرسید: به چه کار آمدید؟ گفتند: به دفع این علّتها که بر ماست. امیرالمؤمنین علیه السّلام در خانه رفت و حُقّه‌ای بگشود ورق سبید از آنجا بیرون آورد و در وی کتاب سپید و چیزی بر ایشان خواند. جمله برخاستند به سلامت که هیچ علّتی بر ایشان نبود.[1]

عبدالواحدبن زید گوید:

روزی در کار حج بودم، به نزدیک کعبه دو جاریه را دیدم که یکی با دیگری می‌گفت: لا وَ حَقِّ الْمُنْتَجَبِ لِلْوَصِيَّةِ، الْحاكِمِ بِالسَّوِيَّةِ، الْعادِلِ فِي الْقَضِيَّةِ، بَعْلِ فاطِمَةَ الْمَرْضِيَّةِ، ما كانَ كَذا وَ كَذا. من گفتم: ای زن، که را وصف می‌کنی؟ گفت: وَاللّهِ أَصِفُ عَلَمَ الْأَعْلامِ وَ بابَ الْأَحْكامِ؛ رَبّانِيَّ الْأُمَّةِ وَ رَئِيسَ الْأَئِمَّةِ عَلِيَّ بْنَ أَبي طالِبٍ علیه السّلام.

من گفتم: وی را می‌شناسی؟ گفت: چون نشناسم که وی پدرم و عمّم

١ ـ الثاقب/٤٠٢.

را بکشت و جمعی خویشان مرا؟! و روزی در پیش مادر من آمد و گفت: یا اُمَّ‌الْاَیْتام، کَیْفَ اَنْتِ. مادر گفت: یا اَمیرَ الْمُؤمِنینَ، کَیْفَ حالُ مَنْ فَقَدَتْ قَتیلَهُ وَ هُوَ مُمْتَحِنَةٌ بِاَوْلادِها؟ و مرا بیرون آورد و من آبله زده بودم و هر دو دیدهٔ من رفته بود به آبله. چون چشم وی بر من آمد، خاطر وی برنجید. دست مبارک در چشم من مالید، در حالْ هر دو چشمم باز آمد و روشن شد. و به برکت آن، این ساعت اگر در شب تاریک اشتری برمد به چند راه من ببینم وی را.

راوی گوید: چند درم به وی دادم، قبول نکرد و گفت: اَتُحَقِّرُ مُحِبَّ عَلِیِّ‌بْنِ اَبی‌طالِبٍ؟! و گفت: من امروز در عیال ابومحمّد حسن‌بن علی علیهما السّلام ام حاجت به تو ندارم. و این بیتها انشا کرد آن جاریه از سر صدق و محبّت:

ما بُتُّ حُبُّ عَلِیٍّ فی جَنانِ فَتیً اِلّا لَهُ شَهِدَتْ بِالنِّعْمَةِ النِّعَمُ
وَلا لَهُ قَدَمٌ زَلَّ الزَّمانُ بِها اِلّا وَ قَدْ اَثْبَتَتْ مِنْ بَعْدِها قَدَمُ
ما سَرَّنی اِنْ اَکُنْ مِنْ غَیْرِ شیعَتِهِ لَوْاَنَّ لی ما حَوَتْهُ الْعُرْبُ وَالْعَجَمُ[1]

مولانا العالم الفقیه الفاضل ناصر الشریعه حجّة الاسلام عماد الدّین ابوجعفر محمّدبن علیّ‌بن محمّد الطوسی المشهدی گوید در کتاب ثاقب ـ که در مناقب ایراد کرده‌ـ که: عجبتر از این آنچه ما مشاهدت کردیم در زمانهٔ ما که:

انوشیروان مجوسی اصفهانی جاه عظیم داشتی به نزدیک خوارزمشاه و وی را به رسالت به حضرت سلطان سنجربن ملک شاه سلجوقی فرستاد. و انوشیروان را برص بود، کارهٔ داشتی که پیش سلطان رود و وی نفور طبع

۱ـ الثاقب/ ۲۰۴ ـ ۲۰۵، بشارة المصطفی/ ۷۱، مناقب ابن‌شهر آشوب ۳۳۴/۲.

بودی و بسیار ملول.

چون به حضرت رضا علیه السّلام رسید به طوس، جمعی مردم گفتند با وی که: اگر در قبّهٔ رضا روی و زیارت وی بکنی و تضرّعی نمایی و وی را به درگاه خدای تعالی شفیع سازی، خدای تعالی اجابت کند و از تو که انوشیروانی این علّت بردارد. وی گفت: من مردی ذمّی‌ام. شاید که فرّاشان مرا آنجا اجازت ندهند در رفتن. مردم گفتند: تو از زیّ مجوسی بیرون رو به شکل و زیّ اهل اسلام، پنهان خود را در آنجا انداز چنانکه کس تو را نبیند و بر حال تو اطّلاع نداشته باشد.

بدان حیلت که توانست کردن، خود را در آن روضه انداخت و زیارت کرد و ابتهال بسیار به جا آورد. و بیرون آمد و نظر بر اندام خود کرد، هیچ اثری از برص نبود. بیفتاد و از شادی وی را غش رسید. چون با خویش آمد، اسلام آورد و به تشیّع و زهد و اسلام جوار خدای تعالی رسید.[1]

و همچنین عماد طوسی گوید که: آنچه مامشاهده کردیم در دور ما: محمّدبن علیّ النیشابوری هفده سال مکفوف و نابینا شده بود که هیچ اثری نمی‌دید. از نیشابور به زیارت آمد و گفت: شاید که به برکت این معصوم، خدای تعالی مرا از این رنج خلاص دهد. و در مشهد رفت و روی بر سر قبر نهاد و تضرّع و زاری بسیار کرد. و چون سر از روضه برداشت بینا بود. و نام وی به معجزی کردند. و بقیّت عمر خویش در جوار مشهد به سر برد. و زنی بخواست و خدای تعالی وی را فرزندانی بداد ذکور و اناث. و بعد از آن هرگز وی را درد چشم نبودی. و نام وی مشهور شده بود به

۱ـ الثاقب/۲۰۵-۲۰۶.

معجزی. و سلطان وقت و رعایا و امرای دولت جمله این حال بدانسته بودند.[۱]

ربیع روایت کند که:

منصور خلیفه حاجب را به اهل بابل فرستاد که: شما سحر و کهانت از آبای خویش به میراث یافتید از دور موسی‌بن عمران علیه السّلام و جعفربن محمّد کاهن و ساحری جَلْد[۲] است. اگر شما وی را مبهوت گردانید، از من عطای عظیم یابید و از جملهٔ مقرّبان گردید. و ایشان هفتاد مرد بودند ساحر. هر یکی صورتی بکردند از صُوَر سباع. و هر یکی به جنب صورت خویش بنشست. و منصور تاج بر سر نهاد و برسریر ملک قرار گرفت وروی به حاجب کرد که امام صادق علیه السّلام را حاضر کن.

چون امام حاضر شد، نظر به منصور کرد و آن سحره را بدید با آن صورتها که از برای وی ساخته بودند. گفت: آتَعْرِفُونِي؟! وَيْلَكُمْ! أَنَا حُجَّةُ اللّهِ الَّذِي أَبْطَلَ سِحْرَ آبائِكُمْ فِي أَيّامِ مُوسَى‌بْنِ عِمْرانَ. پس آواز برآورد به صورت بلند که: أَيَّتُها الصُّوَرُ الْمُمَثَّلَةُ! لِيَأْخُذْ كُلُّ واحِدٍ مِنْكُمْ صاحِبَهُ بِإِذْنِ اللّهِ. از آن صور هر یکی شیری شد و به صاحب خویش جست و در حال فرو بردند چنانکه اثر ایشان پدید نبود.

منصور از سریر به زیر افتاد غشیه رسیده. چون با خویش آمد گفت: یا أَباعَبْدِ اللّهِ، اِرْحَمْنِي وَ أَقِلْنِي. فَإِنِّي تُبْتُ تَوْبَةً لا أَعُودُ إِلَىٰ مِثْلِها أَبَداً. امام علیه السّلام گفت: قَدْ أَقَلْتُكَ. منصور گفت: یا ابا عبداللّه، به سباع گوی تا ایشان را باز آورند. امام علیه السّلام فرمود: اگر عصای موسی علیه السّلام تلقّف

۱ـ الثاقب/۲۰۶ـ۲۰۷.

۲ـ جلد: پرتوان.

کرد و ابتلاع از حبال و عصیّ سحره اعادت کرده باشد، این سباع نیز اعادت کنند ایشان را.[۱]

پس این معجزه و امثال این، در مقابله معجزهٔ عیسی علیه السّلام است که گفت: «اِنّي اَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَاَنْفُخُ فيها فَيَكُونُ طَيْراً بِاِذْنِ اللّٰهِ».[۲]

قال العماد الطوسي رحمه اللّه: وَ مَعْنىٰ قَوْلِهِ:«اَنَا حُجَّةُ اللّهِ الَّذي اَبْطَلَ سِحْرَ آبائِكُمْ في اَيّامِ مُوسىٰ عليه السّلام»اَي: مِثْلُ ذٰلِكَ الْحُجَّةِ.

و مصنّف این کتاب می‌گوید: معنی این آن است که: آنچه موسی غلبه کرد بر فرعون به وسیلت ما بود و آنکه ما را به درگاه خدای تعالی شفاعت بود. و آنچه روایت کنند که خدای تعالی با رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت:«هیچ رسولی نفرستادیم الّا که علی علیه السّلام را به باطن با وی فرستادیم و با تو به ظاهر بفرستادیم» هم این معنی دارد که جملهٔ انبیا دعا به محمّد و علی واولاد ایشان کردندی و حق تعالی به صورت ایشان ملائکه ایجاد کرده بود که صور ایشان با آن رسول بودی.[۳] هر که این معنی داند، مذهب وی از غلو دورباشد. و اگر حدیثی یابد که به غلو ادا کند، تأویل آن چنین یا مانند این کند. و برای این، باقر و صادق علیهما السّلام فرمودند که: اِنَّ مَحَبَّتَنا اَهْلَ الْبَيْتِ صَعْبٌ مُسْتَصْعَبٌ لا يَحْتَمِلُهُ اِلّا مَلَكٌ مُقَرَّبٌ اَوْ نَبِيٌّ مُرْسَلٌ اَوْ عَبْدٌ امْتَحَنَ اللّٰهُ قَلْبَهُ لِلْايمانِ.[۴]

محمّدبن اسفنطوری گوید:

روزی در پیش خلیفه رفتم و وی در اندیشهٔ عظیم بود. پرسیدم که: چه

۱ـ الثاقب/۲۰۷ـ۲۰۸.

۲ـ آل عمران(۳)/۴۹.

۳ـ مناقب ابن مغازلی/۶۳.

۴ـ بصائر الدرجات/۱ ۲ـ۲۸، تفسیر الفرات/۶.

حالت افتاد خلیفه را؟ گفت: از ذرّیّت فاطمه علیهاالسّلام نزدیک دو هزار بکشتم و سیّد و بزرگ ایشان زنده و امام باقی. من پرسیدم که: وی کیست؟ گفت: جعفربن محمّد علیهماالسلام. و من دانم که تو که محمّدی به امامت وی اعتقاد داری و وی امام من است و امام تو و امام جملهٔ خلق، و لٰکِنَّ الْمُلْکَ عَقیمٌ. این ساعت من از وی فارغ شوم. و محمّدبن اسقنطوری وزیر وی بود.

در حالْ حاجب را بفرمود تا به طلب امام رفت. و طعام بخواست تا مائده‌ای بیاوردند. و طعام بخورد و شراب بیاشامید و خلق از حلقهٔ خویش بیرون فرمود کردن. و سیّاف را بخواند و گفت: چون جعفربن محمّد در آید و من وی را به سخن مشغول گردانم، چون کلاه در سر بگردانم، تو باید که شمشیر بر وی زنی و در حال بکشی. سیّاف جلّاد گفت: سمعاً و طاعةً.

محمّدبن اسقنطوری گوید: دنیا بر چشم من تاریک شد و عقلم مبهوت گشت. با سیّاف گفتم در راه: وَیْلَکَ یا سَیّافُ! اَتَقْتُلُ ابْنَ رَسُولِ اللّٰه؟! سیّاف گفت: لاواللّٰه. گفتم: چه خواهی کردن؟ سیّاف گفت: چون امام حاضر شود و وی کلاه در سر بگرداند، من گردن ابوالدوانیقی بزنم. و هیچ باک ندارم تا آنچه باشد باشد. زاید بر قتل من خود نباشد. من خون امام زمانه در گردن نگیرم و در دوزخ ابد نبرم خود را به رضای کافری. محمّد گوید: من گفتم: یا سَیّافُ، اَصَبْتَ الرَّأْیَ وَ ما رَأَیْتَ.

چون حاجب برسید گفت: اَجِبِ ابْنَ عَمِّکَ. امام بر خری مصری سوار شد. و وی را عادت بودی که بر موضع خلفا فرود آمدی. چون به وی رسیدم می‌گفت: یا کافِیَ موسیٰ فِرْعَوْنَ، اِکْفِنی شَرَّهُ. و بعد از آن لب مبارک بجنبانید. و من فهم نمی‌کردم که چه می‌گوید. سقف خانه و قصر را دیدم که چون کشتی که در دریای مواج جنبد می‌جنبید. ابوالدوانیقی

برخاست برهنه سر و برهنه پای می‌دوید و بازوی وی بگرفت و بر تخت بنشانید و پیش وی زانو زد چنانکه غلام پیش سیّد کند و با امام علیه السّلام گفت: یا مَوْلایَ، مَا الَّذي جاءَ بِكَ؟ امام گفت: مرا تو خواندی از این سبب آمدم. خلیفه گفت: بفرمای هرچه مراد داری. امام علیه السّلام گفت: مرا مراد آن است که مرا نخوانی تا که من پیش تو آیم. وی گفت: سَمْعاً وَ طاعَةً لِأَمْرِكَ. و امام بیرون رفت. ابوالدوانیقی دواویج[1] سمور و حواصل بخواست و لباس در پوشید و بخفت و می‌لرزید چون بید بهاری.

محمّدبن اسقنطوری گوید که: من آنجا بیارامیدم تا نیمهٔ شب بود که بیدار شد گفت: تو هنوز اینجایی؟ گفتم: آری یا امیرالمؤمنین. مرا گفت: تو این عجب دیدی؟ به خدای که چون امام علیه السّلام در آمد قصر خویش را دیدم که می‌لرزید و می‌جنبید مثل سفینهٔ نوح در دریای مَوّاج. و اژدهایی عظیم دیدم که در یک جانب دهان بر زیر قصر نهاده بود و جانب دیگر بر بالای قصر و به زبان عربی فصیح می‌گفت که: اگر تو ضرری به جعفربن محمّد علیه السّلام رسانی، این قصر را با اهل وی و تو در میان فرو برم. من بترسیدم.

ابن‌اسقنطوری گوید من گفتم: یا خلیفه، این سحر است یا نه؟ وی گفت: اُسْكُتْ! أَما تَعْلَمُ أَنَّ جَعْفَرَبْنَ مُحَمَّدٍ خَلِيفَةُ اللّهِ في أَرْضِهِ.[2]

امّا احیای موتی؛ اصبغ‌بن نُباته گوید که: روزی امیرالمؤمنین علیه السّلام به مقبره‌ای بگذشت و نظر به گورها انداخت و مرا گفت: تو دوست داری که من آیتی به تو نمایم باذن اللّه؟ من گفتم: نَعَمْ یا مَوْلایَ. اشارت به

۱ـ دواویج: جمع دوّاج: لحاف.
۲ـ الثاقب/۲۰۸ـ۲۱۰.

گوری کرد و گفت: قُمْ یا مَیِّتُ. پیری برخاست از آنجا و گفت: اَلسَّلامُ عَلَیْكَ یا اَمیرَالْمُؤْمِنینَ وَ خَلیفَةَ رَبِّ الْعالَمینَ. امام علیه السلام گفت: وَ عَلَیْكَ السَّلامُ. مَنْ اَنْتَ یا شَیْخُ؟ قالَ: اَنَا عُمَرُبْنُ دینارٍ الْهَمْدانی. مرا در وقعةالانبار بکشتند و مرا اصحاب معاویه شهید کردند. امام گفت: برو پیش اهل و عیال خویش و آنچه دیدی بگوی، و بگوی که مرا علی علیه السّلام زنده گردانید و با پیش شما فرستاد.[1]

بَکّار قمّی گوید که:

من چهل کرّت حج کردم، به آخرین حجها دزدان مرا غارت کردند. به مکّه آمدم و مرا هیچ نبود به نفقه. چون مردم برفتند، من باخود گفتم: به مدینه روم و زیارت رسول صلّی اللّه علیه و آله بکنم و امام خویش موسی‌بن‌جعفر را ببینم، و باشد که آنجا کاری بکنم و چیزی به دست آرم که به استعانت آن با کوفه روم. به مدینه آمدم و زیارت رسول صلّی اللّه علیه و آله بکردم، و بدان موضع آمدم که قَفَله یعنی اجیران جمع آیند. آنجا بودم که مردی آمد و اجیران گرد وی جمع شدند. من نیز در میان ایشان رفتم. آن جماعت می‌رفتند، من گفتم: یا عبداللّه، من مردی غریبم، اگر توانی کردن مرا نیز کاری فرمای. مرا گفت: اَنْتَ مِنْ اَهْلِ الْکُوفَةِ؟ من گفتم: آری. مرا با خود ببرد تا به سرای بزرگ که به نو بنا می‌نهادند. چند وقت آنجا بماندم. هفته به هفته یک کرّت مزدوران را مزد می‌دادندی. و عمله کار نمی‌کردند. من با وکیل گفتم: مرا بر سر ایشان گمار تا ایشان را کار فرمایم و خویشتن نیز بکنم. وی را این کلام نیک آمد و مرا برایشان حاکم کرد.

۱ـ الثاقب/ ۲۱۰ـ۲۱۱.

روزی بر سُلَم[۲] بودم، ناگاه حضرت امام موسی علیه السّلام در سرای آمد و بگردید و سر به جانب من برداشت و گفت: فرود آی. فرود آمدم، از میان مردم پاره‌ای دور شد و گفت: اینجا چه می‌کنی؟ من حال خویش در خدمت وی بگفتم و گفتم: وکیل تو مزدوری طلب می‌کرد، من نیز با دیگران اینجا کار می‌کنم تا خرج راه بستانم. امام مرا گفت: امروز اینجا باش. تا روز دوم که روز مزد گرفتن بود، وکیل هر یکی را می‌خواند و مزدها می‌داد یک به یک را. من خواستم که مزد خویش بستانم، به دست اشارت کرد که توقّف کن. تا کار به آخر آمد مرا گفت: به نزدیک من آی. به حضرت وی رفتم. صرّه‌ای به من داد پانزده دینار گفت: فردا بیرون رو به عزم خانهٔ خویش. من نتوانستم گفتن که نمی‌روم، گفتم: چنین کنم. امام برفت. رسول باز آمد که امام علیه السلام می‌گوید که: فردا پیش من آی پیش از خروج.

دوم روز به خدمت وی رفتم. گفت: این ساعت برو تا که چون به فید رسی، رفقای مساعد یابی. و نامه‌ای بداد که این را به علیّ‌بن ابی‌حمزه ده. من از آنجا بیرون آمدم و در راه هیچ خلقی ندیدم تا که به فید رسیدم بسلامت. و دوم روز از وصول من بدانجا، رفقا می‌رفتند به کوفه چنانکه امام علیه السّلام خبر داده بود. من اشتری بخریدم بدان زر و به کوفه آمدم. و شب بود به خانهٔ خود آمدم.

بامداد از قدوم من، علیّ‌بن ابی‌حمزه در بزد. بیرون رفتم وی را دیدم. من گفتم: بر آن بودم که پیش تو آیم این ساعت. گفت: من آمدم. نامه را بوسه کردم و بدو دادم. نامه را بوسه داده، بر سر و چشم نهاد و بگریست. پرسیدم

۲ـ سلَم: نردبان.

که: چرا می‌گریی؟ گفت: اشتیاق من به دیدار سیّد خود زیاده شده، و نامه را سر بگشود نوشته بود: اِدْفَعْ اِلی بَکّارٍ قیمَةَ ما ذَهَبَ مِنْهُ مِنْ حانُوتِهِ اَرْبَعینَ دیناراً. علی‌بن ابی‌حمزه پرسید که: در حانوت تو کسی رفت و دزدی کرد؟ گفتم: آری، دوش برسیدم، مرا خبر کردند که دزدان در حانوت رفتند و چیزها بدزدیدند، من دوش همه شب در این غم بودم.

راوی گوید که: قیمت کردم آنچه دزدیده بودند قیمت آن چهل دینار بود که امام به من داده بود، نه کم و نه بیش.[1]

و این در مقابله معجزهٔ عیسی است که: «بِما تَأْکُلُونَ وَ ما تَدَّخِرُونَ فی بُیُوتِکُمْ».[2]

احمدبن عمر گوید که: به خدمت رضا علیه السّلام رفتم و زنم حامله بود. با امام گفتم: دعا کن تا به برکت دعای تو خدای تعالی مرا پسر دهد. امام گفت: خدا تو را پسر بدهد، نام وی عمر کن. احمد گفت: مرا نیت است که علی نام کنم و با اهل خویش بگفتم که نام وی اگر پسر باشد علی کن. امام ثانیاً گفت: نام عمر کن.

احمد گوید: من با کوفه آمدم، مرا پسر آمده بود و مادر نام وی علی کرده بود. من نام بگردانیدم و با عمر کردم. همسایگان من جمله گفتند: اگر بعد از این از تو حکایتی گویند، ما تصدیق آن نکنیم و تو را حرمت داریم که نام پسر خویش عمر کردی. اگر تو رافضی می‌بودی، این نام نمی‌نهادی. من بدانستم که امام علیه السّلام به من مشفق‌تر بود از من.[3]

بکربن صالح گوید که: خواهر محمّدبن سِنان زن من بود و حامله بود.

۱ـ الثاقب/۲۱۱-۲۱۳.

۲ـ آل عمران(۳)/۴۹.

۳ـ الثاقب/۲۱۴.

پیش امام رضا علیه‌السّلام رفتم و گفتم که: دعا کن تا خدای تعالی مرا فرزندی نرینه بدهد. امام علیه السّلام گفت: تو را دو ولد بیاید. من در دل خویش گفتم یکی را نام محمّد کنم و یکی را علی، و از خدمت وی برفتم. مرا باز خواند و گفت: یکی را علی نام کن و دوّم را امّ‌عمرو. چون با خانه رفتم، دو ولد بیامد. یکی را علی نام کردم و دوم که دختر بود، نام وی امّ‌عمرو کردم و مرا مادر زنده بود. با مادر گفتم: امام علیه السّلام چرا امّ‌عمرو فرموده است؟ مادرم گفت: مرا مادری بود امّ‌عمرو نام به نام جدّهٔ مادری فرموده.

جعفر الشّریف الجرجانی گفت: سالی به حج رفتم و به خدمت ابومحمّد حسن العسکری علیه السّلام آمدم به سامره و اصحاب ما مال بسیار داده بودند تا به امام علیه السّلام رسانم. مرا در دل آمد که اجازت خواهم تا که مال به که سپارم. پیش از آنکه از وی پرسیدم گفت: به مبارک خادم سپار آنچه با تو است. من گفتم: شیعهٔ تو به جرجان تو را سلام می‌رسانند. مرا گفت: چون حج کنی و با شهر روی، از روز امروز تا به صد و نود روز، روز جمعه سه روز گذشته از ربیع الآخر، به شیعه مرا سلام برسان و بگوی که روز رسیدن تو در آخر روز به شما می‌آیم. برو به سلامت نفس و مال پیش عیال و اهل. پسر تو شریف را پسری بیاید، صَلْت نام وی کن؛ صلت‌بن شریف‌بن جعفربن شریف و خدای تعالی وی را بالغ گرداند و از جملهٔ اولیای ما باشد.

جعفر گوید: من گفتم: یابن رسول اللّه، ابراهیم‌بن اسماعیل الحلبی از جمله شیعهٔ تو است و مال بسیار دارد و بسیار خیر است، هر سالی صد هزار درهم به شیعهٔ تو خیر کند. امام علیه السّلام گفت: شَکَرَ اللّهُ لِأَبِي إِسْحاقَ إِبْراهیمَ‌بْنِ إِسْماعیلَ صَنیعَهُ إِلیٰ شیعَتِنا. وَ غَفَرَلَهُ ذُنُوبَهُ. وَ رَزَقَهُ وَلَداً سَوِیّاً قائِلاً

بِالْحَقِّ. فَقُلْ لَهُ: يَقُولُ لَكَ الْحَسَنُ بْنُ عَلِيٍّ: سَمِّ ابْنَكَ أَحْمَدَ.

از خدمت وی برفتم و حج بکردم به سلامت مال و نفس و با جرجان رفتم اوّل روز جمعه چنانکه امام علیه السّلام خبر داده بود. و اصحاب به تهنیت من می‌آمدند من ایشان را خبر کردم که امام علیه السّلام امروز به من می‌آید و تشریف بدین مقام می‌دهد، حاجات و مسائل به دست گیرید چون نماز پیشین و دیگر بکردند، جمله در سرای من جمع شدند به خدای که ما را هیچ خبری نبود الّا ناگاه برسید و ما جمله مجتمع بودیم. بوسه‌ها بر دست و پای مبارک وی نهادیم. پس گفت: من وعده به جعفربن شریف داده بودم که به شما آیم در آخر این روز نماز پیشین و دیگر. پس طیّ ارض بکردم و پیش شما آمدم تا تجدید عهد کنم. هر مسائل و حاجات که دارید بیارید.

اوّل نصربن جابر گفت: یابن رسول اللّه، پسرم جابر کور شد چند ماه است. دعا کن تا بینا شود. مرا گفت: وی را حاضر گردان. نصر گوید: جابر را حاضر کردم. دست مبارک بر چشم وی مالید، در حالْ بینا شد مردی بعد از مردی می‌آمدند و حاجات می‌خواستند از هر رنجهای عظیم، و آن حضرت دعا می‌کرد و حق تعالی اجابت می‌فرمود. تا به آخر روز جمله را دعا کرد به خیر و باز گردید و با سُرّ من رأیْ رفت.[1]

علی بن زیدبن علیّ‌بن الحسین‌بن زید علی علیه السّلام گفت: من مصاحب حسن عسکری بودم در سرای عامّه. چون وی از آنجا بیرون آمد، در صحبت وی برفتم تا به در خانهٔ وی. چون در خانه خواست رفتن، گفت: أمْهِل، توقّف کن، در حالْ خادم بیرون آمد و مرا در سرای خواند صد دینار

۱ـ الثاقب/۲۱۴-۲۱۶.

زر به من داد و گفت: ثمن کنیزک بدادم؛ که جاریهٔ تو فلانه بمرد.

علی گوید: من از سرای این ساعت بیرون آمدم و وی به سلامت و صحّت بود. چون به در خانه رسیدم، غلام بیرون آمد و گفت: جاریهٔ تو فلانه بمرد. گفتم: چگونه بود حال؟ گفت که: آب باز خورد بر حلق آمد در حال بمرد.[۱]

ابوهاشم جعفری گوید که: روزی ابومحمّد سوار شد و من در خدمت وی. او پیش می‌رفت و من از پس وی. مرا در خاطر افتاد که قرض بسیار مردم بر من دارند، من آن را از که و چه بگزارم. امام علیه السّلام التفات با من کرد و گفت: بگزاری، و میل به قَرَبوس [۲] زین کرد و تازیانه در زمین زد و خط بکشید و گفت: یا اباالهاشم، فرود آی و بردار. و این حال ظاهر مکن. فرود آمدم، سبیکه‌ای زر دیدم. در موزه بنهادم و برفتم. دیگر باره مرا اندیشه‌ای در دل آمد که اگر این قرض من تمام باشد کاری عظیم بود و اگر تمام نباشد اصحاب قروض را بدین راضی بکنم و برای تعیّش زمستان تدبیری دیگر بکنم. امام علیه السّلام دیگر باره التفات به من کرد و به عادت اوّل خط در زمین کشید به تازیانه و گفت: فرود آی از اسب و بردار. و پنهان می‌دار این حال. چون برداشتم، سبیکه‌ای نقره بود. در موزهٔ دیگر نهادم و برفتیم اندکی و از آنجا با منزل خویشتن رفتم. مطالعهٔ دفتر حساب بکردم. سبیکهٔ زرّین به وزن بکردم، هیچ نه کم بود و نه افزون از قروض مردم بر من. و سبیکهٔ سیمین فضله بود برای نفقهٔ سال تمام بود.[۳]

این است معجزات «بِما تَأْکُلُونَ وَ ما تَدَّخِرُونَ».

۱ـ الثاقب/۲۱۶.

۲ـ قربوس: کوههٔ زین اسب.

۳ـ الثاقب/۲۱۷.

امّا آنچه یهود عیسی را طلب کردند تا یهودیی در خانه رفت تا وی را بکشد، حق تعالی صورت عیسی را بر وی انداخت که «وَ لٰکِنْ شُبِّهَ لَهُمْ»[۱] وی را بکشتند چندانکه می‌گفت من فلان‌بن فلانم قبول نکردند و گفتند که تو عیسی‌بن مریمی. تا چون بر درخت کردند، آن لعین با صورت خود گردید. مثل این ابن‌خدیجه[۲] حکایت کرد که:

مردی از کِنْدهٔ سیّاف بنی‌العبّاس بودی. چون صادق علیه السّلام را به ابوالدوانیقی آوردند با پسر وی اسماعیل، بفرمود که هر دو را بکشد و ایشان در زندان بودند. آن لعین در شب صادق علیه السّلام را بیرون آورد و گردن بزد. و پس اسماعیل را بگرفت و مدّتی با هم منازعت کردند تا وی را نیز بکشت.

آن لعین پیش ابوالدوانیقی آمد و گفت: ایشان هر دو را بکشتم و تو را از کشتن ایشان راحت انداختم. چون روز شد، امام علیه السّلام و پسرش اسماعیل به سلامت نشسته بودند به حمد و ثنای خدای تعالی. ابوالدوانیقی گفت با سیّاف: نگفتی که ایشان را بکشتم؟! سیّاف گفت: آری؛ تفحّص فرمای. چون بدیدند، دو جَزور[۳] یافتند به شمشیر پاره پاره کرده. ابوالدوانیقی روی به سیّاف کرد و گفت: مبادا که این حکایت با کس گویی![۴]

و این مثل قول خدای تعالی است که: «وَلٰکِنْ شُبِّهَ لَهُمْ».

و امّ‌الفضل دختر مأمون خلیفه گوید:

۱ـ نساء(٤)/۱۵۷.

۲ـ الثاقب/۲۱۸: ابوخدیجه.

۳ـ جزور: شتر یا گوسفند کشتنی.

٤ـ الثاقب/۲۱۸.

من عجب غیور بودم بر شوهر خویش ابوجعفر محمدالتقی علیه السّلام و همیشه جاسوسان برگماشتمی بر وی، و از وی سخنها می‌شنیدم و تحمّل می‌کردم، تا روزی زنی در آمد و سلام کرد. گفتم: مَنْ أنْتِ؟ گفت: زن شوهر تو، از اولاد عمّار یاسر. خواستم که وی را برنجانم و رسوا گردانم، صبر کردم و خود را به دست گرفتم و وی را خلعت و تشریف گرانمایه بدادم و گسیل کردم. و برخاستم و به پیش پدرم مأمون رفتم و حال گفتم. و وی مست بود از غلام شمشیر بخواست و سوار شد و در پیش امام علیه السّلام رفت و می‌زد تا به صد پاره کرد. و من ندامت می‌خوردم و کلمهٔ استرجاع می‌گفتم و دست بر روی می‌زدم، هیچ فایده نبود بر آن فعلات و بر آن ندامت، تا آن شب من نخفتم از غصّه.

چون روز شد با پدر بگفتم که: می‌دانی که دوش چه کردی؟ گفت: نه. گفتم: چنین و چنین کردی، وی را غش رسید و در گریه افتاد و گفت: آه هلاک شدیم! و این بدنامی تا ابد به ما بماند. ملامت من کرد که: من می‌گفتم که از وی تحمّل کن که وی پاره‌ای است از رسول خدای تعالی، از من قبول نمی‌کردی، در حالْ غلام یاسر را بخواند گفت: این زن چه می‌گوید؟ یاسر گفت: راست می‌گوید که به هزار پاره بکردی به زخم شمشیر. گفت: برو و حال تفحّص کن. و به عجلت زود رجوع کن.

یاسر چون آنجا رسید، امام را دید علیه السّلام به سلامت روی در محراب کرده. گفت: یابن بنت‌رسول اللّه، خواهم که جامه‌ای که پوشیده داری به من دهی تا من آن را به تبرّک و خلعت تو در پوشم. گفت: چیز دیگر بدهم بهتر از این. گفت: نه؛ که این جامه خواهم. جامه برکند و به وی داد. یاسر باز آمد و گفت: حال چنین بوده است. بدنی چون عاج دیدم به سلامت. هیچ اثری آنجا ظاهر نبود. مأمون بگریست سخت و گفت: ما بَقِیَ

بَعْدَ هٰذا شَيْءٌ إِنَّ فِي ذٰلِكَ لَعِبْرَةً[١]

امّا آنچه برای عیسی مائده آمد از آسمان با هفت رغیف[٢] و ماهی و تره و سرکه و خلق عظیم از آنجا بخوردند، مثل این زینب بنت‌علی علیه السّلام روایت کرد که:

رسول صلّی اللّه علیه و آله روزی نماز بامداد بگزارد، با علی علیه السّلام گفت: چیزی دارید که بخوریم؟ علی علیه السّلام گفت: ما سه روز است که طعام نخوردیم. رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت: برخیز تا به فاطمه علیها السّلام رویم. و فاطمه علیهاالسّلام رسول را گفت: فَداكَ‌اَبُوكَ! ای فاطمه، طعام داری بیار تا بخوریم. فاطمه علیهاالسّلام شرم داشت که گوید نه. برخاست و وضو بساخت و در خانه رفت ودو رکعت نماز بگزارد. و چون سلام باز داد حسّی[٣] شنید. التفات باز پس کرد، مائده‌ای دید نهاده. پیش از احضار طعام غسول به حاضر کرد.

علی علیه السّلام متعجّب می‌بود که دانست طعام حاضر نبود چون فاطمه طعام حاضر کرد. امیرالمؤمنین علیه السّلام تیز تیز در طعام می‌نگریست و در فاطمه علیها السّلام گفت: یا فاطِمَةُ، اَنّٰى لَكِ هٰذا؟ قالَتْ: «هُوَ مِنْ عِنْدِاللّٰهِ».[٤] رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت: اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذي جَعَلَ في اَهْلي نَظيرَ زَكَرِيّا وَ مَرْيَمَ. و این کلمه بعد از آن گفت که تبسّمی تمام فرمود.[٥]

١ـ الثاقب/٢١٩ـ٢٢١، منهج الدعوات/٣٦.
٢ـ رغیف: گردهٔ نازک نان.
٣ـ حسّ: آواز نرم، جنبش با آواز.
٤ـ آل عمران (٣)/٣٧.
٥ـ الثاقب/٢٢١ـ٢٢٢.

و امثال این اگر کسی در معجزات و روایات ایشان شروع کند، مجلّدات برآید. و السّلامُ عَلیٰ مَنِ اتّبعَ الْهُدیٰ.

بابُ

فِي ذِكْرِ الْحَسَنِ بْنِ عَلِيٍّ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ

بدان که: ولادت حسن علیه السّلام به مدینه بود، شب نیمهٔ رمضان سنهٔ ثلاث من الهجره. و قیل: سنهٔ اثنین من الهجره. و کنیت وی ابومحمّد باشد. فاطمه علیهاالسّلام روز هفتم وی را پیش رسول صلّی اللّه علیه و آله آورد در خرقه‌ای پیچیده از بهشت که جبرئیل آورده بود از بهشت به رسول صلّی اللّه علیه و آله و رسول وی را نام حسن کرد. و گوسپندی به عقیقهٔ وی رسول صلّی اللّه علیه و آله بکشت. و روز وفات رسول صلّی اللّه علیه و آله وی را هفت سال بود و ماهی چند، و گویند هشت سال. و روز مرگ پدرش وی را سی و هفت سال بود.

و از روز خلافت وی شش ماه و سه روز گذشته، با معاویه صلح کرد در سنهٔ إحدیٰ و اربعین. و صلح کرد خوف مال و جاه خویش و اهل بیت و اکابر شیعه را؛ که از بزرگان لشکر به سیر پیش معاویهٔ لعین نوشته بودند نامه‌های بسیار که چون حسن علیه السّلام نزدیک لشکرگاه تو رسد، ما وی را گرفته و دست بسته به تو سپاریم. معاویهٔ لعین آن نامه‌ها جمله به امام حسن علیه السّلام فرستاد. امام حسن از لشکر خود عظیم خائف بودی الّا از خاصّهٔ شیعه که اعتماد بر ایشان کردی. و چون حسن بدید به معاویه فرستاد

و عهدهای بسیار بستد و میثاق گران که عدل کند و اقامت شرع و نماز و روزه و ادای ارکان و وی را و بنی‌هاشم را و اهل بیت را و شیعه را نرنجاند. و معاویه عهدنامه برنوشت و بر پنج جمله عهد کرد که چنین کند و حقّ خدای به حسن می‌رساند از خمس و زکات.

چون صلح تمام شد، معاویه خطبه کرد و در خطبه گفت: إِنّي مَنَّيْتُ الْحَسَنَ وَ أَعْطَيْتُهُ أَشْيَاءَ جَعَلْتُهَا تَحْتَ قَدَمَيَّ لا أَفِي بِشَيْءٍ مِنْهَا.[1] و حسن از میان کوفیان ملاعین بیرون شد و با مدینه رفت و ده سال آنجا اقامت کرد. و به جوار حق تعالی رفت بیست و هشتم صفر سنهٔ خمسین من الهجره. و عمر وی آن روز چهل و هفت سال و ماهی چند بود. وی به زهر بمرد که زن وی جعده بنت‌اشعث‌بن قیس پنهان به وی داد که معاویهٔ لعین‌بن اللّعین به وی فرستاده بود با صد هزار درهم و ضامن شده بود که چون بکشد وی را به یزید علیه اللّعنه دهد. و وی چهل روز به رنج زهر خفته بود بر بستر. و غسل و کفن وی حسین علیه السّلام کرد.

۱ـ اعلام الوری ۱/ ۲۰۵ـ۲۰۶.

فصل

از مقامات و معجزات امام حسن علیه السّلام آن بود که:

ابوسفیان‌بن حارث پیش امیرالمؤمنین علیه السّلام رفت و گفت: به حاجتی آمده‌ام که پیش رسول صلّی اللّه علیه و آله شفیع باشی که عهدنامه با ما تازه کند و عهد نامه بنویسد بر این جمله. امیر المؤمنین علیه السّلام گفت: رسول صلّی اللّه علیه و آله این هرگز نکند؛ که سوگند خورده است بر این جمله. و فاطمه در پس پرده نشسته بود و حسن علیه السّلام چهار ماهه بود پیش فاطمه علیهاالسّلام می‌خزید.

ابوسفیان گفت: یا بنت‌محمّد،این طفل را بگو تا شفیع من باشد پیش جدّش محمّد و بدین کلام سیّد عرب و عجم گردد. حسن دست بکرد و به دستی بینی ابوسفیان بگرفت وبه دستی ریش او. و به فرمان خدای تعالی به سخن آمد و گفت: یا اَباسُفْیانَ قُلْ لا اِلٰهَ اِلاَّ اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰه، تا من پیش جدّ خویش شفیع تو باشم. علی علیه السّلام عند آن گفت:اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی جَعَلَ مِنْ ذُرِّیَّةِ مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفیٰ نَظیرَ یَحْیَی‌بْنِ زَکَرِیّا آتاهُ الْحُکْمَ صَبِیّاً.

و آیتی دیگر: حسن بسیار گفتی: یا قَوْم، اِنّی اَمُوتُ بِالسَّمِّ بِمامات بِهِ رَسُولَ اللّٰهِ. اهل بیت نبوّت پرسیدندی: که تو را زهر دهد؟ گفتی: زنم یا کنیزکم. شکّ در راوی است. تا روزی عظیم گرم بود و امام علیه السّلام

روزه می‌داشت، نماز شام حسن علیه السّلام گفت: شربتی شیر داری؟ گفت: بلی، و آن زهر که معاویه علیه اللّعنه پنهان به وی فرستاده بود در میان شیر به وی داد.

و چون امام علیه السّلام بدانست که زهر بخورد گفت: یا عَدُوَّ اللّهِ! قَتَلَكَ اللّهُ! اَما وَ اللّهِ لا تَصْحَبینَ مِنّي خَلَفاً وَ لا تَنالینَ مِنَ الْفاسِقِ عَدُوِّ اللّهِ خَیْراً اَبَداً. وَ لَقَدْ غَرَّكَ وَ سَخِرَ بِكَ سه روز بماند و روز سوم به جوار حق تعالی پیوست. و چنانکه امام فرموده بود به آن لعینه، معاویهٔ لعین هیچ وفا نکرد و وی را به قلعه‌ای فرستاد در جزایر دریا از جملهٔ جزایر و گفت: تو با حسن علی خیانت کردی، بیقین که با پسر من نیز همین بکنی. می‌گریست تا کور شد به دنیا نیز، چنانکه کور بود در کار آخرت، و چشمهایش سرخ شد و به دوزخ رسید و الحمدللّه.

آیت دیگر: چون امیرالمؤمنین علیه السّلام از دنیا بیرون شد، حارث همدانی گوید که:

اهل کوفه پیش حسن علیه السّلام آمدند که ما جمله مطیع توییم و آنچه فرمایی بفرمای. حسن علیه السّلام گفت: مرا چگونه به شما اطمینان و اعتماد باشد که شما با پدرم امیرالمؤمنین علیه‌السّلام که بهتر از من بود وفا نکردید و غدر کردید چگونه با من وفا کنید؟! جمله گفتند: ما سمیع و مطیعیم. امام علیه السّلام گفت: اگر راست می‌گویید به لشکرگاه مداین آیید تا به جنگ شام رویم. خلق بسیار تخلّف و تقاعد کردند.

در مداین به حضور آن جمع که آمده بودند خطبه بکرد و حمد و ثنای خدای تعالی به جای آورد و ملامت ایشان نمود که: شما را وفا نیست. و چون با من جهاد نکنید، با کدام امام جهاد خواهید کرد؟! و گفت: فلان مرد کِنْدی را با چهار هزار مرد به انبار می‌فرستم به مقدّمة الجیش و دانم

که غدر کند و با پیش معاویه رود. این حال معاویه را معلوم شد. پانصد هزار درم به کِنْدی لعین فرستاد و نامه‌ها نوشت که بعضی از شام و جزایر دریا به تو می‌دهم و وی را بفریفت. و آن لعین با پیش معاویه رفت با دویست مرد از خویشان و قرابات وی.

چون این حال امام را معلوم شد، خطبه کرد به ملأ خلق و حال با خلق بگفت که: من شما را دانم و بیوفایید و خیانت شما شناسم؛ که شما بندهٔ مال و دنیا باشید و من مردی دیگر از قبیلهٔ مراد با چهار هزار مرد می‌فرستم. مرادی را بخواند و مرّةً بعد مرّةٍ عهدها بکرد با وی و وی را سوگندها داد و بر سر آن گفت: وی نیز غدر کند چنانکه کِنْدی کرد. معاویه علیه اللّعنه هم پانصد هزار درهم به وی فرستاد و وعدهٔ ملک شام و جزیره داد و او را بفریفت. آن لعین نیز به نزد معاویه رفت.

پس معاویه نامه نوشت به امام حسن علیه السّلام که حال قوم تو این است که مشاهده کردی. آن حضرت ملامت لشکر بکرد بسیاری به غدر و خیانت ایشان و گفت: من به نخیله می‌روم هر که خواهد به آنجا آید. لشکر جمله باز ایستاد و پراکنده شد الّا ده هزار مرد که به نخیله رفتند و گویند: چهار هزار مرد برفتند و باقی پراکنده شدند. شک از راوی است. چون قلّت لشکر مشاهده کرد، برخاست و خطبه کرد و ملامت لشکر کرد و گفت: عذر من واضح شد و غدر و بیوفایی ایشان ظاهر گشت. من با معاویه صلح می‌کنم. امّا به خدای که بنو امیّه شما را عذابها کنند که تا جهان باشد باز گویند. شما آرزو خواهید کرد که حاکم شما حبشی بینی بریده‌ای باشد و نیابید. فَأُفٍّ لَکُمْ وَ تَرَحاً عَبیدَ الدُّنْیا وَ ذَبّانَ الْمَطامیعِ!

ونامه بعد از آن به معاویه نوشت که: تورا معلوم است که حال چگونه است از رسول بدینکه: وَ قَدْ سَمِعْتَ یا مُعاوِیَةُ ما سَمِعْتَ مِنْ رَسُولِ اللّهِ أَنَّ

الْخِلافَةَ لي وَلِأَهْلِ بَيْتي وَ لِبَني هاشِمٍ خاصَّةً وَأَنَّها مُحَرَّمَةٌ عَلَيْكَ وَعَلىٰ أَهْلِ بَيْتِكَ سماعك وسماع أَهْلِ بَيْتِكَ مِنَ النَّبِيِّ الْأُمِّيِّ الصادِقِ عَلَى اللّٰهِ. وباكوفه رفت.

حاصل كه هر چه خبر می‌داد از حالات ، جمله چنان می‌بود بی‌تفاوت.

و از آیات وی یکی آن است که: چون کور ملعونی به اجازت معاویه، بُن عصای بر ران امام حسن علیه السّلام زد و پای مبارکش خون آلوده شد، در همهٔ جهان آبهای دریاها و جویها و کوزه‌ها حال خود بگردیده بود و سرخ شده در آن روز، و در دیار شام از نماز دیگر تا به وقت صبح بادی عظیم هائل می‌جست که گویند هیچ تختهٔ جامه در شام نمانده بود الّا که خاک در میان آن رفته بود. چون خون زهر آلود باز ایستاد، جهان ساکن شد. شاعر گوید:

تَعَذَّن كَم لَكَ مِن أُسْوَة تُسَكِّنُ عَنْكَ غَليلَ الْحَزَن
بِمَوْتِ النَّبِيِّ وَ قَتْلِكَ الْوَصِيِّ وَ قَتْلِ الْحُسَيْنِ وَسَمِّ الْحَسَن
وَ هَدْمِ الْمَنارِ وَ بَيْتِ الْهُدىٰ وَ حَرْقِ الْكِتابِ وَ نَبْذِ السُّنَن

و غرض از این آیات دلالت است به امامت و حقیقت ایشان و بطلان و زهوق غیر ایشان.

و از جمله معجزات انبیا که به دست وی ظاهر شد، باقر العلم علیه السّلام گوید که: جمعی پیش امام حسن علیه السّلام آمدند و التماس احیای موتیٰ کردند و گفتند که: پدر تو امیرالمؤمنین علیه السّلام هر وقتی عجیبه‌ای به ما نمودی. حسن علیه السّلام گفت: شما ایمان دارید؟ جمله گفتند: بلی. امام حسن علیه السّلام مرده زنده گردانید باذن اللّه. جمله گفتند: گواهی دهیم که تو فرزند رسول و امیرالمؤمنین هستی.[1]

١ ـ الثاقب/ ٣٠٥.

روایت است که جابربن عبدالله گفت که: رسول صلّی الله علیه و آله فرمود که: قومی بنی اسراییلی به گورستانی رفتند و گفتند که دو رکعت نماز بگزاریم و از خدای تعالی بخواهیم تا مرده زنده کند و ما از وی حال گور و مرگ سؤال کنیم. چنان کردند. در حالْ مردی از گور برآمد میان هر دو پیشانی وی اثر سجود طاهر شده و روی بدیشان کرد و گفت: ای قوم، من صد سال است که بمرده‌ام و هنوز حرارت و مرارت مرگ از من ساکن نشده است و فراموش نکردم. از خدای تعالی بخواهید تا همچنان مرده گرداند.

جابر گوید که: من از این عجیبتر دیدم از حسن علیه السّلام در آن وقت که با معاویه صلح کرد، اکابر شیعه جمله ملامت وی کردند؛ تا که من نیز ملامت وی کردم. مرا گفت: یا جابر، راضی باشی که رسول صلّی الله علیه و آله تو را به فعل من خبر دهد؟ که حال من و شما چون حال خضر است و موسی.

جابر گوید: مرا از کلام وی عجب آمد. در حالْ زمین شکافته شد زیر قدم ما و رسول الله و علی و حمزه و جعفر طاهر شدند. پس امام حسن علیه السّلام فرمود که: یا رَسُولَ اللّه، هٰذا جابِرٌ قَدْ عَذَلَني بِما عَمِلْتُ. رسول صلّی الله علیه و آله گفت: یا جابر، تو مسلم نباشی تا به فعل حسن راضی نباشی و بر ایشان هیچ اعتراضی نکنی ؛ که آنچه وی کرد حق بود که وی دفع موت و قتل به صلح کردن با معاویه از نفس خویش و اکابر شیعه و خیار مسلمانان. فرزند من حسن آنچه کرد به اذن و اجازت من کرد و اجازت خدای .

جابر گوید: من گفتم: یا رسول الله، تسلیم کردم. پس رسول صلّی الله علیه و آله و علی و حمزه و جعفر قصد آسمان کردند. تا چون به آسمان

اوّل رسیدند، درها گشوده شد؛ همچنین تا آسمان هفتم و من می‌دیدم[۱]

و همچنین امام حسن علیه السّلام روزی بیرون رفت و از اولاد زبیر یکی با وی بود که اعتقاد داشتی به امامت زبیر، و هر دو در زیر درختی خشک از خرما فرود آمدند و از برای ایشان فرش بگستردند. زبیری گفت: اگر بر این درخت خرما بودی نیکو بودی و ما می‌خوردیم. امام علیه السّلام گفت: خواهی که خرما بخوری؟ زبیری گفت: نَعَمْ. امام علیه السّلام دست برداشت و دعای بخواند که حاضران آن فهم نکردند در حالْ درخت خشک سبز شد و خرما برآورد. حمّالان برفتند و از وی خرما بچیدند و از آن به قدر کفاف تناول کردند. و به آخر جمله گفتند که: این معنا از حسن‌بن علی علیهما السّلام سحر عظیم است. تا امام علیه السّلام گفت: لَیْسَ بِسِحْرٍ وَ لٰکِنْ دَعْوَةُ ابْنِ نَبِیٍّ مُجابَةٌ[۲]

و از آیات قیامت که در دنیا به دست حسن ظاهر شد آن است که: مردی به خدمت امام حسن علیه السّلام رفت و گفت: چه چیز مانع موسی شد از سؤال خضر؟ امام علیه السّلام گفت: از بزرگی خضر. پس دست سائل گرفت و گامی دو برفت و پای بر زمین زد دو مرد پدید آمدند بر سر سنگی نشسته که بخاری از ایشان می‌آمد که دود و نتن آن به عیوق می‌رسید، در گردن هر یکی سلسله‌ای آتشین و هر یکی را شیطانی با گردن وی بسته و ایشان هر دو می‌گفتند: یا محمّد یا محمّد و هر دو شیطان می‌گفتند: کَذَبْتُما. کَذَبْتُما. پس با زمین گفت: اِنْطَبِقِی عَلَیْهِما اِلَی الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ الَّذِی لا یُقَدَّمُ وَ لا یُؤَخَّرُ وَ هُوَ خُرُوجُ الْقائِمِ عَلَیْهِ السّلام. فَقالَ الرَّجُلُ:

۱ـ الثاقب/۳۰۶ـ۳۰۷.

۲ـ الثاقب/۳۰۸ـ۳۰۹.

سِحْراً ! سِحْراً ! و آن لعین پشت برگرد بر عزم آنکه به ضد باز گوید، در حالْ زبان وی بسته شد و لال گشت.[۱]

و روایت است در آیات وی از انقلاب؛ و آن چنان بود که:

مردی و زنی از شامیان پیش حسن علیه السّلام آمدند و آن مرد بسیاری ترّهات و محالات در روی امام حسن علیه السّلام بگفت. بر طریق استهزا گفت: یابْنَ اَبی تراب، اگر شما در دعوی صادقید دعا کن تا من زن گردم و زنم مرد. امام حسن علیه السّلام در خشم رفت و نظر تیز بر وی انداخت زمانی تمام و هر دو لب بجنبانید. حاضران فهم آن نکردند که وی چه می‌گوید.

آن مرد خجل سر در پیش انداخت و دست بر روی نهاد از خجالت و پشت به امام حسن علیه السّلام کرد و می‌دوید. و زن وی روی به حسن علیه السّلام نهاد و گفت: من مرد شدم و آن مرد در حال زن گردید. مدّتی بر آن بماندند تا که آن مرد یک فرزند بزایید. و بعد از آن با خدمت امام علیه السّلام آمدند و توبه کردند و استغفار کردند و عذر انگیختند. حسن علیه السّلام هر دو دست برداشت و گفت: اَللّهُمَّ اِنْ کانا صادِقَیْنِ فی تَوْبَتِهِما، فَتُبْ عَلَیْهِما وَ حَوِّلْهُما اِلیٰ ما کانا عَلَیْهِ. در عقب دعا، مرد زن گردید و زن مرد.[۲]

و از آیات حسن علیه السّلام گرفتن از دست جبرئیل علیه السّلام. صادق علیه السّلام گوید که:

حسن و حسین علیهماالسّلام روزی در خدمت رسول صلّی اللّه علیه و آله

۱ـ الثاقب/ ۳۱۰.

۲ـ الثاقب/ ۳۱۱.

رفتند، جبرئیل علیه السّلام را دیدند بر صورت دِحْیهٔ کلبی، و دحیه هر وقت که از شام باز آمدی، انجیر و خَرْنوب[۱] بدیشان آوردی، در رفتند و آستین و دامن جبرئیل علیه السّلام می‌جستند جبرئیل گفت: یا رسول اللّه، ایشان از من چه طلب می‌کنند؟ رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت: ایشان تو را تشبیه کرده‌اند به دحیه، و دحیه برای ایشان انجیر و خرنوب آوردی از شام، جبرئیل علیه السّلام در حال دست دراز کرد به فردوس اعلا و از آنجا انجبر و خرنوب و بهٔ و انار بچید و دامن امام حسن و امام حسین پر کرد و ایشان روی به خانه نهادند خرّم.

در راه امیرالمؤمنین علیه السّلام بدیشان رسید، از هر یکی از هر میوه دانه‌ای بستد و می‌خورد تا در خدمت رسول صلّی اللّه علیه و آله آمد، رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت: یا اَبَاالْحَسَنِ، کُلْ وَ اذْفَعْ اِلَیَّ اَوْفَرَ النَّصیبِ. فَاِنَّ جَبْرَئیلَ اَتیٰ بِهِ آنِفاً.[۲]

و از آیات وی از خبر دادن به غیب است:

روزی با پسر خود عبداللّه گفت: یا بُنَیَّ، چون این سال بگذرد، این طاغی - یعنی معاویه علیه اللّعنة و العذاب- کنیزکی انیس نام به هدیّه به من فرستد، زهر در زیر نگین انگشتری وی کرده. عبداللّه گفت: چرا تو وی را نکشی پیش از آنکه او تو را کشد؟ امام علیه السّلام گفت: یا بُنَیَّ جَفَّ الْقَلَمُ وَ اُبْرِمَ الْاَمْرُ فَعُقِدَ وَلا حَلَّ لِعَقْدِ اللّهِ. چون عام قابل بود، همچنان کنیزکی انیس نام آوردند. حسن علیه السّلام دست بر دوش وی زد و گفت: یا اَنیسُ، دَخَلْتِ النّارَ بِما تَحْتَ فَصِّ خاتَمِكِ.[۳]

۱- خرنوب: درختی است شبیه به درخت گردو که میوه‌اش در غلافی دراز شبیه باقلا جای دارد.
۲- الثاقب/۳۱۲-۳۱۳.
۳- الثاقب/۳۱٤.

هم صادق علیه السّلام گوید که:

حسن علیه السّلام در سالی از سالها قصد مکّه کرد و آماس در پای مبارک وی ظاهر شد از وی بعضی غلامان گفتند: بر اسب نشین تا باشد که ورم ساکن شود. امام علیه السّلام گفت: به فلان موضع و منزل برسی، پیش از آن، سیاهی آید و روغنی دارد دوای این ورم از وی بخر و به بها تقصیر مکن. چون میل چند برفتند، سیاه برخاست و با غلام در خدمت امام علیه السّلام حاضر شد و سلام و تحیّت بگفت و کلمهٔ تعزیه پس گفت: من بها نستانم. من دانستم که تو بدین روغن محتاجی. و من از جمله شیعیان شمایم و شما را دوست دارم. امّا چون از خانه بیرون می‌آمدم زنم بر طَلْق گرفتار بود. دعا کن تا خدای تعالی مرا پسری راست خلقت بدهد.

حسن علیه السّلام گفت: برو با پیش اهل خویش؛ که خدای تعالی پسری بدهد سوی الخلق سیاه. در حال باز گردید. چون به خانه رسید، زن پسری آورده بود. حسن علیه السّلام آن روغن در پای مالید، به فرمان خدای تعالی، در وقتْ درد برفت و ورم بنشست و حسن علیه السّلام به هر دو پای برفت.[1]

باقر علیه السّلام گوید که:

روزی رسول صلّی اللّه علیه و آله نشسته بود بر پشته‌ای و مهاجر و انصار گرد وی در آمده. حسن علیه السّلام روی بر رسول صلّی اللّه علیه و آله نهاد. بِلال گفت: یا رسول اللّه، حسن به سکونت و هدوء تمام می‌آید. رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت: جَبْرَئیلُ یُبَهْدِنُهُ وَ میکائیلُ یُسَدِّدُهُ. رسول صلّی اللّه علیه و آله با جملهٔ صحابه چشم به حسن انداختند و تفرّج مِشْیهٔ

۱ـ الثاقب/۳۱۴-۳۱۵.

وی می‌کردند با صِغَر سن، رسول صلّی اللّه علیه و آله با صحابه برخاست تا دست حسن علیه السّلام گرفت و گفت: أَنْتَ تُفّاحي، وَ أَنْتَ حَبيبي وَ مُهْجَةُ قَلْبي وَ وَلَدي وَ الطّاهِرُ مِنْ نَفْسي وَ ضِلْعٌ مِنْ أَضْلاعي وَ قُرَّةُ عَيْني.

پس رسول صلّی اللّه علیه و آله بنشست و صحابه گرد وی درآمدند. رسول صلّی اللّه علیه و آله چشم از وی باز نمی‌گرفت و گفت: إِنَّهُ سَيَكُونُ بَعْدي هادِياً مَهْدِياً، هٰذا هَدِيَّةٌ مِنْ رَبِّ الْعالَمينَ؛ يُنَبِّئُ عَنّي وَ يُعَرِّفُ النّاسَ آثاري وَ يُحْيي سُنَّتي وَ يَتَوَلّىٰ أُمُوري في فِعْلِهِ يَنْظُرُ اللّهُ إِلَيْهِ وَ يَرْحَمُهُ رَحِمَ اللّهُ مَنْ عَرَفَ لَهُ ذٰلِكَ وَ بَرِّني فيهِ.

در این میانه اعرابیی پدید آمدی عصا در زمین کشان. رسول(ص) گفت: این اعرابی سخن زشت گوید. جمله خاموش باشید. اعرابی برسید و سلام نکرد و گفت: محمّد کدام است در میان شما؟ جمله گفتند: چه می‌خواهی؟ رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت: آهسته باشید.اعرابی گفت: یا محمّد، من تو را در قدیم الدّهر مبغض بودم و امروز عداوت زاید شد. صحابه خواستند که وی را برنجانند. رسول صلّی اللّه علیه و آله اشارت کرد که آهسته باشید. اعرابی گفت: ای محمّد، تو دروغ بر خدای تعالی و بر انبیا نهادی. دلالت و برهان نبوّت تو چیست؟ رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت: برهان من بگویم یا این پاره از اعضای من؟ و اشارت به امام حسن کرد که بگوید. اعرابی گفت: وی کودک است! چگونه دلالت و برهان نبوّت اظهار تواند کردن؟! حسن علیه السّلام گفت: مَهْلاً یا أَعْرابِيُّ!

ما غَبِيّاً سَأَلْتَ وَ ابْنَ غَبِيٍّ بَلْ فَقيهاً إِذا جَهِلَ الْجَهُولُ
فَإِنْ تَكُ قَدْ جَهِلْتَ فَإِنَّ عِنْدي شِفاءُ الْجَهْلِ ما سَأَلَ السُّؤُولُ
وَ بَحْراً لا تُقَيِّمُهُ الدَّوالي تُراثاً كانَ أَوْرَثَهُ الرَّسُولُ

لَقَدْ بَسَطْتَ لِسانَكَ وَ عَدَوْتَ طَوْرَكَ وَ خادَعْتَكَ نَفْسُكَ؛ غَيْرَ أَنَّكَ لا تَبْرَحُ

حَتّیٰ تُؤْمِنَ إن شاءَ اللّٰهُ

اعرابی گفت:یا صَبی، حجّت بیار. حسن علیه السّلام گفت: شما در انجمن خویش جمع آمدید و گفتید: محمّد صلّی اللّه علیه و آله صُنْبور[۱] است، و جملهٔ عرب وجود وی را کارهند و ما از دست وی به زحمت اندریم. یا اعرابی، تو گفتی: من کار محمّد را کفایت بکنم و وی را بکشم. چون بیرون آمدی در شب تاریک، گرفتار شدی در برف و رعد و صاعقه با هزار محنت اینجا افتادی. نفس به نفس حالات وی که در سفر بود باز گفت.

اعرابی گفت: یا کودک، این غیب است! پنداری که تو با من بودی و از حاضران آن مواضع و حالات منی! یا غُلامُ، لَقِّنِی الْإِسْلامَ. امام حسن علیه السّلام گفت: اَللّٰهُ اَکْبَرُ. قُلْ: اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لا شَرِیکَ لَهُ و اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ. مسلم شد و تائب و زاهد و با عذر آمد. رسول صلّی اللّه علیه و آله بدان خرّم شد و قرآن چیزی به وی بیاموخت. اعرابی اجازت خواست تا پیش قوم خویش رود و حالها با ایشان باز گوید. روزگار بسیار برنیامد که اعرابی باز آمد با جمعی بسیار جمله مسلم و مؤمن.[۲]

امیرالمؤمنین علیه السّلام در رحبه بود. مردی برخاست و گفت: یا امیرالمؤمنین، من از رعیّتان توام و از اهل بلد تو. امیرالمؤمنین علیه السّلام گفت: دروغ می‌گویی؛ که رعیّت من نیستی. ابن‌الاصفر[۳] برای چند مسأله تو را به معاویه فرستاد. و آن ملعون ندانست، تو را به من فرستاد تا جواب بگویم. از این دو پسران من از هر کدام که خواهی بپرس. گفت: اَسْأَلُ

۱ـ صنبور: مرد ضعیف و بدون فرزند و یاور.

۲ـ الثاقب/۳۱۶ـ۳۱۸.

۳ـ مقصود پادشاه روم است.

ذا الْوَفْرَةِ يَعْنِي الْحَسَنَ.

حسن علیه السلام گفت: آمدی تا بپرسی که: چند راه است میان حق با باطل و میان مشرق و مغرب و آسمان [و زمین] ؟ و قوس قُزَح چیست؟ و مؤنّث کدام است و ذَکَر کدام؟ و کدام ده چیز است که بعضی از آن سخت‌تر است از بعضی؟ مرد شامی از این خبر غیب عجب فرو ماند خاصّه از حسن که کودک بوده است[1] پس گفت: بلی بدین کار آمده‌ام و سؤال من این بود. صَدَقْتَ و صَدَقَ أَمِيرُالْمُؤْمِنِين.

حسن علیه السلام گفت: بَيْنَ الْحَقِّ وَ الْباطِلِ أَرْبَعُ أَصابِعَ. فَما رَأَيْتَهُ بِعَيْنِكَ فَهُوَ الْحَقُّ. وَ قَدْ تَسْمَعُ بِأُذُنَيْكَ باطِلاً كَثِيراً. و میان مشرق و مغرب یک روزه راه است؛ که آفتاب می‌گذرد به روزی. و میان آسمان و زمین دعوت مظلوم است و مدّ بصر. و لا تَقُلْ قَوْسُ قُزَحٍ وَ قُلْ قَوْسُ اللّهِ؛ که قزح نام دیوی است. و علامت فراخی سال است و امان اهل زمین از غرق. امّا فرق میان ذکر و انثی آن بود که اگر مرد بود محتلم گردد و اگر زن بود حایض شود، یا پستان داشته باشد، یا آنکه بول بر دیوار کند مرد بود و اگر بول چون اشتر به میان پایها فرو گذارد زن باشد. امّا آن ده چیز که بعضی از بعضی سخت‌تر است، سخت‌ترین چیزها از خلق خدا سنگ است؛ پس آهن، زیرا که قطع و قهر سنگ به آهن کنند؛ پس آتش، که گداختن آهن بدوست؛ پس آب که بر آتش غلبه کند؛ پس ابر که آب برگیرد و به جهان می‌گرداند؛ پس باد که ابر را بردارد و می‌برد؛ پس ملکی که باد را

۱ـ این عبارت جزء حدیث منقول در الثاقب/۳۱۹ نیست و توضیحی است که در ضمن ترجمهٔ گنجانده شده است. روشن است که امام حسن علیه السلام در دوران حکومت ظاهری امیرالمؤمنین علیه السلام کودک نبوده‌اند. ولی در متن خبر در الخصال/۴۴۱ نیز دارد که: «أَتَاكَ ذَاالْوَفْرَةِ يَعْنِي الْحَسَنَ. وَ كَانَ صَبِيّاً.» این زیاده نیز ممکن است از توهّم رواة یا کتّاب ناشی شده باشد.

می‌راند؛ پس ملک الموت که ملک را می‌راند؛ پس موت که ملک الموت را می‌میراند؛ پس امر خدای تعالی که مرگ بر وی مندفع می‌گردد.[۱]

و از آیات:

شبی حسن و حسین علیهماالسّلام به عزم مسجد بیرون آمدند. حسن علیه السّلام با حسین علیه السّلام گفت: ای برادر، برو تا وضو با تازه کنیم. رفتند تا نخل العجوة[۲] و هر یکی پشت بر صاحب کرد. در حال به فرمان خدای تعالی دیواری میان ایشان پدید آمد و چشمه‌ای آب طاهر شد تا وضو کردند.

چون پاره‌ای راه برفتند، مَرَدة[۳] شیاطین پدید آمد و ابلیس آمد و گفت: شما کجا می‌روید و شما را دشمنان بسیارند؟! جبرئیل علیه السّلام در آمد و وی را به قادمهٔ پر خود گرفت و به اقصی زمین هند بینداخت. پاره‌ای برفتند. شیطان الانس بر ایشان افتاد و سخنهای درشت آغاز کرد که: پنهان کجا می‌روید و چه حیلت می‌سازید؟! حسین علیه السّلام با وی سخنان درشت بگفت. شیطان قصد کرد که ایشان رابکشد، هاتفی آواز داد که: یا جُعَیْلُ، أَتُریدُ أَنْ تَتَناوَلَ ابْنَیْ مُحَمَّدٍ؟! وَ قَدْ عَجِلْتَ بِالْأَمْسِ وَ ظَلَمْتَ أُمَّهُما و أَحْدَثْتَ فِي دِینِ اللّهِ وَ سَلَکْتَ لخلقه عَنِ الطَّرِیقِ. پس گفت: بروید تا سزای خود ببینید. حسن علیه السّلام هم درشتی با وی کرد. دست بکشید تا تپانچه‌ای بر وی زند، فی الحال دستش خشک شد تا منکبه. دستی دیگر بیازید، باز هم خشک شد. پس گفت: ای متکلّم، به حقّ خدا و رسول، و ای

۱ـ الثاقب/۳۱۹ـ۳۲۰، الخصال/۴۴۰ـ۴۴۲.

۲ـ عجوة: نوعی خرما.

۳ـ مرده: جمع مرید: سرکش.

حسن و حسین، به حقّ خدا و رسول و پدر شما علی که از خدای بخواهید تا این هر دو دست من به حال خود روند. حسن علیه السّلام گفت: اَللّهُمَّ اَطْلِقْهُ وَ اجْعَلْ لَهُ فی هٰذا عِبْرَةً وَ حُجَّةً. حق تعالی در حالْ شفا داد.

آن شیطان از پیش ایشان رفت. علی علیه السّلام در مسجد نماز می‌گزارد. با وی خصومت آغاز کرد که: پسران را کجا می‌فرستادی؟ و چه اغتیال می‌اندیشیدی؟ علی علیه السّلام گفت: ایشان به طلب خلا رفتند و من ایشان را به کاری نفرستادم، و سوگندها بخورد. مردم جمع شدند. شیطان دیگر بیامد و با علی علیه السّلام خصومت کرد و تکذیب کلام آن حضرت می‌نمود و ردای وی بدرید. حسین علیه السّلام برسید و با آن شیطان درشتی کرد و گفت: اَللّهُمَّ اِنْ کُنْتَ کاذِباً فَلا اَراكَ اللّهُ فی نَسْلِكَ الْبَرَکَةَ وَ لا جَعَلَهُمْ صالِحینَ وَ لا اَخْرَجَكَ مِنَ الدُّنْیا حَتّیٰ یَبْتَلیَكَ بِالدِّیانَةِ فی اَهْلِكَ وَ اَقارِبِكَ وَ فی ذُرِّیَّتِكَ. ابوابراهیم(ع) گفت: بیرون نشد از دنیا تا که زن خود را چون قوّادان به مردی برد از عراق، و آن معنا در ذرّیّت و اتباع وی باشد و بر آن عیب ندارند.[1]

ظهور دیوار چون درخت یقطین بود برای یونس، و ظهور چشمهٔ آب میان دیوارها چون ظهور چشمهٔ آب بود برای یونس(ع) چون از دریا بیرون آمد.

۱ـ الخرائج ۸۴۵/۲ـ۸۴۷.

فصل

رسول صلّي اللّه عليه و آله گفت: إنَّ الْحَسَنَ وَ الْحُسَيْنَ شَنْفَا الْعَرْشِ. وَ إنَّ الْجَنَّةَ قالَتْ: يا رَبِّ أسْكِنْتَنِي الضُّعَفاءَ وَ الْمَساكِينَ؟ فَقالَ اللّهُ تَعالىٰ: أَلاتَرْضينَ أنّي زَيَّنْتُ أرْكانَكِ بِالْحَسَنِ وَ الْحُسَيْنِ؟! فَماسَتْ كَما تَميسُ الْعَرُوسُ.(۱)

ابوهريره گويد: روزی گرمگاهی بود که نزد رسول صلّی اللّه عليه و آله رفتيم. حسن و حسين عليهما السّلام هر يکی به دوش رسول صلّی اللّه عليه و آله نشسته بودند می‌گفتند که بدو چون اشتر. و رسول صلّی اللّه عليه و آله از اين کنار خانه بدان کنار خانه می‌دويد و آواز ناقه می‌کرد و می‌گفت: نِعْمَ الْمَطِيَّةُ مَطِيَّتُكُما. وَ نِعْمَ الْعَدْلانِ أنْتُما. و گويند که می‌گفت: وَ نِعْمَ الرّاكِبانِ أنْتُما.

ابوهريره از سوراخ خانه می‌نگريست. رسول صلّی اللّه عليه و آله وی را بديد روی رسول صلّی اللّه عليه و آله سرخ شد و از غضب گفت: يا أباهُرَيْرَةَ، زُرْ غِبّاً تَزْدَدْ حُبّاً. ابوهريره خجل شد.

۱ـ مناقب ابن شهر آشوب ۳۹۵/۳، کشف الغمّه ۱۷۵/۲.

مسأله:

ما را یقین نیست که امام حسن علیه السّلام به معاویهٔ لعین رفته بود و آنچه روایت کردند که چندین کرّت پیش معاویه رفته است، آن روایت صحیح نبوده است.

سلّمنا که رفته باشد برای دفع مضرّت بوده و اقامت حجّت و اظهار برهان. «وَ ما كُنّا مُعَذِّبِينَ حَتّىٰ نَبْعَثَ رَسُولاً»[1] و به اتّفاق یوسف علیه السّلام و دانیال و عزیر و یحیی‌بن زکریّا علیهم السّلام پیش کافران می‌رفتند هر روزی چند کرّته پس چه خلل باشد در امامت وی که به عمری لعینی کلب‌بن کلبی را ببیند یک کرّت یا بیش؟!

۱ـ اسراء(۱۷)/۱۵.

فصل

در امامت امام حسن بن علی علیهما السّلام

و معجزهٔ وی به ایجاز و اختصار به اقصی غایت

دلیل اوّل: ثابت شد که[خالی بودن] زمانه از امام معصوم، با جواز خطا بر مکلّفان، جایز نیست. و بعد از وفات علی علیه السّلام کس نیافتیم که وی را نص و عصمت باشد الّا حسن علیه السّلام را و هم به نصّ تقدیم وی بر برادر حسین علیه السّلام.

دلیل دوم: اتّفاق است شیعه را که علی علیه السّلام وی را به نصّ صریح خلیفه و قائم مقام خویش گردانید به نقل متواتر.

دلیل سوم: اتّفاق است که علی علیه السّلام وصیّت به وی کرد. و در انبیا و ائمه دلالت امامت، وصیّت باشد، خاصّه میان شیعه، خاصّه به نزدیک آل محمّد که وصیّت علم شد در میان ایشان دلالت خلافت و امامت را.

سلیم‌بن قیس هلالی گوید که: علی علیه السلام علما و رؤسا و اکابر شیعه را به حاضر گردانید و وصیّت از هر نوعی و کتاب وسلاح به وی سپرد و گفت: پیغمبر(ص) عند وفات به من سپرد. من به تو می‌سپارم. تو باید که چون اجل نزدیک رسد، به برادر خویش حسین علیه السّلام سپاری. و حسین علیه السّلام را فرمود که: رسول تو را امر کرد که به پسر خویش

علی‌بن الحسین سپاری. و دست علی‌بن زین العابدین گرفت و گفت: اَمَرَكَ رَسُولُ اللّهِ اَنْ تَدْفَعَها اِلَى ابْنِكَ مُحَمَّدِبْنِ عَلِيّ. فَاَقْرِئْهُ مِنْ رَسُولِ اللّهِ وَ مِنّي السَّلامَ[1]

دلیل دیگر: اتّفاق است که حسن علیه السّلام بعد موت پدر دعوی امامت کرد و مردم بر وی بیعت کردند به امامت و خلافت. اهل تواریخ گویند که:

حسن علیه السّلام در صبیحهٔ دفن پدرش خطبه کرد و حمد و ثنای خدا و صلوات بر جدّش بگفت و گفت: لَقَدْ قُبِضَ في هٰذِهِ اللَّيْلَةِ رَجُلٌ لَمْ يَسْبِقْهُ الْاَوَّلُونَ وَ لا يُدْرِكُهُ الْآخِرُونَ. لَقَدْ كانَ يُجاهِدُ مَعَ رَسُولِ اللّهِ فَيَقيهِ بِنَفْسِهِ. وَ كانَ رَسُولُ اللّهِ يُوَجِّهُهُ بِرايَتِهِ فَيَكْتَنِفُهُ جَبْرَئيلُ عَنْ يَمينِهِ وَ ميكائيلُ عَنْ شِمالِهِ فَلا يَرْجِعُ حَتّىٰ يَفْتَحَ اللّهُ تَعالىٰ عَلىٰ يَدَيْهِ وَ لَقَدْ تُوُفِّيَ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ في اللَّيْلَةِ الَّتي عُرِجَ فيها بِعيسَى‌بْنِ مَرْيَمَ وَ فيها قُبِضَ يُوشَعُ‌بْنُ نُونٍ وَ لا خَلَّفَ صَفْراءَ وَ لا بَيْضاءَ اِلّا سَبْعَمِائَةِ دِرْهَمٍ فَضُلَتْ مِنْ عَطِيَّةٍ اَرادَ اَنْ يَبْتاعَ بِها خادِماً لِاَهْلِهِ ثُمَّ خَنَقَتْهُ الْعَبْرَةُ فَبَكىٰ وَ بَكَى النّاسُ مَعَهُ.

ثُمَّ قالَ: اَنَاابْنُ الْبَشيرِ. اَنَاابْنُ النَّذيرِ. اَنَاابْنُ الدّاعي اِلَى اللّهِ بِاِذْنِهِ. اَنَاابْنُ السِّراجِ الْمُنيرِ. اَنَاابْنُ مَنْ اَذْهَبَ اللّهُ عَنْهُمُ الرِّجْسَ وَ طَهَّرَهُمْ تَطْهيراً. اَنَا مِنْ اَهْلِ بَيْتٍ افْتَرَضَ اللّهُ مَوَدَّتَهُمْ في كِتابِهِ فَقالَ: «قُلْ لا اَسْاَلُكُمْ عَلَيْهِ اَجْراً اِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبىٰ وَ مَنْ يَقْتَرِفْ حَسَنَةً نَزِدْ لَهُ فيها حُسْناً»[2] فَالْحَسَنَةُ مَوَدَّتُنا اَهْلَ الْبَيْتِ. ثُمَّ جَلَسَ.

عبداللّه عبّاس برپای خاست و گفت: اَيُّهَا النّاسُ، هٰذَا ابْنُ عَمِّ نَبِيِّكُمْ وَ

۱ـ کشف الغمّه ۲/۶۰۲، الکافی ۱/۲۹۷ـ۲۹۸.

۲ـ شوری(۴۲)/۲۳.

وَصِيُّ اِمامِكُمْ. فَبايِعُوهُ مردم مسارعت کردند و بر وی بیعت کردند[۱]

دیگر از معجزات: حَبابهٔ والبیّه گوید که: روزی امیرالمؤمنین علیه السّلام در مسجد بود. من گفتم: یا امیرالمؤمنین علیه السّلام، ما دَلالَةُ الْإِمامَةِ رَحِمَكَ اللّٰهُ؟ امیرالمؤمنین علیه السّلام اشارت کرد به سنگ پاره‌ای که آنجا افتاده بود. والبیّه گوید: به وی دادم. مهر انگشتری بر آنجا نهاد و در وی منطبع شد و گفت: هر وقت که کسی دعوی امامت کند، باید که چنین باشد که سنگ پیش وی چون موم گردد.

والبیّه گوید: حسن را دیدم در مسجد امیرالمؤمنین و مردم از وی سؤالات می‌کردند. و من در پیش وی رفتم. گفت: والبیّه است حَبابه نام؟ گفتند: آری. فرمود که: هاتِ ما مَعَكَ. به وی دادم، هم انگشتری بر حَصاة نهاد و نشان خاتم در وی بماند. و حسین(ع) را دیدم در مسجد رسول صلّی اللّه علیه و آله مرا ترحیب کرد و گفت: تُریدینَ دَلالَةَ الْإِمامَةِ؟ من گفتم: آری. سنگ پاره به وی دادم. و همچنین علیّ‌بن الحسین. و من پیر شده بودم و صد وسیزده ساله بودم. وی را در رکوع و سجود می‌دیدم مشغول بود. من از دلالت ناامید شدم. اشارت کرد به من به انگشت سبّابه و من جوان شدم به برکت اشارت وی. و مرا گفت: حَصاة بیاور. به وی دادم. هم مهری بر آنجا نهاد. و همچنین باقر و صادق وموسی و کاظم و علیّ‌بن موسی الرضا علیهم السّلام. و گویند که: بعد از طبع خاتم رضا، نه ماه بزیست.[۲]

و به روایت عبداللّه‌بن هشام، حَبابهٔ والبیّه به دعای علیّ‌زین العابدین(ع)

۱ـ کشف الغمّه ۲/۱۰۹ـ۱۱۰، تفسیر الفرات/۷۰ـ۷۲.

۲ـ الثاقب/۱۴۰ـ۱۴۱، کشف الغمّه ۲/۱۰۴ و ۱۱۰.

که جوان شد در حالٌ حایض شد و عمر وی آن روز صد و سیزده سال بود.

مسأله:

برای امام حسن علیه السّلام بر در خانه بساط بگستردندی، هیچ خلق بدان راه نگذشتی اجلال و تعظیم وی را چون وی را معلوم شدی، برخاستی و در خانه رفتی. و چون پیاده شدی، جملهٔ خلق پیاده شدندی؛ تا که سعدبن ابی‌وقّاص نیز پیاده شدی.

انس گوید که: حسن علیه السّلام عظیم مانند بودی به رسول صلّی اللّه علیه و آله.[1]

و امیرالمؤمنین علیه السّلام فرمود که: حسن از سر تا سینه به رسول مانند بود و حسین علیه السّلام از سینه تا به قدم به رسول مانند بودی.[2]

۱ـ مناقب ابن شهر آشوب ۳۹۷/۳، اعلام الوری/ ۲۱۱.

۲ـ مناقب ابن شهر آشوب ۳۹۷/۳، اعلام الوری/ ۲۱۱.

فصل

چون امام حسن علیه السّلام را وفات نزدیک شد، برادر خود حسین را بخواند و گفت: من از تو مفارقت می‌کنم و با جوار حق تعالی می‌روم. و مرا زهر داده‌اند. و جگر من در طشت افتاده است. و من دانم که کرده است و از کجا داده‌اند. و من خصومت وی کنم پیش خدای تعالی. به حقّ من بر تو که در این باب چیزی نگویی. و چون من به جوار حق تعالی روم، مرا غسل و کفن بکن و بر سریر جنازه نه و به سر روضه بر تا تجدید عهد بکنم. و عن قریب بود که قوم گمان برند که تو مرا در روضهٔ رسول صلّی اللّه علیه و آله دفن می‌کنی و بدین معنا لشکر جمع شوند. به خدای سوگند می‌دهم که از برای من خون نریزی.

و وصیّت کرد چنانکه پدرش امیرالمؤمنین علی علیه السّلام وصیّت کرده بود. و کتاب و سلاح به وی سپرد و از این دار فنا به دار بقا پیوست. مروان لعین و بنی‌امیّه ـ علیهم لعائن اللّه ـ در سلاح شدند و عایشه را بر استری سوار کردند و با ایشان یار شد و گفت: در پیش رسول دفن نکنید. بالضروره امام حسن علیه السّلام را به بقیع بردند و پیش جدّه دفن کردند.

آن حضرت را شانزده پسر و دختر بود و در تواریخ اسمای ایشان بتفصیل مسطور است.

بابٌ

فی ذِکْرِ الْحُسَیْنِ بْنِ عَلِیٍّ علیهما السّلام

ولادت او به مدینه بود روز سه شنبه ـ و گویند: روز پنجشنبه ـ سوم ماه شعبان ـ و گویند: پنجم ماه شعبان ـ در سال چهارم از هجرت و گویند: در آخر ربیع الاوّل بود ولادت آن حضرت در سنهٔ ثلاث من الهجره میان وی و میان حسن علیهما السّلام شش ماه اقلّ مدّت حمل فاطمه است وی را به رسول صلّی اللّه علیه و آله آورد و حسین نام کرد و کَبْشی از بهر وی به عقیقه کرد.

عمر وی پنجاه و هفت سال و پنج ماه بود. هفت سال با رسول صلّی اللّه علیه و آله بود. مدّت امامت و خلافت وی ده سال و ماهی چند بود. قتل وی در سنهٔ إحْدیٰ و ستّین من الهجره روز عاشورا روز شنبه، و گویند: دوشنبه، و گویند: آدینه.

و دلالت امامت وی حدیث رسول صلّی اللّه علیه و آله که: إبْنایَ هٰذانِ إمامانِ؛ قاما أوْ قَعَدا. وَ أبُوهُما خَیْرٌ مِنْهُما.[1]

و رسول صلّی اللّه علیه و آله وصیّت به علی کرد و علی علیه السلام

۱ـ مناقب ابن شهر آشوب ۳/۳۶۷ و ۳۸۸، الارشاد ۲/۳۰.

به حسن ، و حسن به حسین علیهماالسّلام تا قنبر گوید که: حسن با محمّدبن الحنفیّه گفت عند حضور اجل وی که: ای محمّدبن علی، آما عَلِمْتَ اَنَّ الْحُسَیْنَ بْنَ عَلِیٍّ بَعْدَ وَفاةِ نَفْسی وَ مُفارَقَةِ روحی جِسمی اِمامٌ مِنْ بَعْدی وَ عِنْدَ اللّهِ فِی الْکِتابِ الْماضی وِراثَةٌ [مِنَ] النَّبِیِّ آصابَها[1] مِنْ وِراثَةِ اَبیهِ وَ اُمِّهِ؟ عَلِمَ اللّهُ اَنَّکُمْ خَیْرُ خَلْقِ اللّهِ فَاصْطَفیٰ مِنْکُمْ مُحَمَّداً وَ اخْتارَ مُحَمَّدٌ عَلِیّاً. وَ اخْتارَنی عَلِیٌّ لِلْاِمامَةِ. وَ اخْتَرْتُ اَنَا الْحُسَیْنُ. محمّد گفت: اَنْتَ اِمامی و سَیِّدی. اِلی اَنْ قالَ: وَ الْحُسَیْنُ اَعْلَمُنا عِلْماً وَ اَثْقَلُنا حِلْماً وَ اَقْرَبُنا مِنْ رَسُولِ اللّه رِحْماً. کانَ اِماماً قَبْلَ اَنْ یُخْلَقَ وَ قَرَأَ الْوَحْیَ قَبْلَ اَنْ یَنْطِقَ. وَ لَوْ عَلِمَ اللّهُ اَنَّ اَحَداً خَیْرٌ مِنّا، مَا اصْطَفیٰ مُحَمَّداً صلّی اللّهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ. فَلَمّا اخْتارَ مُحَمَّداً، اِخْتیارَ مُحَمَّدٌ عَلِیّاً اِماماً، وَ اخْتارَکَ عَلِیٌّ بَعْدَهُ وَ اخْتَرْتَ الْحُسَیْنَ بَعْدَکَ. سَلَّمْنا وَ رَضینا بِمَنْ هُوَ الرِّضا وَ بِمَنْ نَسْلَمُ بِهِ مِنَ الْمُشْکِلاتِ.[2]

۱ـ ش، ل:«أصلها».

۲ـ اعلام الوری ۱/۲۱۵.

فصل

في مَناقِبِهِ وَ فَضائِلِهِ

يَعْلَى بن مُرّه گويد: سَمِعْتُ الرَّسُولَ يَقُولُ: حُسَيْنٌ مِنّي. وَ اَنَا مِنَ حُسَيْنٍ، اَحَبَّ اللّهُ مَنْ اَحَبَّ حُسَيْناً. حُسَيْنٌ سِبْطٌ مِنَ الْاَسْباطِ.[1]

صادق عليه السّلام گويد: امام حسن و امام حسين عليهما السّلام روزى پيش رسول صلّى اللّه عليه و آله كشتى مى‌گرفتند رسول صلّى اللّه عليه و آله مى‌گفت: اَيْهاً الْحَسَنُ! خُذْ حُسَيْناً! فاطمه عليها السّلام گفت: يا رَسُولَ اللّهِ، اَتَسْتَنْهِضُ الْكَبيرَ عَلَى الصَّغيرِ؟! فَقالَ الرَّسُولُ: هٰذا جَبْرَئيلُ يَقُولُ لِلْحُسَيْنِ: اَيْهاً الْحُسَيْنُ! خُذْ حَسَناً.[2]

عن الباقر و الصادق عليهما السّلام: اِنَّ اللّهَ تَعالىٰ عَوَّضَ الْحُسَيْنَ عليه السّلام مِنْ قَتْلِهِ اَنْ جَعَلَ الْاِمامَةَ في ذُرِّيَّتِهِ وَ الشِّفاءَ في تُرْبَتِهِ وَ اِجابَةَ الدُّعاءِ عِنْدَ قَبْرِهِ. وَ لا يُعَدُّ اَيّامُ زائِرِهِ جائِياً وَ راجِعاً مِنْ عُمْرِهِ.

قالَ مُحَمَّدُبْنُ مُسْلِمٍ: قُلْتُ لِاَبي عَبْدِ اللّهِ: هٰذِهِ الْخِلالُ تُنالُ بِالْحُسَيْنِ. فَما لَهُ هُوَ في نَفْسِهِ؟ قال: اِنَّ اللّهَ تَعالىٰ اَلْحَقَهُ بِالنَّبِيِّ وَ كانَ مَعَهُ في دَرَجَتِهِ وَ مَنْزِلَتِهِ.

۱ـ اعلام الورى/۲۱۶، ينابيع الموده ۱/۱۶۳.

۲ـ اعلام الورى/۲۱۶.

ثُمَّ تَلا عِنْدَهُ الْآيَةَ: «وَ الَّذينَ آمَنُوا وَ اتَّبَعَتْهُمْ ذُرِّيَّتُهُمْ بِإيمانٍ أَلْحَقْنا بِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ»[۱][۲].

روزی عبدالملک در مجلس خویش گفت: أَيُّكُمْ يَعْلَمُ ما فَعَلَتْ أَحْجارُ بَيْتِ الْمَقْدِسِ يَوْمَ قَتْلِ الْحُسَينِ عليه السلام؟ فَقالَ الزُّهْرِيُّ: بَلَغَني أَنَّهُ لَمْ يُقْلَبْ حَجَرٌ إِلاّ وُجِدَ تَحْتَهُ دَمٌ عَبيطٌ[۳]

و مشهور است که: حُمره در آسمان بعد از قتل حسین علیه السلام طاهر شد تا چهل شبانه روز بامداد و شبانگاه آسمان و جوانب عالم چون خون عَبیط[۴] شدی. روز قتل حسین علیه السلام اشتری از لشکرگاهی بکشتند، گوشت وی در دیگ خون می‌شد و نمی‌توانستند خوردن.[۵]

و از بزرگی شنیدم که: روز قتل حسین علیه السلام چون بدان وقت خاص رسد، بهائم خلف خوردن اندک کنند بلکه بالکلیه ترک کنند و این معنا شبانان در کنار گله‌ها بدانند.

صادق علیه السلام گوید: مَنْ ذَكَرَ مُصابَنا فَبَكى، غُفِرَتْ ذُنُوبُهُ سِرُّها وَ عَلانِيَتُها.[۶]

وَ قالَ أَيْضاً: مَنْ ذَكَرَ الْحُسَيْنَ وَ أَصْحابَهُ فَقالَ: يا لَيْتَني كُنْتُ مَعَهُمْ فَأَفُوزَ فَوْزاً عَظيماً، فَكَأَنَّما اسْتُشْهِدَ بَيْنَ يَدَيْهِ. وَ مَنْ ذَكَرَ يَزيدَ وَ آلَ زِيادٍ فَلَعَنَهُمْ، لَمْ يَجْتَمِعِ اللّهُ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَهُ أَبَداً في النّارِ.

و علما را لعنت طالمان کردن اولاتر بود برای کثرت ثواب. و جهال را

۱ـ طور (۵۲)/۲۱.

۲ـ اعلام الوری/۲۱۹.

۳ـ اعلام الوری/۲۱۸.

۴ـ خون عبیط: خون تازه.

۵ـ اعلام الوری/۲۱۸.

۶ـ بنگرید به: امالی مفید/۱۷۵ و ۳۴۱، کامل الزیارات/۱۰۰ ـ ۱۰۶، کتاب من لا یحضره الفقیه ۳۴۸/۲.

معرفت تکلیف و صلوات اولاتر بود از لعنت.

ام[الفضل بنت] الحارث گوید: شبی به خواب دیدم که پاره‌ای از اندام رسول صلّی اللّه علیه و آله قطع کردندی و در کنار من نهادندی. بیدار شدم و به خدمت رسول صلّی اللّه علیه و آله آمدم و گفتم: خوابی سخت منکر دیدم فرمود که: آن چیست؟ خواب باز گفتم. رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت:زود بود که مرا از فاطمه علیها السّلام از صلب علی علیه السّلام فرزندی بیاید و در کنار تو نهند. بدان نزدیکی حسین علیه السّلام را ولادت افتاد، فاطمه علیها السّلام او را در کنار من نهاد و روزی وی را نزدیک رسول صلّی اللّه علیه و آله بردم و در کنار وی نهادم. تا ساعتی برآمد متوجّه به رسول صلّی اللّه علیه و آله شدم دیدم که می‌گریست. از آن حال پرسیدم. گفت: جبرئیل علیه السّلام آمد و خبر قتل حسین علیه السّلام پسرم با من داد. و از آن خاک پاره‌ای خاک سرخ به من آورد.[1]

اسماء بنت عُمَیْس گوید که:

بعد از ولادت حسن علیه السّلام به یک سال، حسین علیه السّلام به وجود آمد. رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت: یا أسماءُ، هاتِي ابْني. حسین علیه السّلام را در رُگویی[2] سپید پیچیده پیش رسول صلّی اللّه علیه و آله بردم. وی را برداشت و بانگ نماز در گوش راست او بگفت و قامت در گوش چپ، و بر کنار خویش بنهاد وی را و بگریست. اسماء گفت: فَداكَ أبي وَ أُمّي؛ گریهٔ تو از چه سبب است؟ گفت: از برای این پسر می‌گریم. من گفتم: وی این ساعت بزایید! رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت: یا أسماءُ،

۱ـ کشف الغمه ۱۷۵/۲، اللهوف/۶.

۲ـ رگو(رکو): پارچهٔ کهنهٔ سوده شده.

يَقْتُلُهُ الْفِئَةُ الْباغِيَةُ مِنْ بَعْدِي، لا آنالَهُمُ اللّهُ شَفاعَتي. ای اسماء، خبر فاطمه نکنی؛ که وی قریبة العهد است به درد حمل و طَلْق، طاقت این خبر ندارد.

پس با علی علیه السّلام گفت: وی را چه نام کردی؟ گفت: نخواستم یا رسول اللّه که بر تو سبقت برم؛ ولیکن دوست دارم که حرب نام کنم. رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت: به نام وی من سبقت نبردم؛ که جبرئیل آمد که: تو را خدای تعالی سلام می‌رساند و می‌گوید که به اسم پسر هارون‌بن عمران بر نه شبیر. رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت: زبان ما عربی است. گفت: حسین. روز هفتم رسول صلّی اللّه علیه و آله دو کَبْش آملح [1] برای وی عقیقه بکرد و حَلْقِ [2] سر وی و به‌وزن موی سر وی، سوم به صدقه بداد. و ران کبش به قابله داد. [3]

امّ‌سلمه گوید: رسول صلّی اللّه علیه و آله شبی از میان ما غایب شد زمان بسیار. پس باز آمد اغبر [4] اشعث [5] دست با هم گرفته.

امّ‌سلمه گوید: از آن حال غیبت پرسیدم. گفت: در این شب مرا زمینی بردند به عراق که آن کربلا نام است و مصرع فرزندم حسین نمودند با جماعت از اهل بیت و شیعهٔ ایشان. از جای خونهای ایشان بر خاک برچیدم. و دست بگسترد و آن خاک به من داد و گفت: نگاه دار. آن خاک به رنگ سرخ بود.

امّ‌سلمه گوید که: آن خاک در قاروره نهادم و سر آن محکم ببستم. تا

۱ـ املح: کبود، آبی پررنگ.
۲ـ حلق: تراشیدن موی.
۳ـ اعلام الوری ۱/۲۱۷.
۴ـ اغبر: غبار آلود.
۵ـ اشعث: ژولیده‌موی.

چون حسین علیه السّلام به عراق رفت، هر روزی یک بار قاروره بدیدمی و ببوییدمی و از بهر وی بگریستمی. تا آن روز که حادثهٔ حسین علیه السّلام واقع شد، بامداد بر آن قاروره نگاه کردم، متغیّر شده بود و به آخر روز به خلاف عادت با سر آن رفتم، قاروره دیدم که خون بسته شده بود و تمام سرخ شده. فریاد برآوردم و بگریستم و اظهار نکردم، از برای شماتت اعدا، تا خبر نَعْی[1] وی برسید.[2]

۱ـ نعی: خبر مرگ آوردن.
۲ـ اعلام الوری ۲۱۷/۱، کشف الغمّه ۱۷۶/۲.

فصل

فی قَتْلِهِ

چون امام حسن علیه السّلام متوفّا شد، شیعه در عراق به حرکت آمدند و به حسین علیه السّلام فرستادند که: ما خلع معاویه از خلافت می‌کنیم. به جانب ما تحریک عنان فرمای. امام حسین علیه السّلام إبای آن کرد و گفت: مصلحت نباشد نه ما را و نه مؤمنان ما را. تا چون معاویه بمرد در نیمهٔ رجب سنهٔ ستّین من الهجره، یزید طرید به والی مدینه ولیدبن عُتْبه نوشت که: از حسین بیعت بستان. ولید کس فرستاد به خدمت امام علیه السّلام که: تشریف فرمای؛ که کاری عظیم است در خدمت تو. امام علیه السّلام دانست که این حال در خیال دارد، با بنی‌هاشم گفت که: سلاح بردارید و بامن بیایید و بر در خانه بنشینید. اگر من آوازم بلند شود، در آیید و مرا خلاص دهید از وی.

امام علیه السّلام در پیش ولید پلید رفت. خبر مرگ معاویه فی الهاویه با وی بگفت. حسین علیه السّلام کلمهٔ استرجاع بر زبان مبارک جاری گردانید. نامهٔ یزید طرید به دست امام علیه السّلام داد. امام علیه السّلام تمام برخواند و گفت: دانم که از من بیعت پنهانی راضی نشوی. امشب رای بزنم تا فردا چه مصلحت باشد. حسین علیه السّلام برخاست. مروان لعین گفت: ای

ولید، اگر حسین علیه السّلام از اینجا برود، هرگز تو بر وی ظفر نیابی تا میان شما خونها ریخته شود. از وی بیعت بستان. و اگر بیعت نکند، گردنش بزن. امام علیه السّلام گفت: یابْنَ الزَّرْقاء! تو مرا توانی کشتن یا وی؟! کَذَبْتَ وَاللّٰهِ! و از آنجا بیرون آمد. مروان لعین ملامت ولید کرد. ولید گفت: خون حسین در گردن گیرم که گوید بیعت نمی‌کنم؟! و من دانم که فردای قیامت از خون حسین علیه السّلام مطالبت رود. مروان گفت: چون رای این است صواب است.

و ولید به عبدالله زبیر فرستاد به طلب بیعت یزید. ابن‌زبیر در آن شب روی به مکّه نهاد و ولید بر اثر وی برفت نیافت.

نماز دیگر به امام حسین علیه السّلام فرستاد، حسین(ع) وعده به فردا داد و در آن شب بیست و هشتم رجب بیرون رفت و روی به مکّه نهاد و جملهٔ اولاد و قرابات با وی بودند الاّ محمّد حنفیّه. حسین علیه السّلام بیرون رفت و آیهٔ: «فَخَرَجَ مِنها خائِفاً» -تا آخر[1] بخواند.

و روز سوم از شعبان به مکّه رسید و اهل مکّه پیش وی می‌آمدند و به هر دو روزی ابن‌الزّبیر نیز با ایشان آمدی. و آمدن حسین علیه السّلام عظیم بر ابن‌الزّبیر گران آمد. زیرا که دانست تا حسین علیه السّلام آنجا باشد کسی به مسأله پرسیدن پیش وی نرود و بر وی بیعت نکند.

شیعهٔ عراق و کوفه در خانهٔ سلیمان‌بن صُرَد جمع شدند و نامه‌ها نوشتند که: ما را امامی نیست. و ما از موالیان تو و پدر تو و برادر تو بیم. و معاویه هلاک شد. و ما پیش تو قتال کنیم. و از آن نامه‌ها: إنَّ النّاسَ یَنْتَظِرُونَکَ لا رَأْیَ لَهُمْ غَیْرُکَ فَالْعَجَلَ الْعَجَلَ. و امرای قبایل نوشتند که: اَمّا

۱ـ قصص(۲۸)/۲۱.

بَعْدُ؛ فَقَدِ اخْضَرَّ الْجَنَاتُ و اَيْنَعَتِ الثِمارُ. فَاِذا شِئْتَ فَاقْدَمْ عَلىٰ جُنْدٍ لَكَ مُجَنَّدٍ. وَ السَّلامُ.

حسین علیه السّلام جواب نامه‌ها باز نوشت که: حالها معلوم شد و رسولان رسیدند. من برادر و ابن‌عمّ خویش مسلم‌بن عقیل را فرستادم. اگر آنچه نوشته‌اید تحقیق باشد و به من نویسد، من به شما آیم. چون قصّه در کتاب عاشورا مسطور بود، اینجا اختصار افتاد. [مسلم] در روز هشتم ذی الحجّه یوم الترویه و روز عرفه شهید شد. و حسین علیه السّلام روز ترویه خروج کرد از مکّه و آمد تا به کربلا نزول کرد و احوال او چنانکه مسطور است؛ تا عاقبت آن ملاعین بی‌حیا او را شهید کردند. صلوات اللّه علیه و علی آبائه الطّیبین الطّاهرین.

فصل

در احوال سر آن شهیدان مظلوم

و آن، هفتاد و دو سر بودند به دست شمر لعین و قیس‌بن الاشعث و عمروبن الحجّاج لعنهم اللّه بفرستادند و کودکان که با ایشان بودند و علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام در راه با کسی سخن نگفتی الاّ که ذکر خدای تعالی کردی و قرآن خواندی. تا چون به در یزید طرید علیه اللّعنه رسیدند و سرها پیش آن لعین بنهادند و سر امام علیه السّلام در آن میان بود، یزید لعین گفت:

نُفَلِّقُ هاماً مِنْ رِجالٍ أَعِزَّةٍ عَلَيْنا وَ هُمْ كانُوا أَعَقَّ وَ أَظْلَما

پس یزید روی به علیّ‌بن الحسین علیه السّلام کرد و گفت: یابن‌الحسین، پدر تو رحم ما ببرید و حقّ من نشناخت و در سلطنت من با من منازعت کرد. لاجرم خدای آن کرد که می‌بینی. امام علیه السّلام جواب داد که: «ما أَصابَ مِنْ مُصيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَ لا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلاّ فِي كِتابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَها إِنَّ ذٰلِكَ عَلَى اللّٰهِ يَسيرٌ».[1] یزید لعین گفت: «وَ ما أَصابَكُمْ مِنْ مُصيبَةٍ فَبِما كَسَبَتْ أَيْديكُمْ وَيَعْفُو عَنْ كَثيرٍ».[2]

۱ـ حدید(۵۷)/۲۲.

۲ـ شوری(۴۲)/۳۰.

چون زنان را بنشاندند پیش وی بر هیئات قبیح و لباسهای سخت کهنه، گفت: لَعَنَ اللّهُ ابْنَ مَرْجانَةَ! اگر میان وی و شما قرابت بودی با شما این نکردی و شما را بدین صفت نفرستادی.

فاطمه بنت‌الحسین علیه السّلام گوید: چون ما را پیش یزید علیه اللّعنه بنشاندند، وی را بر ما عورتان رحمت آمد. شامیی سرخ رنگ ایستاده بود گفت: یا امیرالمؤمنین، این جاریه به من ده. و فاطمه نیکو روی بودی. من بترسیدم و طنّم شد که آن تواند بودن. چنگ در دامن عمّه‌ام زینب زدم. زینب علیهماالسّلام دانست که این محال بود که ما خاندان محمّد صلّی اللّه علیه و آله را به کنیزکی دهند. زینب شامی را گفت: کَذَبْتَ وَاللّهِ! وَ لَوْ مُتَّ ما ذٰلِكَ لَكَ و لا لَهُ. یزید علیه اللّعنه در خشم شد و گفت: دروغ می‌گویی! وی مراست. و اگر خواهم توانم کردن. زینب گفت: خدای تعالی وی را برای تو نیافرید. و این هرگز نباشد الّا که از ملّت ما بیرون آیی و به غیر ملّت ما ملّتی اختیار کنی. یزید در خشم بیفزود و گفت: در مقابل من سخن بلند می‌گویی؟! به خدای که پدر تو و برادر تو از دین بیرون شده بودند. زینب گفت: تو طالمی و قهر می‌کنی به سلطنت خویش. یزید بر شرم افتاد و خاموش شد. شامی لعین یک نوبت دیگر گفت: هَبْ لي هٰذِهِ الْجارِيَةَ. یزید گفت: دور شو از اینجا. خدا بکشاد تو را به بدترین حالی!

پس بفرمود تا سرای به نزدیک خانهٔ خویش جداگانه باز کردند و ایشان را آنجا فرود آوردند. تا چند روز ایشان آنجا ساکن بودند پر غصّه و محنت. پس آن لعین نعمان‌بن بشیر را بخواند و گفت: ساز بکن تا اینان را به مدینه بری. چون بخواستند رفتن، علیّ‌بن الحسین علیه السّلام را خالی بخواند و گفت: لَعَنَ اللّهُ ابْنَ‌مَرْجانَةَ! به خدای که اگر من صاحب پدر تو بودمی، به هر چه خواستی بدادمی، چندانکه در وسع من بودی و نگذاشتمی

که به مرگ رسد باید که از مدینه هر چه حاجت داری نویسی. و بفرمود که کسوت وی و کسوت زنان و کودکان حاضر کردند و به هر یکی بداد. و سوازان بسیار با نعمان بفرستاد و بفرمود که: باید که ایشان را حرمت تمام بداری و طرفة عین از اینان خالی نباشی. و چون فرود آیید از ایشان دور باشی؛ چنانکه اگر حاجتی عورتان را باشد مرد بیگانه را برایشان اطلاع نباشد و چون حارسی پاسبان باشی برایشان تا به مدینه برسانی. و نعمان در راه بسیار احترام ایشان کردی.

فصل

هجده نفس از قرابات حسین علیه السّلام در کربلا شهید شدند: عبّاس و عبداللّه و جعفر و عثمان پسران امیرالمؤمنین علیه السّلام از کنیزکان، و عبیداللّه و ابوبکر فرزندان امیر علیه السّلام از لیلیٰ بنت‌مسعود نقفیّه، و علی و عبداللّه پسران امام حسین علیه السّلام، و قاسم و عبداللّه و ابوبکر پسران امام حسن علیه السّلام، و محمّد و عون پسران عبداللّه‌بن جعفربن ابی‌طالب، و محمدبن ابی‌سعیدبن عقیل‌بن ابی‌طالب، و عبداللّه و جعفر و عقیل و عبدالرّحمن پسران عقیل‌بن ابی‌طالب.

فصل

في عَدَدِ أَوْلادِ الْحُسَيْنِ عليه السّلام

وی را شش فرزند بود: علیِ اکبر زین العابدین، مادر وی شاه زنان دختر کسرا یزدجرد بن شهریار، و علیِ اصغر مادر وی لیلیٰ بنت ابی مُرّة بن عروة بن مسعود الثقفیه، و مردم غلط افتند و پندارند که وی علیِ اکبر است، و جعفر، و مادر وی قُضاعیّه بود، و جعفر به حیات پدر متوفّا شد وی را عقب نبود، و عبدالله کودک بود که به کربلا کشته شد، و سکینه مادرش رَباب بنت امرئ القیس بن عَدیّ بن اَوْس بود وَهِیَ أُمُّ عَبْدِاللّٰهِ بْنِ الْحُسَیْنِ اَیْضاً، و فاطمه بنت حسین از امّ اسحاق بنت طلحة بن عبدالله تَیْمیّه، صَلَواتُ اللّٰهِ عَلَی الْحُسَیْنِ وَ اَوْلادِهِ وَ اَصْحابِهِ وَ اَقْرِبائِهِ الطّاهِرینَ.

[فصل]

جابربن عبدالله گوید که: چون حسین علیه السّلام عزم عراق کرد، به خدمت وی رفتم و با وی گفتم: به عراق مرو و با لعین یزید صلح کن چنانکه برادرت حسن علیه السّلام کرده است و ازاین دنیا برفت راشداً مهدیاً. حسین علیه السّلام گفت: آنچه برادرم صلح کرد به اجازت خدا و رسول کرد. و آنچه من می‌کنم هم به اجازت خدا و رسول صلّی اللّه علیه و آله می‌کنم. و اگر خواهی رسول صلّی اللّه علیه و آله و علی و برادرم حسن علیهماالسّلام را این ساعت حاضر گردانم. ناگاه درِ آسمان گشاده شد و رسول و علی و حسن و حمزه و جعفر و زید حاضر شدند و از آسمان به زیر آمدند.

جابر گوید: من بترسیدم. رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت: اَلَمْ اَقُلْ لَكَ فِي اَمْرِ الْحَسَنِ قَبْلَ الْحُسَيْنِ لا تَكُونُ مُؤْمِناً حَتّىٰ لا تَكُونَ لِاَيْمَتِكَ مُسَلِّماً وَلا تَكونَ عَلَيْهِمْ بِرَأْيِكَ مُعْتَرِضاً؟! یا جابر، خواهی که مقام معاویه و یزید ببینی؟ پس پای بر زمین زد تا هفت زمین و هفت دریا گشوده شد و در زیر این جمله معاویه و یزید و ولیدبن مغیره و ابوجهل و مَرَدهٔ شیاطین را در سلسلهٔ آتشین آورده در اشدّ العذاب کشیده دیدم. پس گفت: خواهی که جای حسین ببینی بالای سر نگر. چون بنگریدم، بهشت عدن پدید آمد و رسول و

علی و حسن و حمزه و جعفر و زید قصد بهشت کردند، و با حسین گفت: یا بُنَیَّ الْحَقْنی. پس گفت: یا جابرُ، وَلَدي مَعي هاهُنا. فَسَلِّمْ لَهُ اَمْرَهُ وَ لا تَشُكَّ لِتَكُونَ مُؤْمِناً. جابر گوید که: هر دو چشم من کور باد اگر من این حال به چشم خویش ندیدم[۱]

حَبابهٔ والبیّه گوید که: من بسیاری به زیارت حسین رفتمی؛ تا رنجی میان هر دو چشمان من حادث شد از سپیدی که به زیارت نتوانستم رفتن. تا روزی حسین علیه السّلام از اصحاب خبر من پرسید، گفتند: وی رنجی دارد. حسین علیه السّلام به دیدن من آمد در مسجد خویش بودم. بفرمود که قِناع از روی برگیر. من قِناع برداشتم. تُفْلهای از دهان خویش بر آن رنج ریخت و گفت: یا حَبابه، شکرانه را سجده کن خدای را. حَبابه گوید: من سجدهٔ خدا بکردم. مرا گفت: سر بردار و در آیینه نگر. چون در آیینه نگریستم، هیچ اثری نمانده بود. پس گفت: یا حَبابَةُ، نَحْنُ وَ شیعَتُنا عَلَی الْفِطْرَةِ وَ سائِرُ النّاسِ مِنْهُ بُرَآءُ[۲]

نصرة الْاَزْدیّه گوید که: روزی در خدمت حسین علیه السّلام رفتم. مرا گفت: مَا الَّذي اَبْطَاَ بِكَ عَنّي؟ من گفتم: یابن رسول اللّه، مرا در مفرق الرّأس بیاضی پدید آمد که من از آن رنج سخت غمناکم. فرمود که: پیش من آی. به نزدیک وی رفتم. انگشت مبارک بر سر آن سپیده نهاد، در حالْ سیاه شد. پس گفت: در آینه نگر. چون در آینه نگریستم آن را اثری نبود. من عظیم خرّم شدم. و حسین علیه السّلام نیز برای من خرّم شد.[۳]

۱ـ الثاقب/۳۲۲ـ۳۲۳.

۲ـ الثاقب/۳۲٤ـ۳۲۵.

۳ـ الثاقب/۳۲٦، اعلام الوری/۲۱۹.

از رضا علیه السّلام پرسیدند که: حسین را علیه السّلام تشنه بکشتند یا نه؟ گفت: نه. حق تعالی روز طف چهار ملک مقرّب به حضرت وی فرستاد که اگر دنیا و ما فیها خواهی تا تو را تمکین و غلبه دهم بر اعدا و الاّ با پیش خویش به مقام رفیع برسانیم. ملائکه پرسیدند و گفتند: خدا و رسول سلام می‌رسانند و چنین می‌گویند. حسین گفت: من اختیار مقام رفیع کرده‌ام و شربتی آب به وی دادند بیاشامید. و گفتند: یا حسین، بعد از این تو هرگز تشنه نباشی.[۱]

و هم رضا علیه السّلام گوید که: اصحاب حسین علیه السّلام از وی آب خواستند. وی علیه السّلام این حال با خدا بگفت. در حالْ ملکی برسید و گفت: حق تعالی تو را سلام می‌رساند و می‌گوید: هَلْ لَكَ حاجَةٌ. امام حسین گفت: اصحاب من از من آب می‌خواهند. ملک گفت: حق تعالی می‌گوید: یا حسین، پس پشت خویش به انگشت مبارک خطّی در کش. حسین علیه السّلام چنان کرد. چشمه‌ای آب پدید آمد سپیدتر از شیر و شیرینتر از عسل. وی و اصحاب از آنجا آب بخوردند. آن فرشته گفت: یابن رسول اللّه، این چشمه خاصّ تو راست و اصحابت را از رحیق مختوم که ختام آن مسک باشد اجازت باشد که من نیز از آنجا آب بخورم؟ حسین علیه السّلام گفت: شاید. بخور.[۲]

امام حسین و اصحاب وی از دست خلق تشنه شهید شدند و از دست خدا و رسول سیراب شدند، هر یکی به اعتبار با دیگری. «وَ ما يَعْقِلُها إِلاَّ الْعالِمُونَ».[۳]

۱ـ الثاقب/۳۲۷.

۲ـ الثاقب/۳۲۷ـ۳۲۸.

۳ـ عنکبوت(۲۹)/٤۳.

و نیز روزی حسن و حسین بیرون رفتند به صحرا به حاجت انسانی، چون به صحرا رسیدند، پشت بر هم کردند. حق تعالی حایطی میان ایشان طاهر گردانید. چون فارغ شدند آن حایط ناپدید شد و چشمه‌ای آب پدید آمد. ایشان طهارت و وضو بساختند. پس گفتند: مَثَل ما چون مثل یونس است که از بطن حوت با شط و ساحل افتاد، یَقْطین بر سر کشیده شد در حال و چشمه‌ای آب در زیر آن پدید آمد همسایه به آن و آن یقطین میوه برآورد و از آن میوه خوردی و از آن چشمهٔ آب.[1] و یقطین درخت کدوی باشد.

چون حسین علیه السّلام عزم عراق مصمّم کرد، امّ‌سلمه وی را بخواند و گفت: ای پسر، بدان که مرا در جهان امروز از تو دوست‌تر کسی نیست. و من تو را پروردم و شیر تو و برادر تو دادم حسن. و مادر شما فاطمه علیهاالسّلام مرا به مادر خواندی و من وی را نیز شیر دادم. زینهار که به عراق مرو؛ که رسول(ص) مرا خبر داد که حسین را به عراق بکشند. حسین علیه السّلام گفت: یا مادر، از قضای خدا نتوان گریختن. اگر امروز نروم، فردا بباید رفتن. و اگر فردا نروم، بعد از فردا می‌باید رفتن. و من مقام و مضجع خویش و اصحاب می‌دانم و می‌بینم، چنانکه تو را می‌دانم و می‌بینم. در این سال روز دهم از محرّم مرا و اصحاب مرا دفن کنند به کربلا، و اگر خواهی تا خاک او را به تو نمایم. به فرمان خدا در حالْ مقام و مضجع خویش و اصحاب به امّ‌سلمه نمود. و از آن خاک پاره‌ای به امّ‌سلمه داد و گفت: این خاک با آن ضمّ کن. و این معجز حسین علیه السّلام بود به طیّ الارض.

۱ـ الثاقب/۳۲۸-۳۲۹.

چون روز دهم بود، روایت آمد که امّسلمه از خواب درآمد و فریاد برآورد که: یا اِبْناهْ! وا اِبْناهْ! وا قُرَّةَ عَیْناهْ! وا حُسَیْناهْ! اهل مدینه پیش وی جمع آمدند و گفتند: چه حادث شد؟ گفت: رسول را صلی اللّه علیه و آله و سلّم این ساعت به خواب دیدم خاک بر روی نشسته و خاک مصیبت زدگان بر سر کرده. پرسیدم که: به چه سبب چنین شدی یا رسول اللّه؟ جواب داد که: این ساعت حسین و اصحاب را دفن کردم در خاک کربلا و پیش تو آمدم. امّسلمه با مردم گفت:ساکن باشید تا قاروره‌ای که خاک کربلا در آنجاست که رسول به من داد و حسین نیز علیه السّلام آمیخته به شما آرم تا مطالعه کنید. چون بدید، آن خاک در قاروره خون بسته گردیده بود و جوش می‌زد. دانست که اضغاث احلام[۱] نبود.[۲]

منهال‌بن عمرو گوید که: سر حسین را بر نیزه دیدم که به زبان فصیح و روشن سورة الکهف از اوّل سورت بخواند تا به قوله تعالی: «أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحابَ الْکَهْفِ وَ الرَّقیمِ کانُوا مِنْ آیاتِنا عَجَباً»[۳] من گفتم: وَ رَأْسُکَ وَ اللّهِ أَعْجَبُ وَ أَعْجَبُ.[۴]

و هم وی گوید که: چون سر حسین علیه السّلام در دمشق بردند، مردی سورهٔ کهف می‌خواند. تا بدین آیت رسید، سر حسین به آواز آمد که: أَمْرِی أَعْجَبُ مِنْ أَمْرِ أَصْحابِ الْکَهْفِ.[۵]

و چون حسین را شهید کردند، زن وی کَلْبیّه با زنان دیگر ماتم

۱ـ اضغاث احلام: خوابهای آشفته.
۲ـ الثاقب/ ۳۳۰ـ۳۳۲.
۳ـ کهف(۱۸)/۹.
۴ـ الثاقب/ ۳۳۳.
۵ـ الثاقب/ ۳۳۳.

می‌داشت و می‌گریستند. تا جاریه‌ای از آنِ حسین علیه السّلام را از چشم آب روان می‌شد. کلبیّه از وی پرسید که: چون است که آب از چشم تو روانتر است که از چشم ما؟ جاریه گفت: چون مرا این مصیبت رسید، شربت شویق بخوردم. کلبیّه سویق بخواست وطعام بخورد و به دیگران داد و گفت: این می‌خوریم تا ما را قوّت پدید آید به گریه کردن، تا بزرگی جَزوری[۱] به وی فرستاد که در ماتم این راصرف کن. کلبیّه رد کرد گفت که: با فلان بگویید که ما در عُرْس ننشستیم بلکه در عزاییم. آن جزور را از آن سرای بیرون کردند بعد از آن کس ندید وی را هرگز؛ گوییا بر آسمان پرید یا به زمین فرو شد.[۲]

یعقوب‌بن سلیمان گوید که: شبی با جمعی سَمَر ـ یعنی افسانه ـ می‌گفتیم تا مقتل حسین علیه السّلام و اصحاب وی درمیان سخن افتاد. یکی گفت: هیچکس در میان لشکر یزید نبود الاّ که محنتی به وی یا به مال وی نرسید و در آن بلا گرفتار نشد. شخصی در میان ما بود گفت: من در آن جمع بودم و آنجا حاضر و مرا هیچ بلایی نرسید. چراغی در میان نهاده از نفت، تغیّری در وی ظاهر شد. آن لعین خواست که اصلاح چراغ کند، آتش در انگشت وی افتاد. سر در پیش داشت تا بنشانَد به باد دم، آتش در سر و ریش افتاد. از میان ما بیرون جست و در جوی افتاد و به آب فرو شد و آتش بر سر آب بایستاد. هر وقت که به جهد تمام از آب برآمدی، آتش بگرفتی؛ تا عاقبت آن لعین میان آب و آتش به دوزخ رسید و بمرد[۳] لَعْنَةُ

۱ـ جزور: شتر یا گوسفند کشتنی.

۲ـ الثاقب/۳۳٤.

۳ـ الثاقب/۳۳۵.

اللهِ عَلَيْهِ وَ عَلىٰ مَنْ رَضِيَ بِفِعْلِهِ.

سُدّی گوید که: ما جمعی بودیم. مردی به ما آمد که از وی بوی قطران شنیدیم. گفتیم: ای مرد، تو قطران فروشی؟ گفت: نه، ولیکن من در لشکر عمر سعد بودم و سلاح می‌فروختم بدیشان. چون حسین علیه السّلام را واقعهٔ قتل رسید، رسول علیه السّلام را در خواب دیدم و علی با وی و حسین، و اصحاب را آب می‌دادند. من از علی آب خواستم، ابا کرد. بارسول گفتم: یا رسول الله، علی را بگوی تا مرا آب دهد. رسول گفت: اِسْقِهِ علی گفت: من چگونه آب به وی دهم که وی سلاح به اعادی و دشمنان ما می‌فروخت؟! رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت: چنین بود؟ من گفتم: بلی. رسول گفت: یا علی، قطران به وی ده. علی قدحی پر از قطران به من داد. بیاشامیدم طوعاً و کرهاً. سه شبانه روز از من به جای بول قطران روان می‌شد و نَتْن آن با من بماند. سدّی گفت: ای مرد، آنچه مراد داری بکن؛ که هرگز تو روی محمّد و علی نبینی.[1]

ادریس‌بن عبداللّه الأزْدی گوید که: چون حسین را شهید کردند و خواستند که اسبان بر پشت و سینهٔ وی بدوانند، فضّه با زینب گفت: یا سیّدتی، بدان که غلامی از آنِ رسول در کشتی نشسته کشتی بشکست و وی با جزیره افتاد. شیری قصد وی کرد. آن غلام گفت: یا أبَا الْحارِثِ، أنَا مَوْلیٰ رَسُولِ اللّه. شیر همهمه بکرد و وی را دلالت کرد بر راه و از آن جزیره خلاصی داد. یدین نزدیکی شیری خفته است. من می‌روم تا حال وی با این قوم بگویم به اجازت تو. فضّه پیش شیر رفت و سلام کرد و بگفت

۱ـ الثاقب/۳۳۵.

که: این قوم ملاعین می‌خواهند که اسب بر پشت حسین بدوانند. شیر بیامد و هر دو دست بر سینه نهاد. این حال با عمرسعد بگفتند. عمر گفت: وی را از آنجا برپای مکنید؛ که آن فتنه است و امتحانی. و سواران باز گردیدند.[۱]

ابورجاء عطاردی گوید که: چون حسین را علیه السّلام بکشتند، مرا همسایه‌ای بود گفت: می‌بینید این فاسق را؟ و مراد وی حسین بود. حق تعالی در حالْ دو ستارهٔ آتش بفرستاد تا بر روی وی آمدند و هر دو چشم برفت.[۲] و الحمدللّه.

سیاربن الحَکَم گوید که: لشکر عمرسعد وَرْسی[۳] از لشکرگاه حسین بیاوردند به غارت. هیچ زنی آن بر خود نکرد الاّ که برص بر اندام او افتاد.[۴]

و اسحاق حَضْرَمی جامهٔ حسین علی علیهماالسّلام در پوشید، برص برآمد از سر تا پای. و اشتران که نحر می‌کردند، گوشت آن خون بسته می‌بود. و آن روز هیچ سنگی برنداشتند الاّ که در زیر وی خون بسته بود.[۵]

و خدای را ملکی بود فُطْرُس نام از حَمَلهٔ عرش بود. حق تعالی وی را به کاری فرستاد. در آن کار تهاونی کرد. حق تعالی به سبب آن بطوء وی،

۱ـ الثاقب/۳۳۶.
۲ـ الثاقب/۳۳۶.
۳ـ ورس: گیاهی است شبیه زعفران.
۴ـ الثاقب/۳۳۷.
۵ـ الثاقب/۳۳۷.

بالها و پرها از وی باز گرفت و در جزیره‌ای انداخت. تا آن روز که حسین علیه السّلام از فاطمه جداشد، خدای تعالی جبرئیل را گفت با هزار ملک: پیش محمّد رو و تهنیت ولادت حسین بکن. جبرئیل بیامد و بدان جزیره بگذشت. فطرس از جبرئیل پرسید که: کجا می‌روی؟ گفت: به تهنیت محمّد به رسالت خدای و اصالت خویش که وی را ولدی آمد حسین نام و شایسته. گفت: مرا با خویشتن ببر تا باشد که محمّد شفیع من باشد به حضرت خدای تعالی. جبرئیل وی را با خود ببرد.

چون به خدمت محمّد رسیدند، فطرس حال خویش بگفت بعد از آنکه جبرئیل تهنیت به رسالت و اصالت گفته بود. رسول علیه السّلام گفت: یا ملک، برو و خود را در آن مولود مال. یعنی حسین علیه السّلام. فطرس خود را در وی مالید، در حالْ پر و بال طاهر شد. پس فطرس گفت: یا رسول اللّه، امّت نو وی را بکشند و هر که سلام به وی فرستد که حسین است یا صلوات، یا به زیارت وی رود، من خبر وی به حسین رسانم به همه حال. این بگفت و با پرهای ملکی بپرید و قصد آسمان کرد.[1]

و مشهور است که: حسین گفت: لشکر ما اندکند، از همهٔ جوانب حرب نتوانیم کردن. از یک جانب آتش بکنند تا به یک طرف حرب کردن بر ما آسان بود. ابن‌ابی‌جویریهٔ مُزَنی دستها بر هم زد و گفت: یا حسین و اصحاب الحسین، اَبْشِرُوا بِالنّارِ! فَقَدْ تَعَجَّلْتُمُوها فِي الدُّنْيا. حسین علیه السّلام گفت: اَللّهُمَّ اَذِقْهُ عَذابَ النّارِ فِي الدُّنيا. اسب وی برمید و وی را در خندق انداخت در آتش و از آتش به دوزخ رسید.[2]

۱ـ الثاقب/۳۳۸-۳۳۹.

۲ـ الثاقب/۳٤۰.

و همچنین تمیم‌بن الحُصَین گفت: یا حسین، این آب بدین لطیفی یک قطره نخوری تا به مردن! حسین علیه السّلام گفت: هٰذا وَ اَبُوهُ مِنْ اَهْلِ النّارِ. اَللّٰهُمَّ اقْتُلْهُ عَطَشاً فی هٰذَا الْیَوْمِ. تشنگی بر وی غلبه کرد. اسب وی را بینداخت و به لگد می‌زد تا بمرد و به دوزخ رسید[۱] الحمدلله.

و همچنین چون بر لشکر حسین غلبه کردند، حسین علیه السّلام بر مسنّاة نشست تا آب آرد برای اصحاب. مردی از بنی‌اَبان‌بن دارِم گفت: حُولُوا بَیْنَهُ وَ بَیْنَ الْماءِ و تیری بینداخت و بر کام مولانا حسین علیه السّلام زد فَقالَ: اَللّٰهُمَّ طَمِّئْهُ. اَللّٰهُمَّ طَمِّئْهُ.

قاسم‌بن اصبغ گوید که: روزگار بسیار برنیامد الّا که تشنگی بر وی غالب شده می‌گفت: اِسْقُونِی الْماءَ وَیْلَکُمْ! اِسْقُونِی الْماءَ قَتَلَنِی الظَّمَأُ. هر روزی یک قُلّه[۲] و دو قلّهٔ آب بخوردی. تا آتش از پس وی بنهادی و برف از پیش و او «اسقونی» می‌گفت تا بترکید و به دوزخ رسید[۳]

و نیز حسین علیه السّلام غلامان را به ضیعه می‌فرستاد. گفت: فلان روز مروید؛ که اگر در این روزها بروید دزدان راه بزنند و شما را بکشند و مالها غارت کنند. قبول نکردند و در روزهای منهیّ فیها برفتند. دزدان جمله را بکشتند و مالها به غارت ببردند. والی مدینه پیش حسین آمد و گفت: آجَرَکَ اللّٰهُ فیهِمْ. شنیدم که غلامان تو را دزدان بکشتند. حسین گفت: من تو را دلالت کنم که ایشان را که کشت؟ گفت: بلی یابن رسول الله. اشارت کرد به مردی که بالای سر وی ایستاده بود و گفت: با وی فلان و فلان بود

۱ـ الثاقب/ ۳٤۰ـ۳٤۱.
۲ـ قلّه: کوزهٔ بزرگ.
۳ـ الثاقب/ ۳٤۱.

و از ایشان موالی اسود و باقی از حبشان المدینه حالات ایشان باز گفت. آن مرد که حاضر بود گفت: یابن رسول‌اللّه راست می‌گویی. والی جمله را حاضر کرد و بفرمود که گردن زدند جمله را[۱]

باقر علیه السّلام گوید که: نجاد مولی رسول علیه السّلام گفت: دیدم که امیرالمؤمنین تیر می‌انداخت و ملائکه تیر باز وی [را] می‌آوردند. چشم وی برفت و کور شد به خدمت حسین رفت و از کوری شکایت کرد. حسین علیه السّلام گفت: مگر ملائکه را دیده‌ای که تیر با پیش پدرم می‌بردند؟ گفت: بلی. دست مبارک بر چشم نجاد مالید، در حالْ شفا یافت و بینا شد.[۲]

یحیی‌بن امّ‌الطّویل گوید که: ما روزی در خدمت حسین علیه السّلام بودیم. مردی درآمد جوان گریان. حسین علیه السّلام پرسید که: چرا می‌گریی؟ گفت: مادر من را مالی بود و در حال حیات گفت: چون اجل نزدیک رسد وصیّت کنم و بی‌وصیّت بمرد. حسین گفت: برخیزید تا پیش آن حُرّه رویم. برفت تا به در خانه رسید. دعا کرد، خدای تعالی وی را زنده کرد. نگاه کرد حسین علیه السّلام را بدید گفت: در خانه آی ای خداوندگار من. حسین علیه السّلام در رفت و به نزدیک وی بنشست و گفت: ای حرّه، وصیّت کن. زن گفت: مرا چندین مال است به فلان موضع. ثلث حقّ تواست در وجوه خیر و صدقه صرف کن. و ثلثان آن حقّ پسر من است اگر مؤمن بود و از موالیان تو، وَ إِلّا فَلا حَقَّ لِلْمُخالِفینَ فی أَمْوالِ الْمُؤْمِنینَ. و گفت: زنهار اگر مخالف باشد، هیچ به وی مده. و

۱ـ الثاقب/۳۴۲-۳۴۳.

۲ـ الثاقب/۳۴۴.

باید که تو تولیت دفن و غسل من کنی و تو نماز بر من کنی. پس بیفتاد و چنانکه بود بمرد.[۱]

حمزه حُمْران گفت: روزی در خدمت صادق ذکر حسین علیه السّلام کردم و ذکر تخلّف محمّدبن الحنفیّه از وی. صادق گفت که: چون حسین علیه السّلام عزم کوفه کرد، کاغذ بخواست و بر آنجا نوشت: بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ. مِنَ الْحُسَیْنِبْنِ عَلِیٍّ اِلیٰ بَنیهاشِمٍ. اَمّا بَعْدُ: فَاِنَّهُ مَنْ لَحِقَ بی مِنْکُمُ اسْتُشْهِدَ وَ مَنْ تَخَلَّفَ لَمْ یُدْرِکِ الْفَتْحَ. وَالسَّلامُ.

عبدالعزیز گوید که: من نزدیک به صادق بودم که وی گفت: جمعی پیش حسین رفتند و گفتند: از برای ما از فضل شما حدیثی بگوی که حق تعالی شما را بر آن بر عالمیان تفضیل نهاد. حسین علیه السّلام گفت: شما طاقت ندارید استماع آن. شما جمله دور شوید و یکی از جملهٔ شما پیش من آید و حدیثی از فضل ما استماع کند. یکی را اختیار کردند و باقی دور شدند. آن شخص از آنجا برخاست مبهوت العقل بر صفت صَرْعیٰ چندانکه سخن می‌گفتند هیچ جواب نداد.

وَ مِصْداقُهُ قَوْلُ الْباقِرِ علیه السّلام: اِنَّ حَدیثَنا اَهْلَ الْبَیْتِ صَعْبٌ وَ مُسْتَصْعَبٌ لا یَحْتَمِلُهُ اِلاّ [مَلَکٌ] مُقَرَّبٌ اَوْ نَبِیٌّ مُرْسَلٌ اَوْ عَبْدٌ امْتَحَنَ اللّهُ قَلْبَهُ لِلْایمانِ.[۲]

صادق علیه السّلام گوید که: چون پهلوی حسین علیه السّلام بر زمین آمد، عرش حق تعالی بلرزید و ملائکهٔ آسمان و حملهٔ عرش بر ساق

۱ـ الثاقب/ ۳۴۴-۳۴۵.

۲ـ بصائر الدرجات/ ۲۱ـ۲۸، تفسیر الفرات/ ۶.

بایستادند و گفتند: خداوندا، این فعله با خلیفهٔ تو کنند و امین تو در زمین؟! ما را اجازت ده به هلاک ایشان که بر وی ظلم کردند. خدای تعالی وحی کرد برایشان که: أَنَا أَرْحَمُ بِعَبْدِي، إِنَّهُ لَنْ يَفُوتَنِي مِنْهُمْ أَحَدٌ.

روزی مردی به پیش باقر علیه السّلام گفت: هرگز قومی به صبر و جلادت و کرم، قوم اصحاب حسین علیه السّلام نبودند. باقر علیه السّلام گفت: ایشان منازل خویش بدیدند به رأی العین که حق تعالی حجاب از پیش برداشته بود در بهشت و حورالعین و انهار و اشجار و قصور در بهشت. از سر طوع و رغبت حرب کردند تا بدان درجه برسند.

از پیران بنی‌سُلَیم روایت آمد که گفتند: ما به غزای روم رفتیم، در کنیسه‌ای رفتیم از کنایس ایشان. لوحی یافتیم بر آنجا نوشته:

آتَرْجُو أُمَّةٌ قَتَلَتْ حُسَيْناً شَفَاعَةَ جَدِّهِ يَوْمَ الْحِسَابِ

از اصحاب کنیسه پرسیدیم که: چند سال است که این بیت بر این لوح اینجاست. ایشان گفتند: پیش از بعثت رسول شما به سیصد سال این بیت بر وی نوشته بوده است.

علیّ‌بن سعد گوید که: من به قریهٔ نینوا بودم. شبی یهودیی به مصلحتی بیرون شد تا به سر قبر مولانا حسین علی علیهما السّلام. شبی بود تاریک مظلم و باران می‌آمد. گفت: مردی دیدم بلند بالا، نیکو روی، نیکو موی، خوشبوی، خوش منظر. گفتم: تو کیستی در این وقت؟ گفت: منم حسین‌بن علی علیهماالسّلام صاحب این قبر. فردا جمعی می‌آیند تا این خرما ببُرند که اینجاست و گور من بینبارند و آب بروی بگذرانند. من برون آمدم از گور تا مرا زحمتی نباشد. جهود بیفتاد و بیهوش شد. وی را برگرفتند و با دیه بردند. تا چون در صبح آمد حدیث حسین باز گفت. چون روز بلند برآمد،

منصوربن علّاف و بصر آمد صاحب السّوق و آن موضع خراب بکردند و آب در وی روان بکردند و آن خرما ببریدند. آن یهودی اسلام آورد و پسر وی هم اسلام آورد. و وی متوفّا شد و پسر وی آنجا بعد از وی اقامت کرد.

عایشه گوید: روزی حسین در پیش رسول صلّی اللّه علیه و آله بوسه بر روی و لب و دندان وی می‌داد و گفت: ای جبرئیل، اِنّي لَاَجِدُ مِنْهُ رائِحَةَ الْجَنَّةِ: من از وی بوی بهشت می‌یابم. جبرئیل گفت: خدای سلام می‌رساند و می‌گوید که: امّت تو وی را بکشند. و قاتل وی لعین خدا باشد. و جملهٔ مؤمنان وی را لعنت کنند. و ما که ملائکه‌ایم جمله وی را لعنت کنیم. و نام آن زمین که مقتل وی است زمین کرب و بلا خوانند. فردای قیامت خون وی با خونهای شهدا موازنه کنند، خون وی راجح آید الّا بر خون انبیا. و هیچ ملکی و وحشی وطیری بنماند الّا بر وی بگریند.

صادق علیه السّلام گفت: ما لُقِيَ اللّهُ تَعالىٰ بِشَيْءٍ اَشَدَّ مِنْ قَتْلِ الْحُسَيْنِ‌بْنِ عَلِيّ. گفتند: و نه امیرالمؤمنین را شهید کردند؟ فرمود که: به قتل امیرالمؤمنین یک مرد شروع کرد، امّا به قتل حسین علیه السّلام سی هزار مرد شروع کردند از منافقان و مدّعیان اسلام و هر یکی یک درهم بستاندند. پیش از قتل حسین علیه السّلام هر مردی را به روزی رزقش هشت درهم بودی، آن روز یک درهم به زیادت کردند. چهل شبانه روز ملائکه برای وی عزا داشتند و آفتاب و ماه و آسمان بامداد و شبانگاه سرخ شدی.

حکایت: عبداللّه عبّاس گوید که: چون از صفّین باز گردیدیم در خدمت امیرالمؤمنین بودیم که به کربلا فرود آمد و آنجا بسیار گریه بکرد تا جملهٔ

محاسن وی تر شد و آب چشم به سینهٔ وی روان شده بود و می‌گفت: ما لِي وَ آلِ أبي سُفْيانَ؟! يُعادينا فِي اللّهِ مِنْ أوَّلِ الأمْرِ إلىٰ آخِرِهِ. صَبْراً يا أبا عَبْدِ اللّهِ! صَبْراً ! صَبْراً ! عَزيزٌ عَلىٰ أبيكَ أنْ لايَحْضُرَكَ فَيَمْنَعَكَ. قَدْ لَقِيَ أبُوكَ مِثْلَ الَّذي تَلْقاهُ

ابن عباس گوید: من در خدمت امیرالمؤمنین رفتم و از سبب گریه پرسیدم. گفت: حسین مرا اینجا با هفده تن از اهل بیت رسول و قرابات من شهید کنند. هفتاد از شیعه و موالیان من اینجا بکشند. و دختران و زنان مرا به بردگی چون اسیران کابل و روم به شام ببرند. کشتگان تشنه باشند و زنان تشنه و گرسنه. پس آب بخواست و وضو بساخت و بسیاری نماز بکرد و در خواب رفت. چون از خواب درآمد گفت: خوابی دیدم. عبدالله عباس گفت: رَأيْتَ خَيْراً يا أميرَ الْمُؤمِنين. فرمود که: در خواب مردان سپید دیدم با اعلام سپید که از آسمان به زیر آمدند و گرد این زمین خط بکشیدند. و این درخت خرما را دیدم که شاخه‌های وی در این زمین بگسترده بود و اینجا جویی دیدم که از خون بسته می‌شد. و چنان دیدم که حسین من در آنجا غرقه شده بود و استغاثت می‌کرد و هیچکس به فریاد وی نمی‌رسید و آن مردان سپید منادی می‌کردند: آلَ الرَّسُولِ صَبْراً ! که شما را بکشند بر دست بدترین خلق خدای. و این بهشت مشتاق است به شما. و روی به من کردند و گفتند: أقَرَّ اللّهُ يا أبَاالْحَسَنِ عَيْنَيْكَ يَوْمَ تَقُومُ النّاسُ لِرَبِّ الْعالَمين. و رسول مرا خبر کرد که هفتاد و دو تن از شیعهٔ من، از آن جمله هفده تن اولاد و اقربای من را اینجا بکشند. و این در آسمان مشهور است به کربلا چنانکه حرمین مشهور است. پس گفت: ابنجا بَعْری[1] زرد از آهوان طلب‌دار. وَ اللّهِ ما كُذِبْتُ و لا كَذَبْتُ.

۱ـ بعر: سرگین جانوران سپل‌دار و سم‌دار جز گاو اهلی.

عبدالله عباس برخاست و طلب کرد و بیافت گفت: یا امیرالمؤمنین طلب کردم بیافتم. امیرالمؤمنین تکبیر کرد و به هَرْوَله بر سر آن آمد و گفت: یابن عباس، عیسی با حواریان اینجا رسید و آهوان گرد وی جمع آمدند و گریه کردند و حواریان به موافقت عیسی علیه السّلام گریه کردند و ندانستند که این چه موضع است و عیسی چرا می‌گرید تا عیسی گفت: فرخ ابن‌الفرخة رسولی که بعد از من بود احمد نام، فرزندان وی اینجا برسند با عورات و اقربا و مردان و موالیان، مردان را اینجا بکشند و عورات را به بردگی ببرند و آن طِباء[1] این بعر بینداختند چنین بویا. عیسی علیه السّلام آن را ببویید و جمع کرد و گفت: اَللّٰهُمَّ اَبْقِهِ حَتّیٰ یُدْرِکَهَا اَبُو هٰذَا الْفَرْخِ فَیَکُونَ لَهُ عَزاءً وَ سِلْواً. به دعای عیسی تا امروز بماند و از طول مدّت زرد شد. پس گفت: لعنت خدا بر قاتل وی باد و خامل وی و خاذل وی و معین بر وی! و بسیاری بگریست، و ما جمله بگریستیم. پس، از آن بعر پاره‌ای به من داد و گفت: این را نگاه‌دار. چون این بعر خون بسته گردد، بدان که حسین را بکشتند و دفن کردند.

عبدالله‌بن عباس گوید: من این عظیم نگاه می‌داشتم چنانکه عزیزترین چیزی که نگاه دارند و در کنارهٔ آستین خویش بسته بودم آن را. تا روزی بیدار شدم خون گردیده بود و آستینم رنگ خون گرفته. من بترسیدم و اوّل صبح بود و از خانه بیرون آمدم. مدینه را دیدم تاریک شده. و در آن روز هیچ چیز در مدینه روشن نبود و آفتاب منکسف برآمد. و دیوارهای مدینه دیدم سرخ شده چنانکه خونین کرده. من به گریه بنشستم و گفتم: وَاللّٰهِ قُتِلَ الْحُسَیْنُ. و آن روز عاشورا بود. به خدا که علی علیه السّلام مرا هیچ خبر

۱ـ ظباء: جمع ظَبی: آهو.

نداد که الّا که چنان بود که خبر داد.[۲]

باقر علیه السّلام گوید که: حقّ تعالی بهشت بدیشان نموده بود با حور و قصور. مرد خود را به زور در پیش تبر و نیزه و شمشیر و مانند آن می‌داشت تا به منزل خویش رسد به بهشت. حسین علیه‌السّلام در آن روز جبهٔ خز داشت پوشیده. و آنچه بر اندام مبارک وی بود از زخمها سیصد واند جایگاه بود از سنگ و تیر و نیزه و شمشیر مانند آن.

حسین علیه السّلام به کنار فرات آمد تا آب بیاشامد. مردی از آل حمیر مانع شد وی را از آب خوردن. حسین علیه السّلام گفت: اَللّٰهُمَّ اَمِتْهُ عَطَشاً. آن لعین یک سبوی آب بر دهان نهادی و بیاشامیدی و سیر نشدی.

حسین‌بن کثیر روزی گفت با اصحاب خویش: بیایید تا پیش آن عدوّالله رویم. آن لعین وی را با اصحاب بنشاند و سبوی پیش وی آوردند بیاشامید به تمامت تا شکم و پیشابی آن لعین بترکید و به دوزخ رسید.

و گویند که: حسین علیه السّلام به کنار فرات رفت و کفی آب برداشت تا بیاشامد. منادی برآمد که: لشکر در خیام زنان افتاد. آب خوردن ترک کرد و روی به خیمه نهاد. تا به خیمه رسید، صد و شصت مرد را به دوزخ رسانیده بود و از جانب راست و چپ پس و پیش خویش کشته.

حکایت: اصمعی گوید که: چون یزید کافر لعین به عبیدالله زیاد علیه اللّعنه فرستاد عیال واولاد حسین را به من فرست، اهل کوفه از منافقان جمله به تشییع ایشان بیرون آمدند تا به نجف و وداع ایشان بکردند. امّ‌کلثوم تمثّل کرد به شعر ابواسود الدُّئلی:

۱ـ بنگرید به: امالی صدوق/۴۷۸ـ۴۸۰.

ماذا تَقُولُون اِذْ قالَ النَّبِيُّ لَكُمْ ماذا صَنَعْتُمْ وَ اَنْتُمْ آخِرُ الْاُمَمِ
بِاَهْلِ بَيْتي وَ اَنْصاري وَ مَحْرَمَتي مِنْهُم اُسارىٰ وَ قَتْلىٰ ضُرِّجُوا بِدَمِ
ماكانَ هٰذا جَزائي اِذْ نَصَحْتُ لَكُمْ اَنْ تَخْلُفُوني بِشَرٍّ في ذَوي رَحِمِ

امّ كلثوم گويد در روز دخول به كوفه، از پس پرده به آواز بلند با نوحه و گريه: يا اهل الكوفه! لعنت بر شما باد! تَبّاً لَكُمْ! حسين را بخوانديد و به دست خصم بازداديد و وى را بكشتيد و مال وى به غارت كرديد و زنان وى را به اسيرى ببرديد. واى برشما! لعنت باد بر شما! به تكرار بگفت. شما دانيد كه چه حادثه به شما رسيد و كدام گناه بر شما افتاد و شما بر دوش گرفتيد و كدام خون است كه بريختند و كدام نفس كريمه را بكشتيد و كدام مال به غارت برديد؟! بكشتيد بهترين خلق را بعد از رسول صلّى اللّه عليه و آله و حرمت رسول بر باد داديد. لعنت بر شما باد! در عذاب ابد خالد بمانيد! شيطان بر شما غلبه كرد و ذكر خداى از شما ببرد و خداى تعالى رحمت از دل شما بيرون كرد. پس گفت: «اَلا اِنَّ حِزْبَ اللّٰهِ هُمُ الْمُفْلِحُونَ»[1] و «اَلا اِنَّ حِزْبَ الشَّيْطانِ هُمُ الْخاسِرُونَ»[2] و اين ابيات انشاد كرد:

قَتَلْتُمْ اَخي صَبْراً فَوَيْلٌ لِاُمِّكُم سَتُجْزَوْنَ ناراً حَرُّها يَتَوَقَّدُ
سَفَكْتُمْ دِماءً حَرَّمَ اللّٰهُ سَفْكَها وَ حَرَّمَتْها الْقُرْآنُ ثُمَّ مُحَمَّدُ
وَ اِنّي لَاَبْكي في حَياتي عَلىٰ اَخي عَلىٰ خَيْرِ مَنْ بَعْدَ النَّبِيِّ سَيُولَدُ

غريوى از خلق برآمد و به نوحه و گريه درآمدند و مرد و زن جامه‌ها بدريدند و مويها باز كردند و دست برروى نهادند و خاك بر سر كردند و فغان و گريه از آنجا برآمد كه كس چنان نديده بود.

۱ـ مجادله (۵۸)/۲۲.
۲ـ مجادله (۵۸)/۱۹.

و علی زین العابدین علیه السّلام چهل سال هرگز طعامی و شرابی پیش وی نبردند الاّ که به سر آن بگریستی. یکی با وی گفت روزی: یَابْنَ رَسُولِ اللّه، إنّا نَخافُ عَلَیْكَ اَنْ تَكُونَ مِنَ الْهالِكِینَ. قالَ: «إنَّما أشْكُو بَثّي وَ حُزنِي إلَی اللّهِ وَ أعْلَمُ مِنَ اللّهِ ما لا تَعْلَمُونَ».[1] إنّي لَمْ أذْكُرْ مَصْرَعَ بَنِي فاطِمَةَ إلاّ خَنَقَتْنِي لِذلِكَ عَبْرَةٌ.[2]

و روزی سر به سجده برد و به افراط بگریست. یکی از مقرّبان گفت: أما آنَ لِحُزْنِكَ اَنْ یَنْقَضِیَ؟ وی گفت: به یعقوب کمتر از این رنج رسید که به من و وی گفت «یا أسَفیٰ عَلیٰ یُوسُفَ وَ ابْیَضَّتْ عَیْناهُ مِنَ الْحُزْنِ».[3] و یوسف یکی بود و من پدر خویش و اهل بیت وی و شیعهٔ وی را به چشم خویش بدیدم که سرهای جمله ببریدند.[4]

و در واقعهٔ حسین علیه السّلام،هیچ شهری از شهرهای اسلام بنماند الاّ که اهل آن شهر گریه و نوحه کردند، الاّ که سه شهر؛ دمشق و همدان و ری، که این کِلاب را شماتت بود.

صادق علیه السّلام گفت: هیچ ملکی و انسی و جنّی و طیری بنماند الاّ که بگریست، الاّ ثلاث بقاع: دمشق و الرّی و همدان.

اهل کوفه به شماتت قتل حسین، چهار مسجد بنیاد کردند: مسجد اشعث و مسجد سمان و مسجد جریر و مسجد شَبَثبن رِبْعی. و اهل مدینه شماتت کردند، حقّ تعالی روز حرّه جزای ایشان بداد.

۱ـ یوسف(۱۲)/۸۶.

۲ـ کامل الزیارات/۱۰۷.

۳ـ یوسف(۱۲)/۸٤.

٤ـ کامل الزیارات/۱۰۷. نیز بنگرید به: الخصال/۵۱۸.

زینب بفرمود با خادم که هدیهٔ هیچ عربی قبول نکنید. حکومت میان ما و عرب روز قیامت خدا گزارد. امّا از غیر عرب قبول کن. و گفت: مگذار که هیچکس پیش ما آید الّا که غلام بود یا پرستار اسیر چون ما یا ما اسیر چون وی.

و گویند: چون اطفال حسین را علیه السّلام در آوردند و به دَرَج در مسجد دمشق بداشتند، آنجا که اسیران روم را بداشتندی برهنه سر و برهنه پای، پیری لعین روی بدیشان کرد و نزدیک زین العابدین آمد و گفت: شکر خدای را که شما را بکشت و مردان شما را هلاک بکرد و مردان عالم را از دست مردان شما به راحت انداخت. علیّ زین العابدین علیه السّلام گفت: ای شیخ، قرآن دانی؟ گفت: آری. گفت: یا شیخ،این آیت خواندی که: «قُلْ لا اَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ اَجْراً اِلاَّ الْمَوَدَّةَ فِی الْقُرْبیٰ»؟[1] قربیٰ ماییم. ای شیخ، این آیت خواندی که: «وَ آتِ ذَاالْقُرْبیٰ حَقَّهُ»؟[2] ذاالقربی ماییم. ای شیخ، این آیت خواندی: «وَ اعْلَمُوا اَنَّما غَنِمْتُمْ مِنْ شَیْءٍ فَاَنَّ لِلّٰهِ خُمُسَهُ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِی الْقُرْبیٰ»؟[3] ذی القربی ماییم. ای شیخ، این آیت خواندی: «اِنَّما یُرِیدُ اللّٰهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَیْتِ وَ یُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیراً»؟[4] ماییم که حق تعالی ما را تخصیص کرد به عصمت و طهارت. پیر لعین خجل شد و سر سوی آسمان کرد و [گفت:] خداوندا، من بریام از عداوت و قتل محمّد و آل محمّد و از اعدای ایشان از جنّ و انس.

و گویند که: آن لعین که سر حسین داشت گفت با یزید: تشریف ده

۱ـ شوری(۴۲)/۲۳.
۲ـ اسراء(۱۷)/۲۶.
۳ـ انفال(۸)/۴۱.
۴ـ احزاب(۳۳)/۳۳.

مرا که خیر الخلایق را به مادر و پدر، به نفس خویش بکشتم رضای تو را. یزید خشم گرفت و گفت: چون دانستی که وی خیر الخلایق است، چرا کشتی؟! بفرمود تا گردن آن لعین بزدند و اعضای وی پاره پاره می‌سوختند تا آخر جمله سوخته شد.

چون سر حسین علیه السّلام در طشت زرّین پیش یزید ملعون بنهادند، قضیب بر دست داشت بر ثنایای حسین علیه السلام می‌زد و این شعر می‌گفت:

لَیْتَ اَشْیاخی بِبَدْرٍ شَهِدُوا جَزَعَ الْخَزْرَجِ مِنْ وَقْعِ الْاَسَلْ
لَاَهَلُّوا وَ اسْتَهَلُّوا فَرِحاً ثُمَّ قالُوا یا یزیدُ لا تُشَلْ
قَدْ قَتَلْنَا الشَّیْخَ مِنْ اَشْیاخِهِمْ وَعَدَلْناهُمْ بِبَدْرٍ فَاعْتَدَلْ
لَسْتُ مِنْ خُنْدُفٍ اِنْ لَمْ اَنْتَقِمْ مِنْ بَنی اَحْمَدَ ما کانَ فَعَلْ

ابوبَرْزة الاسلمی حاضر بود بر پای خاست و گفت: دور کن قضیب از موضعی که بی‌حدّ و عدّ رسول علیه السّلام را دیدم که بوسه‌ها بر آنجا می‌داد. یزید کافر بفرمود که وی را از آنجا به خلافت بیرون کردند.

چون یزید سکینه دختر علی را بدید، شکرانهٔ خدای بکرد به موت و قتل علی و حسن و حسین. امّ‌کلثوم گفت: یا ابن‌معاویه و ای پسر هند جگرخواره و ملاذ و کهف نفاق و بقیّة الاحزاب، اگر تو به مرگ حسین علیه السّلام خرّم شدی، دیر است که تو دیدی رسول صلّی اللّه علیه و آله را که حسین علیه السّلام را بر دوش داشتی و بوسه‌ها دادی و گفتی: یا بُنَیَّ یَقْتُلُکَ الْفِئَةُ الْباغِیَةُ وَ اَوْلادُ اعیای. وای بر آن کس که رسول خصم وی باشد به روز قیامت!

یزید روی به سکینه کرد و گفت: تو کیستی؟ گفت: من سکینه‌ام دختر

علی، حاضران جمله در گریه افتادند. اعرابیی ایستاده بود بر سر یزید شمشیر در دست گرفته، گفت: یا یزید، این جاریه را به من ده که شاعره است. یعنی سکینه. زینب دشنام وی داد که: ای فاسق! وی تو را نباشد. و این نشاید و هرگز نباشد. یزید گفت: اگر خواهم بکنم. زینب گفت: مگر که نماز به غیر قبلهٔ ما کنی و از طاهر اسلام نیز برون آیی، و اعرابی آن کلام تکرار می‌کرد. یزید گفت :این دختر علیّ ابن‌ابی طالب است از دختر رسول علیهماالسّلام، چگونه به تو دهم؟! اعرابی گفت: کدام رسول؟ یزید گفت: محمّد رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله.

اعرابی گفت: وَیْلَكَ یا یَزیدُ! ما را به حرب اولاد رسول می‌فرستی و ما نمی‌دانیم؟! اعرابی شمشیر کشید تا یزید را بکشد. یزید بگریخت و در مقصورهٔ[1] مسجد گریخت. و می‌گفت: یا عَدُوَّ اللّهِ! بَعَثْتَ بِنا اِلیٰ قِتالِ وُلْدِ رَسُولِ اللّهِ فَقَتَلْنا کَبیرَهُمْ وَ آتَیْناكَ بِالنِّساءِ اُساریٰ؟! بفرمود تا اعرابی را بکشتند.

و میان یزید و علیّ[بن] الحسین علیهماالسّلام ماجرای بسیار برفت و مفاخرت: تا علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام گفت: جدّ تو بود که روز بدر رایت مشرکان داشت و جدّ من بود که رایت اسلام داشت.

و بنوامیّه جمله بر این نسق می‌کردند تا یزیدبن ولید قرآن را به هدف ساختی و تیر باران کردی، و از جمله اشعار وی است:

أتُوعِدُني الْحِسابَ وَ لَسْتُ أدْري أحَقّاً ما تَقُولُ وَ بِالْحِسابِ
فَقُلْ لِلّهِ یَمْنَعُني طَعامي فَقُلْ لِلّهِ یَمْنَعُني شَرابي

۱ ـ مقصوره: جای ایستادن امام و خلیفه در مسجد.

مسأله:

چون حسین علیه السّلام دانست که البتّه و یقیناً وی را شهید گردانند چرا آنجا می‌رفت؟

الجواب عنه: برای حجّت می‌رفت؛ که معروف ومشهور است که اهل کوفه چهار صد نامه بنوشتند که: ما را امامی نیست و پیشوایی نداریم که اقتدا به وی کنیم به طرف ما آی تا ما به جان و مال خدمت کنیم و نصرت تو دهیم و نگذاریم که خصم بر تو غلبه کند و یزید ملعون علی مرورالّلیالی حسین علیه السّلام را طلب می‌کرد و قصد قتل وی می‌کرد. اگر هر جا که بودی طلب کردی و بکشتی، و به هیچ جانبی کس حسین را علیه السّلام طلب نمی‌کرد و دعوی نمی‌کرد الّا اهل کوفه. وی را لازم بود آنجا رفتن و عذر برداشتن تا فردای قیامت رعیّت را بر وی حجّت نباشد. اگر فرضاً به جانب دیگر طلب کردندی و وی دانستی که آنجا نفس وی به سلامت باشد، لازم بود ترک کوفه کردن و آنجا رفتن.

مسأله:

و تبقیهٔ وی و حفظ وی بر خدای تعالی واجب نبود. زیرا که امامت وی ظاهر شده بود و خلق را معلوم شده که وی امام است و حجّت خدای تعالی و صلب وی از امام خالی شده بود که علیّ‌بن الحسین که امام زمانه بود، از وی جدا شده بود و دلیل بر این آنکه چون علیّ‌بن الحسین کودک بود و امامت وی ظاهر نشده بود، خدای را لازم بود نگاهداشتِ وی. قالَ اللّهُ تَعالیٰ: «وَ ما کُنّا مُعَذِّبینَ حَتّیٰ نَبْعَثَ رَسُولاً».[1] وَ قالَ تَعالیٰ: «فَلِلّهِ الْحُجَّةُ الْبالِغَةُ».[2]

۱ـ اسراء(۱۷)/۱۵.

۲ـ انعام(٦)/۱٤۹.

امّا چون نبوّت کسی با امامت ظاهر شد، تمکین نصرت وی بر رعیّت باشد نه بر خدای. از بهر آنکه وی لطف رعیّت است، چون وی را بکشد، لطف خویش به زیان برده باشد و امام به درجهٔ شهادت برسد. و اسماعیل را از کارد خلیل نگه داشت حق تعالی، زیرا که نور محمّد در صلب وی بود و نبوّت وی هنوزظاهر نشده بود و امّا صاحب الامر را نگاه بداشت که وی عوض نداشت و به ظهور نگاه نداشت تا ادا به رفع تکلیف نکنند که بنای آن بر اختیار است.

بابٌ

فی ذکرِ الإمامِ سیّدِ العابدینَ علیِّ بنِ الحُسَینِ علَیهِمَا الصَّلاةُ وَ السَّلامُ

کُنیَتُهُ أبو مُحَمَّدٍ وَیُکنَیٰ أیضاً بِأبِی الحَسَنِ وَ بِأبِی القاسِمِ وَ لَقَبُهُ زَینُ العابِدینَ وَ سَیِّدُ العابِدینَ وَ ذُوالثَّفِنات و تلقیب وی بدین نام از آن سبب بود که مواضع سجدهٔ وی چون سر زانوی اشتر بود از کثرت سجده.

و ولادت وی روز جمعه بود- و گویند: روز پنجشنبه- نیمهٔ جُمادَی الآخرة- و گویند: پنجم شعبان- سنهٔ ثمان و ثلاثین من الهجره. و قیل: سنهٔ ستّ.و قیل: سنهٔ سبع و ثلاثین. و مادر وی شاه زنان بود. و قیل: شهربانو.

امیرالمؤمنین علیه السّلام حُرَیثبن جابر حنفی را والی گردانیده بود به جانبی از مشرق. دو دختر یزدجرد شهریار را به اسیری آورده بود. یکی را به پسر خود حسین علیهماالسّلام داد و یکی را به محمّدبن ابیبکر. آن که به حسین علیه السّلام داده بود، از وی زین العابدین آمد و آن که به محمّد داد، از وی قاسمبن محمّد آمد و زین العابدین و قاسمبن محمّد پسر خالهٔ همدیگر بودند.

و وفات وی روز شنبه بود دوازدهم محرّم سنهٔ خمس و تسعین من الهجره. و دفن وی در مدینه بود به بقیع در جوار عمّش حسن علیهماالسّلام.

و مدّت امامت وی بعد از پدر حسین علیه السّلام سی و چهار سال بود/و مدّت امامت وی بقیّهٔ ملک یزیدبن معاویه بود علیهما اللّعنه و ملک معاویةبن یزید و مروانبن الحکم و عبدالملکبن مروان، و وی علیه السّلام متوفّا شد در زمان ملک ولیدبن عبدالملک.

و زهد و عبادت وی در اقصای عالم مشهور بود و خواهد بودن تا قیامت، و عمر وی پنجاه و سه سال بود.

فصل

فی مُعْجِزاتِ مَوْلانا عَلِیِّ بْنِ الْحُسَیْنِ علیهما السّلام

مشهور است که: میان وی و میان عمّش محمّدبن الحنفیّه مخالفتی افتاد که امام کدام است. امام علیّ‌بن الحسین گفت: ما این تحاکم پیش حجر اسود بریم؛ به هرکس که اقرار دارد به امامت، آن کس امام بود. محمّد گفت: آن حجر جماد است. و آن روز ایشان هر دو در مکّه بودند. امام زین العابدین علیه السّلام گفت: اِنَّهُ یَأْتی یَوْمَ الْقِیامَةِ وَ لَهُ عَیْنانِ وَ لِسانٌ وَشَفَتانِ یَشْهَدُ لِمَنْ وافاهُ بِالْمُوافاةِ.

بر این جمله اقرار کردند و برخاستند و به مقّام ابراهیم رفتند و هر یکی دو رکعت نماز بکردند. امام زین العابدین علیه السّلام گفت: تو به سن از من زیادت‌تری، مقدّم شو. محمّد در پیش آمد و سلام کرد و به حلف تلقّی کرد که: بِحَقِّ اللّهِ وَ رَسُولِهِ عَلَیْكَ که روشن کنی که حجّت خدا منم یا که علی. هیچ اجابت نیامد. امام گفت: یا حَجَرُ، اَسْاَلُكَ بِحُرْمَةِ اللّهِ و حُرْمَةِ رَسُولِ اللّهِ وَ حُرْمَةِ اَمیرِالْمُؤْمِنینَ وَ حُرْمَةِ الْحَسَنِ وَ الْحُسَیْنِ وَ فاطِمَةَ بِنْتِ مُحَمَّدٍ علیهم السّلام اَجْمَعینَ اِنْ كُنْتَ تَعْلَمُ اَنّی حُجَّةُ اللّهِ عَلی عَمّی اِلّا نَطَقْتَ بِذٰلِكَ وَ بَیَّنْتَهُ لَنا حَتّی یَرْجِعَ عَنْ رَأْیِهِ.

پس حجر از موضع خویش بلرزید تا خواست که بیفتد و گفت به زبان

فصیح: یا مُحَمَّدُ، اِسْمَعْ وَ اَطِعْ لِعَلِیِّ‌بْنِ الْحُسَیْنِ. فَاِنَّهُ حُجَّةُ اللّٰهِ عَلیٰ خَلْقِهِ. محمّد گفت: سَمِعْتُ وَ اَطَعْتُ وَ سَلَّمْتُ.(۱)

و از معجزات وی در احیای موتیٰ، گویند که: روزی محمّدبن الحنفیّه در پیش زین العابدین علیه السّلام رفت و تپانچه بر روی امام زد و گفت: تویی که دعوی امامت می‌کنی با صغر سنّ؟! امام گفت: یا عم، از خدای بترس و دعوی مکن بدانچه تو را در آنجا حقّی نیست. محمّد گفت: به حقّ خدا که امامت مراست. علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام گفت: برخیز تا بدین گورستان رویم با هم برفتند. چون به گوری تازه برسیدند امام گفت: یا عمّ، از این صاحب گور بپرس. اگر اقرار کند که امامت توراست، تو را باشد، و اگر اقرار کند مراست، مرا باشد. محمّد گفت: مرا قوّت احیای موتیٰ نباشد. علیّ‌بن الحسین علیه السّلام دعایی بخواند، در حالْ گور شکافته شد و مرده‌ای از گور برآمد و خاک از سر بیفشاند و بایستاد و روی به محمّد کرد و گفت: اَلْحَقُّ لِعَلِیِّ‌بْنِ الْحُسَیْنِ دُونَكَ.(۲)

و این روایتین برای ترادف ادّله مکتوب شد.

ابونُعَیم حافظ اصفهانی در حلیة الاولیا آورده است که: ابن شهاب الزُّهْری گفت که:

چون زین العابدین را بگرفتند تا به شام فرستند پیش عبدالملک‌بن مروان و غُلها بر دستها و پایها نهادند و موکّلان برگماشتند. زهری گوید که: از وکلا اجازت خواستم تا وی را سلام کنم. اجازت دادند. در خدمت وی رفتم. امام در قبّه‌ای بود. بگریستم. گفت: ای زهری، چرا می‌گریی؟ اگر

۱ـ الثاقب/۳٤۹ـ ۳۵۰، کشف الغمّه ۲/۲۷۷، نزهة الکرام ۲/۶۷۱.

۲ـ الثاقب/۳۵۱ـ۳۵۲، نزهة الکرام ۲/۶۷۲.

من خواهم خود را خلاص توانم دادن. و در حالْ غل از دست و پای برداشت باذن اللّه و گفت: یا زهری، من با ایشان باشم تا دو منزل.

چهار شب برآمد که موکّلان با مدینه آمدند به طلب وی و گفتند که: بندها به سلامت بی‌کسر و فتحی و بندی آنجا نهاده است و وی پدید نیست. مدّتی برآمد من پیش عبدالملک رفتم. از من خبر امام پرسید. گفتم: وی در آن اندیشه نیست که تو را خاطر است و وی مشغول است به عبادت. عبدالملک گفت: حَبّذا شُغْلُهُ وَ نِعْمَ ما شُغِلَ بِهِ و زهری امام را به زین العابدین خواندی.

عبدالملک گفت که: آن روز که ایشان وی را گم بکردند، علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام در پیش من آمد و مرا گفت: وَ ما اَنَا وَ اَنْتَ؟! من گفتم: پیش من باش. وی گفت: نمی‌خواهم. این بگفت و بیرون رفت و از خوف و هیبت او جملهٔ اعضای من می‌لرزید.[1]

باقر علیه السّلام گوید که: پدرم سه شبانه روز روزه بداشت بی‌افطار. بعضی مردم با وی گفتندکه: امشب طعام بخور. امام علیه السّلام گفت: امشب رسول علیه السّلام پیش من بود و شیر به من داد و من بخوردم. جمعی حاضران بر آن انکار کردند به دل. امام به فراست امامت بدانست. طشت بخواست و قی بکرد. شیر از حلق وی برآمد.[2]

علیّ‌بن زید گوید که: با سعیدبن المُسَیّب گفتم: نفس زکیّه علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام بود. گفت: اي واللّه و این معروف است. علیّ‌بن زید گوید: من گفتم: پس تو چرا به جنازهٔ وی حاضر نیامدی؟ سعید گفت: من

۱ـ الثاقب/۳۵۳ـ۳۵٤، حلیة الاولیا۳/۱۳۵، کشف الغمّه ۲/۲۶۳، نزهة الکرام ۲/۶۷۳.

۲ـ الثاقب/۳۵۵.

از علی‌زین العابدین شنیدم که روایت می‌کرد از آبای خود، عَنِ اللّهِ تَعالیٰ أنَّهُ تَعالیٰ قالَ: ما مِنْ عَبْدٍ آمَنَ بي وَصَدَّقَ بِكَ وَ صَلّیٰ في مَسْجِدِكَ رَكْعَتَيْنِ عَلیٰ خَلَإٍ مِنَ النّاسِ إلّا غَفَرْتُ لَهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ وَ ما تَأخَّرَ. و من وی را راوی عدل شناختم، و چون متوفّا شد، جملهٔ اهل مدینه به جنازهٔ وی حاضر آمدند بَرّ و فاجر، تکبیری از آسمان شنیدم که به جنازهٔ وی نماز می‌کردند و هم تکبیری از زمین؛ تا از هر یکی هفت تکبیر تمام شد. من بیفتادم و بیهوش شدم. حاصل که در مسجد بوده به جنازهٔ وی حاضر نشد و مدّت عمر خویش بدان تحسّر خوردی و هیچ سود نمی‌داشت.(۱)

و از آیات وی تسخیر حیوان بود. با اصحاب خویش به مکّه می‌رفت. ثَعْلَبی در راه آمد. امام گفت که: عهد کنید که مزاحم وی نشوید تا وی مرا اجابت کند. جمله عهد کردند. امام گفت: یا ثَعْلَبُ أنْتَ آمِنٌ. ثعلب بیامد و پیش امام درخفت. امام طعامی بخواست و به وی انداخت. روی بگردانید و آن طعام بخورد. پس گفت: عهد بکنید تا من وی را بخوانم و وی اجابت من کند و آنچه خواهم از وی بپرسم. دگرباره عهد کردند. ثعلب بیامد. یکی از انصار روی ترش کرد. ثعلب برفت. امام فرمود: که بود که ذمّت و عهد باطل کرد؟ مردی گفت: من بودم یابن رسول اللّه و از آن استغفار می‌کنم.(۲)

جابر از باقر علیه السّلام روایت کند که: امام در میان ما بود که طَبْیه‌ای بیامد و برابر وی بایستاد و حمحمه بکرد. ما پرسیدیم که: یابن رسول اللّه، چه می‌گوید؟ گفت: دعوی می‌کند که قرشی بچهٔ مرا بگرفت و از دیگ

۱ـ الثاقب/۳۵۶، نزهة الکرام ۶۷۵/۲، اثبات الوصیه/۱۴۸.

۲ـ الثاقب/۳۵۸ـ۳۵۹، بصائر الدرجات/۳۴۹، نزهة الکرام ۶۷۵/۲.

باز شیر نخورده است و دیگ[۱] نیز شیر وی نداده بودم. امام بدان قرشی فرستاد و آن بچهٔ وی را بخواست و به مادر داد تا با خود ببرد.[۲]

و آن نبود -یعنی الهام بهائم و کلام بهائم با ایشان- الّا از تسخیر حق تعالی جملهٔ موجودات را در حقّ ائمهٔ بحقّ علیهم السّلام.

اِخبار غیب

عبداللّه‌بن عطا گوید که: بازین العابدین علیه السّلام در مسجد بودم. عمربن عبدالعزیز بگذشت بند نعلین از سوم کرده و وی لعینی از امجن النّاس[۳] بودی. امام گفت: این مُتْرَف بنمیرد تا حاکم شود. من امام را سوگند دادم، گفت: نعم. و پس گفت: لیک بر ملک اندک بماند، پس بمیرد. و چون بمیرد، اهل آسمان بر وی لعنت کنند و اهل زمین برای وی استغفار کنند.[۴]

گویند: روزی کنکر کابلی در خدمت امام زین‌العابدین علیه السّلام آمد. امام وی را گفت: یا وردان. کنکر گفت: نام من وردان نیست. امام گفت: دروغ می‌گویی، چون از مادر بزادی، مادر تو را وردان نام کرد. چون پدر با خانه آمد، نام تو بگردانید و با کنکر کرد. کنکر گفت: أَشْهَدُ أن لا إِلٰهَ إِلّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لا شَریکَ لَهُ. وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ أَنَّكَ وَصِیُّهُ مِنْ بَعْدِهِ. و من گواهی می‌دهم که مادر با من چنین گفت در آن دم که من عاقل شدم. و این از روایت باقر است علیه السّلام.[۵]

۱ـ دیگ: دی، روز گذشته.

۲ـ الثاقب/۳۵۹، بصائر الدرجات/۳۵۲، دلائل الامامه/۸۶.

۳ـ ماجن: شخص مزاح کننده و کم حیا.

۴ـ الثاقب/۳۶۰، دلائل الامامه/۵۸، نزهة الکرام ۶۷۶/۲.

۵ـ الثاقب/۳۶۰-۳۶۱، اثبات الوصیه/۱۴۹، نزهة الکرام ۹۷۷/۲.

صادق علیه السّلام گفت که: چون ابن‌الزّبیر را بکشتند و عبدالملک‌بن مروان ملک شد، به حجّاج‌بن یوسف نوشت -که وی به حجاز عامل و نایب وی بود- :بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ.مِنْ عَبْدِاللّهِ عَبْدِالْمَلِكِ اَمیرِالْمُؤْمِنینَ اِلَی الْحَجّاجِ‌بْنِ یوُسُفَ: اَمّا بَعْدُ: فَانْظُرْ فی دِماءِ بَنی عَبْدِ الْمُطَّلِبِ فَاحْقِنْها فَاجْتَنِبْها. فَاِنّی رَاَیْتُ اِلیٰ آلِ اَبی سُفْیانَ لَمّا وَلَغُوا فی دِمائِهِمْ لَمْ یَلْبَثُوا اِلاّ قَلیلاً. وَ السّلامُ. و این نامه پنهان بفرستاد. امام به عبدالملک فرستاد نامهٔ نوشته به دست غلام خویش که: تو در فلان روز فلان ساعت بدین صفت نامه نوشتی به حجّاج چنین و چنین، و رسول مرا به خواب اعلام کرد و شکر تو گفت، و فرمود که ملک تو بسیار بود به برکت حقن دماء ما. و مهر بر نامه نهاد و به عبدالملک فرستاد. و عبدالملک آن را معجزه شمرد و از علم الغیب و عظیم خرّم شد که رسول گفت عمرعبدالملک بیفزود از آنچه بود. و یک خروار دنانیر زر سرخ به خدمت امام فرستاد به بشارت تا به فقرا و عیال صرف کند.(۱)

زُهْری گوید که: مرا دوستی بود به جهاد روم شهید شد و مرا غبطه بودی بر وی و گفتمی: یا لَیْتَ من نیز با وی بودمی. شبی وی را به خواب دیدم گفتم: خدای تعالی با تو چه کرد؟ گفت: مرا به شفاعت محمّد و آلش و به برکت جهاد بیامرزید و در جنّت مَسیرَةَ اَلْفِ سَنَةٍ مِنْ کُلِّ جانِبٍ پادشاهی بداد. و این جمله به شفاعت علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام بوده.

زُهری گوید که: من گفتم: مرا بر تو غبطت است. وی گفت: مرا غبطت زیادت‌تر است؛ که تو هر جمعه پیش علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام می‌روی و بر وی سلام می‌کنی و به عقب وی نماز کنی. اگر بر این

۱ـ الثاقب/۳۶۱ـ۳۶۲، کشف الغمّه ۲/۳۱۱.

مداومت کنی تا به وقت مرگ، کار تو بالای من بود در بهشت مَسیرةَ اَلْفِ اَلْفِ سَنَةٍ.

من بیدار شدم و گفتم این اضغاث احلام است وثوقی ندارد. دوم کرّت به خواب رفتم هم وی را دیدم. مرا می گفت: ای مرد شکّ می کنی؟! فَاِنَّ الشَّکَّ کُفْرٌ. وَ لا تُخْبِرْ بِما رَاَیْتَ اَحَداً فَاِنَّ عَلِیَّ بْنَ الْحُسَیْنِ یُخْبِرُکَ بِمَنامِکَ هٰذا. من بیدار شدم و نماز بکردم. در حالْ رسول امام برسید و گفت: تو را علیّ‌بن الحسین علیه السّلام می‌طلبد به خدمت وی رفتم. مرا گفت: یا زُهری، دوش دو کرّت خوابها چنین دیدی و حرف به حرف باز راند بی‌زاید و ناقص.[1]

ابوخالد کابلی گوید که: چون حسین علیه السّلام شهید شد، زین‌العابدین علیه السّلام در منزل خویش قرار گرفت و شیعه متحیّر شدند برای امامت. و مردم به حسن‌بن الحسن می‌رفتند و بسیاری مسائل بودی که وی ندانستی. تا روزی گفتم: یابن رسول اللّه(ص) سلاح رسول صلّی اللّه علیه وآله نزدیک تو است یانه؟ بخندید و در خشم شد و گفت:مَعْشَرَ الشّیعَةِ تُعَیِّرُونا؟! از پیش وی بیرون آمدم کئیب و حزین و به در خانهٔ علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام بگذشتم. گرمگاهی بود. امام در بگشوده بود و به دهلیز خانه نشسته. چون مرا بدید فرمود که: یا کنکر. من گفتم: جان من فدای تو بادا ؛ این نام من دانستم و خدای عزّ و جلّ و مادر من مرا بدین لقب خواندی در بلاد من در حال صغر. پس مرا گفت: پیش حسن‌بن حسن بودی و حال میان تو و وی چنین بود. روی به جاریه کرد و گفت: عَلَیَّ بِالسَّفَطِ. سَفَطی[2] مختوم حاضر کرد و مهر آن برداشت و گفت: هٰذِهِ دِرْعُ رَسُولِ اللّهِ. در پوشید تا به نیمهٔ ساق وی

۱ـ الثاقب/۳۶۲ـ۳۶۳، نزهة الکرام ۲/۶۷۸.

۲ـ سفط: سبد، زنبیل.

بود. گفت: یا دِرْعُ، اُشْبُغي. در حال دراز شد چنانکه به زمین می‌کشید. پس گفت: تَقَلَّصي. در حال با حال خویش گردید. گفت: رسول چون در پوشیدی چنین گفتی.[1]

روزی امام زین العابدین علیه السلام طواف خانه می‌کرد. عبدالملک نیز در طواف بود. امام پیش وی رفتی و التفات نکردی. عبدالملک گفت که: این کیست که التفات به ما نمی‌کند و من روی وی نمی‌بینم تا بدانم که کیست؟ مردم گفتند: هٰذا عَلِيُّ‌بْنُ الْحُسَيْن. عبدالملک بنشست و گفت: رُدُّوهُ إِلَيَّ. امام را پیش وی خواندند. گفت: یا علی‌بن الحسین، من قاتل پدر تو نیستم. چرا التفات به من نمی‌کنی و پیش من نمی‌آیی؟ امام گفت: قاتل پدر من دنیا را بر پدر من تباه کرد بدانچه با وی کرد از قتل. و پدر من آخرت بر وی تباه کرد. اگر تو نیز خواهی که چنان باشی، بباش. عبدالملک گفت: كَلّا ! وَ لٰكِنْ صِرْ إِلَيْنا لِتَنالَ مِنْ دُنْيانا. امام بنشست و ردای خویش بگسترد و گفت: اَللّٰهُمَّ آرِهِ حُرْمَةَ أَوْلِيائِكَ عِنْدَكَ. در حال ردای وی پر شد به دُرهای قیمتی که نزدیک بود که شعاع آن نور چشمها باز ستاند. پس گفت: مَنْ يَكُونُ هٰذا حُرْمَتُهُ عِنْدَ رَبِّهِ لا يَحْتاجُ إِلىٰ دُنْياكَ. پس گفت: اَللّٰهُمَّ خُذْها. فَلا حاجَةَ لي فيها.[2]

جابر از امام جعفرصادق(ع) روایت کند که: چون دختر یزدجرد را پیش عمر آوردند، جمله عذارای مدینه [را] بشارتی رسید و اندرون جمله نوری ظاهر شد. چون در مسجد رسول(ص) رفت، آن مسجد از ضوء روشن شد. چون عمر نظر به وی انداخت، وی روی از عمر بگردانید و چادر در

۱ـ الثاقب/۳۶۳ـ۳۶٤، دلائل الامامه/۹۱، اثبات الوصیه/۱٤۹، نزهة الکرام ۲/٦۷۸.

۲ـ الثاقب/۳٦۵ـ۳٦٦، نزهة الکرام ۲/٦۷۹.

روی کشید و به پارسی سبتی بکرد وی را و گفت: باشد که خدای تعالی مرا به شوهری دهد شایسته چنانکه سالها به خواب دیدم. و به زبان فارسی گفت: ای دیو، چه به من می‌نگری؟! عمر خشم گرفت و خواست که وی را برنجاند. امیرالمؤمنین علی(ع) حاضر بود. گفت: وی زن است و غریبه. نشاید وی را رنجانیدن. وی را به موضعی بنشان و مردان را اعلام کن که حاضر آیند و بر وی عرضه کن تا آن را که خواهد اختیار کند و تو وی را مخیّر گردان. عمر چنان کرد. وی برفت و دست بر سر امام حسین(ع) نهاد. چون چنان کرد، امیرالمؤمنین گفت: یا اباعبدالله، تو از وی خیر اهل الارض آوری. امیرالمؤمنین(ع) گفت: چه نام داری؟ گفت: جهان شاه. امیرالمؤمنین(ع) گفت: نه، شهربانو.[1]

و علیّ‌بن الحسین را ابن‌الخیرتَیْن گویند. زیرا که در عرب بنی‌هاشم خیرالنّاس بودند و در عجم ملوک فارس و عندالله امام ابن‌الإمام بحقّ.

و زین العابدین علی در مهد سخن گفت و به کودکی امام شد از قبل خدای تعالی. و چون در وجود آمد، نوری از وی جدا شد که تا عنان آسمان برسید و هیچ چیز وی را ندیدی الّا که خاضع و خاشع شدی.

و علی زین العابدین علیه السّلام فرمود که: هر معجزه‌ای که انبیای سلف را بود متفرّق، جدّ ما را بود تنها. و از وی به میراث به علی و حسن و حسین آمد؛ از احیای موتی و ابراء اَکْمَهْ و ابرص و شقّ بحر و اخراج ناقه از صخره. و بعد از ایشان ائمه باشد تا قائم آل محمّد و در هر ماهی و هر سالی هر چه حادث شود و پرسند از معجزات، ایشان را باشد.[2]

۱ـ تاج المواليد طبرسی (مجموعة نفيسة)/۱۱۲، دلائل الامامه/۸۱، اثبات الوصيه/۱۴۵، الكافی ۴۶۷/۱.

۲ـ بحارالانوار ۷/۱۸.

باقر علیه السّلام روایت کند از زین العابدین که وی گفت از رسول صلّی اللّه علیه و آله که: مَوْتُ الْفُجْأَةِ تَخْفیفٌ عَلَی الْمُؤْمِنِ وَ آسَفٌ عَلَی الْکافِرِ. وَ إِنَّ الْمُؤْمِنَ لَیَعْرِفُ غاسِلَهُ وَ حامِلَهُ. فَإِنْ کانَ لَهُ عِنْدَ رَبِّهِ خَیْرٌ ناشَدَ حامِلیهِ بِتَعْجیلِهِ. وَ إِنْ کانَ غَیْرُ ذٰلِکَ، ناشَدَهُمْ أَنْ یَقْصُرُوا بِهِ.

ضَمْرَةبن سَمُرَه حاضر بود آنجا. گفت: یا علی، اگر چنین باشد چرا آن مرده از سربر به زیر نمی‌آید و زنده نمی‌شود؟! و بر آن بخندید و مردم در خنده افتادند. امام دعا کرد که: خداوندا وی را بگیر. فَخُذْهُ أَخْذَةَ آسِفٍ. بعد از آن، روز چهلم آن لعین بمرد به مرگ مفاجات. امام علیه السّلام پیش غلام وی آمد به عزا دادن. غلام گفت: میان تو و آن سخن تو چهل روز بود و به مرگ مفاجات بمرد. و من سوگند می‌خورم به خدا که از وی شنیدم بعد از مرگ: اَلْوَیْلُ لِضَمْرَةَبْنِ سَمُرَةَ لَخَلا مِنْهُ کُلُّ حَمیمٍ وَ حَلَّ بِدارِ الْجَحیمِ وَ بِها مَبیتُهُ وَ الْمَقیلُ. امام گفت: اَللّٰهُ أَکْبَرُ! هٰذا جَزاءُ مَنْ ضَحِکَ وَ أَضْحَکَ مِنْ حَدیثِ رَسُولِ اللّٰه صلّی اللّه علیه و آله.

سعیدبن المُسَیّب گوید: قرّاء مدینه حج نکردندی الّا با امام زین العابدین. و از بهر ایشان جمله طعامهای ترش و شیرین برگرفتی/و من که سعیدم در بعضی سحرگاهان دیدم وی را در سجده‌گاه، هیچ درختی و کلوخی و سنگی و چوبی و رحلی و راحله‌ای نمانده بود الّا که با تسبیح وی تسبیح خدای تعالی کردندی چنانکه با داوود کردندی ترجیع اصوات مثل تسبیح. من در آن حال بترسیدم و جملهٔ استخوانهای من به لرزه افتاد و از موضع خویش برفت. چون امام سر برداشت گفت: یا سعید، دیدی؟ گفتم: بَلیٰ یَابْنَ رَسُولِ اللّٰه. گفت: حق تعالی چون جبریل را علیه السّلام بیافرید، الهام داد وی را به این تسبیح. یا سعید، این دعا و تسبیح در سجدهٔ شکر بگوی که گناهان تو بیامرزد. و تکرار می‌کرد تا من آموختم. و تسبیح این است:

سُبْحانَكَ اللّهُمَّ وَ حَنانَيْكَ. سُبْحانَكَ اللّهُمَّ وَ تَعالَيْتَ. سُبْحانَكَ الْعِزُّ إِزارُكَ وَ الْعَظَمَةُ سِرْبالُكَ وَ الْكِبْرِياءُ رِداؤُكَ. سُبْحانَ اللّهِ مِنْ عَظيمٍ ما أَعْظَمَكَ. سُبْحانَكَ مِنْ سُبُّوحٍ فِي الْأَعْلى. سُبْحانَكَ تَسْمَعُ وَ تَرى. سُبْحانَكَ أَنْتَ شاهِدُ كُلِّ نَجْوى. سُبْحانَكَ أَنْتَ حاضِرُ كُلِّ مَلَإٍ. سُبْحانَكَ أَنْتَ سَميعُ الدُّعاءِ. سُبْحانَكَ عَظيمُ الرَّجاءِ. سُبْحانَكَ سُبِّحْتَ فِي قَعْرِ الْماءِ. سُبْحانَكَ يُسَبِّحُكَ الْحيتانُ فِي بُطُونِ الْبِحارِ. سُبْحانَكَ عَجَباً لِمَنْ يَعْرِفُكَ كَيْفَ لا يَخافُكَ. لا إِلهَ إِلّا أَنْتَ. سُبْحانَكَ عَمِلْتُ سُوءًا وَ ظَلَمْتُ نَفْسي وَ اعْتَرَفْتُ بِذُنُوبي، فَاغْفِرْلي. إِنَّهُ لا يَغْفِرُ الذُّنُوبَ إِلّا أَنْتَ.[1]

سیّدحمیری[2] چون از قول کیسانیه توبه کرد به دست امام جعفر صادق علیه السّلام، این قطعه املا کرد در حال حجراسود و قوله: اَللّهُمَّ إِنَّ الْوَصِيَّةَ وَ الْإِمامَةَ بَعْدَ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ إِلى عَلِيِّ بْنِ الْحُسَيْنِ، و این ابیات انشا کرد:

عَجِبْتُ لِكَرِّ صُرُوفِ الزَّمانِ وَ أَمْرِ أَبي خالِدٍ ذِي الْبَيانِ
وَ مَنْ رَدَّهُ الْأَمْرُ لا يَنْثَني إِلَى الطَّيِّبِ الطُّهْرِ نُورِ الْجِنانِ
عَلِيٌّ وَ ما كانَ مِنْ عَيِّهِ بِرَدِّ الْأَمانَةِ عَطْفِ الْعِنانِ
وَ تَحْكيمُهُ حَجَراً أَسْوَدَ وَ ما كانَ مِنْ نُطْقِهِ الْمُسْتَبانِ
بِتَسْليمِ عَمٍّ بِغَيْرِ امْتِراءٍ إِلَى ابْنِ أَخٍ مُنْطِقاً بِاللِّسانِ
شَهِدْتُ بِذلِكَ حَقّاً كَما شَهِدْتُ بِتَصْديقِ آيِ الْقُرْآنِ
عَلِيٌّ إِمامي وَ لا أَمْتَري وَ خَلَّيْتُ قَوْلَ بَكانٍ وَ كانِ[3]

۱ـ مناقب ابن شهر آشوب ۱۳۶/٤، معجم رجال الحدیث ۱۳۶/۸.

۲ـ در تمامی نسخ چنین آمده: «و در نوادر الحکمه آمده که سیّد محمّد حمیری چون از» که صحیح نیست و ظاهراً به هنگام ترجمهٔ این فقره از کتاب اعلام الوری اشتباه شده است. بنگرید به: اعلام الوری ۲۵۳/ ـ ۲۵٤.

۳ـ اعلام الوری ۲۵٤/.

صادق علیه السّلام فرماید که: ابوخالد کیسانی بود. چون از کابل شاه باز آمد به مدینه، محمّدبن الحنفیّه را دید که با زین العابدین می‌گفت: یا سیّدی. ابوخالد گفت: یا محمّد، خطاب می‌کنی به لفظی که بایست که وی چنین خطاب کردی با تو! محمّد گفت: ما محاکمه با حجر اسود بردیم.حجر به آواز آمد باذن اللّه و گفت: یا مُحَمَّدُ، سَلِّمِ الْأَمْرَ اِلَی ابْنِ‌اَخیکَ فَاِنَّهُ اَحَقُّ بِهِ مِنْکَ. ابو خالد نیز امامی شد به توفیق الهی.[1] و کنکر مذکور ابوخالد است.

مسأله:

دلیل امامت علیّ‌زین العابدین تواتر نمی‌توان گفت؛ که زمانهٔ وی زمان خوف بود و تقیّه و اضطرار و هیچ بشری را زهره نبود که مناقب اهل البیت گوید. امّا از دلیل نظری و عقل تواند بود و روایت از رسول صلّی اللّه علیه و آله و علی علیه السّلام.

امّا نظری؛ آن است که: زمانهٔ تکلیف از امام معصوم خالی بودن جایز نیست. و در زمان وی جز وی معصوم نبود. و محمّد حنفیّه معصوم نبود به اتّفاق. و وی متوفّا شد چون پدر و برادران. و نیز اخبار متواتر و غیر متواتر و وصیّت وارد نشد به امامت محمّد. پس روشن شد امامت مولانا علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام.

۱ـ اعلام الوری/ ۲۵۴.

فصل

في مَناقِبِه عليه السّلام

صادق علیه السّلام گفت که: هیچ بشری طاقت آن نداشت که آن عبادت کند که رسول صلّی اللّه علیه وآله کردی الاّ علی علیه السّلام که هزار بنده للّه را و نجات را از عذاب ابد آزاد بکرد، ثمن جمله به کدّ یمین و عرق جبین به دست آورده، و اگر لباس وی از دست فضله بودی، به جَلَم و مقراض ببریدی، و هیچکس به عبادت وی و فقه وی و عفّت وی نزدیکتر نبود به وی الاّ علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام که عبادت و صلاحیّت وی نزدیک بودی به علی علیه السّلام.[1]

باقر علیه السّلام گوید که: روزی در خدمت پدرم علیّ‌بن الحسین بودم، وی را دیدم از کثرت عبادت رنگ روی زرد کرده از بی‌خوابی و چشمها رنگ بگردانیده و در گود افتاده از گریه و پیشانی از کثرت سجود ریش شده و ساقها آماس گرفته از کثرت قیام به شب در نماز. من در گریه افتادم و بر وی رحمت آمد. و وی در فکری بود. ساعتی صبر کرد و گفت: ای پسر، آن صحیفه که عبادت جدّت در آنجاست به من ده. مطالعه بکرد و از

۱ـ اعلام الوری/ ۲۵۴-۲۵۵.

سر ضجارت و ملالت از دست وی آن صحیفه فرود آمد به زمین. وَ قالَ: مَنْ يَقْوىٰ عَلىٰ عِبادَةِ عَلِيٍّ عليه السّلام؟! و چون وضو کردی، غشی در آمدی وی را و روزی از وی پرسیدند از غشی رسیدن در حال وضو. گفت: آتَدْرُونَ مَنْ اُنَاجِي لِلْقِيامِ بَيْنَ يَدَيْهِ؟![1]

وشبانه‌روز هزار رکعت نمازبکردی[2] وبه نزاری چون خلال شده‌بود.

روزی حسن بصری را دید که به نزدیک حجرالاسود سبال مردم راست می‌کرد. گفت: ای حسن، جز این سرا سرای دیگر هست برای عمل؟ گفت:نه. گفت: ای حسن، خدای تعالی را در زمین معاذی و ملاذی جز این خانه هست؟ گفت: نه. گفت: پس چرا خلق را اینجا مشغول می‌داری از طواف خانهٔ وی کردن؟![3]

روزی حسن بصری گفت: لَيْتَ الْعَجَبُ مِمَّنْ هَلَكَ كَيْفَ هَلَكَ. وَ إِنَّما الْعَجَبُ مِمَّنْ نَجا كَيْفَ نَجا. امام گفت: أنا أقُولُ: لَيْتَ الْعَجَبُ مِمَّنْ نَجا كَيْفَ نَجا. إِنَّما الْعَجَبُ مِمَّنْ هَلَكَ كَيْفَ هَلَكَ مَعَ سَعَةِ رَحْمَةِ اللّه.[4]

طاووس یمانی گوید که: روزی امام را در طواف گاه یافتم که طواف بکرد و آنچه خواست نماز بکرد و در سجده گفت ـ و من استماع می‌کردم ـ :عُبَيْدُكَ بِفِنائِكَ. فَقيرُكَ بِفِنائِكَ. سائِلُكَ بِفِنائِكَ.

طاووس گوید که: این دعا به هر غمی و اندوهی که بخواندم، مرا فرج حاصل شد از آن شدّت.[5]

۱ـ اعلام الوری ۲۵۵/۱، مناقب ابن‌شهر آشوب ۱۴۹/۴.
۲ـ اعلام الوری ۲۵۵/۱، الخصال ۵۱۷/۱.
۳ـ اعلام الوری ۲۵۵/۱، مناقب ابن‌شهر آشوب ۱۵۹/۴.
۴ـ اعلام الوری ۲۵۵/۱.
۵ـ اعلام الوری ۲۵۵/۱، مناقب ابن‌شهر آشوب ۱۴۸/۴.

به راه حج اشتر وی بیفتاد. تازیانه برآورد و گفت: آیِ لَوْ لَا الْقِصاصُ. و بر وی نزد[۱]

روزی حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب پیش امام آمد و بسیار ایذای وی بکرد به زبان و باز گردید. امام هیچ جوابی باز نداد. چون برفت اصحاب عتابی کردند که: چرا اشارت نکردی که ما وی را ادب می‌کردیم؟! امام(ع) گفت: برخیزید تا برویم و جواب وی بگوییم. یاران برخاستند. چون به راه می‌رفت می‌خواند: «وَ الْکاظِمینَ الْغَیْظَ وَ الْعافینَ عَنِ النّاسِ»[۲] یاران گفتند: امام(ع) جوابی نخواهد گفتن. تا درِ خانهٔ وی بزد. وی بیرون آمد با سلاح مستعد شده. پس امام(ع) روی به وی کرد و گفت: یا أخي، إنْ کُنْتَ قُلْتَ مافِيَّ، أسْتَغْفِرُ اللّهَ مِنْهُ. وَ إنْ کُنْتَ قُلْتَ ما لَیْسَ فِيَّ، فَغَفَرَ اللّهُ لَكَ. حسن در پای وی افتاد و بوسه می‌داد و می‌گفت: أسْتَغْفِرُ اللّهَ. بَلْ قُلْتُ فیكَ ما لَیْسَ فیكَ وَ أنَا أحَقُّ بِهِ[۳]

منقول است که: وی را غلامی بود. دو کرّت آواز به وی کرد. می‌شنید و جواب نمی‌داد. تا نوبت سوم جواب داد. گفت: مگر آواز من نشنیدی؟ گفت: بلی شنیدم، امّا از شرّ تو ایمن بودم و بر کرم بی‌نهایت تو اعتماد داشتم. امام(ع) گفت: اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذي جَعَلَ مَمْلُوکي یَأْمَنُني[۴] و بود که این روایت به علی‌بن ابی‌طالب(ع) کنند.

اتّفاق است که: امام زین العابدین را علیه السّلام جاریه‌ای بود آب بر دست وی می‌ریخت. ابریق از دست وی افتاد و بر روی امام آمد و

۱ـ اعلام الوری ۲۵۵/۱ـ۲۵۶.
۲ـ آل عمران (۳)/۱۳۴.
۳ـ مناقب ابن شهر آشوب ۱۵۷/۴، کشف الغمه ۲۶۲/۲.
۴ـ مناقب ابن شهر آشوب ۱۵۷/۴، اعلام الوری ۲۵۶/۱.

بشکست. امام به نظر غضب در وی نگریست. جاریه گفت: قَالَ اللّٰهُ تَعالیٰ: «وَالْکاظِمینَ الْغَیْظَ». امام گفت: کَظَمْتُ غَیْظی. جاریه گفت: «وَالْعافینَ عَنِ النّاسِ» امام گفت: عَفَوْتُ عَنْكِ. جاریه گفت: «وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنینَ».[1] امام گفت: اَذْهَبْتِ فَاَنْتِ حُرَّةٌ لِوَجْهِ اللّٰهِ تَعالیٰ.[2]

۱ـ آل عمران(۳)/۱۳٤.

۲ـ الارشاد ۱٤٦/۲ و ۱٤۷، مناقب ابن شهر آشوب ۱۵۸/٤، اعلام الوری/۲۵٦.

فصل

وی را پانزده فرزند بود: اوّل باقر علیه السّلام مِنْ اُمّ‌عبداللّه بنت‌الحسین‌بن علیّ‌بن ابی‌طالب علیهم السّلام، و ابوالحسین زید و عمر از امّ‌ولد، و عبداللّه و حسن و حسین از امّ‌ولد، و حسین اصغر و عبدالرحمن و سلیمان از امّ‌ولد، و علی- و وی اصغر اولاد وی بود- و خدیجه از امّ‌ولد، و محمّد اصغر از امّ ولد و فاطمه و علیّه و امّ‌کلثوم.

و زیدبن علیّ‌بن الحسین افضل اولاد وی بود بعد از ابوجعفر الباقر. و زید عابد بود و وَرِع و سخی و شجاع. و خروج کرد با شمشیر به طلب ثار خون حسین و مردم را با ولایت اهل البیت دعوت می‌کرد و از جملهٔ متهمان نبود و وی دانست که مستحقّ امامت، برادر وی است باقر علیه السّلام. و به نزدیک وفات وصیّت به جعفر صادق علیه السّلام کرد.

و جمعی گویند که: سبب خروج آن بود که روزی پیش هشام‌بن عبدالملک در رفت و هشام اهل شام را حاضر کرده بود و گفته بود که: باید که شما تنگ نشینید در مجلس تا چون زید در این مجلس آید موضعی نیابد به صفّ نعال بنشیند و از من دور باشد. زید چون در رفت، روی به هشام کرد و گفت که: بندهٔ خدای بزرگ آن بود که بندگی خدای کند و وصیّت و نصیحت به خیر، و من تو را وصیّت می‌کنم به عبادت و تقوای خدای، از

خدای بترس. هشام گفت: یا زید، تو خود را در صدد خلافت آوردی و تو اهل این کار نیستی و تو از کنیزک بزابیدی. زید گفت: من عظیم‌تر از مرتبهٔ نبوّت نمی‌دانم، و حق تعالی کنیزک‌زاده‌ای را به رسالت به خلق فرستاد، و آن، اسماعیل است که وی از کنیزک هاجر در وجود آمد و نبوّت بزرگتر است از خلافت و مع هذا چه زیان باشد مرا که پدر من علی باشد و جدّ من و پدر من رسول خدا بود. هشام از مجلس برخاست چون دیوانگان و قهرمانان را حاضر کرد و گفت: باید که بعد از این وی در لشکرگاه من نباشد. زید از لشکرگاه وی بیرون شد و گفت: هرگز کسی شمشیر را کارهٔ نباشد الاّ که ذلیل شود. لَمْ یَکْرَهْ قَوْمٌ قَطُّ حَدَّ السُّیُوفِ اِلاّ ذَلُّوا.[1]

گویند که: هشام لعین روزی با زید گفت ـ چون در پیش وی رفت ـ: ما فَعَلَ اَخُوکَ الْبَقَرَةُ؟! زید گفت: سَمّاهُ رَسُولُ اللّهِ باقِرَ الْعِلْمِ وَ اَنْتَ تُسمیهِ الْبَقَرَةَ؟! لَقَدِ اخْتَلَفْتُما اِذاً سخن تو مخالف سخن رسول افتاد. و حق با طرف رسول بودن اولاتر که با طرف تو یا هشام. و از اینجا بیامد و به کوفه رسید. اهل کوفه بر وی جمع شدند و الحاح بسیار کردند که: ما بر تو بیعت می‌کنیم تا تو حرب کنی، و ما تو را مدد کنیم، تا به آخر خذلان کردند و فرو گذاشتند و بگرفتند و بر درخت کردند و چهار سال در میان شهر کوفه بر درخت بود که هیچکس بر او انکار نکرد نه به دست و نه به زبان.[2] لعنت خدای بر اهل کوفه باد.

و مقتل وی یوم الاثنین روز دوم از صفر سنة عشرین و مائة من الهجره. و وی را روز قتل چهل و دو سال بود، و چون خبر مرگ وی به صادق

۱ـ اعلام الوری/۲۵۷.

۲ـ اعلام الوری/۲۵۷ـ۲۵۸.

علیه السلام رسید، سخت برنجید و غمگین شد بیش از حدّ و هزار دینار صرف کرد بر عیالان و اولاد آنان که با وی درجهٔ شهادت یافته بودند.[1]

گویند که: چهارم سال از درخت زیر گرفتند و بسوختند، و در این چهار سال هرگز کسی عورت وی ندید و چند عجایب آنجا ظاهر شد و وی را هم به روزگار هشام‌بن عبدالملک لعین بکشتند و قاتل وی لعین یوسف‌بن عمرو الثقفی، [وقتی] که در حرم بود وی را متهم بکردند و با داوودبن علیّ‌بن عبدالله العبّاس بگرفتند در حرم، و شاعر گوید عند آن حالت:

یَأْمَنُ الطَّیْرُ وَ الْحَمامُ وَ لا یَأْمَنُ آلُ النَّبِیِّ عِنْدَ الْمَقامِ

آخر:

اَلْوَحْشُ آمِنَةٌ وَ آلُ مُحَمَّدٍ مُسْتَوْحِشُونَ نُفُوا عَنِ الْأَوْطانِ

عجب که نعلین و سجّاده و خاتم رسول صلّی الله علیه و آله را نگه‌می‌داشتند و فرزندان را می‌کشتند! لعنت خدا عَدَدَ عِلْمِهِ وَ زِنَةَ عِلْمِهِ بر بنی‌امیّه باد و بر اهل کوفه، «اِلّا عِبادَکَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصینَ».

و عبدالله‌بن علیّ‌بن الحسین علیه السّلام فقیه فاضل بود، و وی والی و حاکم صدقات رسول صلّی الله علیه و آله و صدقات امیرالمؤمنین بود.

و عمربن علیّ‌بن الحسین علیه السّلام معروف است به عمرالاشرف مردی فاضل و جلیل و متورّع بود، و وی نیز متولّی صدقات رسول و علی بودی، و وی راوی اخبار بودی از زین العابدین علیه السّلام.

و وی روایت کند که: ابراهیم‌بن هشام المخزومی والی مدینه بود و نماز

۱ـ اعلام الوری/۲۵۷-۲۵۸.

به جمعه می‌کرد و در اثنای خطبه ناسزای علی علیه السّلام گفتی و دشنام به وی دادی. عمر گوید: روزی خلقی عظیم در مسجد جمع بودند و من پشت با منبر داده بودم مرا غَفْوه‌ای[۱] در آمد بخفتم. دیدم که گوری شکافته شد و مردی از آنجا برون آمد جامهٔ سپید پوشیده. مرا گفت: یا اباعبداللّه، اَلا یَحْزُنُکَ ما یَقُولُ هٰذَا اللَّعینُ؟! یعنی: تو را سخت نمی‌آید آنچه این لعین می‌گوید؟! گفتم: بلی مرا سخت می‌آمد گفت: چشم برگشای تا قدرت حق تعالی ببینی. من چشم برگشودم و آن لعین ذکر علی علیه السّلام به بد می‌کرد. ناگاه وی را از منبر به زیر انداختند. آن لعین بیفتاد و به دوزخ رسید. و کس ندانست که وی که بود که او را به زیر انداخت.[۲]

در مدینه چند خانه‌ها بودی از صلحا که سیّدنا امام زین العابدین نیم شب طعام بر دوش گرفتی و بدیشان دادی و کس ندانستی وی کیست. چون پرسیدند که تو کیستی، جواب دادی: تو را بدین چکار؟ بنده‌ای است از بندگان خدای تعالی. تا بعد از موت وی آن بدیشان نمی‌رسید، بدانستند که آن وی بوده است.[۳] و همچنین چون مستغسلان به غسل وی ایستادند، پهلوهای مبارک وی جمله سیاه دیدند. معلوم شد که آن، امام(ع) بوده. و از امام محمّد باقر(ع)پرسیدند از این سیاه شدن پهلوها. فرمود: چون شب تاریک شدی، آن حضرت (ع) باربر دوش گرفتی و به در خانه‌های صلحا بردی. این اثر حمل آن است.[۴] صلوات اللّه علیه و علیهم اجمعین.

۱ـ غفوه: خواب سبکی.

۲ـ اعلام الوری/۲۵۸، الارشاد ۱۷۴/۲ و ۱۷۵.

۳ـ بنگرید به: اعلام الوری/۲۵۶، کشف الغمّه ۳/۲، ۳، مناقب ابن‌شهر آشوب ۱۵۳/٤، حلیة الاولیا ۱۳۶/۳، الخصال/۵۱۷.

٤ـ بنگرید به: الخصال/۵۱۷، مناقب ابن‌شهر آشوب ۱۵۳/٤.

بابٌ

فی ذِکرِ الإمامِ اَبی جَعْفَرٍ مُحَمَّدِبْنِ عَلِیِّ زَیْنِ العابِدین علیهما السّلام

ولادت وی به مدینه بود در سنهٔ سبع و خمسین من الهجرة یوم الجمعة غُرّة رجب. و قیل: الثالث من صفر. و متوفّا شد سنهٔ أربع و عشر و مائه فی ذی الحجّة. و قیل: فی شهر ربیع الاوّل. و عمر وی پنجاه و هفت سال بود. و مادر وی امّ‌عبدالله بود فاطمه بنت‌الحسن. و وی هاشمی بود از قبل مادر و پدر.

و وی مدفون است به بقیع پیش پدر و عمّش حسن علیهم السّلام. چهار سال با جدّش حسین علیه السّلام بود. سی و نه سال با پدر بود. و چهل و چهار سال مدّت خلافت وی بود. و ایّام امامت وی بقیّهٔ ملک ولیدبن عبدالملک بود و ملک سلیمان عبدالملک بود و عمربن عبدالعزیز بود و یزیدبن عبدالملک و هشام‌بن عبدالملک. و در دور ملک هشام متوفّا شد.

فصل

بدان که دلیل عقل اقوی باشد از دلیل نقل، زیرا که نقل محتمل تأویل بود و عقل محتمل تأویل نباشد. و دلیل عقل بر امامت وی علیه السّلام دلالت کرد. زیرا که در زمانهٔ وی تکلیف باقی بود و معصوم جز وی نبود. و پدر وی زین العابدین وصیّت به وی کرد و صندوقی که سلاح و لباس رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم در آنجا بود به وی داد دون دیگران از اولاد وی و گفت: در این صندوق زر و سوم نیست الّا که مملوّ است به علم و به لباس و سلاح رسول علیه السّلام.

و مشهور است به نزد شیعه که: جبریل علیه السّلام مکتوبی به رسول آورد که در وی دوازده مهر بود. رسول علیه السّلام به امیرالمؤمنین داد و گفت: ختم اوّل از آن تو است. بگشای و عمل کن بدانچه در وی باشد از صلح با جمعی و محاربه با دیگران. و ختم دوم از آن حسن است. چون بگشود، در وی بود که: صلح کن با ملاعین. و سوم کرّت چون حسین مهر سوم بگشود، در وی مکتوبی بود که: حرب کن. و چهارم کرّت در ختم چهارم بود که: عبادت کن و خاموش باش الّا در اظهار علم و فقه و شریعت و مترس که من نگاه دارم تو را. و در ختم پنجم از آن باقر و ششم از آن صادق علیهماالسّلام نوشته بود که: ظاهر شوید به اظهار علم و درس

و فتوا و مشغول شوید و مترسید تا به وقت مرگ؛ که من حافظ شمایم تا ختم دوازدهم قائم آل محمّد را بوده است علیهم السّلام[1] و باقی دلایل گفته شود.



۱ـ الکافی ۲۷۹/۱.

فصل

ابوجعفر باقر را علیه السّلام هفت فرزند بودند: ابوعبداللّه جعفربن محمّد الصادق علیهماالسّلام و عبداللّه، مادر ایشان هر دو امّ‌فروه بود بنت‌قاسم‌بن محمّدبن ابی‌بکر؛ و ابراهیم و عبیداللّه، مادر ایشان امّ‌حکیمه دختر اسدبن مغیرة الثّقفیّه؛ و علی و زینب از امّ ولد؛ و امّ سلمه از امّ ولد و قیلَ: لَهُ ابْنَةٌ واحِدَةٌ فَقَط و هِیَ أُمُّ سَلَمَةَ و نام وی زینب.

فصل

فی مناقبه(ع)

محمدبن علی‌الباقر(ع) در زمانهٔ خویش بر سر آمدگان عالم بود. در تفاسیر و اخبار و سنن و انواع علوم و حکم و آداب آنچه از وی روایت آمد از هیچکس نیامد الاّ که علی علیه السّلام. و وی مرجوعٌ الیه اکابر صحابه بود و تابعین و از علما و صلحای بزرگ.

و رسول علیه السّلام با جابر گفت: یا جابِرُ، یُوشِكُ اَنْ تَبْقیٰ حَتّیٰ تَلْقیٰ وَلَداً لي مِنَ الْحُسَیْنِ یُقالُ لَهُ مُحَمَّدٌ یَبْقَرُ عِلْمَ الدّینِ بَقْراً فَاِذا لَقیتَهُ فَاَقْرِئْهُ مِنّی السَّلامَ.

و جابر درمسجد رسول بودی عمامهٔ سیاه بسته و آواز داد: یا باقر. مردم گفتندی: جابِرٌ یَهْجُرُ. وی گفتی که: به خدای که هُجْر[1] نمی‌گویم و من از رسول علیه السلام شنیدم که: مردی را دریابی از ولد من به اسم من و شمایل من که علم را بشکافد. دعا و صیاح من از آنجاست.

و جابر هر روزی بامداد و شبانگاه پیش وی آمدی. مردم را عجب آمدی که جابر هر روزی به دو کرّت پیش این غلام می‌رود با جلالت قدر

۱ـ هجر: سخن زشت، برت و بلا گویی.

وی و از اصحاب رسول علیه السّلام امروز جز وی کسی دیگر نمانده بود[1]

باقر علیه السّلام گفت: روزی پیش جابر رفتم و بر وی سلام کردم. جواب سلام باز داد و گفت: مَنْ أنْتَ؟ و وی آن روز چشم پوشیده بود. امام گفت: أنَا مُحَمَّدُبْنُ عَلِيِّبْنِ الْحُسَيْنِ علیهم السلام. جابر گفت: یا بُنَيَّ، أدْنُ مِنّي. نزدیک وی شدم، بوسه برپای من داد. من خود را از وی دور کردم. مرا گفت: رسول صلّی اللّه علیه و آله تو را سلام می‌رساند. من گفتم: چگونه بود؟ گفت: روزی مرا گفت: تو بمانی چندانکه فرزند من محمّد را ببینی. وی را از من سلام برسان.[2] در آن وقت علمای جهان پیش وی چون کودکی بودندی پیش معلّم. حَکَم‌بن عُتَیبه با جلالت و قدر، پیش وی چون کودکی بودی پیش ادیب.[3] جابربن یزید جعفی چون از وی روایت کردی گفتی: حَدَّثَني وَصِيُّ الْأَنْبِياءِ وَ وارِثُ عِلْمِ الْأَنْبِياءِ مُحَمَّدُبْنُ عَلِيِّبْنِ الْحُسَيْنِبْنِ عَلِيٍّ علیهم السّلام.[4]

و باقر گفت: وَاللّهِ إنّا لَخُزّانُ اللّهِ في سَمائِهِ وَ في أرْضِهِ لا عَلىٰ ذَهَبٍ وَ لا عَلىٰ فِضَّةٍ إلّا عَلىٰ عِلْمِهِ.[5]

اسرار قرآن ابوجعفر علیه السلام اظهار کرد و جعفر صادق علیه السّلام پسر وی. ابوجعفر گوید: ما قالَ تَعالىٰ في كِتابِهِ: «وَ قالَ الشَّيْطانُ» إلّا عَنِيَ بِهِ فِرْعَوْنَ آلِ مُحَمَّدٍ. و ایشان گفتند: مذمّت اهل کتاب که وارد شد، مقصود ایشان بودند. چنانکه گفت: «أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيباً مِنَ الْكِتابِ يُؤْمِنُونَ

۱ـ اعلام الوری/۲۶۲ـ۲۶۳.

۲ـ اعلام الوری/۲۶۲ـ۲۶۳.

۳ـ اعلام الوری/۲۶۳، الارشاد ۲/۱۶۰.

٤ـ اعلام الوری/۲۶۳، الارشاد ۲/۱۶۰.

۵ـ اعلام الوری/۲۶۵.

بِالْجِبْتِ وَ الطَّاغُوتِ»[1] و ابوجعفر علیه السلام گوید که جبت و طاغوت اتباع طالمان آل محمد علیهم السلام بودند و هم ایشان گویند و اتباع ایشان که: «یا لَیْتَ بَیْنِي وَ بَیْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ فَبِئْسَ الْقَرِینُ»[2]

ابوجعفر علیه السّلام روزی نشسته بود در مسجد رسول صلّی اللّه علیه و آله از نماز جمعه فارغ شده، خلقی عظیم از آن در که روضهٔ رسول است بیرون می‌رفتند و می‌آمدند سحبان گفت: یا اباالفضل، اگر کسی بر در این مسجد بایستد و در میان این جمهور خلق لعنت رسول و علی علیهماالسّلام کند و دشنام به ایشان دهد، گویند که مجنون است. و اگر دشنام یا لعنت دشمنان آل محمد علیه السّلام کند، جمله گویند که مستحقّ قتل است و در حال بکشند وی را. تا زیدبن علی علیهماالسّلام درآن روز که شهید شد بفرمود: وَ اللّهِ هُما قَتَلانِي وَ قَتَلا الْحُسَیْنَ بْنَ عَلِيٍّ وَ قَتَلا عُمُومَتِي وَ أَهْلَ بَیْتِي وَ اللّهِ ما مِنْ مِحْجَمَةِ دَمٍ یُسْفَكُ فینا وَ لا فِي شِیعَتِنا إِلاّ فِي رِقابِهِما. وَ ما مِنْ حَجَرٍ یُؤْخَذُ مِنَ الْأَرْضِ بِغَیْرِ حَقٍّ وَ لا یُرْفَعُ بِغَیْرِ حَقٍّ إِلاّ فِي رِقابِهِما.

موسی‌بن جعفر گوید که: سه روز اعظم روزهاست. دو به نحوست: اوّل آن بود که آدم را از بهشت بیرون کردند، روز دوم روز بیعت؛ و اوّل کسی که بیعت بکرد ابلیس بود. از آنجا بیرون آمد و هر دو پای به دبر زد و گفت: یَوْمٌ کَیَوْمِ آدَمَ. و روز سوم که یوم السّرور باشد، روز خروج مهدی بود که ایشان را تر و تازه از گور برآرد و بسوزاند و گفته‌اند که: بر درخت کند بعد از آنکه تکذیب خود بکنند.

۱ـ نساء(۴)/۵۱.

۲ـ زخرف(۴۳)/۳۸.

فصل

فی آیاتِ مَوْلانا مُحَمَّدِبْنِ عَلِیِّبْنِ الْحُسَیْنِ علیهم السّلام وَ مُعْجِزاتِهِ الَّتی ظَهَرَتْ عَلیٰ یَدِهِ وَ نَقَلَها عَنْهُ الرُّواةُ الثِّقاتُ

مفضّل‌بن عمر گوید که: وی احیای موتیٰ کردی. چنانکه میان مکّه و مدینه بود امام علیه السّلام روزی مردی وی را بدید، روی به خدمت وی نهاد گریه‌کنان. چون به حضور امام آمد گفت: مرا حماری بود اینجا بمرد و مال جمله متبدّد و متفرّق شد. ابوجعفر دعا کرد، به فرمان خدا خر زنده شد.(۱)

امام ابوجعفربن علیّ‌بن محمّد المعروف بالعماد الطوسی در کتاب ثاقب در مناقب گفت: از استاد خویش ابوجعفر محمّدبن الحسین الشوهانی شنیدم به مشهد رضا علیه‌السّلام که در کتاب خویش می‌خواند که: جوانی شامی بود و در خدمت باقر علیه السّلام تردّد کردی بسیار بسیار. تا روزی گفت: یابن رسول اللّه، کثرت تردّد به خدمت تو نه از بهر محبّت است، بلکه از بهرفصاحت و فضل تو است. امام تبسّمی بکرد و چیزی نگفت، تا مدّتی با خدمت امام نیامد. امام علیه السّلام خبر وی پرسید. گفتند: رنجور است.

۱ـ الثاقب/۳۶۹، مناقب ابن‌شهر آشوب ۱۸۴/۴.

مردی درآمد و گفت که: آن جوان شامی که تردّد داشتی به خدمت تو، متوفّا شد و وصیّت کرد که تو نماز بر وی کنی. امام گفت: چون وی را بشورید، کفن مکنید و مرا خبر دهید، من به شما آیم. پس برخاست و طهارت بکرد و دو رکعت نماز بکرد و دعایی بخواند و سجده دراز بکرد، و برخاست و نعل در پوشید و ردای رسول درپوشید و عزم خانهٔ شامی بکرد. چون در خانهٔ متوفّا رفت، هنوز بر سریر بود قبل التکفین و بعد الفراغ من الغسل بود. امام بایستاد و آواز داد او را به نام وی. در حال شامی جواب باز داد: لبّیک، و سر برداشت. امام گفت: ما حالُكَ؟ شامی گفت: بلاشک قبض روح من کرده بودند و در عالم آخرت آواز سخت خوش شنیدم که هرگز مثل آن صوت به لطافت نشنیده بودم که می‌گفت: رُدُّوا إِلَيْهِ رُوحَهُ فَإِنَّ مُحَمَّدَبْنَ عَلِيٍّ قَدْ سَأَلْنَاهُ و ما وی را به وی بخشیدیم.[1]

محمدبن مسلم از ابی‌عُیَیْنه حکایت کند که:

مردی به خدمت محمّد باقر علیه السّلام آمد از شام و گفت: من مردی‌ام ازشیعه و محبّان اهل بیت مصطفی، و مرا پدری بود ـ لا رضی اللّه عنه ـ از موالیان بنی‌امیّه که بنی‌امیّه را بر اهل بیت تفضیل نهادی، و وی را مالی بسیار بود، و کنیفه‌ای[2] داشتی که وی به تنها در آن رفتی و بیرون آمدی، و مرا دشمن داشتی برای محبّت من اهل بیت مصطفی را، امروز وی بمرد و هیچ وصیّت نکرد و چیزی ـ از عداوت ـ به من نداد. مالی که وی را بود طلب کردم با دست نیامد و ندانم که در کدام موضع دفن کرده است.

۱ـ الثاقب/ ۳۶۹ـ ۳۷۰، مناقب ابن‌شهر آشوب ۱۸۶/۴.

۲ـ ش: «کنینه‌ای»، در الثاقب/ ۳۷۰ کلمهٔ «بیت» آمده و در پاورقی یادآور شده که در چندین نسخه «کنبسته» آمده که آن هم معنای مناسبی ندارد.

امام گفت: خواهی که وی را ببینی و از وی احوال تفحّص کنی؟ شامی گفت: بلی؛ که من مردی فقیر و سخت باز مانده‌ام. امام نامه نوشت به ورق سفید و مهر خویش بر آنجا نهاد و گفت: این نامه بستان. و امشب باید که به میان بقیع روی. پس منادی کن که: یا درجان. مردی صاحب عمامه پیش تو آید. آنچه خواهی باوی بگوی.

شامی چنین کرد که امام فرمود. درجان فرمود که: مَنْ أَنْتَ؟ گفت: أَنَا رَسُولُ مُحَمَّدِبْنِ عَلِيٍّ الْباقِرِ علیه السّلام إِلَيْكَ. درجان گفت: مَرْحَباً بِرَسُولِ حُجَّةِ اللّهِ عَلىٰ خَلْقِهِ. پس گفت: خواهی که پدر را ببینی؟ شامی گفت: بلی. درجان گفت: از اینجا نقل مکن و بر جا می‌باش تا من پیش تو آیم که به ضجنان است. در حالْ درجان آمد و مردی سیاه متغیّر اللّون را حاضر کرد، ریسمان سیاه در گردن کرده، زفان از دهان بیرون اوفتاده و لباس سیاه پوشیده. درجان گفت: این پدر تو است، لکن غَيَّرَهُ لَهَبُ الْجَحِيمِ: آتش دوزخ رنگ روی وی بگردانید. شامی گفت: تو پدر منی؟ گفت: بلی. گفت: چرا صورت بگردیده است؟ گفت: محبت بنی‌امیّه مرا به دوزخ برد و آنکه با تو که فرزند بودی دشمنی می‌کردم برای محبّت تو اهل بیت رسول را و تفضیل بنی‌امیّه بر اهل بیت رسول علیه السّلام می‌نهادم. و از آنچه می‌کردم پشیمانم. مرا در همهٔ جهان تو بودی هیچ مالی به تو ندادم. امّا ای فرزند، در زیر درخت زیتون در فلان موضع در کنیفهٔ[1] من مالم مدفون است، صدو پنجاه هزار. صد هزار تو راست و پنجاه هزار به محمّدبن علیّ الباقر علیهماالسّلام ده و به وی رسان.

راوی گوید: روز دیگر به در حجرهٔ شامی رفتم تا احوال تفحّص کنم.

۱ـ ش: «کنینه».

وی را بر در حجره یافتم منتظر اجازت می‌بود برای دخول در حضرت امام علیه التلام. با همدیگر در خدمت وی رفتیم. شامی امام را بدید. گفت: اَللّهُ اَعْلَمُ حَیْثُ یَجْعَلُ رِسالاتِهِ وَ عِنْدَ مَنْ یَضَعُ عِلْمَهُ. و قصه بازگفت که حالم چنین و چنین بود. پنجاه هزار دینار به امام آورد. امام از آن زر ضیاعی بخرید و چیزی به قروض باز داد و چیزی به فقرای بنی‌هاشم بداد و گفت: زود بود که این مال به خیر آن نادم باز آید و اگر چه تفریط کرد به محبت ما، لکن استدراک کرد بعدالموت.(۱)

ابوبصیر گوید که: در خدمت امام محمّد باقر رفتم و گفتم: شما ذرّیّت رسول خدایید؟ گفت: بلی. گفتم: ابراء اکمه و ابرص توانید کرد؟ گفت: توانیم باذن اللّه. پس گفت: نزدیک من آی. چون نزدیک آن حضرت شدم، دست بر روی من فرو مالید بینا شدم چنانکه آسمان و زمین و هر چه در سرای بود بدیدم. پس گفت: خواهی که چنین باشی و فردای قیامت آنچه با بندگان دیگر رود، با تو رود؟ یا خواهی که کور باشی و بی‌حساب در بهشت روی؟ گفتم: کوری خواهم و دخول جنّت بی‌حساب. پس ثانیاً دست مبارک به رویم فرومالید، با همان حالت اوّل گردید.(۲)

صادق علیه التلام گوید: روزی خیمه بزدند برای پدرم باقر در منزلی. از آنجا برخاست و بدین درخت خرمای خشک رفت و سخن چند گفت خفی که مثل آن کس نشنیده بود هرگز. پس گفت: اَیَّتُهَاالنَّخْلَةُ، اَطْعِمینا مِمّا جَعَلَ اللّهُ فیكِ. در حال از آنجا رطب سرخ و زرد به زیر افتاد. از آن بخوردو یاران وی جمله بخوردند. پس روی به ابوامیه کرد و گفت: هٰذِهِ الْآیَةُ

۱ـ الثاقب/ ۳۷۰ـ ۳۷۲.

۲ـ الثاقب/۳۷۳، دلائل الامامه/ ۱۰۰، کشف الغمه ۲/ ۳۵٤.

مِثْلُ حالِ مَرْيَمَ عليهاالسّلام حَيْثُ قالَ تَعالىٰ: «وَ هُزّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَيْكِ رُطَباً جَنِيّاً».[1]

لیث‌بن سعد گوید: من بر کوه ابوقبیس بودم و آنجا دعا می‌کردم. مردی را دیدم که دعا می‌کرد و از خدای تعالی انگور ارادت می‌کرد: اَللّٰهُمَّ إِنّي أُريدُ الْعِنَبَ فَارْزُقْنيهِ. غمامه‌ای[2] را دیدم که بالای سر وی آمد و سلّهٔ[3] انگور به وی داد. بستد و پیش خود نهاد. پس دست برداشت و دوم کرّت گفت: إِنّي عُرْيانٌ فَاكْسُني. غمامهٔ دیگر به زیر آمد ملفوف به وی داد. در جامه بنشست و انگور می‌خورد و آن، زمانِ انگور نبود. من به نزدیک وی شدم و گفتم: شریک توام. و دست دراز کردم. گفت: مِنْ أَيْنَ؟ گفتم: لِأَنَّكَ تَدْعُو وَ أَنَا أُؤَمِّنُ. وَ الدّاعي وَ الْمُؤَمِّنُ شَريكانِ. مرا با خود بنشاند و با وی انگور خوردم. آنگاه سلّه برخاست، وی نیز برخاست. مرا گفت: جامه بستان. گفتم: به جامه احتیاج ندارم. مرا گفت: اِنْخَرِفْ. پشت بر وی کردم. جامه در پوشید؛ یکی را به ازار کرد و دیگری را به ردا و باقی در نوردید و دست خویش برداشت. چون به نزدیک صفا رسید، مردم مکّه وی را استقبال کردند. پرسیدم: این کیست؟ گفتند: هٰذا مُحَمَّدُبْنُ عَلِيِّبْنِ الْحُسَيْنِبْنِ عَلِيِّبْنِ أَبي طالِبٍ وَ ابْنِ رَسُولِ اللّٰهِ.[4]

جابر جعفی گوید: از باقر علیه السّلام پرسیدم از قوله تعالی: «وَ كَذٰلِكَ نُرِي إِبْراهيمَ مَلَكُوتَ السَّمٰواتِ وَ الْأَرْضِ»،[5] ساعتی سر در پیش انداخت. بعد از

۱ـ مریم(۱۹)/۲۱.
۲ـ غمامه: پاره‌ای ابر سفید.
۳ـ سلّه: سبد کوچک.
٤ـ الثاقب/۳۷۵-۳۷٦، مناقب ابن‌شهر آشوب ٤/۲۳۲.
۵ـ انعام(٦)/۷۵.

آن دست بر بالای سرداشت و مرا گفت: سر بردار. چون سربرداشتم، سقف خانه دیدم منفرج شده، نوری ساطع دیدم که چشم من در آن متحیر شد. پس گفت: ابراهیم نور ملکوت السماوات چنین دید. دوم کرّت گفت: سر در پیش افکن. ساعتی سر در پیش افکندم. پس گفت: سربردار. چون سربرداشتم، سقف بر حال خویش دیدم.[1]

اخبار غایبات:

عیسی بن عبدالرّحمن از پدر روایت کند که: در خدمت امام محمّد باقر علیه السّلام بودم. ابن‌عُکّاشةبن محصن الاسدی به خدمت او آمد و ابوعبدالله در خدمت پدر ایستاده بود. گفت: یابن رسول الله، چرا ابوعبدالله را زن ندهی که وی بالغ شد؟ گفت: پیش وی صرّه‌ای مختومه نهاده بود. فرمود: زود بود نخّاسی بربری برسد و به دارمیمون نزول کند. از وی بدین صرّه جاریه‌ای بخریم. تا مدّتی برآمد در خدمت وی رفتیم. گفت: خبر دهم من شما را از آن نخّاس که گفته بودم پیش از این برسیده است. ما برخاستیم و پیش نخّاس برفتیم. گفت: من کنیزکان که داشتم فروختم الّا دو کنیزک که رنجورند؛ هر یکی بهتر از دیگری. و هر دو را بیرون آورد. گفتیم: به چند فروشی؟ گفت: به هفتاد دینار. ما گفتیم: آخرین. نخّاس گفت: یک حبّه کم نکنم. ما گفتیم: بدانچه در این صرّه است به ما فروختی؟ ما ندانیم چقدر زر است در اینجا. و پیش وی مردی بود سپید سر و ریش. گفت: صرّه بگشایید. چون بگشودند و وزن کردند، هفتاد دینار بود نه کم و نه بیش. جاریه را به خدمت ابوجعفر بردم. جعفر الصادق ایستاده بود. خبر به وی دادیم. حمد و ثنای خدای تعالی بگفت. پرسید: چه

۱ـ الثاقب/۳۷۷، مناقب ابن‌شهر آشوب ٤/۱۹٤.

نام داری؟ او گفت: حمیده. باقر علیه السلام گفت: حَمیدَةٌ فِی الدُّنْیا مَحْمُودَةٌ فِی الْآخِرَةِ. گفت: بکری یا ثَیِّب؟ گفت: بکرم. فرمود که: عجب که نخّاسان طمع نکردند. گفت: هر وقتی آمدی و پیش من بنشستی، حق تعالی مردی سفید سر و ریش بر وی مسلّط گردانیدی تپانچه بر روی وی می‌زدی تا از پیش من برخاستی. به کرّات و مرّات وی چنین کرد، آن مرد پیر چنان. باقر علیه السلام اشارت کرد: یا جَعْفَرُ، خُذْها إلَیْكَ. موسی‌بن جعفر علیه السلام از وی در وجود آمد.[1]

داوود بن کثیر الرّقّی گوید :روزی در خدمت مولانا و سیّدنا باقر علیه السلام بودم. و عبداللّه‌بن علی‌بن عبداللّه‌بن الحسن دعوی امامت می‌کرد. جمعی از خراسان رسیدند با مال بسیار و رسول عبداللّه آمد و ایشان را بخواند و گفت: مال را تسلیم کنید. گفتند: علامت امامت چیست؟ گفت: درع و عصا و خاتم رسول اللّه. دو غلام برفتند و صندوقی بیاوردند و آن چیزها از آنجا برگرفت و درپوشید و عصا در دست گرفت و خطبه برایشان خواند. ایشان اشارت به یکدیگر کردند و برخاستند و گفتند: فردا به خدمت آییم.

داوود گوید: باقر علیه السلام مرا گفت: برو و به در خانهٔ عبداللّه بایست و هر یکی به نام و نسب ایشان و مادر و پدر برخوان. داوود برفت و به در خانه ایستاد. هفتاد مرد از خانهٔ وی بیرون آمدند. داوود نام هر یک و مادر و پدرشان بگفت. ایشان عجب بماندند. داوود گفت: امامِ شما شما را می‌خواند. چون در خدمت وی رفتند، امام گفت: اوصیای محمّد صلّی اللّه علیه و آله و سلم از آن بزرگترند عنداللّه که ایشان را خزینه باشد. روی به

۱ـ الثاقب/۳۷۸ـ۳۷۹، اثبات الوصیه/۱۶۰.

جعفر صادق کرد و گفت: ای فرزند، انگشتری من بیار. انگشتری نگین آن از عقیق حاضر کرد و پیش وی نهاد. امام لب مبارک بجنبانید و خاتم برداشت و بیفشاند. درع رسول الله و عمامه و عصا از وی بیفتاد. درع در پوشید و عمامه بر سر نهاد و عصا به دست گرفت. یک‌بار دیگر بیفشاند، درع یک گز زیاده‌تر کشیده شد. پس عمامه از سر برگرفت و پیش خود نهاد و عصا و درع و لب مبارک بجنبانید. درع با اسباب دیگر در انگشتری غایب شد. پس روی بدیشان کرد و گفت: اگر درع رسول الله پیش ابن‌عمّ من در صندوق باشد و پیش من در صندوق، پس چه فرق باشد میان ما و وی و ما را چه فضیلت باشد؟ ای اهل خراسان، هیچ امامی نبود الاّ که در زیر دست وی گنجهای قارون باشد. مامِنْ اِمامٍ اِلاّ وَ تَحْتَ یَدَیْهِ کُنُوزُ قارُونَ. و آن مال که وی از شما بستانَد [برای] محبت شماست و تطهیر سیرهای شما. آنچه داشتند مالها به وی دادند و از پیش وی بیرون رفتند و اقرار آوردند به امامت آن حضرت.[1]

موسی‌بن عبدالله‌بن الحسین گوید که: چون محمّدبن عبدالله‌بن الحسن دعوی امامت کرد و به مدینه خروج نمود، اسماعیل‌بن عبدالله‌بن جعفرالطیّار را بیاوردند. گفت: بیعت کن بر من. اسماعیل گفت: من فردی پیرم و ضعیف و مسن. از بیعت من چه نفع باشد تو را ای پسر برادر من؟ گفت: لابدّ است از بیعت. و اسماعیل انکار می‌کرد و حجّت می‌انگیخت، فایده نداد؛ تا به آخر گفت: چون سخنان غلیظ و درشت می‌گویی جعفر صادق را علیه السّلام به حاضر کن. تا چون حاضر آمد گفت: جُعِلْتُ فِداکَ؛ اگر توانی که چیزی بکنی که وی را از ما باز داری بکن که صلاح است. جعفر

۱ـ الثاقب/۳۷۹ـ۳۸۱.

گفت:من عزم کرده‌ام که با وی هیچ سخن نگویم. آنچه رای وی است گو بکن.

اسماعیل گفت: یااباعبدالله، سوگند می‌دهم تو را که یاد داری آن روز که پیش پدر تو آمدم محمّد باقر علیه السّلام و وی دو حلّه پوشیده بود دائم به من نگاه می‌کرد و پس بگریست. من گفتم: چرا می‌گریی جان من فدای تو باد؟ گفت: گریه می‌کنم که می‌دانم که تو را بکشند به نزدیک آنکه سنّ تو به پیری رسیده باشد و به هرزه بکشند و هیچکس مطالبت خون تو نکند. من گفتم: آن کی باشد؟ گفت: وقتی که تو را با باطل دعوت کنند و تو ابا کنی، چون نظر کنی به احولِ شُومِ قوم خویش همنام من از آل حسن بر منبر رسول خدا که مردم را با خود دعوت کند و مردم وی را به نامی می‌خوانند که نه نام وی بود. یعنی امام و وصیّ رسول اللّه. در آن وقت وصیّتنامه بنویس و عهد با تازه کن که در آن روز تا روز دوم تو را بکشند. صادق علیه السّلام گفت: نَعَمْ وَ هٰذا وَ رَبِّ الْکَعْبَةِ لا یَصُومُ مِنْ شَهْرِ رَمضانَ اِلاّ اَقَلَّهُ. امام گفت: اَسْتَوْدِعُکَ اللّهَ یا اَباالْحَسَنِ. وَ اَعْظَمَ اللّهُ اَجْرَنا فیکَ وَ اَحْسَنَ الْخِلافَةَ عَلیٰ مَنْ خَلَّفْتَ. وَ اِنّا لِلّهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُونَ.

و اسماعیل را برگرفتند و با خانه بردند. هنوز دو شب نرفته که پسران برادر در خانهٔ وی رفتند ـ بنو معاویةبن عبیداللّه‌بن جعفر طیّارـ و وی را بکشتند.[1] و این قصّه ربّما که به شرح‌تر بیاید.

ابوبصیر گوید که: باقر علیه السّلام گفت با خراسانی که: کَیْفَ اَبُوکَ؟ گفت: صالِحٌ. گفت: متوفّا شد چون تو از خراسان بیرون آمدی و به گرگان رسیدی. پس گفت: برادرت چون است؟ گفت: من وی را نیکو بگذاشتم.

۱ـ الثاقب/۳۸۱-۳۸۲.

گفت: همسایهٔ وی در صبیحهٔ فلان روز وی را چنین و چنین بکشت. مرد بگریست و گفت: إنّا لِلّه و إنّا إلَیْهِ راجِعُونَ بِما أُصِبْتُ بِهِ. امام گفت: خاموش باش که ایشان هر دو به بهشت رفتند و بهشت ایشان را بهتر بود از دنیا. مرد گفت: جان من فدای تو باد؛ خبر پسر نپرسیدی. من بیامدم و وی رنجور بود. امام گفت:پسر نیک شد و شفا یافت و عم دختر خویش به وی داده است. و چون تو آنجا رسی وی را پسری آمده بود نام وی علی. و این غلام شیعی بود. امّا پسر تو شیعهٔ ما نیست و وی دشمن ماست. عبادت وی تو را مغرور نگرداناد و نه خضوع وی. مرد برخاست. ابوبصیر گوید: من گفتم: این مرد کیست که وقید [1] برخاست؟ یعنی:در خشم شده. گفت: مردی است خراسانی از موالیان و شیعهٔ ما.[2]

محمّدبن مسلم گوید که: مردی از افریقیه پیش ابوجعفر علیه السّلام آمد. ابوجعفر گفت: راشد چون است؟ گفت: به سلامت است. امام گفت: رَحِمَهُ اللّه. إنّهُ ماتَ. مرد گفت: کی؟ گفت: بعد از خروج تو به دو روز. من گفتم: راشد کیست؟ او گفت: ولی و دوست ما.[3]

ابوبصیر گوید که: چون علیّ‌بن ذراع بمرد، من به مدینه رفتم پیش امام محمّدباقر علیه السّلام. گفت: علیّ‌بن ذراع چنین و چنین بگفت. و قصّه جمله باز گفت. ابوبصیر گوید که: من گفتم: یابن رسول اللّه، هیچکس را این حال معلوم نبود. تو چگونه خبر می‌دهی؟! دست بر ران من زد و گفت: هَیْهاتَ!

۱ـ برای این کلمه و ترجمه‌ای که مصنّف(ره) برای آن آورده، وجهی روشن دیده نشد. در الثاقب/۳۸۳«وقید» آمده که به معنای «بطیء و ثقیل، شدیداً بیمار، مشرف به موت» می‌باشد و مناسبتر به نظر می‌رسد.

۲ـ الثاقب/۳۸۲ـ۳۸۳، مناقب ابن شهر آشوب ٤/۱۹٤.

۳ـ الثاقب/۳۸۳، دلائل الامامه/۱۰۰.

هَيْهاتَ! الْآنَ أَسْكُتُ.[٤]

ابوحمزهٔ ثُمالی گوید که:

من با ابوجعفر بودم و سلیمان‌بن خالد با ما بود و به ضیعه‌ای می‌رفتیم. هنوز یک فرسنگ بنرفته بودیم که گفت: این ساعت دو فرد آیند دزد و اصرار کنند که ما بنکردیم. به لحظه‌ای که بگذشت دو مرد برسیدند. امام با غلامان گفت ایشان را در بندند. ایشان سوگندها می‌خوردند. امام گفت: اگر راست نگویید، شما را بدان شخص فرستم که از وی چیزی بدزدیدید و بدان موضع که دزدیده و پنهان کردید. غلامان را گفت: ایشان را سخت در ببندید. و با سلیمان گفت: به ناحیهٔ این کوه رو. و اشارت کرد بدان موضع که تو و غلامان من در این قلّهٔ کوه روید که آنجا کهفی است و آنچه آنجا نهاده است به من آرید. ایشان برفتند و عن‌قریب باز آمدند با دو جامه‌دان. امام گفت با سلیمان: فردا عجب‌تر از این ببینی.

روز دوم دست ما گرفت پیش والی مدینه برد ما را. آن مرد که متاع وی بدزدیده بودند جمعی را به والی آورد که از آن تهمت بری بودند. امام گفت: دزدان را من گرفتم. اینان را خلاص ده. پس گفت: ای مرد، از تو چیزی ببردند؟ گفت: فلان و فلان چیز. امام گفت: ای مرد، چرا دروغ می‌گویی؟ که چندین چیز فضله گفتی که نبردند. تو از من بهتر ندانی. والی خواست که او را برنجاند. امام منع کرد وی را و روی به غلام کرد و گفت: فلان عَیْبه[1] بیار. و با والی گفت: اگر زاید بر این چیزی گوید دروغ باشد. و عیبهٔ دیگر پیش من است از آنِ بربری. روزی چند دیگر پیش تو

٤ـ الثاقب/٣٨٣ـ٣٨٤.

١ـ عیبه: کیسهٔ چرمی، جامه‌دان، کیف.

آید و طلب کند حواله به من کن. امّا این دزدان، از اینجا برنخیزم تا دست ایشان قطع کنی.

دزدان را حاضر کردند. ایشان ابای کلّی بکردند. والی گفت: گواهی می‌دهد به سرقت شما مردی که اگر جملهٔ اهل مدینه گواهی دهد، گواهی ایشان قبول کنم.

چون دستهای ایشان ببریدند، یکی از ایشان گفت: یا اباجعفر، گواهی به حقّ و صدق دادی. حق تعالی به من خیر خواست و من به دست تو توبه کردم. و شما خاندان علم و نبوّتید و کلام شما جمله راستی بود. امام را رحمت آمد بر وی و گفت: أَنْتَ عَلیٰ خَیْرٍ وَ اِلیٰ خَیْرٍ. و روی به والی و به مردم کرد و گفت: لَقَدْ سَبَقَ یَدُهُ بَدَنَهُ اِلَی الْجَنَّةِ بِعِشْرِینَ سَنَةً.

سلیمان‌بن محمّد با اباحمزهٔ ثُمالی گفت: عجبتر از این دیدی؟ امام گفت: عجب‌تر در آن عیبهٔ دیگر است. روز سوم بربری برسید و به والی رفت وطلب عیبه کرد. والی ارشاد کرد به امام. امام گفت: خبر دهم که در آن عیبه چیست چنانکه تو مرا خبر دهی؟ بربری گفت: اگر تو مرا خبر دهی که در آن عیبه چیست، من بدانم که تو امامی بحق. امام گفت: در آنجا هزار دینار است از آن تو و هزار دینار از آن غیر تو و چندین جامه‌های بربری. گفت: نام آن مرد چیست که هزار دینار از آن وی است؟ گفت: محمّد عبدالرحمن. و وی بر در خانه ایستاده است به انتظار تو. بربری ایمان آورد به وحدانیّت خدا و به رسالت محمّد و امامت ائمه علیهم السّلام.[1]

عبداللّه‌بن معاویه گوید که: در مدینه از آل مروان شخصی بود. روزی به

۱ـ الثاقب/ ۳۸٤ـ۳۸٦، مناقب ابن‌شهر آشوب ٤/ ۱۸۵.

من فرستاد و مرا حاضر کرد. چون پیش وی رفتم، جای خالی بود و هیچکس پیش وی نبود. مرا گفت: یابن معاویه، من تو را بخواندم زیرا که تو را شناختم ثقه و امین مایی و من دانستم که آنچه تو برسانی، کس نرساند از رسالت. من می‌خواهم که هر دو عمّ من محمّدبن علی و زیدبن علی را ببینی و بگویی که: امیر می‌گوید که از شما سخن به من می‌رسد. مرا ترک بکنید و الاّ از شما زحمتی به شما رسد. من از پیش وی بیرون رفتم. امام محمّدباقر و زید را دیدم که عزم مسجد کرده بودند. چون به نزدیک امام رسیدم، تبسّمی بکرد و به من گفت: این طاغی تو را به من فرستاد و تو را خالی باز کرد و چنین و چنین گفت و گفت:با عمّان احمق بگوی، ابن‌معاویه می‌گوید: واللّه که چنان خبر داد کَأَنَّهُ کانَ حاضِراً هُناکَ.[1]

جابربن یزید جعفی گوید که:

من با باقر علیه السّلام به حجّ بیرون رفتم و من زمیل[2] وی بودم. مرغ وَرَشان[3] بیامد و بر عِضادهٔ محمل وی افتاد و ترنّم آغاز کرد. من قصد کردم که وی را بگیرم. امام گفت: مَهْ یا جابِرُ. فَإِنَّهُ اسْتَجارَ بِنا أَهْلَ الْبَیْتِ. من گفتم: چه شکایت دارد؟ امام گفت: می‌گوید که سه سال است که تا بر این کوه بچّه می‌نهم، ماری می‌آید و بچّهٔ مرا می‌خورد. دعایی بکن تا حق تعالی وی را بکشد. من دعا کردم و حق تعالی اجابت کرد و مار بمرد.

برفتیم تا به نزدیک یک شجر رسیدیم. مرا گفت: یا جابِرُ، إِنْزِلْ. فرودآمدم و مهار جمل بگرفتم. امام نیز فرود آمد و راه بگردانید از جانب راست و چپ و می‌گفت: اَللّهُمَّ اسْقِنا وَ طَهِّرْنا. در حالْ سنگی سپید چهار

۱ـ الثاقب/۳۸٦-۳۸۷.

۲ـ زمیل: رفیق، همسفر، هم‌محمل.

۳ـ ورشان: مرغ الهی، قمری.

گوشه طاهر شد میان ریگ. امام آن سنگ برکند، چشمه‌ای آب صافی روشن از آنجا طاهر شد.

امام وضو بساخت و ما از آنجا آب بخوردیم و از آنجا برفتیم تا به نزدیک دیه‌های چند برسیدیم. و درخت خرما بود آنجا خشک شده. امام قصد خرمای خشک کرد و به نزدیک آن شد و گفت: أَیَّتُهَا النَّخْلَةُ أَطْعِمِینا. در حالْ میوه برآورد و ما ازآن جمله رطب بخوردیم. اعرابیی گفت: ساحری چون تو ندیدم! امام گفت: یا اعرابی، بر اهل بیت رسول دروغ می‌گویی؛ که ما ساحر نباشیم. ولیکن حق تعالی ما را اسم اعظم بیاموخت. ما آن نام بخوانیم، حقّ تعالی آن اجابت کند.[1]

صادق علیه السّلام گوید که:

زیدبن الحسن با پدر من خصومت کردی در میراث رسول صلّی اللّه علیه و آله و گفتی: من از ولد بزرگترین علیّام. تا به آخر به قاضی رفتند. روزی در این بودند که زیدبن الحسن با زیدبن علی گفت: اُسْکُتْ یَابْنَ السِّنْدِیَّةِ! زیدبن علی گفت: لعنت بر خصومت باد! در خصومت ذکر مادران کنند؟! به خدا که من بعد الیوم هرگز به اختیار خویش با تو سخن نگویم تا به روز مرگ! و با پیش پدر من آمد و حالها به پدر می‌گفت.

تا چون روزی شد که زیدبن الحسن پیش پدر آمد که بیا تا به پیش قاضی رویم. چون با همدیگر می‌رفتند، پدر من گفت: یا زید، سِکّینه‌ای[2] که از من خریده‌ای و با تو است، اگر گواهی دهد که حق با من است یا با تو، راضی باشی؟ زید گفت: بلی. و بر این سوگند بخورد. پدرم گفت: أَیْشُتها

۱ـ الثاقب/ ۳۹۰ـ۳۹۱، دلائل الامامه/ ۹۸.

۲ـ سکّینه: چاقو، کارد کوچک.

السَّكِينَةُ، اِنْطِقِي بِإِذْنِ اللّٰهِ. سکینه از دست زیدبن الحسن علی در افتاد و بر زمین آمد و گفت: یازَیْدُ! اَنْتَ طالِمٌ وَ مُحَمَّدٌ اَوْلیٰ مِنْكَ بِذٰلِكَ وَ اَحَقُّ. لَئِنْ لَمْ تَكُفَّ، لَاَلْبَتَّ قَتْلَكَ.

زید بیفتاد و بیهوش شد. پدرم دست وی گرفت و وی را برپای کرد و گفت: یا زَیْدُ، اِنْ نَطَقَتْ هٰذِهِ الصَّخْرَةُ الَّتِي نَحْنُ عَلَيْهَا تَقْبَلُ؟ قالَ: نَعَمْ. و بر آن هم سوگند خورد. صخره برطرف زید به لرزه درآمد تا خواست که شکافته شود. و از جانب پدر من هیچ رجفه‌ای و لرزه‌ای نبود. و گفت: یا زَیْدُ! اَنْتَ طالِمٌ. وَمُحَمَّدٌ اَوْلیٰ بِالْاَمْرِ مِنْكَ.

همچنین پدرم دست وی گرفت و وی را بر پای کرد که بیفتاده بود و بیهوش شده. و گفت: یا زَیْدُ، اِنْ نَطَقَتْ هٰذِهِ الشَّجَرَةُ اَتَكُفُّ؟ قالَ: نَعَمْ. درخت را بخواند بیامد زمین شکافان تا چندان بیامد که سایه بر ایشان انداخت و گفت: یا زَیْدُ! اَنْتَ طالِمٌ. وَ مُحَمَّدٌ اَحَقُّ بِالْاَمْرِ مِنْكَ. فَكُفَّ عَنْهُ وَ اِلّا قَتَلْتُكَ.

زید را غشیه رسید. پدرم دست وی گرفت و با راست کرد. و درخت باز جای خویش شد. و زید سوگند بخورد که بعدالیوم خصومت نکند. و همان روز از آنجا برفت و پیش عبدالملک‌بن مروان رفت و قصه بگفت که: از محمّد سحری چنین دیدم. تو را رخصت نیست که وی را زنده بگذاری. عبدالملک وی را گفت: یازید، اگر تو را رخصت قتل محمّد دهم، وی را بکشی؟ گفت: آری بکشم.

عبدالملک به عامل خویش نوشت به مدینه که: محمّد را مقیّد و مغلول به من فرست. عامل به جواب باز نوشت که: یا امیرالمؤمنین، من به خلاف فرمان نکنم؛ ولیکن نصیحت چنان دیدم که به خدمت تو باز نمایم که امروز در همهٔ روی زمین از محمّد عفیفتر و زاهدتر و صالحتر خدای تعالی را بنده

نیست، چون در مسجد و محراب خویش قرآن می‌خواند، طیور و وحوش بر وی جمع می‌شوند و قرائت وی می‌ماند به مزامیر آل داوود. و امروز وی عالمترین و عابدترین و فاضلترین اهل عالم است. و به اجتهاد وی در عبودیّت الهی امروز کس نیست. وَ کَرِهْتُ لِأَمیرِ الْمُؤْمِنینَ التَّعَرُّضَ لَهُ وَ «اِنَّ اللّٰهَ لا یُغَیِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتّٰی یُغَیِّرُوا ما بِأَنْفُسِهِمْ»،[۱] و چون نامه به وی رسید، بخواند و خرّم شد و دانست که راست گفته است عامل.[۲]

صادق علیه السّلام گفت: روزی پدرم گفت که: از عمر من پنج سال بماند. ما بر آن حساب کردیم، نه روزی کم بود و نه افزون.[۳]

و هم وی گفت ـ یعنی باقر علیه السلام ـ:

لَیْسَ مِنْ مَخْلُوقٍ اِلاّ وَ بَیْنَ عَیْنَیْهِ مَکْتُوبٌ مُؤْمِنٌ اَوْ کافِرٌ. مَحْجُوبٌ عَنْکُمْ وَ لَیْسَ بِمَحْجُوبٍ عَنِ الْاَئِمَّةِ مِنْ آلِ مُحَمَّدٍ علیهم السّلام. ثُمَّ لَیْسَ یَدْخُلُ عَلَیْهِمْ اَحَدٌ اِلاّ عَرَفُوهُ؛ مُؤْمِناً اَوْ کافِراً. ثُمَّ قَرَأَ هٰذِهِ الْآیَةَ: «اِنَّ فی ذٰلِکَ لَآیاتٍ لِلْمُتَوَسِّمینَ»[۴][۵].

و همچنین صادق گفت علیه السّلام که: پدرم رنجور بود چنانکه مأیوس بود. ما جمله گریه می‌کردیم. امام گفت: دو شخص به من آمدند و مرا گفتند: تو از این رنج شفا یابی. از آن رنج شفا یافت و مدّتی دیگر بماند، پس رنجور شد و رنج وی سخت نبود و گفت: دو شخص آمدند و مرا خبر کردند که فلان روز در فلان ساعت بمیرم. و هم در آن ساعت

۱ـ رعد(۱۳)/۱۱.

۲ـ الثاقب/۳۸۸ـ۳۹۰.

۳ـ کشف الغمّه ۲/۳۴۸.

۴ـ حجر(۱۵)/۷۵.

۵ـ بصائر الدرجات/۳۵۴، تأویل الآیات الظاهره/۲۵۴، کشف الغمّه ۲/۳۲۴.

بمرد.[۱] رحمة الله علیه.

جابربن یزید گوید که: ابوجعفر علیه السّلام روزی بامن گفت: یا جابر، تو را حماری باشد که بر وی سوار شوی و از مشرق تا به مغرب به یک شب بگردی؟ من گفتم: نه. امام گفت: من مردی دانم که درمدینه است بر خر سوار شده شبی از مشرق تا به مغرب بگردد. و مراد بدان مرد نفس عزیز وی بود علیه السّلام.[۲]

و هم امام علیه السّلام گفت: درمدینه مردی است که بدان مکان رسید که قابیل پسر آدم بسته است با ده تن، چون تابستان باشد، هر جا که آفتاب گردد با آفتاب می‌گردانند وی را با ده تن دیگر و آتش گرد بر گرد وی درآمده؛ چون زمستان درآید، آبهای سرد بر او می‌ریزند. بدین عذاب گرفتار باشد هم به دنیا و هم به آخرت.[۳]

و هم باقر گوید علیه السّلام که: به زیارت بودم، عزم خانه بکردم. ناگاه جانّی[۴] را دیدم که می‌آمد از ناحیت مسعی. و من نزدیک حجراسود بودم. به نزدیک حجر آمد. من وی را بدیدم و می‌نگریستم به وی. مدّتی بایستاد دراز. پس طواف خانه بکرد اسبوعی تمام. پس به مقام ابراهیم آمد و بر دنب بایستاد و دو رکعت نماز بکرد. و این به نزدیک زوال بود. و عطا با اصحاب هم وی را بدیدند و پیش من آمدند که: یا اباجعفر، این جانّ را دیدی؟ گفتم: بلی دیدم که چه می‌کرد. امام گفت: بروید و بگویید که: ابوجعفر می‌گوید که: گرمگاه است و وقت خلوت. و تو مناسک گزاردی. زود برو؛ که اینجا

۱ـ دلائل الامامه/۱۰۲.

۲ـ اثبات الوصیه/۱۵۲.

۳ـ اثبات الوصیه/۱۵۲.

۴ـ جانّ: نوعی مار.

سودان و عبید جمع آیند و ما برای تو خائفیم و این وقت که آمدی نیکو وقتی بود وقت خلوت بود چون رسالت به وی رسانیدند، پاره‌ای خاک مسجد جمع بکرد و دنب بر آنجا نهاد و برخاست و بر هوا نشست و برفت.(۱)

صادق علیه السّلام فرماید که: پدرم را رنج سخت نبود. مرا وصیت بکرد که غسل و کفن من چون بکن و چگونه در گور نه. من گفتم: یا ابه، بر تو اثر مرگ ظاهر نیست. گفت: آما سَمِعْتَ عَلِيَّ‌بْنَ الْحُسَيْنِ يُنادِي مِنْ وَراءِ الْحِجابِ:يا مُحَمَّدُ، تَعالِ عَجِّلْ.(۲)

باقر گفت علیه السّلام: روزی مادر من به نزدیک دیواری نشسته بود، دیوار آواز بکرد و بشکست و دونا شد تا بیفتد. مادرم گفت: لا وَ حَقِّ الْمُصْطَفىٰ ما آذِنَ اللّٰه فِي السُّقُوطِ. دیوار همچنان معلّق بماند تا مادر ما از آنجا بگذشت، و پدر من به شکرانه صد دینار زر به صدقه بداد.(۳)

صادق علیه السّلام گوید که: روزی جدّه حکایت می‌کرد یعنی مادرِ پدر. پس گفت: كانَتْ صِدّيقَةً لَمْ تُدْرَكْ في آلِ الْحَسَنِ اَمْرَاَةٌ مِثْلُها.(٤)

و هشام عبدالملک از شام بفرستاد و باقر را علیه السّلام بخواند و گفت: تو را از مدینه بخواندم تا مسأله‌ای بپرسم. و جز از تو کس این مسأله نداند. امام گفت: اگر دانم بگویم. و اگر ندانم گویم ندانم. و صدق اولاتر به همه حال. هشام گفت: کسانی که از کوفه غایب بودند از اهالی بلاد در شب قتل علیّ‌بن ابی‌طالب علیه السّلام ایشان را چه علامت بود به قتل وی؟ و آن

۱ـ الخرائج ۲۵۳/۱، مناقب ابن‌شهر آشوب ۱۸۷/٤.
۲ـ الکافی ۲٦۰/۱، کشف الغمّه ۳٤۹/۲.
۳ـ الکافی ٤٦۹/۱، دلائل الامامه/۹۵.
٤ـ الکافی ٤٦۹/۱، دلائل الامامه/۹۵.

علامت کسی دیگر را بود جز علی را علیه السّلام امام زمانه؟ گفت: علامت آن بود که هیچ سنگی از زمین برنداشتند الّا که در زیر وی خون بسته یافتند؛ و همچنین[1] در شب قتل یوشع‌بن نون و در شب هلاک و فقد هارون و در شب قتل شمعون‌بن حمون الصّفا و در شب آنکه عیسی را به آسمان بردند و در شب قتل حسین علیه السّلام.

آن لعین چون آن حکایت بشنید برنجید و خواست که امام علیه السّلام را برنجاند. امام علیه السّلام گفت: ایّها الامیر، من با تو خیانت نکردم و راست بگفتم. و صدق به نزدیک پادشاه، از جملهٔ صلاح و بقای دولت پادشاه بود. و مرا بدین غرض نبود که امیر بر نوع دیگر حمل کند الّا راستی. آن لعین گفت: دست به من ده و عهد تازه کن که تا زنده باشی این سخن با هیچکس نگویی. پدرم با وی عهد بکرد و بعد از عهد گفت: چون خواهی با پیش اهل خویش رو؛ که اجازت دادیم که رجوع کنی. و بَریدی بفرستاد به قبایل و شهرها و دیه‌ها که ابوجعفر را در هیچ دیهی نگذارند و با وی مخالطه و معامله نکنند.

بدین وجه می‌رفت با اصحاب تا به شهر مدین رسید. یکی از حشم گفت: یابن رسول اللّه، ما را زاد به آخر رسید و اهل شهر در بر ما بسته کردند با ما مخالطت و معاملت نمی‌کنند. و ما محتاجیم به طعام. امام آب بخواست و با خادمی خاص بر کوهی رفت به نزدیک مدین. تا چهار دانگ کوه بر رفت و وضو بکرد و دو رکعت نماز بگزارد و پس روی به مدین کرد و به آواز بلند: «وَ إِلىٰ مَدْيَنَ أَخاهُمْ شُعَيْباً قالَ يا قَوْمِ اعْبُدُوا اللّٰهَ ما لَكُمْ مِنْ إِلٰهٍ غَيْرُهُ وَلا تَنْقُصُوا الْمِكْيالَ وَ الْمِيزانَ إِنِّي أَراكُمْ بِخَيْرٍ وَ إِنِّي أَخافُ عَلَيْكُمْ عَذابَ يَوْمٍ

١ ـ در نسخ این زیاده موجود است: «در ایّام قتل حسین علیه السّلام و».

مُحيطٍ* وَ يا قَوْمِ اَوْفُوا الْمِكْيالَ وَ الْميزانَ بِالْقِسْطِ وَ لا تَبْخَسُوا النّاسَ اَشْياءَهُمْ وَ لا تَعْثَوْا فِي الْاَرْضِ مُفْسِدينَ* بَقِيَّةُ اللّٰهِ خَيْرٌ لَكُمْ اِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنينَ»[1] پس دست بر سینهٔ خویش نهاد و گفت به آواز بلند: وَ اَنَا وَ اللّٰهِ بَقِيَّةُ اللّٰه! وَ اَنَا وَاللّٰهِ بَقِيَّةُ اللّٰه! وَ اَنَا وَ اللّٰهِ بَقِيَّةُ اللّٰه! تا سه کرّت تکرار بکرد.

در مدین پیری بزرگ بود مسن و کتاب خوانده و معروف آنجا به صلاح و سداد و عفّت و امانت. با خدم خویش گفت: مرا بیرون برید به میان شهر. چون به میان شهر رسید، بنشست و پرسید که: این چه منادی است که از سر کوه به ما رسید؟ گفتند: این مردی است که سلطان بر وی خشم گرفته است و وی را از شهرها و انتفاع از شهرها مانع شده. اصحاب وی محتاج شدند به زاد و اجازت نیست که به بازار آیند. آن پیر گفت: مرا طاعت دارید؟ گفتند: بلی. گفت: کار این مرد بسازید و در سلطان عصیان کنید؛ که قوم صالح جمله که هلاک شدند به سبب یک کس بود و باقی رضا دادند. اینجا خود جمله بدین راضی‌اند. اگر طاعت من نبرید، من بر هلاکت شما می‌ترسم.

مردم جمله بازارها بیرون شهر بردند تا ایشان را آنچه مراد بود بخریدند. پیر گفت: وی مردی است که به مقام شعیب ایستاده است. و شعیب این لفظ بدان موضع گفت که او می‌گوید امروز. و حق تعالی قوم وی را هلاک کرد.

این خبر به هشام العین بردند. عمّال را بفرمود که پیر را پیش وی بردند و گفتند که از سر کوهی به زیر انداختند و شهید شد. رحمة اللّٰه علیه.[2]

۱ـ هود(۱۱)/۸٤-۸٦.

۲ـ بنگرید به: کامل الزیارات/۷۵، الکافی ۱/٤۷۱، الخرائج/۲۵۸.

جابربن یزید الجعفی گوید که: از ابوجعفر علیه السّلام پرسیدم عَنْ قَوْلِهِ تَعالیٰ حِکایَةً عَنْ اِبْراهیمَ: «وَ کَذٰلِکَ نُرِي اِبْراهیمَ مَلَکُوتَ السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ»،[1] گفت: بعد از آنکه نور ساطع از آسمان به من نموده بود چنانکه چشم من متحیّر شده بود، دست من گرفت و مرا از خانه بیرون برد و در خانهٔ دیگر برد و جامه‌ای که داشت برکند و جامهٔ دیگر در پوشید. مرا گفت: چشم فروگیر. فرو گرفتم. و گفت: چشم مگشای و بر مدار تا من گویم. ساعتی برآمد. گفت: دانی که تو کجایی؟ گفتم: نه. گفت: در ظلمتی که ذوالقرنین آنجا گذر کرد. گفتم: اجازت ده تا چشم بردارم. گفت: بردار ولیکن چیزی نبینی؛ که در ظلمتی. چون چشم برداشتم، موضع قدم خویش نمی‌دیدم. ساعتی دیگر برفتیم. گفت: دانی که کجایی؟ گفتم: نه. گفت: در عین الحیاة که خضر علیه السّلام از آنجا آب خورد. و از آن عالم برفتیم به عالمی دیگر رسیدیم چون عالم ما بینا و از آنجا به عالم سوم رفتیم چون عالم اوّل تا که پنج عالم برفتیم. امام گفت: هٰذِهِ مَلَکوتُ السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ. گفت: این، دوازده عالم است. هر امامی که از ما بگذرد، ساکن شود در یک عالم از عالمها. امّا چون قائم ما علیه السّلام در این عالم باشد که ما در وی می‌باشیم. پس مرا گفت: چشم فروگیر. من چشم فرو گرفتم. دستم گرفت. ساعتی برآمد. گفت: چشم بردار. برداشتم، در خانه‌ای بودم که از آنجا بیرون رفته بودم. گفتم: جعلت فداك؛ چند وقت است که ما برفتیم؟ فرمود که: سه ساعت.[2]

۱ـ انعام(۶)/۷۵.

۲ـ مدینة المعاجز/۳۳۸.

بابُ

فی ذِکْرِ الإمامِ اَبی عَبْدِاللّهِ جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدِبْنِ عَلِیِّبْنِ الْحُسَیْنِبْنِ عَلِیِّبْنِ اَبی طالِبِ الصّابِقِ وَ الْعَلَمِ النّاطِقِ عَلَیْهِمُ الصَّلاةُ وَ السَّلامُ.

ولادت وی در شهر ربیع الاوّل بود مِنْ سنة ثلاث و ثمانین من الهجره و وفات وی درنیمهٔ رجب بود ـ و گویند در شوّال ـ سنهٔ ثمان و اربعین ومائه. و عمر وی شصت و پنج سال بود. و دوازده سال با جدّ و پدرش بود. و نوزده سال با پدر بود. و سی و چهار سال ایّام امامت وی بود.

و در ایّام امامت وی بقیّهٔ ملک هشام‌بن عبدالملک بود و ملک ولیدبن یزیدبن عبدالملک و ملک یزیدبن الولیدبن عبدالملک الملقّب بالنّاقص و ملک ابراهیم‌بن الولید و ملک مروان‌بن محمّد الحمار. پس سیادت و ملک اهل خراسان افتاد ابومسلم در سنهٔ اثنتین و ثلاثین و مائه، فَمَلِكٌ اَبُوالْعَبّاسِ عَبْدُاللّهِبْنُ مُحَمَّدِبْنِ عَلِیِّبْنِ عَبْدِاللّه‌بن عباس‌بن عَبْدِ الْمُطَّلِب، اَلْمُلَقَّبُ بِالسَّفّاحِ اَرْبَعَ سِنینَ وَثَمانیةَ اَشْهُرٍ. و بعد از وی، برادر وی عبداللّه الملقّب بالمنصور پادشاه بود بیست و یک سال و یازده ماه.

و وفات صادق علیه السّلام بعد از ده سال از ملک منصور و دفن وی به بقیع بود پیش پدرش و جدّ و عمّش حسن علیهم السّلام.

فصل

دلالت امامت وی اجماع شیعه است و اخبار متواتر با شرایط تواتر ایشان و نص رسول علیه السلام و علی و حسن و حسین و علیّ و محمّد بر امامت وی، و نیز از ادلهٔ نظری که آن عصمت است با بقای تکلیف در دور وی معصوم جز وی نبود، و متأخران زیدیّه اگر چه عصمت تقدیر کردند، لیکن عصمت با نص باید، ایشان نص اثبات نکردند. و اگر نص نباشد، معجزه. و کیسانیّه نص و عصمت اثبات کردند، لیکن موت آن جماعت که ایشان دعوی امامت و بقای حیات ایشان کردند، باطل شد به موت ایشان و موت ایشان متواتر شد؛ چون محمّد حنفیّه و امثال وی. و محمّد حنفیّه به مدینه متوفّا شد در محرّم از سنهٔ إِحْدیٰ وَ ثَمانینَ مِنَ الْهِجْرَةِ وَ کانَ ابْنَ خَمْسٍ وَ سِتّینَ سَنَةً. و کانَ بَیْنَ قَتْلِ الْحُسَیْنِ وَ مَوْتِهِ عِشرینَ سَنَةً وَ مَوْلِدُهُ فی سَنَةِ سِتَّةَ عَشَرَ مِنَ الْهِجْرَةِ.

و عبداللّه‌بن عطا از ابوجعفر الباقر علیه السلام روایت کند که امام گفت: أَنَا دَفَنْتُ عَمّی مُحَمَّدَبْنَ الْحَنَفِیَّةِ وَ نَفَضْتُ یَدی مِنْ تُرابِ قَبْرِهِ[1]

۱ـ الفصول المختاره/ ۲۴۲.

فصل

اتّفاق است که در دور صادق علیه السّلام هیچ بشری به حرمت او نبود. و از شرق و غرب علما و رواة روی به خدمت وی نهاده بودند از خاصه و عامّه. و محدّثان اسامی رواة از وی جمع کردند، چهار هزار برآمدند راوی معتبر که از وی علم گرفته بودند.

وَ عَنْهُ علیه السّلام: اَلْواحُ مُوسیٰ عِنْدَنا. وَ عَصا مُوسیٰ عِنْدَنا. وَ نَحْنُ وَرَثَةُ النَّبِیّینَ.[1]

وَ عَنْهُ علیه السّلام: عِلْمُنا غابِرٌ وَ مَزْبُورٌ وَنَکْتٌ فِی الْقُلُوبِ وَ نَقْرٌ فِی الْأَسْماعِ. وَ إِنَّ عِنْدَنا الْجَفْرُ الْأَحْمَرُ وَ الْجَفْرُ الْأَبْیَضُ وَ مُصْحَفُ فاطِمَةَ علیهاالسّلام وَ إِنَّ عِنْدَنا الْجامِعَةُ فیها جَمیعُ ما یَحْتاجُ النّاسُ إِلَیْهِ. غابر علم است به ما یکون. و مزبور علم است به ما کانَ. وَ نَکْتَ در قلوب الهام است. و نَقْر در اسماع استماع حدیث ملائکه است که ائمه شنیدند و اعیان ملائکه را ندیدند. و جفر احمر وِعایی است که سلاح رسول در آنجا بود و آن را بیرون نیارند الّا به ایّام قائم علیه السّلام. و جفر ابیض وعایی است که تورات موسی و انجیل عیسی و زبور داوود در آنجاست و جملهٔ کتب منزله. و امّا

۱ـ الارشاد ۱۸۷/۲، کشف الغمّه ۳۹۲/۲.

مصحف فاطمه، در وی باشد از جملهٔ حوادث ایّام و اسماء ملوک تا به روز قیامت. و امّا جامعه، کتابی است نود گز طول وی، جمله املای رسول است صلّی اللّه علیه و آله از فَلْق دهان وی.[1]



۱ـ الارشاد ۱۸۶/۲، کشف الغمّه ۳۹۲/۲.

فصلٌ

فی اَوْلادِهِ

وی را ده فرزند بودند: اسماعیل و عبدالله و امّ‌فَرْوه، مادر ایشان فاطمه بنت‌الحسین‌بن علیّ‌بن الحسین‌بن علیّ‌بن ابی‌طالب علیهم السّلام؛ و فاطمه و محمّد و موسی و اسحاق، از امّ‌ولد اسم وی حمیدهٔ بربریّه؛ و عبّاس و علی و اسماء از مادران پراکنده.

امّا اسماعیل، اکبر اخوان بود و صادق علیه السّلام وی را سخت دوست داشتی و با وی احسان بسیار کردی. و جمعی از شیعه ظن بردند که وی قائم است بعد از وی برای احترام و اعزاز پدر وی را و برای کبر سنّ وی. و اسماعیل در حال حیات پدر متوفّا شد به موضع عریض و شیعه وی را از آنجا بر دوش گرفتند و به مدینه بردند و امام به کرّا ت و مرّات بفرمود که ردا و کفن از روی وی باز می‌کردند و مردم می‌دیدند و وی علیه السّلام می‌دید. و غرض آن بود که آنان که به امامت وی ظن بردند، یقین بدانند که وی متوفّا شد. و در بقیع دفن کردند. آنان که خواص و اقارب امام بودند، یقین دانستند مرگ وی. و امّا اباعد و عامّه گفتند وی حیّ و باقی است و بعداز مرگ صادق علیه السّلام جمعی به امامت موسی بگفتند و جمعی به امامت اسماعیل. و این گروه گفتند در حیات خویش -یعنی اسماعیل ـ امام

بود، امروز بعد از وفات وی، محمّدبن اسماعیل به امامت اولاتر بود از برادر وی موسی علیه السّلام. و جمعی گفتند خود اسماعیل زنده است. و هر دو گروه را اسماعیلی گویند.(۱)

و امّا عبداللّه‌بن جعفر، بعد از اسماعیل برادر بزرگترین وی بود و منزلت بسیار نداشتی پیش پدر علیه السّلام و متّهم بود به مخالفت پدر در اعتقاد. و بعداز مرگ صادق علیه السّلام دعوی امامت بکرد. و جمعی عظیم متابعت وی بکردند، به آخر جمله رجوع کردند از وی و به امامت موسی علیه السّلام بگفتند؛ برای آنکه براهین امامت مشاهده کردند. و جمعی اندک بر آن اصرار کردند و ایشان را فطحیّه گویند. وَ سُمِّیَ هٰؤُلاءِ بِهِ لِاَنَّ عَبْدَاللّٰهِ کانَ اَفْطَحَ الرِّجْلَیْنِ. وَ قیلَ: سُمِّیَ بِهِ لِاَنَّ داعِیَهُمْ اِلیٰ ذٰلِکَ رَجُلٌ کانَ اسْمُهُ عَبْدَاللّٰهِ‌بْنَ اَفْطَحَ.

و امّا محمّدبن جعفر زیدی بودی، و وی سخی بود و شجاع و عالم و عابد و روزی روزه داشتی و روزی افطار کردی، و هر روزی کبشی ذبح کردی برای ضیافت. و خروج کرد بر مأمون در ستهٔ تسع و تسعین و مائه. و عیسی جلودی با وی قتال کرد و اصحاب وی را متفرّق بکرد و وی را بگرفت و به مأمون فرستاد. مأمون وی را عطا داد و بنواخت و اعزاز و اکرام بسیار بکرد. و در خراسان با وی بود. و مأمون از وی بسیار کلام غلیظ تحمّل کردی بیش از حد. و محمّد سوار شده با کوکبهٔ تمام به در سرای مأمون رفتی و درشت گفتی با مأمون. و مأمون کارهٔ بودی که وی با طالبیان سوار شود. روزی توقیع برون آمد بر آنکه طالبیان با محمّد برننشینند. طالبیان قبول نکردند. دوم کرّت توقیع آمد که با عبیداللّه‌بن

۱ـ الارشاد ۲/۲۰۹ـ۲۱۰؛ کشف الغمّه ۲/۴۰۶.

الحسین برنشینند. هم ابا کردند. ثالث توقیع بیرون آمد که با هر کس که شما را خاطر است بر نشینید. و چون محمدبن جعفر بر در سرای مأمون رفتی، ایشان نیز با وی برفتندی. و چون بازگردیدی، با وی بازگردیدندی.[۱]

امّا اسحاق‌بن جعفر، مردی بود ورِع و فاضل و مجتهد و مردم از وی بسیار احادیث و روایت کنند و اخبار. و ابن‌کاسب چون از وی روایت کردی گفتی: حَدَّثَنِی الثِّقَةُ الرَّضِیُّ إِسْحاقُ‌بْنُ جَعْفَرٍ. و مع هذا اعتقاد داشتی به امامت برادر خویش موسی‌بن جعفر علیه السّلام و وی روایت کرد نص از پدر خویش جعفر به امامت موسی.[۲]

و امّا علیّ‌بن جعفر، مردی راوی بود و بسیار روایت کردی از پدرش. و مردی فاضل و ورِع و زاهد بودی. و ملازمت برادر خویش موسی‌بن جعفر علیهما السّلام کردی و از وی مسائل بسیار روایت کرد. و هم اعتقاد داشت به امامت وی و به امامت علیّ‌بن موسی‌الرّضا و محمدبن علیّ‌بن موسی التّقی علیهم السّلام. و از برادر خویش بسیار احادیث روایت کرد به نصّ بر برادرش موسی علیه السّلام.[۳]

و عبّاس جعفر نیز مردی فاضل و بلند قدر بود.[٤]

۱ـ الارشاد ۲/۲۱۱ـ۲۱۲، کشف الغمّة ۲/٤۰۸.

۲ـ الارشاد ۲/۲۱۱، کشف الغمّة ۲/٤۰۸.

۳ـ الارشاد ۲/۲۱٤، کشف الغمّة ۲/٤۱۱.

٤ـ الارشاد ۲/۲۱٤، کشف الغمّة ۲/٤۱۱.

بابٌ

فِي بَعْضِ مُعْجِزاتِ الصّادِقِ جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيِّ بْنِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طالِبٍ عَلَيْهِمُ الصَّلاةُ وَ السَّلامُ

محمدبن احمدبن یحیی در کتاب نوادر الحکمه ایراد کرد و ابوعلی طبرسی نقل کرد با کتاب إعلام الوری که عائذبن‌بن نُباته گوید: در خدمت صادق علیه السّلام رفتم تا از نماز شب بپرسم. مرا فراموش شد که چه خواستم پرسیدن. و بر وی سلام کردم. فرمود که: مَنْ أَتَى اللّٰهَ بِالصَّلَواتِ الْخَمْسِ الْمَفْرُوضاتِ، لَمْ يُسْأَلْ عَمّا سِوىٰ ذٰلِكَ. بدین قدر کفایت کردم و چیزی دیگر سؤال نکردم.[1]

مِهْزَم گوید: ما در مدینه بودیم. صاحب منزل ما را جاریه‌ای بود لطیفه حسنه. چون درِ خانه بزدم بیرون آمد. من دست وی را غمزی بکردم و رها کردم. تا پیش امام رفتم پرسید که: یا مِهْزَمُ، أَيْنَ كانَ أَقْصىٰ أَثَرِكَ الْيَوْمَ؟ من گفتم: همه روز در مسجد بودم. پس فرمود که: أَما تَعْلَمُ أَنَّ أَمْرَنا هٰذا لايُنالُ إِلّا بِالْوَرَعِ؟![2]

۱ـ اعلام الوری ۲۶۸/۱.

۲ـ اعلام الوری ۲۶۸/۱، مناقب ابن‌شهر آشوب ۲۲۶/۴.

ابوبصیر گوید: روزی با جاریهٔ خویش خلوت کردم و قصد حمّام کردم. شیعهٔ امام را دیدم که به خدمت وی می‌رفتند. مرا حیف آمد ضیاع فواید از الفاظ امام، من هم با ایشان برفتم. چون در خدمت امام رفتم فرمود که: یا اَبا بَصیر، اَلَما تَعْلَمُ اَنَّ بُیُوتَ الْاَنْبِیاءِ وَ اَوْلادِ الْاَنْبِیاءِ لا یَدْخُلُهُ الْجُنُبُ؟! من به شرم افتادم و عذر آن بگفتم و توبه کردم که دیگر چنان نکنم.(۱)

و هم وی روایت کند که: شعیب عَقَرْقوفی پیش امام صادق آمد و صُرّه‌ای زر داشت در خدمت وی بنهاد. پرسید که: زکات است یا صِلَت؟ گفت: هر دو. وی فرمود که: ما را صلت حاجت هست. و قبضه‌ای برداشت و باقی رد کرد. ابوبصیر گفت: پرسیدم که چند برداشت. شعیب سوگند خورد که قدر صله برداشت و زکات رها کرد؛ نه زیادت و نه ناقص.(۲)

ابراهیم‌بن حُمَید گوید که: به قبا رفتم تا نخله‌ای بخرم در مدینه. رفتم صادق علیه السّلام را بدیدم. حال بپرسید. گفتم: عزم شرای نخله دارم. فرمود که: از ملخ ایمن شدی؟ من این شراء ترک کردم. روز پنجم بود که ملخ برسید ناگاه و جمله بارهای خرما بخورد.(۳)

عروةبن موسی الجعفی گوید: روزی در خدمت وی علیه السّلام بودیم. در میان حدیثی فرمود که: این ساعت چشم هشام منفقی شد در گور.(٤) ما پرسیدیم که: کی بمرد؟ جواب داد که: سه روز است. تا احوال بپرسیدیم بعد از آن، چنان بود.(٥)

۱ـ اعلام الوری/۲٦۹.

۲ـ اعلام الوری/۲٦۹.

۳ـ اعلام الوری/۲٦۹.

٤ـ یعنی: مرد و چشمانش در گور از کاسهٔ سر بیرون افتاد.

٥ـ اعلام الوری/۲٦۹.

شهاب‌بن عبدربّه گوید که: امام روزی فرمود که: چگونه بود روزی که محمّدبن سلیمان خبر مرگ من به تو دهد؟ و من محمّد سلیمان را نشناختم تا مرا مال بسیار با دست آمد و سفر کوفه و بصره کردمی. روزی در بصره پیش والی بصره بودم، محمّدبن سلیمان نامه به من انداخت و گفت: یا شهابُ، عَظَّمَ اللّهُ اَجْرَكَ وَ اَجْرَنا فی اِمامِكَ جَعْفَرِبْنِ مُحَمَّدٍ. مرا آن حکایت وی با یاد آمد، گریه بر من افتاد. حزین و کئیب با خانه رفتم.[1]

اسحاق‌بن عمّار گفت: یابن رسول اللّه، مرا بسیار است که می‌ترسم که مرگ حادث شود و مال من متفرّق گردد. فرمود که: چون ماه ربیع درآید، مال جمع کن؛ که مرگت به ماه ربیع باشد. علی‌بن اسماعیل گوید که: اسحاق به ماه ربیع متوفّا شد.[2]

گویند که: جمع خراسانیان در خدمت وی رفتند برای پرسیدن مسائل. فرمود که: مَنْ جَمَعَ مالاً مِنْ تَهاوِشَ، اَذْهَبَهُ اللّهُ فی نَهابِرَ. ایشان گفتند: جان ما فدای تو باد، ما معنی این ندانیم. فرمود که: آنچه از باد آید، به دم بشود. به همین پارسی.[3]

داوودبن علی گویند که معلّی‌بن خُنَیْس را بکشت و جملهٔ مال وی برگرفت. روزی در پیش صادق علیه السّلام رفت دامن غرور به زمین کشان. صادق علیه السّلام فرمود: مولای ما را بکشتی و مال ببردی؟! اَمَا عَلِمْتَ اَنَّ الرَّجُلَ یَنامُ عَلَی الثَّکْلِ وَ لا یَنامُ عَلَی الْحَرْبِ؟! اَما وَ اللّهِ لَاَدْعُوَنَّ اللّهَ عَلَیْكَ!

داوود بر طریق استهزا گفت: ما را تهدید می‌کنی به دعا؟! امام آن شب، همهٔ شب به عبادت بر پای بود تا به وقت سحر از وی شنیدند که

۱ـ اعلام الوری/ ۲۶۹.
۲ـ اعلام الوری/ ۲۷۰.
۳ـ اعلام الوری/ ۲۷۰.

گفت در مناجات:

یا ذَاالْقُوَّةِ الشَّدیدِ وَ یا ذَاالْمِحالِ الشَّدیدِ وَ یا ذَاالْعِزَّةِ الَّتی کُلُّ خَلْقِکَ لَها ذَلیلٌ، اِکْفِنی هٰذِهِ الطّاغِیَةَ وَ انْتَقِمْ لی مِنْهُ. در حالْ آواز برآمد که داوود به دوزخ رسید و جان بداد.(۱)

منصور خلیفه روزی صادق علیه السّلام را بخواند و گفت: از تو حالها به ما می‌رسد که طعنه در سلطنت ما می‌زنی و غائله می‌سگالی؟! امام از آن عذر خواست که: ساعی دروغ گفته باشد و اگر بکردم، با یوسف ظلم کردند عفو فرمود، و به ایّوب ابتلا کردند صبر کرد، و ملک به سلیمان دادند شکر کرد. وایشان از نسب تو بودند و انبیا بودند.

منصور گفت: فلان کس گفت. امام بفرمود که وی را حاضر کنند. ساعی آمد و در مواجهه گواهی بداد. منصور گفت: سوگند توانی خوردن؟ ساعی گفت: آری. چون منصور سوگند خواست دادن، صادق علیه السّلام گفت: سوگند من بدهم. منصور اجازت داد. صادق علیه السّلام فرمود در سوگند که: بگوی: بَرِئْتُ مِنْ حَوْلِ اللّهِ وَ قُوَّتِهِ وَ الْتَجَأْتُ اِلیٰ حَوْلی وَ قُوَّتی، لَقَدْ فَعَلَ کَذا وَ کَذا جَعْفَرٌ. ساعتی ساعی امتناع کرد پس سوگند بخورد. در حالْ دست و پای وی در اضطراب آمد. منصور گفت: این لعین را بکشید به پای از اینجا. مردهٔ وی را بیرون بردند.

راوی گوید: از امام پرسیدم: چرا سوگند بدین صفت دادی؟ فرمود که: خواستم که با پیش خدای رود بی‌توحید؛ که اگر سوگند به توحید بدادمی، شایستی که حق تعالی بر وی رحمت کردی به برکت توحید.(۲)

۱ـ اعلام الوری ۱/ ۲۷۰، دلائل الامامه/ ۱۱۴، الارشاد ۲/ ۱۸۴ـ۱۸۵، کشف الغمه ۲/ ۳۹۰.

۲ـ اعلام الوری ۱/ ۲۷۰ـ۲۷۱، الارشاد ۲/ ۱۸۳ـ۱۸۴، کشف الغمه ۲/ ۳۸۸.

ربیع گوید که: منصور خواست که امام را بکشد. وی را بخواند. چون در پیش وی رفت، هر وقت که منصور در خشم شدی، امام علیه السّلام لب بجنبانیدی، خشم منصور ساکن شدی. از امام پرسیدند. فرمود که: دعای جدّم حسین‌بن علی علیهما السّلام می‌خواندم: یا عُدَّتي عِنْدَ شِدَّتي، وَ یا غَوْثي عِنْدَ کُرْبَتي، اُحْرُسْني بِعَیْنِكَ الَّتي لاتَنامُ، وَ اکْنُفْني بِرُکْنِكَ الَّذي لایُرامُ.(۱)

محمّدبن عبداللّه‌بن الحسن روزی با صادق علیه السّلام گفت: من از تو عالمترم و سخی‌تر و شجاعتر. امام گفت: جدّ من و جدّ تو هزار غلام و کنیزک آزاد بکرد. نام و نسب ایشان با من بگوی. و اگر نه من بگویم تا به آدم. امّا سخاوت، هیچ شبی من نخسبم و خدای را بر من حقّی باشد که مطالبهٔ آن کند از من. و امّا شجاعت، من می‌بینم که سر تو را بر حجر الزّنابیر نهند و خون از وی می‌رود به فلان موضع. محمّدبن عبداللّه از آنجا برخاست و با پیش پدر رفت و گفت: ای پدر، با جعفر حکایت کردم و سخن گفتم، وی چنین گفت. پدر گفت: مرانیز بدان خبر داد و چنان بود که طاغیه وی را بکشت و سر وی بر حجرالزّنابیر نهاد تا خون از وی می‌رفت.(۲)

روزی شامیی متکلّم آمد تا مناظره کند با اصحاب صادق علیه السّلام. پرسید که: سخن که خواهی گفتن؟ شامی گفت: چیزی سخن رسول و چیزی سخن خویشتن. صادق علیه السّلام گفت: پس تو شریک رسول صلّی اللّه علیه و آله باشی به این دعوی؟ [گفت: نه.] امام گفت: وحی از خدای شنیدی؟ گفت: نه. امام گفت: پس طاعت تو داشتن واجب بود چنانکه طاعت

۱ـ اعلام الوری/۲۷۱، الارشاد ۱۸۴/۲.

۲ـ اعلام الوری/۲۷۳.

رسولِ صلّی الله علیه و آله؟ [گفت: نه.]

پس بفرمود تا متکلّمان را حاضر کردند. هشام‌بن الحکم کودک بود اوّل ظهور [موی بر] عارضهٔ وی. هشام گفت: شفقت خدا بر خلق زیادت‌تر بود یا شفقت خلق بر خلق؟ شامی گفت: شفقت خدا بر خلق. هشام گفت: پس چه کرد خدای تعالی؟ شامی گفت: نصب ادلّه بکرد و ازاحت[1] علّه. هشام گفت: آن دلیل چیست؟ شامی گفت: رسول خدای تعالی. هشام گفت: بعد الرّسول؟ شامی گفت: کتاب وسنّت دلیل حق تعالی بود. هشام گفت: امروز کتاب و سنّت سودی با ما دهد در آنچه ما را خلاف است؟ شامی گفت: آری. هشام گفت: پس خلاف چراست ما را با همدیگر و کتاب و سنّت در میان ما و به چه کار از شام به مخالفت ما آمدی؟ و زعم تو است که قیاس ورای از دین است. و به زعم تو رای بر یک وجه بنماند در یک مسأله. شامی خاموش شد.

صادق علیه السّلام مناظرهٔ ایشان می‌شنید و تبسّم می‌کرد و با شامی گفت: چرا خاموش شدی؟ گفت: اگر گویم که در میان ما مخالفت نیست، مکابره کرده باشم، و اگر گویم اختلاف ما کتاب و سنّت بردارد، معانده کرده باشم؛ که کتاب و سنّت ذو وجوهند. صادق علیه السّلام گفت: یا شامی، از هشام بپرس. شامی سؤال بر وی قلب کرد. هشام گفت: خدای بر خلق مهربانتر است از ایشان بر خویشتن. پرسید که: پس چه کرد؟ گفت: امّا در صدر اسلام، رسول را صلّی الله علیه و آله بفرستاد. شامی گفت: بعد الرّسول صلّی الله علیه و آله ؟ هشام گفت: امیرالمؤمنین علیه السّلام. شامی گفت: نه، امروز می‌گویم. هشام اشارت کرد به امام علیه السّلام. شامی گفت:

۱ـ ازاحت: ازاله کردن.

این ساعت کار واضح شد.

صادق علیه السلام روی به شامی کرد و فرمود که فلان روز بیرون آمدی از خانه، و منزل فلان جای بودی، و در راه که را دیدی و چه خوردی و چه گفتی و چه کردی. جملهٔ خبرها به وی داد و جمله تصدیق می‌کرد تا آخر اسلام آورد. امام وی را گفت: إنَّ الإسْلامَ قَبْلَ الإیمانِ. وَ عَلَیْهِ یَتَوارَثُونَ وَ یَتَناکَحُونَ. وَالایمانُ عَلَیْهِ یُثابُونَ. شامی گفت: أشْهَدُ أن لا إلٰهَ إلاَّ اللّٰهُ وَ أنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللّٰهِ صلّی اللّٰه علیه و آله وَ أنَّكَ وَصِیُّ الأوْصِیاءِ[1]

از وی سائلی پرسید از توحید و عدل. فَقالَ علیه السلام: اَلتَّوْحیدُ أن لاتُجَوِّزَ عَلیٰ رَبِّكَ ما جازَ عَلَیْكَ. وَ الْعَدْلُ أنْ لاتَنْسِبَ إلیٰ خالِقِكَ ما لامَكَ عَلَیْهِ.[2] و این معنی قول امیرالمؤمنین است علی علیه السلام: اَلتَّوْحید أنْ لاتَتَوَهَّمَهُ. وَالْعَدْلُ أنْ لا تَتَّهِمَهُ.[3]

و از وی پرسیدند که: تو عالمتری یا پدرت؟ فَقالَ: أبی أعْلَمُ مِنّی. وَ عِلْمُ أبی لی.[4]

و عَنْهُ علیه السلام: اَلنّاسُ ثَلاثَةٌ: عالِمٌ وَ مُتَعَلِّمٌ وَ غُثاءٌ. فَنَحْنُ الْعُلَماءُ. وَشیعَتُنَا الْمُتَعَلِّمُونَ. وَ سائِرُ النّاسِ غُثاءٌ.[5]

وَ عَنْهُ علیه السلام: نَحْنُ تَراجِمَةُ وَحْیِ اللّٰهِ. وَ نَحْنُ خُزّانُ عِلْمِ اللّٰهِ. نَحْنُ قَوْمٌ مَعْصُومُونَ أمَرَ اللّٰهُ بِطاعَتِنا وَ نَهیٰ عَنْ مَعصِیَتِنا. نَحْنُ الْحُجَّةُ الْبالِغَةُ عَلیٰ مَنْ دُونَ السَّماءِ وَ فَوْقَ الأرْضِ.[6] وَ السَّلام.

۱ـ اعلام الوری ۲۷۳/۲ـ۲۷۵، الارشاد ۱۹۳/۲ـ۱۹۸.

۲ـ اعلام الوری ۲۸۳/.

۳ـ نهج البلاغه ۵۵۸/، حکمت ۴۷۰.

۴ـ اعلام الوری ۲۸۳/.

۵ـ اعلام الوری ۲۷۷/، بصائر الدرجات ۸/.

۶ـ اعلام الوری ۲۷۷/، بصائر الدرجات ۱۰۴/.

فِي الْأَصْلِ كُنّا نُجُوماً يُسْتَضاءُ بِنا وَ فِي الْبَرِيَّةِ نَحْنُ الْيَوْمَ بُرْهانُ
نَحْنُ الْبُحُورُ الَّتي فيها لِغائِصِها دُرٌّ ثَمينٌ وَ ياقُوتٌ وَ مَرْجانُ
مَنازِلُ الْقُدْسِ وَ الْفِرْدَوْسِ مِلْكُهما فَنَحْنَ الْمقدّس و الفِرْدَوْسُ خوّانُ
مَنْ شَدَّ عَنّا فَبَرْهُوتٌ مَساكِنُهُ وَ مَنْ آنابَ فَجَنّاتٌ وَ وِلْدانُ

امام(ع) روزی به منا رفت، زنی را دید بر سر کودکی از او که مرده بود گریه می‌کرد. گفت: ای زن، می‌خواهی تا خدای تعالی وی را زنده کند؟ وی را بجنبان و این حال با کس مگو. زن گوید: چنان کردم، زنده شد و برخاست و در گریه افتاد چنانکه عادت کودکان باشد[1]

ابوهاشم اسماعیل‌بن محمّدالحمیری المعروف و الملقّب بالسیّد الحمیری گوید که: در خدمت صادق علیه السّلام رفتم و گفتم: یابن رسول اللّه، من عمر خویش ضایع کردم به محبّت و موالات شما و از عالمیان تبرّا جستم و دنیا در باختم برای موالات شما. و مع هذا می‌گویند که تو فرمودی که ابوالهاشم بر هیچ نیست! صادق فرمود که: نه تو گفتی:

حَتّىٰ مَتىٰ وَالِيٰ مَتىٰ وَكَمِ الْمَدىٰ يَابْنَ الْوَصِيِّ وَ أَنْتَ حَيٌّ تُرْزَقُ
تَشْوِي بِرَضْوىٰ لا تُنالُ وَ لا تُرىٰ وَ بِنا إِلَيْكَ مِنَ الضَّبابَةِ أَوْلَقُ

و می‌گویی که محمّدبن حنفیّه به کوه رضویٰ است شیری بر دست راست وی، پلنگی بر دست چپ، و بامداد و شبانگاه روزی به وی می‌رسانند؟! ویحك! رسول صلّی اللّه علیه و آله و علی و حسن و حسین علیهم السّلام از وی بهتر بودند و بمردند چگونه وی بنمیرد؟! سیّد گفت: یابن رسول اللّه، بر مرگ وی هیچ حجّتی داری؟ صادق علیه السّلام فرمود

۱ـ الثاقب/۳۹۵، دلائل الامامه/۱۳۱.

که: پدرم مرا خبر داد که: من وی را به بقیع به دست خویش دفن کردم، و امام علیه السّلام برخاست و دست او را بگرفت و به گورستان برد تا به سر گوری رسید و دست برآنجا زد و دعا کرد. گور شکافته شد و مردی سپید سر و ریش بیرون آمد و گفت: یا اباهاشم، مرا شناسی؟ من محمّدبن الحنفیّه‌ام. بدان که امام بعد از حسین، علی است، و بعد از وی محمّد، و بعد از محمّد این مرد و اشارت به صادق کرد علیه السّلام و سر در گور برد و گور با هم آمد. پس حمیری از آن توبه کرد و گفت:

تَجَعْفَرْتُ بِسْمِ اللّٰهِ وَ اللّٰهُ اَکْبَرُ وَ اَیْقَنْتُ اَنَّ اللّٰهَ یَعْفُو وَ یَغْفِرُ[1]

داوودبن کثیر الرّقّی گوید که: مردی از اصحاب ما به حج رفته بود. چون از حج فارغ شد، پیش صادق علیه السّلام آمد و گفت: یابن رسول اللّٰه، مرا اهلی بود مستأنسه متوفّا شد و من تنها بماندم. امام گفت: وی را دوست داشتی؟ گفت: بلی سخت دوست داشتم. امام فرمود که: برو. چون به خانه روی، وی در خانه نشسته باشد و طعام می‌خورد و طبقی پیش دست وی از خرما و زبیب.[2]

محمّدبن راشد از پدر خویش روایت کند که:

به بعضی آل محمّد آمدم و مسأله‌ای پرسیدم، مرا هدایت داد به محمّدبن عبداللّٰه‌بن الحسن. از وی آن مسأله پرسیدم. گفت: من ندانم. من گفتم: نه شما می‌گویید که ما جملهٔ علوم دانیم؟ محمّد گفت: امام باشد آن که جملهٔ علوم داند. من امام نیستم. من گفتم: امام کیست؟ گفت: جعفربن محمّدالصّادق علیه السّلام.

۱ـ الثاقب/۳۹۵ـ۳۹۶، اعلام الوری/۲۲۸، نزهة الکرام ۷۱۷/۲.

۲ـ الثاقب/۳۹۶ـ۳۹۷.

چون به خدمت وی رفتم گفتند: سیدبن محمد متوفّا شد، وی به جنازهٔ وی رفت. به خدمت وی رسیدم و مسأله بپرسیدم و جواب من بگفت. و چون برخاستم جامهٔ من بگرفت و مرا به خود کشید و گفت: إِنَّكُمْ مَعاشِرَ أَهْلِ الْحَديثِ تَرَكْتُمُ التَّعَلُّمَ. من گفتم: یرحمك اللّه؛ تو امامی؟ گفت: بلی من امام این زمانه‌ام. من گفتم: علامت و دلالت امامت تو چیست؟ امام گفت: از آنچه خواهی بپرس تا جواب دهم ان شاء اللّه.

من گفتم: مرا برادری بود بمرد و در این گورستان مدفون است. وی را زنده کن تا مرا معلوم شود صدق قول تو.

امام گفت: تو اهل این کار نیستی و لکن لابدّ است. نام برادر تو چه بود؟ گفتم: احمد. امام گفت: یا أَحْمَدُ، قُمْ بِإِذْنِ اللّهِ وَ إِذْنِ جَعْفَرِبْنِ مُحَمَّدٍ. برادرم زنده شد و برخاست. پس جعفر علیه السّلام روی به من کرد و مرا سوگند داد به طلاق و عتاق که این حال با کسی نگوی.[1]

موسی‌بن جعفر علیه السّلام فرماید که:

ملک هند کنیزکی با چند هدایا به خدمت امام جعفر علیه السّلام که پدر من بود فرستاد و به خط بنوشت که: جاریه‌ای در قبض ملک من آمد که در حسن و جمال و عقل و کفایت و حسن التّدبیر بر عالمیان از زنان سبق برده است. من گفتم که مرا با وی خلوت افتد و از وی پسری بیارم که خلف من باشد. یک شبانه روز در این تفکّر بودم، به عاقبت فکر کردم که جاریه‌ای چنین لایق حضرت امامت امام العالمین جعفر باشد. هزار مرد امین را از اتباع خویش اختیار کردم و از هزار صد مرد و از صد ده و از ده یکی وزیرم میزاب‌بن حیّان که در ملک من از او عاقلتر و امینتر و نبیل‌تر نبود

۱ـ الثاقب/۳۹۷ـ۳۹۸.

کسی، جاریه به دست وی با چند حلل و حلیه‌ها و دُرَر و جواهر به خدمت فرستادم.

چون به خدمت امام رسیدند، یک سال آنجا بماندند که در جوار امام وطن گرفتند و ایشان را به خود راه نمی‌داد به هیچ حال. تا چون یک سال بگذشت، میزاب بفرستاد که: ما چندین مدّت گذشت که قطع مراحل و منازل کردیم و عناء راه و مشقّت کشیدیم، و امروز یک سال است که بر در حرم تو ایستاده‌ایم و ما را به خود راه نمی‌دهی! از ما چه جرم صادر شد؟! و اگر نیز ما مجرمیم، هدیهٔ ملک هند و ملک هند چه جرم کرده‌اند؟!

امام وی را در پیش خویش خواند و گفت: تو امانت را خیانت کردی، آن جاریه و تحفه ما را نمی‌شاید. وزیر میزاب انکار کلّی بکرد و گفت: خیانت نکردم. امام گفت: اگر فَرْوه‌ای [1] که پوشیده داری گواهی دهد شاید و تو اسلام آری؟ میزاب گفت: از اسلام درگذر و باقی آنچه خواهی بگوی. امام فرمود تا پوستین برکند و بینداخت.

امام علیه السّلام آن پوستین را بینداخت و طهارت بکرد و دو رکعت نماز بکرد و به رکوع و سجود تمام و سر برداشت. نوری از وی ظاهر شد. پس گفت: أَیُّهَا الْفَرْوُ الطَّائِعُ لِرَبِّ الْعالَمِینَ، تَکَلَّمْ بِما تَعْلَمُ مِنْهُ وَ صِفْ لَنا ما جَنیٰ. پوستین گسترده شد تا کَبْشی عظیم گردید و به آواز آمد چنانکه حاضران مجلس جمله آواز او می‌شنیدند و گفت: یابن رسول اللّه الصادق علیه السلام، بدان که ملک هند این جاریه با باقی هدایا بفرستاد. ما برسیدیم به در شهری، یک ماه تمام باران می‌بارید. چون باران باز ایستاد، ما رخت و قماشات بر درختان آویختیم تا خشک شود. خادمی بشر نام که با ابن کنیزک بودی و

۱ـ فروه: پوستین.

خدمت وی کردی، بیرون خواند این وزیرِ خائن و دراهم بسیار به وی داد که در این شهر رو و طعام بیار تا بخوریم. چون بشر برفت، میزاب خائن کنیزک را گفت که شاید که بیرون آیی و از بهر تو خیمه‌ای بزنند و در آنجا روی و این ملک را تفرّج کنی تا تنشیط خاطر تو باشد. کنیزک از خیمه بیرون آمد. زمین وَحَل [۱] بود. وی جامه از ساق برکشید و بادی برآمد و مقنعه از سر وی در ربود. میزاب وی را بدید و دل بر وی نهاد دعوت کرد وی را با زنا و وی اجابت کرد. مرا بینداختند که پوستینم و بر سر من زنا کردند. حال قضه این بود. به حقّ آن خدایی که خیرالدّنیا و الآخره به تو داده است که دعا کنی تا خدای تعالی مرا عذاب نکند به دوزخ به فجوری که این دو سگ فاسق بر من کرده‌اند و مرا پلید و نجس کردند.

میزاب لعین گفت امام را که: جدّ تو رؤوف رحیم بودی به عالمیان. اقتدا به وی، رحمت کن از سر گناهان من در گذر تا ملک حال و قضهٔ من نداند. امام گفت: بر تو رحمت نکنم الّا که بر من خیانت نکنی و راست بگویی. میزاب گفت: چنین بود که فروه گفت و پوستین در گردن انداخت تا در پوشد. پوستین در گردن و حلق وی بیفشرد تا روی سیاه شد. صادق علیه السّلام گفت: أَیُّهَا الْفَرْوُ، خَلِّ عَنْهُ. فروه گفت: به حقّ خدایی که تو را امام عالمیان گردانید که اجازت دهی تا این فاسق را بکشم. امام گفت: خَلِّ عَنْ هٰذَا النَّجِسِ حَتّیٰ یَرْجِعَ اِلیٰ صاحِبِهِ، فَیَکُونَ أَوْلیٰ بِهِ مِنّا. [۲]

و این جمله اخبار وی بود علیه السّلام بر احیای موتی. امّا اخبار وی از حدیث النّفس، چنانکه حُمران‌بن أعین گوید: روزی پیش ابوعبدالله بودم و

۱ـ وحل: گِل رقیق.

۲ـ الثاقب/۳۹۸ـ۴۰۰، نزهة الکرام ۷۱۹/۲.

ابوهارون المکفوف برابر وی نشسته بود. دو مرد به قضا پیش وی آمدند. ابوعبدالله نظر به ابوهارون کرد و گفت: کَذَبْتَ یا فاجِرُ یا کافِرُ؛ بَلْ عِبادٌ مُکْرَمُونَ. ابوهارون گفت: من چیزی نگفتم الاّ آنکه در نفس خویش گفتم که: اِنَّ کَلامَهُما بَیْنَ یَدَیْ رَبِّ الْعِزَّة فَمِنْ اَیْنَ عَلِمْتَ کُفْرِي؟! قال: مِنَ الْجاری الّذي یَجْري مِنْكَ مَجْرَی اللَّحْمِ وَ الدَّمِ.[1]

معمر الزّیّات گوید که: در طواف بودم با صادق. با خود گفتم: چرا طاعت وی بر من واجب است؟ و وی از من درازتر و نیکو صورت‌تر نیست و نه نیکوتر از دیگران به منظر. لحظه‌ای بر نیامد الاّ که به من بگذشت و دست خویش میان هر دو دوش نهاد و گفت:«اَبَشَراً مِنّا واحِداً نَتَّبِعُهُ اِنّا اِذاً لَفي ضَلالٍ وَ سُعُرٍ»[2] و از من درگذشت. تا اصحاب من از من پرسیدند که: تو چه گفتی که وی با تو چنین گفت؟ من گفتم: چنین و چنین گفتم در نفس خویش.[3]

هشام‌بن احمر گوید که: در خدمت صادق علیه السّلام رفتم و وی در ضیعه بود، روزی سخت گرم و عرق از جبههٔ وی بر سینهٔ وی می‌آمد. خواستم که از مفضّل‌بن عمر بپرسم. امام ابتدا بکرد که: نِعْمَ الرَّجُلُ وَ اللّهِ الْمُفَضَّلُ‌بْنُ عُمَرَ الْجُعْفي. تا سی و هفت کرّت چنین گفت.[4]

خالدبن نجیح گوید که: در خدمت صادق علیه السّلام رفتم و خلقی بسیار حاضر بودند. من به ناحیه‌ای بنشستم و سر به گریبان فرو بردم و گفتم در دل خویش: ویحکم! شما در پیش وی سخن می‌گویید پندارید که به

۱ـ بنگرید به: الثاقب/۱ ۰ ٤.

۲ـ قمر(٥٤)/۲٤.

۳ـ الثاقب/۱ ۰ ٤.

٤ـ الثاقب/۲ ۰ ٤.

حضرت خدا سخن می‌گویید[۱] امام آواز برآورد و گفت: یا خالد، اَنا وَاللّهِ عَبْدٌ مَخْلُوقٌ. وَ لي رَبٌّ اَعْبُدُهُ. وَ اِنْ لَمْ اَعْبُدْهُ وَ اللّهِ عَذَّبَني بِالنّارِ. من گفتم: لا واللّه من با تو نگویم الا آنچه تو با خویش می‌گویی و آن چیز در تو موجود است از وصایت و امامت و نه الهیّت و ربوبیّت.[۲]

اسماعیل‌بن عبدالعزیز گوید که: من در خدمت صادق علیه السّلام بودم. مرا گفت: برای من آب به متوضّا بر تا وضو بسازم. من آن خدمت به جای آوردم. بیامد و در متوضّا رفت. من گفتم: سبحان اللّه! من در حقّ وی چنین و چنین می‌گویم و وی در متوضّا می‌رود. پنداری که اسماعیل غالی بود. امام چون بیرون آمد گفت: یا اِسْماعیلَ‌بْنَ عَبْدِ الْعَزیزِ، لاتَرْفَعُوا الْبِناءَ فَوْقَ طاقَتِهِ فَیَنْهَدِمَ. اِجْعَلُونا عَبیداً مَخْلُوقینَ وَ قُولُوا فینا ما شِئْتُمْ. یعنی: ما را از مرتبهٔ الهیّت نازل گردانید و بگویید که اینان بندگان مخلوقند و باقی از مدایح و مناقب هر چه خواهید بگویید.[۳]

شهاب‌بن عبدربّه گوید که: به خدمت صادق رفتم علیه السّلام تا از وی مسأله‌ای بپرسم. مرا گفت: اگر خواهی بپرس. و اگر خواهی تا من بگویم که به چه کار آمدی. شهاب گوید که: من گفتم که: خبر ده مرا یابن رسول اللّه. امام فرمود که: آمدی تا سؤال کنی که مردی جنب است و آب از چاه برمی‌دارد و دست و پای به آب می‌رسد، آن آب پاک بود یا نه و این معنا شاید. من گفتم: بلی. جواب داد که: باکی نیست.[۴]

۱ـ ترجمهٔ رسانر عبارت اخیر ـ طبق مصدر مطبوع ـ چنین است: «وای بر شما! چه غافلید شما از اینکه نزد چه کسی سخن می‌گویید! نزد پروردگار عالمیان!»

۲ـ الثاقب/۲، ۴۰۲.

۳ـ الثاقب/۲، ۴۰۲.

۴ـ الثاقب/۲، ۴۰۲ـ۴۰۳.

عمربن یزید گوید که: در خدمت صادق علیه السّلام رفتم و وی خفته بود. رویْ در دیوار کرده مرا گفت: یا عمر، بیاو پای من بمالـه من بنشستم و پای وی می‌مالیدم و با نفس خویش گفتم که: از وی باز پرسم از عبداللّه و موسی که کدام از ایشان امامند عمر گفت: در حالْ روی با من کرد و گفت: إِذَنْ وَ اللّهِ لاأُجيبُكَ. و برنجید که عبداللّه را با موسی شریک گردانیدم.(۱)

زیادبن خلّاد (۲) گوید که:مردم خلاف می‌کردند در جابربن یزید و احادیث وی واعاجیب وی . من در خدمت صادق علیه السّلام رفتم و خواستم که حال جابر بپرسم. ابتدا کرد بی‌سؤال من و گفت: رَحِمَ اللّهُ جابِرَبْنَ يَزيدَ الْجُعْفيَّ. فَإِنَّهُ كانَ يَصْدُقُ. وَ لَعَنَ اللّهُ الْمُغيرَةَبْنَ سَعيدٍ. فَإِنَّهُ كانَ يَكْذِبُ عَلَيْنا. (۳)

۱ـ الثاقب/۳، ٤، دلائل الامامه/۱۳۳.

۲ـ الثاقب/۳، ٤ و دلائل الامامه/۱۳۳: زیادبن ابی‌الحلال.

۳ـ الثاقب/۳، ٤، دلائل الامامه/۱۳۳.

فصل

در معجزات ابو عبدالله جعفر بن محمّد الصّادق علیهما السّلام از اخبار غایبات

بُکَیر أعْیَن گوید که: عبدالله‌بن عیّاش را به کوفه محبوس بکرده بودند. نامه‌ای به من داد به صادق علیه السّلام و از وی التماس دعایی کرد به روز عرفه در موقف. به خدمت امام گفتم: أُذَکِّرُکَ أمْرَ مَوْلاکَ عَبْدِاللهِبْنِ عیّاشٍ. دست برداشت و هر دو لب بجنبانید. پس گفت: وی را کی خلاص دادند از حبس. چون باز آمدم پرسیدم که وی را کی خلاص بود. گفتند: در فلان وقت. وقت تخلیهٔ وی و وقت دعای وی یکی بود.[1]

داوودبن کثیر گوید که: در خدمت صادق علیه السّلام رفتم و گفتم: یابن رسول الله، از تو می‌پرسم از چیزی که مرا به دل می‌گردد و من از آن محترزم. امام فرمود که: فاسقه‌ای تو را بفریبد و در صندوق کند و از آنجا خلاص ندهد الّا که هزار درهم بدهی. من از پیش وی بیرون شدم و از کلام وی محترز می‌بودم. تا در بعضی کوچه‌های کوفه می‌گذشتم، زنی سخت با جمال را دیدم که گفت: پیش ما بیا تا بعضی از آنچه خدای به تو داده است

۱ـ الثاقب/ ٤٠٤، نزهة الکرام ۷۲۳/۲.

تو به ما دهی. من در خانهٔ وی رفتم. ناگاه شوهر وی برسید و مرا بگرفت و گفت: در این صندوق رو. چون در صندوق رفتم، قفل در صندوق انداخت و گفت: اگر هزار بدهی خلاص دهم و الاّ غمازی کنم تو را به سلطان. هزار درهم بدادم و از صندوق خلاص یافتم. چون با خدمت صادق علیه السّلام رفتم، مرا از دور بدید گفت: اَلآنَ نَجَوْتَ. شکر خدای بکن.[۱]

یزیدبن ابی‌حازم[۲] گوید که: روزی در خدمت صادق علیه السّلام بودم و وی با جماعت حاضران حدیثها می‌کرد تا ذکر زید درآمد. و وی آن روز در مدینه بود. امام گفت: پنداری که می‌بینم که وی خروج می‌کند به زمین عراق و دو روز آنجا مُقام کند و سوم روز وی را بکشند وسر وی در شهرها بگردانند و بیارند و اینجا بر قصبه‌ای برآویزند. و به دست اشارت کرد به قصبهٔ معیّن. عن قریب بود که وی خروج کرد و وی را بکشتند. و سر وی را بر آن قصبه دیدم که بر درخت کرده بودند چنانکه امام گفته بود بعینه.[۳]

ابوجعفر دوانیقی محمّدبن اشعث را گفت: از بهر من مردی با دست آر صاحب عقل و رای که از برای من کاری بکند. وی گفت: فلانِ مهاجر لایق است. وی را حاضر کرد و گفت: چندین مال بردار و به مدینه رو و عبداللّه‌بن الحسن و جعفربن محمّدبن علیّ را و فلان‌بن فلان از آل محمّد را بگوی که: مردی غریبم خراسانی مؤمن شیعی و مالی دارم و خواهم که بستانی و به لشکر خویش به خرج کنی. و مال به هر که دهی خطّی از وی بستانی. بیامد و مالها بداد و خطها بستاند و با پیش ابوجعفر دوانیقی و

۱ـ الثاقب/۴۰۴ـ۴۰۵. (ترجمهٔ روایت ـ طبق مصدر مطبوع ـ در چند مورد صحیح نیست.)
۲ـ در مصادر آتی «یزیدبن خلف» آمده است.
۳ـ الثاقب/۴۰۵، نزهة الکرام ۲/۷۲۴.

محمّدبن الاشعث آمد و گفت: از جمله خطوط بستاندم الاّ که از جعفر؛ که وی در مسجد رسول علیه السّلام نماز می‌کرد و التفات به من نمی‌کرد به هیچ حال. تا چون مدّتی برآمد روی با من کرد و گفت: لا تَغُرَّ اَهْلَ بَیْتِ مُحَمَّدٍ صلّی اللّه علیه و آله؛ که[1] ایشان جمله محتاجند و قریب العهد به بنی‌مروان و دولت ایشان. من گفتم: اصلحك اللّه؛ آن چه چیز است؟ مرا گفت: سر به نزدیک من آر. سر به نزدیک وی بردم، هر چه میان من و تو بود جمله باز گفت؛ که پنداری که با ما بوده است. ابوجعفر گفت: هرگز از محدّثی خالی نباشند. و امروز محدّث جعفربن محمّد است.[2]

مِنهزم گوید که: نماز شام از پیش صادق علیه السّلام برفتم و با پیش مادر خویش رفتم در منزل خویش در مدینه. و میان من و مادر مخاصمتی برفت و من با وی درشت بگفتم. چون صبح برآمد، نماز بامداد بکردیم و به خدمت صادق علیه السّلام رفتم. در حال که مرا بدید گفت: ما لَكَ وَ لِوالِدَتِكَ اَغْلَظْتَ لَها الْبارِحَةَ؟! آخر تو ندانی که شکم وی منزل و مأوای مستقرّ تو بود و کنار وی مهد تو بود و تو از وی می‌خوردی؟! من گفتم: بلی؛ بعد از این با وی کلام غلیظ نگویم.[3]

حارث‌بن حصیرة الاَزْدی گوید: مردی از کوفه به خراسان رفت و خلق را دعوت کرد با ولایت جعفر صادق علیه السّلام. جمعی قبول کردند. و جمعی انکار کردند. و جمعی توقّف کردند و ورع اظهار کردند. و از هر فرقتی مردی بیرون آمد تا به خدمت امام علیه السّلام آمدند و با ایشان جاریه‌ای بود این متوقّفه با وی خلوت کرد. و سخنگوی ایشان واقف بود؛

۱ـ ل، م، ن، ش: + «ایشان ناچیزان [تأخیر آن ـ ل] دولت بنی امیّه‌اند و».

۲ـ الثاقب/ ٤٠٦ـ٤٠٧، دلائل الامامه/ ١٢٣.

۳ـ الثاقب/ ٤١٠، دلائل الامامه/ ١١٦، مناقب ابن شهر آشوب ٤/ ٢٢١.

حکایت کرد که: کوفی به ولایت ما بیرون آمد و دعوت کرد و مردم ما به سه فرقت شدند؛ مقرّ و منکر و متوقّف. امام گفت: تو از کدامی؟ گفت: متوقّفهٔ متورّعه. امام گفت: ورع تو کجا بود در فلان روز چنین و چنین که با فلان جاریه خلوت کردی؟! مرد بدانست که به الهام می‌گوید و غیب، خاموش شد.(۱)

عمّار سجستانی گوید که: عبدالله النجاشی زیدی بود، میل به حسن‌بن الحسن کردی. من و وی هر دو به مکّه رفتیم. من به خدمت صادق رفتم و وی پیش حسن. تا بعد از آن عبدالله مرا بدید و گفت: دستوری حاصل کن تا من نیز به ابی‌عبدالله صادق علیه السّلام آیم. اجازت خواستم در خدمت وی رفت. امام علیه السّلام گفت: یاد داری که فلان روز به سرای قومی بگذشتی سبلاب میزاب بر سر تو آمد، تو گفتی من قذر شدم، خویشتن را در جوی آب انداختی با جامه، کودکان بر تو جمع شدند و می‌خندیدند به تو؟ عمّار گوید: التفات به من کرد و گفت: چرا خبر کردی ابو عبدالله را؟ من گفتم: لا والله من وی را خبر نکردم. به حضور تو است بپرس. چون بیرون آمدیم، عبدالله النجاشی گفت: هٰذا صاحِبي دُونَ غَيْرِهِ. و اقرار کرد به امامت وی.(۲)

ابو بصیر گوید که: روزی صادق علیه السّلام با من گفت: یا ابامحمّد، ابوحمزه چه کرد؟ من گفتم: خَلَّفْتُهُ صالِحاً: به سلامت است. گفت: چون با پیش وی روی، از من سلام برسان و بگوی که موت وی در فلان ساعت است در فلان روز. ابوبصیر گوید: من گفتم: آلْيَسَ مِنْ شيعَتِنِكُمْ؟ فَقال: نَعَمْ. إنَّ الرَّجُلَ مِنْ شيعَتِنا إذا خافَ اللّه فَراقَبَهُ وَتَوَقَّى الذُّنُوبَ، فإذا فَعَلَ ذٰلِكَ

۱ـ الثاقب/ ۴۱۰، دلائل الامامه/ ۱۳۰، مناقب ابن‌شهر آشوب ۴/ ۲۲۱.

۲ـ الثاقب/ ۴۱۱، مناقب ابن‌شهر آشوب ۴/ ۲۲۰.

كانَ مَعَنا في دَرَجَتِنا.[۱]

شعیب عَقَرْقوفی گوید که: مردی گفت: می‌خواهم که صادق را علیه السّلام امتحانی بکنم و فضل وی بر دیگر اهل بیت بدانم. هزار درهم به من داد و گفت: پنج درهم از اینجا بردار و در جیب جامهٔ خویش می‌دار و پنج از آن خویش را در آنجا نِه. اگر این حال بداند، امام بود و افضل القوم. چون در خدمت وی رسیدم و آن درهم آنجا بریختم، مرا گفت: پنجگانهٔ خویش بستان و پنجگانهٔ ما به ما ده.[۲]

احمدبن محمّدبن ابی‌بصیر گوید: مردی از اهل جسر بابل حکایت کرد که: در قریه‌ای مردی بود ایذای من کردی و مرا رافضی خواندی و دشنام من دادی. و لقب وی قرد القریه بودی. در فلان سال حج بکردم و صادق علیه السّلام را بدیدم. در حال گفت به ابتدا: ماتَ. یعنی: بمرد. من گفتم: کی؟ گفت: این ساعت. من آن روز و آن ساعت بنوشتم. چون با کوفه آمدم، برادرم استقبال کرد. از وی بپرسیدم که کی بمرد. گفت: فلان ساعت و فلان روز ـ موافق کلام صادق علیه السّلام.[۳]

عمربن یزید گوید که: صادق علیه السّلام رنجور بود و من به نزدیک وی حاضر بودم. و وی پشت بر من کرده بود و روی به دیوار. مرا در خاطر آمد که گویی بدین مرض وی را اجل رسد و مرا حیا می‌باشد از [امام بعد از] وی پرسیدن. در حالْ امام روی به من کرد و گفت: چنان نیست که تو می‌گویی. مرا بدین رنجوری هیچ باکی نبود به هیچ حال.[۴]

۱ـ الثاقب/۴۱۱، دلائل الامامه/۱۱۶.

۲ـ الثاقب/۴۱۲ـ۴۱۳، مناقب ابن‌شهر آشوب ۴/۲۲۸.

۳ـ الثاقب/۴۱۳.

۴ـ الثاقب/۴۱۴.

ابوکهمش گوید که: من نازل بودم در مدینه به سرایی که کنیزکی در آنجا بود. در بزدم. کنیزک بیامد و در بگشود. من دست دراز کردم و پستان وی بگرفتم. چون دوم روز در پیش صادق علیه السّلام رفتم گفت: یا [ابا] کهمش، تُبْ إِلَى اللّهِ مِمّا صَنَعْتَ الْبارِحَةَ.(۱)



۱ـ الثاقب/ ٤١٤.

فصل

در معجزات متفرّقهٔ وی علیه السّلام

سعد اسکاف از سعدبن طریف روایت کنند که مردی از اهل جبل هدایای چند در خدمت وی آورد، و از آن جمله جِرابی [1] بود و در وی قدید و نان. صادق علیه السّلام آن جراب را تهی کرد و گفت: این قدید به سگ ده؛ که وی ذکی و مذبوح نیست. مرد گفت: من از مسلمی خریدم، وی گفت گوشت ذکی است. صادق علیه السّلام آن را با جراب نهاد و مرد را گفت: در خانه برو و بر زاویهٔ خانه بنه. مرد چنان کرد. امام کلام خفی بگفت که حاضران فهم نکردند. قدید به آواز آمد که: یا عَبْدَاللّه، لَیْسَ مِثْلی یَأْکُلُهُ اَوْلادُ الْاَنْبیاء. اِنّی لَسْتُ بِذَکِیّ. مرد جراب برداشت و خبر داد که جراب چنین گفت. امام گفت: آما عَلِمْتَ یا هارُونُ اَنّا نَعْلَمُ ما لا یَعْلَمُهُ النّاسُ؟! مرد بیرون رفت و ما به عقب وی برفتیم. آن قدید را به سگی انداخت تا آخر آن بخورد. [2]

حسن‌بن علی فضّال گوید که: موسی‌بن عطیّهٔ نیشابوری گفت:

۱ـ جراب: کیسه و انبان چرمی.

۲ـ الثاقب/۴۱۵، دلائل الامامه/۱۳۰، مناقب ابن‌شهر آشوب ۲۲۲/۴، نزهة الکرام ۷۲۷/۲.

جمعی از خراسان از علما و غیر آن قصد سرای من کردند و علما جمله شیعهٔ علی بودند. گفتند: ما را می‌باید که در مدینه بدانیم که امروز خلیفه کیست که باقرالعلم متوفّا شد. ما را امروز تتبّع که می‌باید کردن؟ و ندانیم که باقر العلم از اولاد فاطمه و علی که را نصب کرد و ما را امانتها داده‌اند صد هزار درهم و دینار تا به امام دهیم و مطالبت امام کنیم به لوح و ذوالفقار و قضیب و بُردهٔ رسول و خاتم که این چیزها نباشد الّا به نزدیک امام. ما در مسجد رسول رفتیم و دو رکعت نماز بکردیم و از قیم مسجد پرسیدیم که: قائم به امور مسلمانان کیست؟ گفتند: زیدبن علی و پسر برادر وی جعفربن محمّد.

ما برخاستیم و پیش زید رفتیم و سلام کردیم بر وی. حالها از ما پرسید. گفتیم: از اهل خراسانیم به طلب امام خویش آمدیم. ما را برپای کرد و به خانه برد و طعام بداد. پس گفت: چه می‌خواهید؟ ما گفتیم: ذوالفقار و برده و خاتم و لوحی که اسامی ائمّه در آنجاست؛ که این چیزها نباشد الّا به نزدیک امام. کنیزک را بفرمود تا سفطی برون آورد و از آنجا شمشیر بیرون آورد در ادیم سرخ گرفته و برده‌ای سبز بر وی انداخته و گفت: این ذوالفقار است. و قضیبی و دُرْجی از فضّه و خاتمی و برده‌ای برون آورد؛ امّا لوح نداشت. ابولُبابه از پیش من ـ که موسی‌بن عطیّه‌ام ـ برپای خاست و گفت: فردا با خدمت وی آییم و مرادات تمام استیفا کنیم. و ما نیز آنچه داریم به خدمت وی رسانیم.

برخاستیم و قصد صادق علیه السّلام کردیم. چون به نزدیک خانهٔ وی رسیدیم گفتند: به ضیعه رفته است. هم در حال باز آمد و روی به ما نهاد و گفت: یا موسی‌بن عطیّهٔ نیشابوری و یا ابولبابه و یا طهمان و ای جماعت خراسانیان. و روی به موسی کرد و گفت: ما آسْوَأ طَنَّكَ بِرَبِّكَ و بِإمامِكَ! چرا

در میان فضه‌ای که تو را بود فضهٔ دیگر برآمیختی و در میان زر زر دیگر برآمیختی ؟! خواستی که امتحان امام خویش کنی و حال صدق وی بدانی؟ و جملهٔ مال صد هزار درهم است.

موسی‌بن عطیه گوید که: چون این بشنیدم، در روی افتادم و سجدهٔ شکر بکردم و دانستم که ولیّ خدای است و وصیّ مصطفی رسول بحقّ علیهماالسّلام. امام گفت: سر بردار از زمین؛ که زمین و هر که بر زمین است جمله خدای راست و رسول را و امام را بعد از رسول صلّی اللّه علیه و آله و پس گفت: شما به عمّ من رفتید تا دلالت امامت، لوح و ذوالفقار و مانند آن طلب کنید پس از آنجا قصد من کردید.

پس اشارت کرد به فص خاتم خویش و نگین از آنجا برکند و گفت: سُبْحانَ الَّذي اَوْدَعَ الذَّخائِرَ وَلِيَّهُ وَ النّائِبَ عَنْهُ في خَليقَتِهِ لِيُرِيَهُمْ قُدْرَتَهُ وَ يَكُونَ الْحُجَّةَ عَلَيْهِمْ. حَتّىٰ اِذا عُرِضُوا النّارَ بَعْدَ الْمُخالَفَةِ لِاَمْرِهِ فقال: «اَلَيْسَ هٰذا بِالْحَقِّ قالُوا بَلىٰ وَ رَبِّنا قالَ فَذُوقُوا الْعَذابَ بِما كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ».[1] و برده و قضیب و لوح که اسامی ائمه در آنجا نوشته بود بیرون آورد. و پس گفت: سُبْحانَ الَّذي سَخَّرَ لِلْاِمامِ كُلَّ شَيْءٍ وَ جَعَلَ لَهُ مَقاليدَ السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضِ لِيَنُوبَ عَنِ اللّٰهِ في خَلْقِهِ وَ يُقيمَ فيهِمْ حُدُودَهُ ـ تا آخر کلام وی. پس گفت: در سرای آی به اخلاص و ایقان و ایمان. ما جمله در سرای وی رفتیم.

موسی گوید که: مرا گفت: یا موسی، توبره‌ای می‌بینی در آن گوشهٔ خانه؟ آن را به من آر. به خدمت وی بردم و پیش وی بنهادم. مِرْوَحه‌ای[2] بکشید و بر آن توبره برآورد و کلام خفی بگفت. در حال زر از آن روی

۱ـ انعام(۶)/۳۰.

۲ـ مروحه: بادبزن.

به بیرون نهاد و می آمد تا میان من و امام حایلی طاهر شد. پس گفت: یا مُوسَی‌بْنَ عَطیَّة، بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ. لَقَدْ کَفَرَ «الَّذینَ قالُوا اِنَّ اللّهَ فَقیرٌ وَ نَحنُ اَغْنیاءُ سَنَکْتُبُ ما قالُوا»[۱] لَمْ نُرِدْ مالَکُمْ لِاَنّا فُقَراءُ وَ لا اَرَدْناهُ اِلاّ لِنُفَرِّقَهُ عَلیٰ اَوْلِیائِنَا الْفُقَراءِ فَاِنَّها عُقْدَةٌ فَرَضَتْها اللّهُ عَلَیْکُمْ. قالَ اللّهُ تَعالیٰ: «اِنَّ اللّهَ اشْتَریٰ مِنَ الْمُؤْمِنینَ اَنْفُسَهُمْ وَ اَمْوالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ یُقاتِلُونَ فی سَبیلِ اللّهِ»،[۲] وَ قالَ: «الَّذینَ اِذا اَصابَتْهُمْ مُصیبَةٌ قالُوا اِنّا لِلّهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعُونَ» اُولئِکَ عَلَیْهِمْ صَلَواتٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَ رَحْمَةٌ وَ اُولئِکَ هُمُ الْمُهْتَدُونَ».[۳]

پس دنانیر به گوشه‌ای انداخت و گفت: اَحْسِنُوا اِلیٰ اِخْوانِکُمُ الْمُؤْمِنینَ وَ صِلُوهُم وَ لاتَقْطَعُوهُمْ. فَاِنَّکُمْ اِنْ وَصَلْتُمُوهُمْ، کُنْتُمْ مِنّا وَ مَعَنا و لَنا لا عَلَیْنا. وَ اِنْ قَطَعْتُمُوهُمُ انْقَطَعَتِ الْعِصْمَةُ بَیْنَنا وَ بَیْنَکُمْ لا مُوصلینَ وَ لا مُفْصلینَ. ذهب و فضّه که بر سر نهادی برگیر و به فقرای شیعهٔ ما ده؛ که آن به ما رسید و ما مکافات آن بر وی بکنیم.

پس گفت: یا موسی، تو را می‌بینم که اصلع سری. پیش من آی. موسی به نزدیک وی شد و دست بر سر وی مالید، در حال موی لطیف شگرف برآمد و گفت: یا ابالبابه، به من نزدیک شو. و در چشم وی کوکبی بود. تفله‌ای از دهان خویش در چشم وی انداخت، در حال چشم نیک شد. پس گفت: این، دو حجّت است شما را. با مردم بگویید که با ما چنین کرد و این را به حجّت سازید اگر سائلی سؤال کند از امامان شما. ایشان با زر و سیم برخاستند و به خراسان رفتند.[۴]

۱ـ آل عمران (۳)/۱۸۱.
۲ـ توبه(۹)/۱۱۱.
۳ـ بقره(۲)/۱۵۶ـ۱۵۷.
۴ـ الثاقب/۴۱۶ـ۴۱۹، نزهة الکرام ۲/۷۲۸.

داوود الرّقّی گوید که: من پیش صادق بودم. موسی پسرش درآمد و از پدر انگور جُرَشی و انار سبز خواست. داوود گوید: من«سبحان اللّه» بگفتم؛ که زمستان انگور از کجا باشد. صادق علیه السّلام گفت: ای فلان، خدای تعالی قادر است که مراد بنده دهد.مرا گفت: در بستان رو و انگور و انار موصوف بچین و بیار. چون در بستان رفتم، به فرمان حق تعالی دو درخت سبز دیدم. انگور جُرَشی و انار تازه بچیدم. و گفتم: بالنّ رَسُولِ اللّهِ، آمَنْتُ بِاللّهِ وَ بِسِرِّكُمْ وَ عَلانِيَتِكُمْ. مرا گفت: یا داوود، میوه به موسی ده. به خدا که این فاضلتر است از رزق مریم. و خدای تعالی مرا موفّق و مخصوص گردانید بدین رزق از افق الاعلی.[1]

و همچنین داوود گوید:

با صادق علیه السّلام به راه حج می‌رفتم در راه شوره. وقت نماز درآمد. امام علیه السّلام گفت: یا داوود، بدین جانب میل کن تا وضو بسازم. من گفتم: اینجا شوره است آب نیست. گفت: اَطِعْ اِمامَكَ. پاره‌ای راه برفتیم، به چشمه‌ای رسیدیم شیرین و سرد. وضو ساختیم و بخوردیم و خیکها پر کردیم و از آنجا نماز گزارده برفتیم. و گرد بر گرد چشمه درختان سبز دیدیم که از آن لطیفتر نباشد.

چون از آنجا برفتیم نه راهی بسیار، امام مرا گفت: یا داوود، آن موضع شناسی؟ من گفتم: بلی. [گفت:] شمشیر آنجا فراموش کرده‌ام بر سر چشمه بر درختی آویخته. باز گرد و بر گیر و زود بیا. آنجا رفتم، درختان دیدم و شمشیر یافتم، امّا چشمه هیچ طاهر نبود و درختان سبز هیچ طاهر نه، همان شوره یافتم.[2]

۱ـ الثاقب/ ۴۲۰.

۲ـ الثاقب/ ۴۲۰ـ۴۲۱.

پسر یونس‌بن طَبْیان گوید: من با صادق بودم. گفتم: مرا علامتی نمای؛ یکی در آسمان و یکی در زمین. در حال گفت: یا اَرْضُ انْفَرِجي. زمین گشاده شد و خلقی بسیار در آنجا طاهر شدند. پس گفت: یا سَماءُ انْشَقّي. آسمان شکافته شد چنانکه اگر خواستمی آسمان را بدین دو دست کشیدمی.[۱]

حسن‌بن عطیه می‌گوید که: صادق را دیدم ایستاده. عبّاد بصری گفت: یابن رسول اللّه، حدیثی روایت کن برای من. امام گفت: حُرْمَةُ الْمُؤْمِنِ اَعْظَمُ مِنْ حُرْمَةِ هٰذِهِ الْبُنْيَةِ. گفت: اگر مؤمن با این کوه گوید برو، برود. عبّاد گوید که: کوه را دیدم روان شد و روی به ما نهاد. امام گفت: من تو را نخواستم.[۲]

علیّ‌بن مبشّر گوید که: چون صادق علیه السّلام پیش ابوجعفر دوانیقی لعین آمد، غلام را گفت: چون صادق درآید، باید که تو شمشیر بر گردن وی زنی. چون امام علیه السّلام درآمد به زیر زبان دعایی گفت [که ندانستیم چه بود سپس آشکارا گفت:] یا مَنْ يَكْفي خَلْقَهُ كُلَّهُ وَ لا يَكْفيهِ اَحَدٌ، اِكْفِني. نه ابوجعفر غلام را می‌دید و نه غلام وی را. ابوجعفر گفت: یا جَعْفَرَبْنَ مُحَمَّدٍ، لَقَدْ عَنَّيْتُكَ في هٰذَا الْحَرِّ فَانْصَرِفْ. چون بازگردید با غلام گفت: چرا گردن وی نزدی؟! غلام گفت: من وی را ندیدم. حایلی میان من و او طاهر شد. ابوجعفر گفت: به خدا که اگر این حال با کسی گویی تو را بکشتم.[۳]

ابوالصامت گوید: با صادق گفتم: معجزه‌ای نمای تا یقینم زیادت شود و شک منتفی گردد. گفت: آنچه در آستین تو است به من ده. کلید بود، به

۱ـ الثاقب/۴۲۱.

۲ـ الثاقب/۴۲۱ـ۴۲۲.

۳ـ الثاقب/۴۲۲.

وی دادم. در حال به دست وی شیری شد. من بترسیدم. گفت: روی بگردان. چنان کردم و در حال روی به جانب وی کردم، همان کلید بود.[1]

داوود الرَّقّی گوید:

روزی در خدمت صادق علیه السّلام رفتم و سؤال کردم که: عدد طهارت چند است؟ گفت: آنچه خدا واجب کرده یکی، و لیکن یکی دیگر رسول به آن اضافه کرد. وَ مَنْ تَوَضَّأَ ثَلاثاً فَلا صَلاةَ لَهُ. من در این بودم که داوودبن رزین[2] درآمد و همین سؤال کرد. امام علیه السّلام گفت: سه کرّت باشد وضو. هر که دو کرّت کند، وی را وضوی نماز نباشد.

مرا شکّی در دل آمد و شیطان بر من راه بزد. امام روی به من کرد و گفت: خاموش باش! هٰذا هُوَ الشِّرکُ و الْکُفْرُ أوْ ضَرْبُ الْأعْناق. ما از خدمت وی بیرون رفتیم. و سرای ابن‌رزین نزدیک به بستان ابوالدوانیقی بودی و از وی چیزها از تشیّع نقل می‌کردند پیش وی و می‌گفتند که: إنَّهُ رافِضیٌّ یَخْتَلِفُ إلَی الصّادِقِ علیه السّلام.

ابن‌رزین گوید که: ابوجعفر گفت: من پنهان شوم و وضوی وی نظر کنم. اگر وی وضوی روافض کند وی را بکشم و الّا خلاص دهم. در دنبال افتاد و چند کرّت بدید که وضوی اهل خلاف می‌کرد. وی را بخواند و گفت: مرا به حل کن. به تو متّهم بودم پنداشتم که تو رافضی باشی و عزم قتل تو داشتم و بفرمود تا صد هزار درهم به وی دادند.

داوود الرَّقّی گوید که: من و داوود رزین پیش صادق علیه السّلام به هم افتادیم. ابن‌رزین گفت: یَابْنَ رَسُولِ اللّه، حَقَّنْتَ دِماءَنا فِی الدُّنْیا وَ نَرْجو أنْ

۱ـ الثاقب/۴۲۲ـ۴۲۳.

۲ـ الثاقب/۴۲۶: داودبن زربی.

نَدْخُلَ بِيَمينِكَ[١] الْجَنَّةَ فَقالَ عليه السلام: فَعَلَ اللّهُ ذٰلِكَ بِكَ و بِإِخْوانِكَ مِنْ جَميعِ الْمُؤْمنينَ.

پس داوودبن رزين را صادق عليه السّلام گفت: حكايت كن قصّهٔ تو با ابوالدّوانيق چه رفته است. داوود سخن باز گفت. پس گفت: يا داوود رزين، تَوَضَّأْ مَثْنىٰ. وَ لاتَزيدَنَّ عَلَيْهِ فَإِنَّكَ إِنْ زِدْتَ عَلَيْهِ، فَلا صَلاةَ لَكَ.[٢]

ابوسَلَمة السَّرّاج و يونس‌بن ظَبْيان و حسن‌بن يزيد گفتند كه: ما به نزديك صادق عليه السّلام بوديم كه گفت: عِنْدَنا خَزائِنُ الْأَرْضِ وَ مَفاتيحُها. وَ لَوْ شاءُ أَنْ أَقُولَ بِإِحْدىٰ رِجْلَيَّ: أَخْرِجي ما فيكِ، لَأَخْرَجَتْ. پای در زمين ماليد، سبائك زر ديدم بعضي بر بعضي افتاده. امام عليه السّلام گفت: برداريد و نيك ببينيد تا شما را شك نباشد. هر سبيكي به قدر شِبْري يا بيشتر. ما گفتيم: جُعِلْنا فِداكَ؛ قَدْ أَعْطَيْتُمْ ما أَعْطَيْتُمْ وَ شيعَتُكُمْ عامَّتُهُمْ فُقَراءُ! فَقالَ: سَيَجْمَعُ اللّهُ لَهُمُ الدُّنْيا وَ الْآخِرَةَ وَ يُدْخِلُهُمْ جَنّاتِ النَّعيمِ وَ يُدْخِلُ عَدُوَّهُمْ نارَ الْجَحيمِ.[٣]

شدير صيرفي گويد كه: امام ابوعبداللّه سوار شد بر حماری و عزم مدينه كرد، به قطيعي بگذشت از گوسفندان. گوسفندی از ايشان باز پس ايستاده بود، در دنبال خر افتاد و بانگ می‌كرد. امام عليه السّلام خر باز داشت تا آن گوسفند به نزديك وی شد. پس گفت: يابن رسول اللّه، انصاف از اين راعی بستان. گفت: چه انصاف است تو را با وی؟ گفت: راعی با من فجور می‌كند. راعی برسيد و از گوسفند اين حكايت بشنيد. روی به امام كرد و گفت: به خدای كه تو ديوی يا پری يا ملكی يا نبيّی يا مرسلی چه كسی؟

١ـ الثاقب/ ٤٢٧: «بِحُبِّكَ».

٢ـ الثاقب/ ٤٢٦ـ ٤٢٧.

٣ـ الثاقب/ ٤٢٦.

امام گفت: من از اینها هیچ نیستم، و لیکن پسر رسول خدایم. اگر توبه کنی، من از بهر تو استغفار کنم، و اگر ابا کنی، بر تو دعای بد کنم. در حال راعی گفت: یابن رسول اللّه، من توبه کردم به دست تو. امام گفت: أَیَّتُهَا الشَّاةُ، اِرْجِعِي إِلیٰ قَطیعِكِ. فَإِنَّهُ ضَمِنَ لي أَنْ لایَعُودَ إِلیٰ ما كانَ مِنْهُ إِلَیْكِ. گوسفند بگذشت و برفت و می‌گفت: أَشْهَدُ أَنْ لا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَ أَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللّٰهِ وَ أَنَّكَ حُجَّةُ اللّٰهِ وَ لَعَنَ اللّٰهُ مَنْ ظَلَمَكُمْ وَ جَحَدَ وِلایَتَكُمْ.[1]

داوود رَقّی گوید:

روزی از بلخ شخصی در خدمت امام علیه السّلام حاضر شد. حکایتی می‌رفت از طالمان بر اهل بیت. این مرد خراسانی متغیر شد و رنگش بگردید. امام علیه السّلام گفت: مگر از ورع است؟ خراسانی گفت: بلی. امام علیه السّلام گفت: این ورع چرا شب نهر بلخ نبوده است؟ مرد گفت: جُعِلْتُ فِداكَ؛ شب نهر بلخ کی بود؟ گفت: فلان کس جاریه به تو داد تا بفروشی. چون از نهر عبور کردی، بکارت آن جاریه برداشتی در زیر درخت. مرد گفت: چنین بود. و امروز بر این حکایت چهل سال برآید. امّا توبه کردم از آن. امام گفت: تابَ اللّٰهُ عَلَیْكَ.

پس امام فرمود تا زین بر خر نهند و از آنجا برفتند تا به چاهی عمیق رسیدند خشک شده از آب. بلخی گفت: ما را از این چاه آب دهد. امام علیه السّلام بعد از آنکه به نزدیک چاه شد گفت: أَیَّتُهَا الْجُبُّ الْمُطیعُ السّامِعُ لِرَبِّهِ، اِسْقِنا مِمّا جَعَلَ اللّٰهُ فیكَ. قال: فَوَ اللّٰهِ قَدْ رَأَیْنَا الْماءَ یَغْلي. آب از آن چاه برآمد چنانکه دیگ به جوش آید آن آب می‌جوشید. امام گفت تا حاضران و بلخی از آن آب بخوردند. مفضّل‌بن عمر گفت: این سنّت موسی‌بن عمران

۱ـ الثاقب/۴۲۵، نزهة الکرام ۲/۷۳۱.

است. امام گفت: رَحِمَكُمُ اللّهُ.

و همچنین به درخت خرمایی رسیدند که آن را هیچ سَعَفی[1] نبود. بلخی گفت: یا اباعبداللّه، ما را از اینجا طعامی ده. امام علیه السّلام به نزدیک نخله رفت و گفت: أَيَّتُهَا النَّخْلَةُ اللَّيِّنَةُ السّامِعَةُ لِرَبِّهَا الْمُطيعَةُ، أَطْعِمينا مِمّا جَعَلَ اللّهُ فيكِ. در حالْ خرما از آنجا به زیر افتاد. مفضّل و داوود رقّی گفتند: این سنّت مریم‌بنت‌عمران است. امام گفت: رَحِمَكُمُ اللّه.

و همچنین برفتند تا ظَبْیه‌ای[2] بدیشان رسید و ثُغایی چند بکرد و دنبال می‌جنبانید. امام علیه السّلام گفت: می‌گوید: فلان مدّتی بیامد و دام بنهاد و جفت مرا بگرفت، و دو روز است که بچّگان من شیر نخوردند. مرا می‌گوید ضامن من شو که اگر باز نیاید تو به ایشان رسانی، تا برود و بچّگان را شیر دهد. من وی را سوگند بدادم، وی گفت: بَرِئْتُ مِنْ وِلايَتِكُمْ أَهْلَ الْبَيْتِ إِنْ لَمْ آتِ، وَ أَنا فاعِلٌ ذٰلِكَ إِنْ شاءَ اللّهُ. مفضّل و داوود گفتند: هٰذِهِ سُنَّةٌ كَسُنَّةِ سُلَيْمانَ. امام گفت: رَحِمَكُمُ اللّه.

می‌رفت تا به در خانه رسید این آیه بخواند: «أَمْ يَحْسُدُونَ النّاسَ عَلىٰ ما آتاهُمُ اللّهُ مِنْ فَضْلِهِ»[3] **بس گفت با اصحاب: این حال پوشیده دارید بر ما و** باز نگویید الّا به نزدیک کسی که اهلیّت استماع دارد. فَإِنَّ الْمُذيعَ عَلَيْنا حَديثَنا أَشَدُّ عَلَيْنا مَؤُونَتُهُ مِنْ عَدُوِّنا. تا به در خانه گفت: اِنْصَرِفُوا رَحِمَكُمُ اللّهُ.[4]

١ـ سعف: شاخهٔ خشک درخت خرما.

٢ـ ظبیه: آهو.

٣ـ نساء(٤)/٥٤.

٤ـ الثاقب/٤٢٣ـ٤٢٥.

فصلٌ

فِي الْمُنْتَزَعاتِ مِنْ كَلامِ اَبي جَعْفَرٍ مُحَمَّدِبْنِ مُحَمَّدِبْنِ عَلِيِّبْنِ الْحُسَيْنِبْنِ مُوسَى بْنِ بابَوَيْهِ الْقُمِيِّ رَحِمَهُ اللّهُ تَعالىٰ مِنْ اَشْياءَ ذَكَرَها فِي كِتابِهِ الْمُسَمّىٰ بِالْمُعْجِزات

روزی جمعی شیعی پیش صادق علیه السّلام حاضر بودند. گفت: قُومُوا فَتَفَرَّقُوا عَنّي مَثْنىٰ وَ ثُلاثَ. فَإِنّي اَراكُمْ مِنْ خَلْفي كَما اَراكُمْ مِنْ بَيْنِ يَدَيَّ. فَلْيَنْسَ عِنْدَهُ في نَفْسِهِ ما شاءَ فَإِنَّ اللّهَ يُعَرِّفُنيهِ.

ابوبصیر گوید: در طواف خانه بودیم و خلقی بسیار طواف می‌کردند. من گفتم: يَابْنَ رَسُولِ اللّهِ، يَغْفِرُ اللّهُ لِهٰذَا الْخَلْقِ؟ امام گفت: اینان خوک و بوزینه‌اند. من گفتم: تو می‌بینی؟ گفت: آری. و کلمه‌ای چند بگفت و دست بر روی من مالید. جمله را خوک و بوزینه دیدم. ثانیاً دست خود فرو مالید، جمله بر حالت اوّل دیدم. پس گفت: يا مُحَمَّدُ، إِنَّكُمْ فِي الْجَنَّةِ تُحْبَرُونَ. وَ بَيْنَ اَطْباقِ النّارِ تُطْلَبُونَ فَلاتُوجَدُونَ. وَ اللّهِ لايَجْتَمِعُ مِنْكُمْ فِي النّارِ لا ثَلاثَةٌ وَ لا واحِدٌ[1]

حَفْص ابیض تمّار گوید که: چون مُعَلّی‌بن خُنَیْس را بر درخت کردند،

۱ ـ بصائر الدرجات/ ۲۷۰.

صادق علیه السّلام مرا گفت: یا حفص، معلّیٰ مخالفت من کرد، او به حدید ابتلا کردند. روزی وی را دیدم سخت کئیب و حزین. پرسیدم که: سبب کآبت و حزن چیست؟ گفت: از بهر مفارقت عیال من گفتم: به نزدیک آی، پیش من آمد. دست بر چشم وی مالیدم و گفتم: خویشتن را کجا می‌بینی؟ گفت: در خانهٔ خویش. اینک قریهٔ من و اینک خانه و اینک فلان و فلان عیالان. دیگر باره دست بر روی وی مالیدم و گفتم: خود را کجا می‌بینی؟ گفت: درمدینه، اینک خانهٔ تو. پس من گفتم: یا مُعَلّیٰ، اِنَّ لَنا حَدیثاً مَنْ حَفِظَ عَلَیْنا حَفِظَ اللّٰهُ عَلَیْهِ دینَهُ وَ دُنْیاه. یا معلّیٰ، اسیر مباشید به حدیث ما در دست مردم اگر خواهند شما را بکشند و اگر خواهند رها کنند. هر که حدیث صعب ما فاش کند، یا به ریسمانش بکُشند یا به شمشیر، و هر که حدیث صعب ما بپوشد، در میان خلق به عزّت باشد و رفعت. یا مُعَلّیٰ، فَاَنْتَ مَقْتُولٌ فَاسْتَعِدَّ.

مفضّل‌بن عمر گوید: میان امام و مردی از بنی‌امیّه لعنهم اللّه عداوتی بود. روزی صادق علیه السّلام در دیوان وی رفت. آن لعین روی به دیوانیان[1] کرد و گفت: او را درآورید بر من. جمله اتّفاق کردند که: ما هیچ آدمی ندیدیم که اینجا گذشت!

عبداللّه سِنان می‌گوید که:

از صادق علیه السّلام پرسیدم از حوض و مظانّ آن. گفت: در میان صنعا بود و بُصریٰ، و گفت: خواهی به تو نمایم؟ گفتم: بلی. دست من گرفت و تا بالای مدینه بیرون شدیم. پای بر زمین زد، جویی پیدا شد. آبی سفیدتر از برف از جانبی و از جانبی دیگر همچنین، و در میان آن خمری

۱ ـ ش: «دربانان» ه ل: «بوّابان».

سرختر از یاقوت و شیرینتر از عسل.

گفتم: یابن رسول اللّه، مخرج و منبع این از کجاست؟ گفت: این از جویهایی است که حق تعالی در قرآن یاد کرده و وعده فرموده به بندگان خویش. و بر کنار جوی درختان دیدم حوران در وی آویخته و اِناها به دست گرفته‌اند چون اِناهای دنیا بلکه احسن از آنها. امام اشارت به جاریه کرد که آب به وی دهد. چون میل کرد، درخت نیز با وی میل کرد، به امام آب داد. ثانیاً اشارت کرد که به من دهد. همچنین میل به من کرد آب به من داد. هرگز از آن خوشتر چیزی نخورده بودم. بوی مشک از آنجا می‌آمد. چون نگاه به آب کردم بر سه لون یافتم؛ دو کنارهٔ آن سفید و میان آن سرخ. پس گفت: این جوی شیعهٔ ماست. چون بمیرد، روح وی اینجا آورند و در اینجا خرامد. و اگر دشمن ما بود، به دوزخ برند به حمیم و زقّوم.

ابو جعفر منصور لعین به حسن‌بن زید والی حرمین فرستاد که: سرای امام جعفربن محمّد صلّی اللّه علیهما را بسوز. آتش در وی نهاد. امام بر آن آتش می‌آمد و می‌رفت و می‌گفت: اَنَا ابْنُ اِبْراهیمَ اَعْراقِ الثَّریٰ.

ابن‌بابویه رحمه اللّه گفت: رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم گفت که: چون نُمرود ابراهیم را در آتش انداخت و وی بنسوخت، نمرود لعین گفت: وَ ماعِرْفُهُ اِلاّ عِرْقُ الثَّریٰ. وَ ما هٰذا اِلاّ اَعْراقُ الثَّریٰ. و از اینجاست که آتش بر وی کار نمی‌کند.

و وی علیه السّلام گفتی: اِنّا اَهْلُ بَیْتٍ اُوتینا عِلْمَ الْمَنایا وَ الْبَلایا وَ فَصْلَ الْخِطابِ وَ عَرَفْنا شیعَتَنا کَمِعْرِفانِ الرَّجُلِ اَهْلَ بَیْتِهِ.

وَ عَنْهُ علیه السّلام: انَّ الدُّنْیا تُمَثَّلُ لِلْاِمامِ فی مِثْلِ فَلْقَةِ الْجَوْزَةِ. فما یَغْرُبُ عَنْهُ مِنْها شَیْءٌ از هر طرفی که خواهد برگیرد چنانکه شما از مائده برگیرید

که پیش شما نهاده باشد.

زید شحّام گفت که: صادق علیه السّلام گفت: حساب شیعهٔ ما با ماست، و صراط و میزان با ماست، پس گفت: وَ اللّهِ أنا أرْحَمُ بِكُمْ مِنْكُمْ بِأنْفُسِكُمْ. كَأنّي أنْظُرُ إلَيْكَ وَ إلىٰ رَفيقِكَ حارِثِبْنِ مُغيرَةَ النَّصْرِيِّ وَ في دَرَجَتِكَ فِي الْجَنَّةِ.[1]

امام علیه السّلام روزی گفت: از ما مردی است که نماز عَتَمه[2] به مدینه بکرد و به مصر رفت به قوم موسی برای قطع و فصل و حکومت ایشان و نماز بامداد مدینه بکرد.

روزی پنج تن عربی و حبشی و نبطی و سقلابی و فارسی به خدمت آن حضرت حاضر شدند. امام علیه السّلام حکایتی بگفت، هر یکی به زبان خویش فهم آن بکردند. و معنی آن این بود که حق تعالی آن صوت وی را در سمع هر یکی القا می‌کرد، آن صوت و صدا به زبان خویش می‌شنید. و اگر نه چنین بود، از یک محلّ اصوات و عبارات مختلف چگونه صادر شود؟! آنچه مراد وی نمود از این حدیث و جهش این بود و ابن بابویه در این شروعی[3] نکرده.

روایت کرد ابن‌بابویه محمّدبن علی که: روزی جمعی پیش صادق علیه السّلام حکایت معجزهٔ ابراهیم علیه السّلام می‌کردند در باب احیای موتیٰ. امام گفت: می‌خواهید من نیز به شما نمایم؟ در حال گفت: یا طاووس، یا باز، یا غراب، یا دیک. به فرمان حق تعالی همه جمع شدند. ایشان را ذبح کردند و بر هم کوفتند و دعا کرد تا هر جزوی با پیش جزوی دیگر شد؛ لحم به لحم

۱ـ بنگرید به: بصائر الدرجات/۲۶۵.

۲ـ عتمه: ثلث اوّل شب پس از غروب شفق. نماز عتمه: نماز عشا.

۳ـ ش: «شروحی».

و عظم به عظم و ریش با ریش و عصب با عصب.

عَنْ سالِمٍ قالَ: كُنّا مَعَ جَعْفَرٍ الصّادِقِ عليه السّلام في حائِطٍ. فَصاحَتْ عُصْفُورٌ. قالَ الامامُ: أتَدْرُونَ ما يَقُولُ؟ جمله گفتيم: ندانيم. امام عليه السّلام گفت: مى‌گويد: اللّهمَّ اَنَا خَلْقٌ مِنْ خَلْقِكَ لا بُدَّ لَنا مِنْ رِزْقِكَ فَاَشْبِعْنا.

ابن‌سدير گفت: شبى رسول صلّى اللّه عليه و آله را به خواب ديدم طبقى در پيش گرفته و منديلى بر سر انداخته. رسول صلّى اللّه عليه و آله چون سَرِ آن برداشت، در وى رطب بود، ابتدا كرد به خوردن. گفتم: يا رسول اللّه، أطْعِمْني مِنْها. يک دانه بداد. ديگر مى‌خواستم؛ تا هشت دانه بداد. ديگر خواستم گفت: حَسْبُكَ. روز دوم به خدمت امام رفتم، بر همان طبق و منديل ديدم پيش وى نهاده. بر طريق استدعا كه از رسول صلّى اللّه عليه و آله يک يک مى‌گرفتم تا به هشت، ديگر خواستم، گفت: لَوْ زادَكَ رَسُولُ اللّهِ صلّى اللّه عليه و آله لَزِدْناكَ، وَ لكِنْ حَسْبُكَ.

ابوبصير گفت: روزى با صادق عليه السّلام گفتم: اعداى ما در دنيا احسن حالند از ما و ارفه بال و جمله در عيش و تنعم و آسايشند و ما چنين بد حال! هيچ نگفت. و ما در راه حج بوديم. تا چون به بطحاى مكّه برسيديم گفت: يا اَبابَصيرٍ، ما اَكْثَرَ الضَّجيجَ وَ الْعَجيجَ وَ اَقَلَّ الْحَجيجَ! وَ الَّذي بَعَثَ مُحَمَّداً صلّى اللّه عليه و آله بِالنُّبُوَّةِ وَ عَجَّلَ رُوحَهُ اِلَى الْجَنَّةِ، اِنَّما يُتَقَبَّلُ مِنْكَ وَ مِنْ اَشْباهِكَ خاصَّةً. و دست بر سر و روى من فروماليد و گفت: اَبْصِرْ. چون بنگريستم، جمله كِلاب و خنازير و قِرَده ديدم الّا كه يک يک مرد در آن ميان مى‌ديدم.[1]

يونس‌بن ظَبْيان گويد: كه پيش صادق عليه السّلام نشسته بودم. ناگاه

۱ـ بصائر الدرجات/۲۷۱.

داوود الرّقّی درآمد. امام گفت: یا داوود، چون است که متغیّر اللّون می‌بینم تو را؟ گفت: یابن رسول اللّه، قروض بسیار دارم، و قصد سفر دریا کردم پیش برادر خویش. امام گفت: اجازت است، چون خواهی برو. داوود گفت: از زلازل و تموّج و اهوال دریا می‌ترسم. امام گفت: اَلّذي يَحْفَظُكَ فِي الْبَرِّ هُوَ حافِظُكَ فِي الْبَحْرِ. یا داوود، اگر نه از بهر اسم من بودی و روح من، نه جویها روان شدی و نه میوه از درخت برآمدی و نه درخت سبز شدندی.

داوود گوید: برفتم و به سلامت از دریا بیرون افتادم به ساحل بیست و هشت روزه راه. روز جمعه بیرون رفتم قبل الزّوال و آسمان متغیّم[1] بود. نور ساطع از نزدیک آفتاب تا به مدید زمین دیدم، در میان آنچه می‌رفتم آوازی شنیدم و دلم از آن با خبر بود. ندایی از آن نور به دل من رسید که: ای داوود، این زمان است که ما ادای فرض تو کنیم. فَارْفَعْ رَأْسَكَ داخِراً لِلّهِ قَدْ سلمتَ و سلمتَه، چون سر برداشتم ندا آمد که به سر اَکَمهٔ[2] حمرا رو. من چنان کردم و بدانجا رفتم. صفایح[3] زر دیدم آنجا ممسوح به جانبی و به جانبی دیگر نوشته: هٰذا عَطاءُ رَبِّكَ الْأَعْلیٰ فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسابٍ.

داوود گفت: من آن صفایح به قدر حاجت برداشتم و با مدینه رفتم و به خدمت امام آمدم، مرا گفت: یا داوود، آن زر نه از اکمه بود و انّما آن نور ما بود که آن عطا به تو داد. هَنيئاً مَريئاً؛ عَطاءٌ مِنْ رَبٍّ كَريمٍ!

داوود گوید که: از معتّب پرسیدم که امام درآن روز کجا بود، گفت: جمعی در خدمت وی بود با ایشان حدیثی می‌کرد و وعظ می‌گفت. و چون وقت نماز درآمد با ایشان نماز به جماعت بکرد. از هر یکی از حاضران آن

۱ـ متغیّم: ابری.
۲ـ اکمة: تل.
۳ـ صفایح: جمع صفیحه: هر چیز پهن از سنگ و لوح و مانند آن.

مجلس احوال امام پرسید، جمله گفتند متفق اللّفظ و المعنی خبر دادند که در آن جمعه امام در میان مابود مشغول به وعظ و حدیث و نماز. و السّلام.

بابٌ

فی ذِکْرِ اَبِی الْحَسَنِ مُوسَی بْنِ جَعْفَرِ الْکاظِمِ
صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِما

ولادت آن حضرت به اَبْواء بود ـ وآن منزلی است میان مکّه و مدینه ـ بِسَبْعٍ خَلَوْنَ مِنْ سَنَةِ ثَمانٍ وَ عِشْرینَ وَ مِائَةٍ، و وفات وی به بغداد بود در حبس سِنْدیَ‌بن شاهَک ـ علیه اللّعنة و العذاب ـ لِخَمْسٍ بَقینَ مِنْ رَجَبٍ، و قیل: لِخَمْسٍ خَلَوْنَ مِنْهُ سَنَةَ ثَلاثٍ وَ ثَمانینَ وَ مِائَةٍ، عمر شریفش پنجاه و پنج سال بود.

مادر وی اُمّ‌ولد حُمَیْدة البربریّه، او را حمیدهٔ مصفّاة گویند و کنیت وی ابوالحسن و ابوابراهیم و ابوعلی، معروف به عبد صالح و به کاظم، مدّت امامت وی سی و پنج سال، و قیام به کار امامت در سال بیستم بود و در ایّام امامت آن حضرت بقیّهٔ ملک منصور بود و بعد از او مهدی پسرش بیست سال و ماهی، پس پسر مهدی هادی موسی‌بن محمّد سالی و ماهی، بعد از وی هارون‌بن محمّد ملقّب به رشید. و یازده سال از ملک رشید گذشته بود که امام به درجهٔ شهادت رسید مسموم زهر خورده در حبس سِندی، و در بغداد مدفون است در مقابر قریش.

فصلٌ

فی دَلالةِ اِمامَتِهِ

جمعی گویند: ما ماتَ الصّادِقُ(ع) وَ هُوَ حَیٌّ وَ هُوَ الْقائِمُ. و این طایفه را ناووسیه گویند، نِسْبَةً اِلیٰ رَجُلٍ یُقالُ له عَبْدُاللّٰهِبْنُ ناوُوسٍ. و دلیل موت وی چون موت آبا متواتر است، و نیز این فرقه منقرض شدند، و انقراض ایشان دلیل بطلان مقالهٔ ایشان است. برای آنکه حق از امّت خارج نیفتد.

و طایفه‌ای به امامت عبداللّٰه‌بن جعفر اعتقاد کردند. ایشان را افطحیه گویند. و عبداللّٰه، اکبرِ اولاد صادق(ع) است. و نص نگویند. و نیز ایشان رجوع کردند از آن اعتقاد الاّ شُذّادی چند، و آن شذاذ نیز منقرض شدند. و ذکر مذهب ایشان تعجّب راست نه دفع خصم را.

و فرقتی قائلند به امامت اسماعیل‌بن جعفر. جمعی از ایشان گویند: اسماعیل نمرد در حال حیات پدر و گویند جعفر بر وی نص کرد. و این طایفه هم شُذّاذند.

و جمعی از اینان گویند در حیات پدر متوفّا شد الاّ آنکه وی نص کرد بر پسرش محمّد، پس محمّد از پس وی امام باشد. و این جمع را قرامطه گویند، نسبت با مردی قرمطویه نام. و مبارکه نیز گویند، نسبت با مبارک مولی اسماعیل‌بن جعفر. و این طایفهٔ اسماعیلیّه گویند که دین مستور است از

جمهور خلق و مدّعیان آن کار جمعی معیّنند در حیّز آحادند دون تواتر و [داعیان] مذهب ایشان افشای این سرّ و مذهب نکنند الاّ بعد از سوگند و عهود.[۱] و قیاس کنند که آسمان هفت است و زمین هفت؛ و امثال آن از خرافات. و نیز که اسماعیل قبل وقت امامته متوفّا شد و نشاید که حق تعالی چون داند که وی قبل قیامِهِ بِها متوفّا خواهد شد امر کند بندگان را به اتّباع وی. زیرا که این امر نقض غرض و عبث باشد.

و جمهور شیعه برآنند که امامت و نصّ و عصمت بعد از صادق(ع) موسی راست و اخبار این طایفه به‌تواتر رسیده. فیض‌بن مختار گوید: از صادق علیه السّلام پرسیدم و گفتم: دست من گیر و از جحیم خلاص ده و بگو بعد از تو امام کیست. در این میان بودیم که ابوابراهیم درآمد و کودک بود. صادق(ع) گفت: هٰذا صاحِبُکُمْ. فَتَمسّکْ بِهِ.[۲]

محمّدبن یحیی گوید ـ به روایات صحیحه ـ که: از صادق پرسیدم که: اگر ـ والعیاذ باللّه و من آن نبینم ان شاءاللّه ـ حکمی برسد ـ یعنی مرگ ـ پس از تو که جعفری قائم کیست؟ گفت: این. و اشارت به موسی کرد. سائل گفت: بعد از وی؟ گفت: ولد وی. گفت: بعد از وی؟ گفت: ولد وی. راوی گوید: گفتم: اگر امام را نشناسم و موضع وی ندانم؟ گفت: بگو: اَللّٰهُمَّ اِنّی اَتَوَلّیٰ مَنْ بَقِیَ مِنْ حُجَجَکَ مِنْ وَلَدِ الْاِمامِ الْماضی. فَاِنَّ ذٰلِکَ یُجْزِئُکَ اِنْ شاءَ اللّٰهُ.[۳]

و نیز فیض‌بن مختار گوید: روزی احوال تعیین امام پرسیدم بعد از

۱ـ این فقرات ظاهراً مأخوذ از اعلام الوری ۲۸۷/ است. برای روشنتر شدن مراد به همانجا مراجعه شود.

۲ـ الارشاد ۲۱۷/۲، اعلام الوری ۲۸۸/.

۳ـ اعلام الوری ۲۸۸/.

صادق(ع)، گفت: موسی، برخاستم و به اجازت بوسه بر دست و پای وی نهادم و گفتم: شاید که خبر دهم دیگران را؟ گفت: اهل و ولد و عیالان خود را بلی. و اهل و عیالم آنجا حاضر بودند. ایشان را خبر کردم. و از رفقای من یونس‌بن طبیان آنجا بود. با وی گفتم، عظیم خرّم شد. و وی مردی عجول بودی، گفت: به خدا که تا از امام نشنوم قرارم نباشد. برخاستیم و یونس بر من سبقت کرد. تا چون بر در رسید، امام علیه السّلام آواز داد که: یا یُونُسُ، اَلْاَمْرُ کَما قالَ لَکَ. یونس گفت: سَمِعْتُ وَ اَطَعْتُ.[1]

۱ـ اعلام الوری/۲۸۹.

فصلٌ

فی بَعْضِ مُعْجِزاتِهِ

مشهور است که بُرَیْهَهٔ نصرانی روزی در خدمت کاظم(ع) رفت با هشام. از او امام پرسید که: یا بریهه، انجیل چگونه دانی؟ گفت: نیکو دانم. امام از او چند چیز پرسید. هر چیزی را بر وجهی عذر می‌خواست؛ تا به آخر موسی علیه السّلام ابتدا کرد به انجیل خواندن از حفظ. بریهه سوگند خورد که بعد از عیسی کسی نیامد الّا که تو. من پنج سال است که تو را طلب می‌کنم. تو حجّت خدایی بحق، و به دست امام اسلام آورد.

اتّفاق شیعه است که: یحیی‌بن خالد رطب و ریحان مسموم به امام(ع) آورد. امام دانست و بخورد.[1]

مسأله: چون دانست که در وی زهر است چرا می‌خورد؟

الجواب: یکی آنکه: در آن حال حق تعالی آن معنی از یاد وی ببرد تا قضا نافذ شود. و دوم آنکه: بر جان خود می‌ترسید. اگر آن رطب نخوردی، به تازیانه و شمشیر وی را شهید کردندی. چنانکه با امیرالمؤمنین علی(ع) و امام حسین(ع) کردند و نیز چند نوبت خورده بود، شفا یافته ربما که در

۱ـ دلائل الامامه/۱۴۸، الارشاد ۲/۲۴۱ و ۲۴۲، کشف الغمّه ۲/۳۵ ـ ۳۷.

این نوبت نیز طنّ شفا بوده باشد.

سندی لعین بعد ازآنکه وی را زهرداد، هشتاد معاریف را درپیش وی برد و گفت: امیرالمؤمنین به وی خیر خواست نه شرّ. و ما احترام وی کردیم و جای فراخ باز کردیم. بنگرید که وی به مرگ خویش می‌میرد؛ تا نگویند که وی را بکشتند. امام(ع) گفت: اگر چه جای فراخ بود، امّا این نوبت نهم است که زهر به من دادند. سندی لعین چون این بشنید، همچو بید بلرزید.

ابوبصیر گوید: با صادق(ع) به حج رفتیم تا به ابواء رسیدیم. طعام لطیف بسیار به ما آورد. در اثنای طعام خوردن، رسول حمیده آمد که حمیده می‌گوید: من آنچه طلب کردم یافتم. مرا ولدی آمد هر دو دست بر زمین نهاده و سر سوی آسمان کرده. در حال امام برخاست و پیش حمیده رفت، بعد از آنکه با اصحاب گفت: این، ولادتِ رسول خداست و وصیّ وی امیرالمؤمنین(ع).

ابوبصیر پرسید که: ولادت رسول و وصی چگونه بود؟ امام گفت: در شب مبدأ فطرت وی، ملکی آمد بر صورت شخصی و کاسه‌ای آورد شربتی در وی کرده، تُنُک‌تر از آب و نرمتر از زُبْد و شیرینتر از عسل و سردتر از برف و سفیدتر از شیر و به پدر جدّ ما داد. چون بیاشامید فرمود: مواقعه کن با حلال خویش. پدر جدّم برخاست شادان و با حلال خود مواقعه کرد. و همچنین حال ولادت و مبدأ فطرت وصی و حسن و حسین و علی و محمّد و جعفر که منم. آن شخص به من نیز آورد. من بخوردم و با اجازت حق تعالی با حمیده صحبت کردم، از من موسی در وجود آمد. تا آخر ائمّه چنین باشد و موسی صاحب شماست و خلیفهٔ خدای تعالی بعداز من، و چون نطفهٔ امام به رحم پیوندد، چهل شب آنجا بماند. بعد از آن حق تعالی عمودی از نور برای وی نصب کند تا وی در رحم چندانکه مدّ بصر است

می‌بیند چون وی را چهار ماه تمام شود، ملکی به وی آید حیات نام و بر عضد راست وی بنویسد: «وَ تَمَّتْ كَلِمَةُ رَبِّكَ صِدْقاً وَ عَدْلاً لا مُبَدِّلَ لِكَلِماتِهِ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ».[۱] چون از رحم خروج کند، هر دو دست به زمین باشد و سر به آسمان و دست به جانب زمین. معنی آن بود که قبض جملهٔ علوم کرده است که از آسمان به زمین آمد. اما رفع سر به جانب آسمان آن است که چون امام به زمین آید، ندای حق تعالی به وی آید از بُطنان عرش به نام وی و نام پدر وی که: تو خلیفهٔ من و صفوت من و موضع سرّ من و عیبهٔ علم من. و احبّای تو در بهشت باشد و اعدای تو در دوزخ. و حق تعالی جملهٔ علوم کشف کند بر وی در آن حال.[۲]

علیّ‌بن یقطین رحمه الله گوید که:

هارون الرشید خواست که امام را خجل گرداند. مُعَزِّم مُشَعْبِد[۳] را حاضر کرد و گفت: صنعتی بکن که ابوالحسن خجل شود. آن لعین تیموسی کرد بر نان. هر وقت که امام خواستی رغیفی بردارد، گِرده از پیش وی می‌پرید، و هارون لعین می‌خندید با نُدما.

امام در خشم رفت. و بر بعضی ستور صورت سبعی بود.امام(ع) گفت: یا أَسَدَ اللّهِ! خُذْ عَدُوَّ اللّهِ! به فرمان حق تعالی‌آن صورت بجست و آن لعین را فرو برد. هارون با ندما غش کردند. چون به هوش آمدند، استغفار کردند و شفاعت خواستند که: با صورت شیر بگو تا این شخص را باز آورد. امام علیه السّلام گفت: اگر آنچه عصای موسی تلقُّف کرد[۴] باز آمده باشد، این

۱ـ انعام(۶)/۱۱۵.

۲ـ مدینة المعاجز/۴۲۵.

۳ـ هر دو کلمه به معنی افسونگر و شعبده‌باز است.

۴ـ تلقّف کرد: بلعید.

لعین نیز باز آید. آن صورت در حال به اذن امام به جای خویش شد بر آن پرده که آنجا بود. این معجزهٔ موسی است با فرعون و آل فرعون.[۱]

احمدبن عبدالله از پدر خود روایت کند که:

روزی پیش فضل ربیع رفتم. وی بر سطحی نشسته بود. مرا گفت: نزدیک من آی. برابر وی بایستادم. گفت: در آن سرای نگر. و در آن سرای در فلان خانه نگر تا چه بینی. در نگریستم، جامه‌ای دیدم آنجا افتاده. گفت: اُنْظُرْ حَسَناً. نیک تأمّل کردم، مردی را در سجده دیدم. گفت: وی را شناسی؟ گفتم: نه. گفت: مولای تو است. گفتم: مولای من کیست؟ گفت: خود را جاهل می‌سازی یا مرا جاهل می‌دانی؟! گفتم: هیچ کدام نیست، ولیکن من مولای خویشتن نمی‌دانم. گفت: موسی‌بن جعفر(ع) است.

فضل گفت: من وی را به شب و روز تفقّد می‌کنم، علی الدّوام بدین حال می‌یابم. نماز بامداد می‌گزارد و تعقیب می‌کند تا به وقت طلوع آفتاب. پس به سجده می‌رود تا به وقت نماز پیشین. و غلامی را مترصّد می‌نشاند تا به وقت زوال او را خبر کند. برپای می‌خیزد بی‌آنکه خفته باشد یا غفوه‌ای[۲] کرده، نماز پیشین و دیگر می‌گزارد، و بعد از تعقیب هردو نماز سجدهٔ شکر می‌کند؛ تا به وقت نماز شام سر از سجده برمی‌دارد و نماز شام و خفتن می‌گزارد و افطار می‌کند به طعامی اندک بی‌آنکه به تجدید وضو محتاج باشد. پس تجدید وضو می‌کند و همهٔ شب نماز می‌گزارد تا به صبح و غلام اوقات نماز وی را اعلام می‌کند. و هرگز مرا معلوم نیست که غلام کی اعلام می‌کند. بدین دأب و عادت می‌رود تادر خانهٔ من است.

۱ـ الثاقب/۴۳۲، نزهة الکرام ۲/۷۵۴.

۲ـ غفوه: خواب سبک.

احمد گوید: من گفتم: از خدای بترس، در کاری شروع مکن که ایذای وی باشد؛ که هیچ بشری با ایشان کید نکرد که زوال نعمت و دولت خود ندید. فضل گفت: به کرّات به من فرستادند به کشتن وی، ابا کردم، و نیز نکنم؛ اگر چه مرا بکشند.

بعد از آن به خانهٔ فضل‌بن یحیی برمکی لعین بردند. فضل لعین هر شبی مائده به وی فرستادی، و اجازت نمی‌دادند که کسی در خدمت وی رود جز خدم فضل‌بن یحیی لعین. تا شب چهارم زهر در طعام کردند و به وی فرستادند. طوعاً و کرهاً بخورد و رنجور شد.

فضل‌بن ربیع گفت: روز دوم از زهر خوردن، طبیبی به وی فرستادم که معالجه کند. چون طبیب به خدمت وی رفت و از رنجوری پرسید، وی تغافل کرد از کلام طبیب. چون بسیار بگفت، دست بدو نمود و گفت: هٰذِهِ عِلَّتي. خُضْره‌ای در میان راحت[1] وی بود. و آن، دلالت زهر کند. طبیب از آنجا بیرون آمد و گفت: به خدا که وی عالمتر است از من که شما با وی چه کردید. و حضرت(ع) از زهر شهید شد.

در مدینه از اولاد عمربن الخطّاب یکی بود که لعنت امیرالمؤمنین(ع) کردی و ایذای موسی‌بن جعفر(ع). بعضی از خدم آن حضرت اجازت خواستند که او را بکشند، منع تمام بکرد و احوال آن مرد پرسید. گفتند: در بعضی از نواحی مدینه زرعی می‌کند. امام(ع) بر حمار نشسته بدانجا رفت و همچنین سوار در میان غلّه راند. آن مرد آواز برآورد که: لاتُوطِئْ زَرْعَنا. امام التفات به وی نکرد و پیش وی رفت و فرود آمد و با وی مطایبه کرد

۱ـ خضره: رنگ سبز، راحت: کف دست.

چنانکه وی را بخندانید و گفت: چند غرامت بود تو را بر این زرع؟ گفت: صد دینار.[۱] گفت: چند امید داری [که از آن حاصل کنی]؟ گفت: دویست دینار. امام(ع) صرّه‌ای بیرون آورد و سیصد دینار به وی داد. گفت: این به خرج می‌کن تا خدای تعالی دیگر بدهد. آن شخص در دست و پای امام افتاد و بوسه‌ها می‌داد.

امام به مدینه رجوع کرد و به مسجد رفت. عمری باز آمد و وی را در مسجد دید و گفت: «اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَیْثُ یَجْعَلُ رِسالَتَهِ»،[۲] و صلوات بر وی و بر امیرالمؤمنین فرستاد. امام(ع) با آن صحابی که قتل وی درخواست می‌کرد گفت: اینچنین بهتر یا آنچنان که تو خواستی کردن!؟[۳]

امام ابی‌الحسن موسی الکاظم صلی الله علیه به منا بر زنی بگذشت که کودکان چند در پیش گرفته می‌گریست. امام گفت: یا اَمَةَاللّٰه، تو را چه رسید؟ گفت: طفلان یتیم دارم و مرا و آنان را غیر ماده گاوی چیزی دیگر نبود و معاش ایشان از آن بودی، و آن گاو بمرد و من و ایتام مضطر بماندیم. امام(ع) گفت: خواهی یا اَمَة اللّٰه گاو تو را زنده کنم؟ گفت: بلی. امام(ع) بایستاد و دو رکعت نماز گزارد، دست برداشت و هر دو لب مبارک بجنبانید و پیش گاو مرده رفت و وی را تَخْسی[۴] بکرد و به پای زد. در حال زنده شد برخاست. زن فریاد برآورد که: عَیسیِبْنُ مَرْیَمَ وَ رَبِّ الْکَعْبَةِ! امام بترسید، در میان خلق مخالط شد و برفت.[۵] و ائمه صلّی اللّٰه

۱ـ در همهٔ نسخه‌ها «دویست دینار» آمده است.

۲ـ انعام(٦)/۱۲٤.

۳ـ الارشاد ۲/۲۳۳، اعلام الوری/۲۹٦، مناقب ابن‌شهر آشوب ٤/۳۱۹، تاریخ بغداد ۱۳/۲۸.

٤ـ تَخْس: با چوب یا مانند آن به پهلوی چهارپا زدن و آن را به حرکت آوردن.

۵ـ الکافی ۱/٤۸٤، الثاقب/٤۳۱.

علیهم از اعادی خائف بودند از اظهار معجزات.

یعقوب سرّاج گوید که: درخدمت صادق علیه السّلام رفتیم. او با موسی(ع) در مهد سزی می‌گفت. من صبر کردم تا فارغ شد به مدّتی دراز. پس مرا گفت: سلام کن بر مولای قریش. چون سلام کردم، جواب فصیح بازداد و به زبان فصیح مرا گفت: برو و نام دختر بگردان؛ که حقّ تعالی آن نام را کارهٔ است. من نام دختر خود بگردانیدم.(۱)

خالدبن نجیح گوید که: امام کاظم(ع) مرا گفت: خود را فارغ گردان از آنچه میان تو است و میان مردم. و من خط به تو فرستم آنچه خواهم بفرست. و از هیچکس چیزی قبول مکن. و تنبیه کرد وی را به اهل وی. و امام به مدینه رفت و خالد به مکّه ماند. بعد از آن یازده روز زنده بود.(۲)

هم خالد گوید: به امام کاظم علیه السّلام گفتم: جمعی از کوفه آمده‌اند و می‌گویند که مفضّل سخت ضعیف شده، دعای کن تا نیکث شود. فرمود: وی به راحت افتاد. چون تفحّص کردند، بعد از مرگ وی بود به سه روز.(۳)

هم خالد گوید که: با امام به مکّه بودم. روزی در خدمت وی شدم. گفت: اصحاب شما اینجا چند کسند؟ من گفتم: هشت کس. گفت: چهار کس باید که بیرون آیند و از چهار کس خاموش شد. فردا دم روز رسیده بود که آن چهار بمرده بودند و چهار بیرون رفتند.(۴)

عبدالرّحمن‌بن الحجّاج گفت: امام کاظم(ع) از شهاب‌بن عبدربّه مالی به قرض بستد. شهاب نامه بنوشت و در دست من که عبدالرحمن‌ام نهاد و

۱ـ الارشاد ۲/۲۱۹، اعلام الوری ۱/۲۹۰.

۲ـ الثاقب/۴۳۴.

۳ـ الثاقب/۴۳۵.

۴ـ الثاقب/۴۳۵.

گفت: اگر مرا حالتی و حدثی رسد، این نامه بدر.

عبدالرحمن گوید: به منا به خدمت امام رسیدم. گفت: یا عَبْدَالرَّحْمٰنِ، خَرِّقْ كِتابَكَ. من نامه بدریدم و به کوفه آمدم. در آن وقت که من کتاب دریدم، او مرده بود.(۱)

هشام گوید: من به منا خواستم جاریه‌ای بخرم. چیزی به امام(ع) نوشتم به وجه مشورت. هیچ جوابی نداد. دوم روز پیش مولای جاریه رفتم. جاریه نشسته بود با کنیزکان دیگر حدیث می‌کرد. امام(ع) آنجا بگذشت، کنیزک را بدید فرمود: لا تَأْسَ إِنْ لَمْ يَكُنْ في عُمْرِها قِلَّةٌ. من از خریدن آن کنیزک امساک کردم. هنوز در مکّه بودم که او بمرد.(۲)

خالدبن نجیح گوید: در پیش کاظم رفتم در رمله و سلام کردم. و میان هر دو چشم وی بوسه دادم و با خود گفتم: مظلوم است و معصوم. روی به من کرد و گفت: چنین در دل مبار. من گفتم: واللّه که بدین فکرت چیز بد نخواستم. امام(ع) گفت: ما بدین عالمتریم از غیر ما. اگر می‌خواستیم کار ما از دنیا، وی جمله به مراد ما بود. لیکن این قوم را غایتی است لابد که بدانجا برسند. من گفتم: لا أَعُودُ أَبَداً. امام گفت: لا تَعُدْ أَبَداً.(۳)

احمدبن عمر الحلّال گفت: اخرس را شنیدم که تزهات می‌گفت در حقّ امام موسی علیه السّلام. و برفتم کاردی بخریدم و گفتم چون از مسجد بیرون آید، وی را بکشم. ناگاه رقعهٔ امام برسید که: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ. يَحْقِنِي عَلَيْكَ لَمَا كَفَفْتَ عَنِ الْأَخْرَسِ. فَإِنَّ اللّٰهَ ثِقَتِي وَ هُوَ حَسْبِي.(٤)

۱ـ الثاقب/٤٣٥.

۲ـ الثاقب/٤٣٥ـ٤٣٦.

۳ـ الثاقب/٤٣٧.

٤ـ الثاقب/٤٣٨ـ٤٣٩.

عثمان‌بن سعید از ابی‌علیّ‌بن راشد حکایت کند که:

عصابهٔ اسلامیان به نیشابور جمع آمدند در ایّام ابی‌عبدالله الصادق(ع) و با هم گفتند: تا به کی انتظار فرج کشیم؟! و گفتند: ما هر سالی چیزی به مولانا می‌فرستیم آنچه در مال ما واجب است. امروز دروغزنان و مدّعیان امامت بسیار شدند. کار ما آن است که مرد امین معتمد اختیار کنیم و به امام فرستیم تا بگوید که امام بعد از وی کیست. مردی را اختیار کردند ابوجعفر محمّدبن ابراهیم النیشابوری نام. و روز سوم آنچه بر ایشان واجب بود از جامه و غیره جمع کردند. زر سی‌هزار دینار بود و سیم پنجاه هزار درهم و جامه‌ها دو هزار شقّه بود و جامه‌های چند دیگر قیمتی.

و عجوزه‌ای از عجایز شیعه فاضله‌ای شطیطه نام درهمی صحیح بداد در وی درهمی بود و دو دانگ و پاره‌ای از ریسمان خام که چهار درهم می‌ارزید و گفت: خدای تعالی را در مال من جز این مستحقّ نیست و حقّ خدای این قدر است. و این را به خداوندگار من برسان. ابوجعفر گفت: شرم نداری از ابی‌عبدالله الصّادق(ع) که درهمی و شِقّه‌ای جامهٔ آستری به وی فرستی؟ زن گفت: إِنَّ اللّٰهَ لا یَسْتَحْیِي مِنَ الْحَقِّ. امام جز این قدر را مستحق نیست در مال من. فردای قیامت خدای را بینم و وی را در مال من حقّی نباشد دوستر دارم از آنکه خدای را بینم و در گردن من از آنِ جعفربن محمّد الصادق(ع) حقّی باشد.

[ابوجعفر گوید:] آن درهم را، علامت را، کژ بکردم و در کیسه‌ای انداختم که در وی چهار صد درهم بود از آنِ مردی که او را خلف‌بن موسی اللؤلؤی می‌گفتند. و آن شقّهٔ جامهٔ خام وی در رِزْمه‌ای[1] انداختم که

۱ـ رزمه: چند قطعه لباس یا مانند آن که دسته و بسته شده باشد.

در وی سی جامه بود از آنِ دو برادر بلخی که ایشان را پسران نوح‌بن اسماعیل خواندندی. و شیعه آن جزوی که در وی مسائل بود حاضر کردند هفتاد ورق بود در هر ورقی مسأله‌ای، در زیر آن بیاض باز گذاشته برای جواب. و جملهٔ آن را به سه حزمه کرده[۱] و بر هر حزمه مهری نهاده و گفتند: این جزوها را به امام بر. یک شب پیش وی باش و بامداد پیش وی رو و جواب مسأله‌ها بستان. اگر مهرها به حال خویش یابی بی‌آنکه مهرها شکسته باشد، جواب نوشته یابی، بدان که امام است، مال به وی ده. و اگر نه چنین باشد، مال ما به کس مده و به پیش ما آر.

ابوجعفر گوید: به کوفه رفتم و زیارت امیرالمؤمنین علی علیه السّلام کردم. در مسجد پیری یافتم مُسن ابروهای وی افتاده بر رو و جمعی گرد وی درآمده مسائل حلال و حرام می‌پرسیدند و جوابها می‌گفت بر مذهب اهل البیت صلی اللّه علیهم اجمعین. پرسیدم: وی کیست؟ گفتند: ابوحمزهٔ ثُمالی. بر وی سلام کردم و به نزدیک وی بنشستم. از حالهای من پرسید. جمله احوالی بگفتم. سخت خرّم شد و مرا به نزدیک خویش کشید و میان هر دو چشمم بوسه داد و گفت: لَنْ تَخْرَبَ الدُّنْیا ما وَصَلَ اِلیٰ هٰؤُلاءِ حُقُوقَهُمْ. وَ اِنَّکَ تَتَّصِلُ بِخِدْمَتِهِم اِلیٰ جِوارِهِمْ.

ابوجعفر گوید: من به سخن وی خرّم شدم. و آن اوّل فایده بود که در عراق به من رسید. من با ایشان بنشستم و حدیث می‌کردم. چشمها بگشود و نظر به برّیه[۲] انداخت و گفت: آنچه می‌بینم من شما می‌بینید؟ ما گفتیم: چه چیز دیده‌ای؟ گفت: شخصی بر ناقه سوار می‌آید. ما نیز بدیدیم. مردی برسید

۱ـ ترجمهٔ عبارت الثاقب/ ۴۰ چنین است: و هر دو ورق را با سه جزام بستند.

۲ـ برّیه: بیابان.

و اشتر بخوابانید و سلام کرد و به نزد ما بنشست. شیخ از وی حالها پرسید که: از کجا می‌آیی؟ گفت: از یثرب، یعنی مدینة الرّسول. گفت: چه خبر داری؟ گفت: ماتَ جَعْفَرُبْنُ مُحَمَّدٍ الصّادِقُ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِما.

ابوجعفر گوید: پشت من به دو نیم شد. با خود گفتم: این زمان کجا روم؟! ابوحمزه گفت: وصیت به که کرد؟ گفت: به سه کس: اوّلین ابوجعفر منصور، و به پسر خویش عبداللّه، و به پسر دیگر موسی(ع). ابوحمزه بخندید و روی به من کرد و گفت: غم مخور؛ که امام را بشناختم؟ گفتم: چگونه؟ گفت: وصیت وی به منصور ستر است بر امام. و امّا وصیت به پسر مهین و کهین، به درستی که روشن کرد از عِوار[1] بزرگترین و نص کرد به کوچکترین. من گفتم: وَ ما فِقْهُ ذٰلِكَ؟ قالَ: قالَ النَّبِيُّ صلّى اللّه عليه و آله لِعَلِيٍّ عليه السّلام: اَلْإمامَةُ في اَكْبَرِ وَلَدِكَ يا عَلِيُّ، ما لَمْ يَكُنْ ذاعاهَةٍ. پس بیان کرد امام عوار اکبر اولاد خویش و نص بر کوچکترین کرد. ای مرد، به موسی‌بن جعفر رو؛ که صاحب الامر ـ یعنی امام ـ وی است.

ابوجعفر گوید: وداع امیرالمؤمنین بکردم و وداع ابوحمزهٔ ثمالی. و به مدینه رفتم و بار و بنهٔ خویش در بعضی خانات بنهادم، و به مسجد رسول(ص) رفتم و زیارت کردم و نماز، پس بیرون آمدم و از اهل مدینه پرسیدم که: جعفر وصیت به که کرد؟ گفتند: به پسر خویش عبداللّه الافطح. گفتم: وی فتوا می‌دهد؟ گفتند: بلی. به در خانهٔ وی رفتم، غلامان دیدم که به در خانهٔ هیچ امیری نباشند و مرا آن معنا مَرْضی نیامد. پس گفتم که: با امام چون و چرا نباشد و ما را بر او اعتراض نرسد. اجازت حاصل کردم. غلامی بیرون آمد و مرا در خدمت وی برد. من گفتم: ما ذا يصاحبي. این امام نباشد.

۱ـ عوار: عیب.

ثانیاً گفتم: شاید تقیه باشد که مرا نشناخت. و بر در بودم که خبر من پرسید تا من به غلام گفتم که بگو: فلان خراسانی است، به پیش وی رفتم، وی رادیدم بر دستی[1] عظیم نشسته بر طریقت ملوک و غلامان بر پای ایستاده با سلاحها و درعها و عمائم بزرگ. با نفس خود گفتم: این مرد لایق امامت نباشد. سلام کردم، جواب باز داد بامن مصافحه کرد و مرا به خود نزدیک گردانید و بنشاند. و مرا بپرسید به شرح تمام به استقصای وافی. گفت: به چه کار آمدی؟ گفتم: مسائل چند دارم می‌خواهم بپرسم، و به حج می‌روم. گفت: آنچه خواهی بپرس. گفتم: در دویست درهم چند زکات باشد؟ گفت: پنج درهم. گفتم: در صد؟ گفت: دو درم و نیم. من گفتم: نیکو. أُعیذُکَ بِاللّهِ یا مَوْلایَ. گفتم: چه می‌گویی در حقّ مردی که با زن خود گفت: أَنتِ طالِقٌ عَدَدَ نُجُومِ السَّماءِ؟ گفت: یَکْفیهِ مِنْ رَأْسِ الْجَوْزاءِ، ثَلاثَةٌ. با خویشتن گفتم: این مرد هیچ نمی‌داند. برخاستم. گفت: اگر تو را حاجتی باشد ما تقصیر نکنیم.

از آنجا برخاستم و به روضه رفتم و بر سر قبر رسول(صلعم) افتادم و شکایت کردم از بیهودگی سفر خویش و گفتم: یا رَسُولَ اللّهِ، بِأَبي أَنْتَ وَ أُمّي؛ إِلیٰ مَنْ أَمْضي في هٰذِهِ الْمَسائِلِ الَّتي مَعي؟ به جهودان روم یا ترسایان یا به گبران یا به نواصب؟! با پیش رسول خدا می‌گریستم و استعانت می‌خواستم. ناگاه یکی مرا می‌جنبانید. سر از بالای قبر برداشتم، بنده‌ای سیاه دیدم جامه‌ای چرکین پوشیده کهنه و عمامه‌ای کهنه بر سر نهاده. مرا گفت: یا اباجعفر النیشابوری، مولای من موسی‌بن جعفر می‌گوید که: به من، به من، نه به یهود و نصارا و مجوس، و نه به نواصب؛ به من آی که حجّتم و من

جواب مسائل تو بگفتم دیروز به هر چه احتیاج بود. آن مسائل به من آر. وَ بِدِرْهَمٍ شَطِيطَةَ الَّذِي فِيهِ دِرْهَمٌ وَ دانِقانِ الَّذِي فِي كِيسٍ أَرْبَعِمِائَةِ دِرْهَمٍ اللُّؤْلُئِيِّ الْبَزِّيِّ و شِقَّتِهَا الَّتِي فِي رِزْمَةِ الْأَخَوَيْنِ الْبَلْخِيَّيْنِ. جمله خبرهای غیب باز داد.

عقلم مبهوت شد. در حالْ پیش بار و بنه رفتم و جزو و کیس و رزمه برگرفتم و پیش امام رفتم. وی را یافتم در سرای خراب، باب مهجور. هیچکس بر در سرای وی نبود. و آن غلام سیاه بر در بود. چون مرا بدید در پیش ایستاد. با وی در سرای رفتم. امام را دیدم بر حصیر نشسته و زیر وی شادکونهٔ یمانی[1] انداخته. عجب بماندم که آن برادر با آن اسباب ملوکانه و این برادر با لباسی درویشانه! چون مرا بدید بخندید. گفت: چرا ناامید بودی و چرا می‌ترسیدی؟! اِلَیَّ! اِلَیَّ! نه به یهود و نه به نصارا و مجوس. أَنَا حُجَّةُ اللّٰهِ. نه آخر ابوحمزه ثُمالی بر در مسجد جدّم با تو گفت که پیش موسی‌بن جعفر رو؟!

بدین کلمه بصیرت من زیاده شد و مرا کار وی محقق شد. پس گفت: کیس بیار. کیسه به وی دادم. دست در میان برد و درهم شطیطه بیرون آورد و مرا گفت: هٰذا دِرْهَمُها؟ گفتم: آری. و رِزْمه بستند و بگشود و آن شِقّه از آنجا بیرون آورد و گفت: یا مُغَیِّب، سَفَط کفنهای من بیار. چون حاضر کرد، شِقّه‌ای از آنجا بیرون آورد قِصارت کرده[2] طول آن بیست و پنج گز. گفت: سلام به شطیطه برسان و بگو که‌شقّهٔ تو را در میان کفن خویش نهادم و شقّه‌ای از کفن خویش به تو فرستادم از پنبهٔ دیه ماصریا قریهٔ فاطمه علیهاالسّلام از تخمی که به دست خویش کشته بود برای کفن فرزندان

۱ـ شادکونه: تشک، بالاپوش، تکیه گاه.

۲ـ قصارت کرده: شسته شده. (قَصَر الثّوب: جامه را کوبید و شست.)

خویش و غزل آن خواهر من حکیمه بنت‌جعفر رشته. یا معتب کیسهٔ نفقت ما بیار. درهم شطیطه درآنجا انداخت و از آن کیسه چهل درم بیرون آورد و گفت: این را به شطیطه ده و بگوی که: بعد از وصول ابی‌جعفر به شهر خویش، تو را نوزده شب عمر باشد. شانزده از این به نفقهٔ خویش کن، و بیست و چهار به صدقه بده و به قرض بازده؛ که نماز بر تو من کنم. یا اباجعفر، چون مرا آنجا ببینی، پوشیده‌دار؛ که این معنی به تقوا برای تو بهتر باشد. و بنگر که جواب مسأله‌ها کرده‌ایم و مهرها بگشای چنانکه اهل بلد تو به تو وصیّت کرده‌اند که تو رسولی. من به مهرها احتیاط کردم، جمله مهر من بود.

ابوجعفر گوید که: مسائل بگشودم. یکی را دیدم نوشته: سؤال: ما يَقُولُ الْإِمامُ الْعالِمُ في رَجُلٍ قالَ: نَذَرْتُ لِلّهِ عَزَّ وَ جَلَّ لَأُعْتِقَنَّ كُلَّ مَمْلُوكٍ كانَ في مِلْكي قَديماً. وَ كانَ لَهُ جَماعَةٌ مِنَ الْمَماليك؟ جواب به زیر آن نوشته بود که: مِنْ مُوسَى‌بْنِ جَعْفَرٍ: يُعْتِقُ مَنْ كانَ في مِلْكِهِ مِنْ قَبْلِ سِتَّةِ أَشْهُرٍ. وَ الدَّليلُ عَلىٰ صِحَّةِ ذٰلِكَ قَوْلُهُ‌تَعالىٰ: «حَتّىٰ عادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَديمِ».[1] «عرجون»درنخله شش ماهه بود. و به فتوای دیگر نوشته بود که: کسی نذر کرده باشد أَتَصَدَّقُ بِمالٍ كَثيرٍ؟ جواب نوشته بود که: هشتاد و چهار بدهد، اگر از اهل دینار بود. و هشتاد و چهار گوسفند، اگر گوسفند داشته باشد. اگر شتر باشد، شتر به همین طریق بدهد ازاهل آنچه باشد. ودلیل براین قوله‌تعالی: «وَ لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللّٰهُ في مَواطِنَ كَثيرَةٍ».[2] قبل‌نزول الآیه مضبوط کردندمواطن رسول هشتادو چهار موضع بود. و همچنین نوشته بودند که: اگر کسی نبّاشی کند و کفن بدزدد

۱ـ یس(۳۶)/۳۹.

۲ـ توبه(۹)/۲۵.

و سر مرده ببرد؟ جواب نوشته بود که: قطع ید لازم بود برای سرقت کفن. برای آنکه گور حرز است. و دیت سر مرده که بریده صد درهم است، دیت جنین قَبْلَ وُلُوجِ الرُّوحِ فیهِ. و آن صد دینار برای مرده صدقه بدهند. زیرا که المی است بعد از موت به وی رسیده. وارث را در اینجا نصیبی نباشد. حج برای وی یا صدقه یا غزا بدهند.

ابوجعفر گوید: در حال پیش بار و بنه رفتم و مالها و ودایع مسلمانان به خدمت وی آوردم. و مدّتی پیش وی اقامت کردم. و آن سال در خدمتش حج کردم. روزی در عماری وی بودمی و روزی در عماری پسرش رضا(ع) و چندان فایده‌ها یافتم که شکر آن هرگز نتوانم گفت. بعد از آن به خراسان رفتم. مردم شهر استقبال من کردند و بر من سلام گفتند. شطیطه در میان ایشان بود. روی به وی کردم در میان خلق و حکایت به وی گفتم و اکرام امام(ع) وی را. آن زن خواست که از شادی بیهوش شود و هیچکس از شیعه در شهر نشدند الّا که بر وی حاسد بودند یا متأسف بر وی بر منزلت وی. اجزا به ایشان دادم، جوابها مطالعه کردند.

روز نوزدهم شطیطه متوفّا شد. جملهٔ شیعه بر جنازهٔ وی حاضر شدند. چون جنازهٔ وی بنهادند، التفات کردم در میان خلق ابوالحسن(ع) را دیدم برتختی نشسته فرود آمد از آن و مهار بگرفت و بایستاد و بر آن جنازه نماز کرد با قوم و به نزول وی به گور حاضر شد و مدد کرد. و از تربت امام حسین علیه السّلام چیزی در گور وی ریخت. چون از این فارغ شد، شهادتین وی بگفت. چون فارغ شد بر نجیب سوار شد و سر نجیب به جانب برّیه بگردانید و گفت: عَرِّفْ أَصْحابَكَ وَ أَقْرِئْهُمْ مِنّیَ السَّلامَ وَ قُلْ لَهُمْ: إِنّي وَ مَنْ جَرىٰ مَجْرایَ مِنَ الْأَئِمَّةِ لابُدَّ لَنا فِي حُضُورِ جَنائِزِكُمْ فی أَيِّ بَلَدٍ كُنْتُمْ. فَاتَّقُواالله فِي أَنْفُسِكُمْ وَ أَحْسِنُوا الْأَعْمالَ لِتُعِينُونا عَلىٰ خَلاصِكُمْ فَنَفْكَ

رِقابَکُمْ مِنَ النّارِ. چون پشت برکرد، جماعت را خبر دادم. مردم وی را می‌دیدند امّا از ایشان دور شده بود و اشتر می‌دوانید. جمله خواستند که از غصّه بمیرند که ما وی را به احتیاط ندیدیم.[۱]

و در این حکایت چند معجزه است از معجزات وی علیه السّلام در خبر غیب.

اصبغ‌بن موسی گوید که: یکی از اصحاب ما صد دینار بضاعت بفرستاد به موسی‌بن جعفر علیه السّلام. و با من بضاعت خویش بود. چون در مدینه شدم، بضاعت خویش و بضاعت آن مرد بشستم و پاره‌ای مشک بر آنجا ریختم. بضاعت آن مرد شمردم نود و نه دینار بود. یک دینار از دنانیر خویش برگرفتم و بشستم و چیزی از مشک برآنجا ریختم و بر صرّهٔ آن مرد نهادم تا به مدینه رسیدم. هم شبی در خدمت آن حضرت شدم و گفتم: فلان مرد و من نیز چیزی حاضر کردیم و به خدمت تو آوردم تا به وجوه بر و خیرات صرف کنی. و صرّهٔ آن مرد پیش وی بریختم بعد از آنکه مهر آن برداشتم. در حال فرمود: إِنَّما بَعَثَ إِلَیْنا وَزْناً لا عَدَداً.[۲]

گویند که:

رشید لعین پلید را بازی سفید بود وی را سخت دوست داشتی. روزی به صید رفت باز ناپدید شد. بفرمود تا آنجا خیمهٔ ترکی بزدند و سوگند خورد که از آنجا نرود الّا که باز به دست آرد. وجوه و اعیان و قوا و لشکر را به طلب باز فرستاد به اطراف. روز دوم به آخر روز به دست آمد، صورتی در چنگ گرفته درفشان چون شمشیر در آفتاب. آن را از چنگ

۱ـ الثاقب/۴۳۹ـ۴۴۶.

۲ـ الثاقب/۴۴۷.

باز بستاند به رفق و به سرای خویش رفت و علما و اطبا و حکما و فقها را جمع کرد تا بگویند که آن شخص حیوان متحرّک چیست. جمله اتّفاق کردن که ما ندانیم.

ابن‌اکثم قاضی و ابو یوسف یعقوب القاضی لعنهماالله اتّفاق کردند که: این معنی نداند الاّ امام رافضیان موسی‌بن جعفر صلّی الله علیهما. وی را حاضر کن با جمعی روافض که ایشان می‌گویند که موسی(ع) عالم ملکوت می‌بیند و علم غیب می‌داند. اگر جواب بگوید، فایده باشد و اگر نداند،لومتی بود وی را پیش روافض.

در حالْ هارون به طلب امام فرستاد و گفت: بگو کاری تعجیل است و فلان و فلان از روافض می‌باید که با تو باشند. اصحاب شیعه با امام(ع) بیامدند. هارون گفت: تو را حاضر کردم برای اشتیاق به تو. فَقالَ: دَعْنی مِنْ شَوْقِكَ یا خَلیفَةُ. بدان که حق تعالی میان آسمان و زمین بحری آفریده مکفوف به آب زلال خوش منع کرد موج وی را بر نواحی و حواشی آن بعضی بر بعضی تا آن آب نریزد به یک بار و به یک ساعت و بی مکیال به زیر نیاید که هر چه در زیر آن است هلاک شود. طول آن بحر چهار فرسنگ در چهار فرسنگ است از فراسخ ملائکه هر فرسنگی یک ساله راه مردی که مجدّ باشد در راه رفتن تَحُفُّ بِهِ الصّافّونَ الْمُسَبِّحُونَ از ملائکه. وَ مِنْهُ قَوْلُهُ تَعالیٰ: «وَ إِنّا لَنَحْنُ الصّافُّونَ وَ إِنّا لَنَحْنُ الْمُسَبِّحُونَ».[1] و در آن دریا سگان صغار و کبار ایجاد کرد بر صورت سمک و بیشترصورت وی شِبْری.[2] و چیزی بود سر وی چون سرآدمی و وی را دو گوش و بینی و

۱ـ صافّات(۳۷)/۱۶۵-۱۶۶.

۲ـ یعنی بزرگتربن آنها به قدر وجبی است.

دو چشم باشد. و ذکور ایشان را سیاهی بر روی باشد چون ریش، و زنان را مویها باشد برسر چون زنان، و جسد وی چون جسد ماهی و فلوس وی چون فلوس ماهی و شکم ایشان چون شکم ماهی و جای پر ایشان کفهای پای باشد چون دست و پای آدمی و عظیم درفشان باشد و آراسته باشد به انوار عظیم. ناظر وی را غشیه رسد تا چشم وی کند شود. غذای وی تسبیح و تهلیل و تقدیس بود. چون یکی از ایشان در عبادت حق تعالی تقصیر کند، حق تعالی باز سفید بر ایشان مسلّط گرداند و به روزی وی کند. آنچه باز تو گرفته رزق وی است، نشاید که از وی بستانی؛ خدای تعالی به وی فرستاد.

هارون فرمود تا طشت آوردند. از آنچه امام موسی علیه السّلام گفته بود یک ذرّه نه کم بود و نه بیش. رشید لعین آن را نزد باز انداخت، باز بخورد چنانکه نگذاشت خون وی بیفتد. بعد از آنکه امام(ع) باز گردید، گفت: یا بنی هاشم، اگر موسی این حکایت کردی به غیبت این حیوان، شما قبول می‌کردید؟ گفتند: نه. وی نیز گفت: نه وَ تُرْبَةِ الْمَهْدیّ![1]

مُرازِم گوید که:

من و عبدالحمید الطائی و محمّدبن حکیم به در سرای خلیفه هارون رفتیم. عبدالحمید را در خانه بردند و در حال سر و تن جداگانه بیرون آوردند. پس ما را در پیش وی بردند. هارون در خشم و سیاف شمشیر کشیده در پیش وی بر پای ایستاده.

چون در رفتم علویی را دیدم پیش وی بر پای ایستاده. من دانستم که وی قصد من کرد. من گفتم: یا امیر، تو را نشاید که ما را کشی. اِتَّقِ اللّهَ اِلاّ

۱ـ الثاقب/٤٤٧-٤٤٩.

بِحُجَّةٍ و سخن این فاسق در حقّ ما نشنوی. علوی گفت: ای مرد! تو مرا به فاسق می‌خوانی؟! و به مدینه لقمه‌های پالودج در دهان من می‌نهادی به دست خویش از سر محبت! رشید گفت ـ آهسته چنانکه علوی نشنید ـ إذَنْ عَرَفْتَ حَقَّهُ! به طریق استهزا.

پس گفتم:[۱] سوگند می‌دهم یا امیر که [به او بگویی] نه من بودم در مدینه سرای می‌فروختم، وی را خاطر به آن سرای بود، به وی نفروختم، موسی‌بن جعفر را به شفاعت آورد، شفاعت وی قبول نکردم و سرا به غیر فروختم؟! [هارون از وی پرسید: آیا چنین بوده؟ گفت: آری.] هارون مرا گفت: قُمْ. و روی به علوی کرد و گفت: قَبَّحَكَ اللهُ![۲] تو می‌گویی وی به ربوبیت موسی اعتقاد دارد و هم تو می‌گویی شفاعت وی قبول نکرد برای بیع سرا؟! و مرا گفت: إذْهَبْ راشِداً.

برخاسته دست صاحب گرفته بیرون شدم. یار من مرا گفت: شفاعت امام چرا قبول نکردی؟ گفتم: وی گفته بود مرا: شفاعت وی در این صورت قبول مکن؛ که تو را به حجّت و خلاص جان به موضعی به کار آید.[۳]

علی‌بن حمزهٔ بطائنی گوید: روزی با امام به ضیعه‌ای بیرون رفتم. در میان راه شیری در راه آمد. من بترسیدم از برای وی و باز پس ایستادم[۴] ـ پس اسد همهمهٔ بسیار بکرد و امام(ع) آمین می‌گفت و شیر غایب شد. من

۱ ـ در نسخه‌ها «گفت» است که صحیح نیست.

۲ ـ در مصدر هر دو عبارت خطاب به علوی مذکور است: فقال: قُمْ! قَبَّحَكَ اللهُ!

۳ ـ الثاقب/۴۵۳ ـ ۴۵۴.

۴ ـ ترجمهٔ فقرات بعد حدیث در همهٔ نسخه‌ها ـ با وجود اختلاف ـ نارسا و ناقص است. خلاصهٔ آن چنانکه در الثاقب/۴۵۷ آمده چنین است: امّا امام(ع) بدون واهمه پیش رفته، شیر برای آن حضرت تذلّل و همهمه می‌کرد و امام(ع) به صدای وی گوش می‌کرد. شیر دست خود را بر کفل استر آن حضرت نهاد. سپس شیر از راه کناره گرفت و امام(ع) رو فرا قبله کرد و لبهای مبارک به عبارانی گشود که من فهم آن نمی‌کردم، آنگاه با دست به شیر اشاره کرد که برو.

رفتم تا به خدمت امام(ع) رسیدم و احوال پرسیدم که من چگونه از برای تو بترسیدم و این شیر چه گفت. امام(ع) گفت: وی را جفتی است ولادت بر او دشوار شده. پیش من آمد که دعایی کن تا حق تعالی ولادت بر وی آسان گرداند. من دعا کردم، حق تعالی عُسر ولادت بر وی آسان گردانید و او را فرزندی نرینه داد. چون می‌رفت مرا گفت: اِمْضِ فی حِفْظِ اللّٰهِ. فَلاسَلَّطَ اللّٰهُ عَلَیْكَ وَ لا عَلیٰ اَحَدٍ مِنْ ذُرِّیَّتِكَ و لا اَحَدٍ مِنْ شیعَتِكَ شَیْئاً مِنَ السِّباعِ. قُلْتُ: آمینَ.[۱]

اسماعیل‌بن سلام و ابن‌حمید[۲] گویند که: علی‌بن یقطین به ما فرستاد که دو راحله بگردانید و نامه‌های چند و مال وافر بداد که به امام ابوالحسن رسانید چنانکه کسی نداند.

گویند که: به کوفه آمدیم و دو راحله بخریدیم و زاد بخریدیم و راه پی راه آمدیم تا به بطن‌الرمه رسیدیم و شتران را سخت دربستیم و علف در پیش ایشان ریختیم. و طعام می‌خوردیم. ناگاه سواری روی به ما نهاد و شاکریّی[۳] با وی بود. چون نزدیک رسید امام ابوالحسن موسی‌بن جعفر(ع) بود. ما برپاخاستیم و سلام کردیم و مالها بر وی عرضه کردیم. از آستین خویش جواب نامه‌ها بیرون آورد و به ما داد و گفت: جواب خطهای شماست.

ما گفتیم: ما را زاد نرسید. اگر اجازت دهی به مدینه آییم و زیارت رسول صلی الله علیه وآله بکنیم و زاد بخریم. امام(ع) گفت: هاتِیا ما تَعُدُّما مِنَ الزّادِ. ما زاد به وی دادیم. به دست خویش بگرداند و گفت: شما را تمام

۱ـ الثاقب/۴۵۶ـ۴۵۷، الارشاد ۲/۲۲۹ـ ۲۳۰، کشف الغمه ۳/۲۵.

۲ـ الثاقب/۴۵۷: ابی‌حمید.

۳ـ شاکریّ: اجیر، چاکر. در م، ن و ش «شاگردی» آمده و در ل «دو شاگرد».

باشد تا به کوفه. امّا رسول(ص) را خود دیده‌اید. و من نماز بامداد با ایشان بگزاردم و می‌خواهم که نماز پیشین نیز با ایشان کنم. اِنْصَرِفا في حِفْظِ اللّٰهِ.[۱]

در اینجا چند آیات است: اوّل: تلقّی.[۲] دوم: جواب نامه نوشتن بی‌آنکه نامهٔ علیّ‌بن یقطین را خوانده بود و مال دیده، موافق آن. سوم: برکات در زاد به دست مبارک وی. چهارم: قطع بعد مسافت به زمان اندک.

گویند که:

ابراهیم الجمّال مردی مؤمن و عارف بودی. روزی خواست که در خدمت علیّ‌بن یقطین رحمه‌اللّٰه رود، منع کرد به حاجبان. تا که علیّ‌بن یقطین به حج رفت و به مدینه آمد و زیارت رسول اللّٰه به جا آورد و خواست که در خدمت امام(ع) رود، نگذاشت و اجازت نداد. دوم روز امام را دید گفت: یا مَوْلایَ، وَ ما ذَنْبي؟ گفت: حَجَبْتُكَ لِاَنَّكَ حَجَبْتَ اَخاكَ اِبْراهيمَ الْجَمّالَ. ابن‌یقطین گفت که: یا مولای که ضامن باشد و مرا به وی تواند رسانیدن؟ امام(ع) فرمود که: چون شب درآید، به گورستان بقیع رو تنها بی‌اعلام هیچ بشری. و نجیبی یابی آنجا مسرّج[۳] بر وی نشین، او تو را به خانهٔ ابراهیم جمّال می‌برد.

وی چنین کرد، چون در بزد، ابراهیم گفت: مَنْ اَنْتَ؟ گفت: اَنَا عَلِيُّ‌بْنُ يَقْطينِ الْوَزيرُ. ابراهیم گفت: چه موضع و جایگاه وی است؟! این چه حکایت است؟! علیّ‌بن یقطین گفت: کار من عظیم است. مولایم ابوالحسن(ع) مرا از خود محجوب کرد بر حَجْب من تو را برخاست و در بگشاد و در دست و

۱ـ الثاقب/۴۵۷-۴۵۸.

۲ـ مقصود به استقبال آمدن امام است بدون آگاهی از آمدن آنها.

۳ـ مسرّج: زین شده.

پای وی افتاد. و علیّ‌بن یقطین هم بوسه‌ها بر دست و پای وی می‌داد و گفت: اَللّٰهُمَّ اشْهَدْ. و وی را راضی کرد و بیرون آمد و بر نجیب سوار شد. در حال بر مقرّ خویش رسید به مدینه. در خدمت امام علیه السّلام رفت، وی را قبول کرد و اجازت داد[۱]

اسحاق‌بن عبداللّه گوید که:

با موسی(ع) بودم آن وقت که از بصره باز می‌آمد. و ما در بطایح می‌رفتیم در میان بادهای عظیم. قومی به ما بگذشتند در سفینه با جَلَبه‌ای[۲] عظیم. امام(ع) پرسید که: این جلبه چیست؟ گفتند: عروسی است که به شوهر می‌برند. در میانه صراخی و صیحه‌ای شنیدم. احوال پرسیدم. گفتند: عروس بر کنار آب رفت، دست آورنجن[۳] وی در آب افتاد. امام گفت: بگو تا سفینهٔ ما و ایشان باز دارند. ملّاحان هر دو سفینه بداشتند.امام به صدر سفینه آمد و دست خویش به سفینه نهاد و لبها بجنبانید به کلام خفی و با ملّاح گفت: فرو رو و سُوار[۴] برآر. ملّاح به یک غوطه فرو شد. چون تا نیم ساق به آب فرو شد، سوار را یافت. حق تعالی به معجزهٔ امام آب را ناچیز گردانید تا به قدر ساق و سُوار را به برکت دعای امام به صاحب رسانید. اسحاق برادر وی گفت: جعلت فداك؛ آن دعا که خواندی به من بیاموز. گفت: چنان کنم. امّا باید که به اعادی ما نیاموزی. والدُّعاءُ هٰذا:

یا سابِقَ کُلِّ فَوْتٍ، یا سامِعَ کُلِّ صَوْتٍ، و یا بارِئَ النُّفُوسِ بَعْدَ الْمَوْتِ، وَ یا کاسِیَ الْعِظامِ لَحْماً بَعْدَ الْمَوْتِ، یا مَنْ لا یَغْشاكَ الظُّلُماتِ الْحِنْدِسَةُ وَ لا

۱ـ الثاقب/۴۵۸-۴۵۹.

۲ـ الجَلَبة: الأصوات. وقیل: هو اختلاط الصوت. (لسان العرب).

۳ـ دست آورنجن: دستبند.

۴ـ سوار: دستبند.

يَتَشابَهُ عَلَيْكَ الْاَصْواتُ الْمُخْتَلِفَةُ، يا مَنْ لا يَشْغَلُكَ شَأْنٌ عَنْ شَأْنٍ، يا مَنْ لَهُ عِنْدَ كُلِّ شَيْءٍ مِنْ خَلْقِهِ سَمْعٌ سامِعٌ حاضِرٌ وَ بَصَرٌ نافِذٌ، لا تُغَلِّطُهُ كَثْرَةُ الْمَسائِلِ وَ لا تُبْرِمُهُ اِلْحاحُ الْمُلِحّينَ، يا حَيُّ حينَ لا حَيَّ فِي دَيْمُومَةِ مُلْكِهِ وَ بَقائِهِ، يا مَنْ سَكَنَ الْعُلىٰ وَ احْتَجَبَ عَنْ خَلْقِهِ بِنُورِهِ، يا مَنْ اَشْرَقَتْ بِنُورِهِ دُجَى الظُّلَمِ، اَسْاَلُكَ بِاسْمِكَ الْواحِدِ الْفَرْدِ الْوِتْرِ الصَّمَدِ اَنْ تُصَلِّيَ عَلىٰ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ الطَّيِّبينَ الْاَخْيارِ.[1]

بشّار بندهٔ سِنْدیبن شاهَک علیه اللعنه گوید که:

سندی روزی مرا بخواند و گفت: تو را امین می‌گردانم بدانچه هارون مرا امین گردانید. من گفتم: سمعاً و طاعةً. پس گفت: موسیبن جعفر را در خانه‌ای کن در میان خانه‌های من. وی را به اجازت خواجهٔ خویش در خانه‌ها می‌کردم و چند قفل بر در می‌انداختم.

و من عظیم‌ترین از اعدای آل ابی‌طالب بودم. حق تعالی محبت موسی(ع) در دل من انداخت؛ تا اگر به جانبی خواستمی رفتن، زن خود را بر در خانه بنشاندمی و چون باز آمدمی، من بر در خانه بودمی. تا روزی امام(ع) مرا گفت: به سجن قنطره رو و هندبن الحجّاج را به من خوان. اگر فریاد برآرد، بگوی: رسالت برسانیدم. اگر خواهی بیا. و اگر خواهی ترک کن. من برفتم و رسالت برسانیدم. فریاد برآورد که من نمی‌آیم. من باز آمدم و گفتم که: وی چنین گفت: من نمی‌آیم. امام فرمود که: وی آمد و من وی را دیدم. من از خانه بیرون آمدم و با زن گفتم: تا تو اینجایی کسی رفت پیش موسی؟ گفت: نه.

گویند که: چون خواست که هندبن الحجّاج باز گردد، عبدالصالح(ع)

۱ـ الثاقب/۴۵۹ـ ۴۶۰.

وی را گفت: اگر خواهی بهشت تو را بود بی‌حساب، با زندان رو. و اگر خواهی چون دیگران باشی، با خانه رو. هند گفت: بهشت اختیار کردم و سجن.[۱]

اسحاق‌بن عمار گفت: در خدمت موسی(ع) رفتم. مردی خراسانی بعد از اجازت درآمد و با امام(ع) سخنی می‌گفت که هرگز چنان نشنیده بودم کأنّه کلام الطیر. و امام(ع) جواب وی به مثل کلام وی می‌گفت. تا چون خراسانی حاجت خویش بگزارد و از آنجا بیرون شد، من گفتم: یابن رسول اللّه، بگو که این از کدام شهر است؟ امام(ع) گفت: از اهل چین است. و جملهٔ کلام اهل چین چنین نباشد، بلکه متعذّرترین زبانهای اهل چین است. و وی از سخن من به لغت وی عجب بماند. پس گفت: اِنَّ الإمامَ یَعْلَمُ مَنْطِقَ الطَّیْرِ وَ مَنْطِقَ کُلِّ ذي رُوحٍ خَلَقَهُ اللّهُ وَ ما یَخْفیٰ عَلَی الْإمامِ شَیْءٌ[۱]

علیّ‌بن ابی‌حمزه گوید: من به نزدیک موسی‌بن جعفر علیه السّلام بودم. جُنْدَب رازی در خدمت وی آمد. امام(ع) وی را بپرسید نیکو به استقصا. و بنشاند و گفت: ما فَعَلَ اَخُوكَ؟ جندب گفت: بِخَیْرٍ. تو را سلام می‌رساند. امام(ع) گفت: یا جُنْدَبُ، اَعْظَمَ اللّهُ اَجْرَكَ في اَخیكَ. جندب گفت: شب سیزدهم است که نامهٔ وی به من رسید به سلامتی وی! امام گفت: بعد از آنکه نامه به تو رسید، بعد از دو روز بمرد. مالی بسپار به زن سپرد و گفت: این مال نزد تو باشد. چون برادرم باز آید، تو به وی دهی. و زن آن مال را در آن خانه که وی در آنجا بودی، دفن کرده. چون تو به وی رسی، با وی به لطف بگوی و وی را به طمع افکن به عقد زناشوهری تا مال به تو دهد و

۱ـ الثاقب/ ٤٦٠ ـ ٤٦١.

۱ـ الثاقب/ ٤٦٢، دلائل الامامه/ ۱۷۱.

مال چندین است. جندب مردی منظرانی[۱] بود.

علی‌بن ابی‌حمزه گوید که: جندب را دیدم بعد از آن گفت که: مال چندان بود که امام(ع) گفته بود و در آن خانه بود یک دزه نه کم و نه بیش.[۲]

گویند: مؤمنی از موالیان امام(ع) بود. روزی می‌رفت، زنی می‌شد و زنی دیگر به عقب وی. با این زن گفت: خواهی منعه کنی؟ زن گفت: اگر تو را زن نباشد بکنم، والاّ نکنم. این مؤمن گفت: مرا زن نیست. این زن سخت جمیله بود. این مرد وی را به خانه برد و یک موزه از پای وی به در کرده بود که شخصی در بکوفت. مؤمن مصلح بیرون رفت. غلام موفق بر در بود. گفت: امام می‌گوید که این زن را از خانه بیرون کن و به وی رغبت منمای؛ که وی از زنان بنی‌امیه است و می‌خواهد که به بهانهٔ این، مال تو را به مصادره بستاند. و این، حیلتی است.

این مؤمن گوید: هنوز در پس در ایستاده بودم که مردی بدین زن رسید و گفت: چرا به سرعت بیرون آمدی؟! زن گفت: تو گفته بودی دیر بیرون آی؛ لیکن رسول موسی ساحر رسید و وی را گفت که مرا از خانه بیرون کرد. مرد لعین گفت: حیف که جان برد از دست ما! راوی گوید: مرا یقین شد که آن حیلتی بود و ایشان طمع به مال من داشتند. چون نماز شام درآمد، به خدمت امام رفتم. گفت: با سر آن زن مرو؛ که وی از بنی‌امیه است. او را به احتیال به تو فرستاده بود تا آنچه در منزل تو است به غارت برند. فَالْحَمْدُ لِلّهِ الَّذي صَرَّفَها. پس امام گفت: دختر فلان را به زن کن؛ که

۱ـ منظرانی: نیکو منظر، جمیل.

۲ـ الثاقب/۴۶۲ـ۴۶۳، دلائل الامامه/۱۶۲.

وی را دین و دنیا جمع است. مؤمن گفت: آن دختر را به زن کردم. بود که امام گفته بود از حصول دین و دنیا.[۱]

۱ـ الثاقب/۴۶۳ـ۴۶۴.

فصل

فی عَدَدِ اَوْلادِهِ

بدان که: امام موسی‌بن جعفر را سی و هفت فرزند بوده ذکور و اناث:

علیّ‌بن موسی الرّضا علیه السّلام و ابراهیم و عبّاس و قاسم، جمله از امّهات اولاد؛ و احمد و محمّد و حمزه از امّ‌ولدی؛ و جعفر و اسماعیل و هارون و حسن از امّ‌ولدی؛ و عبدالله و اسحاق و عبیدالله و زید و حسین و فضل و سلیمان از امّهات اولاد؛ و فاطمهٔ کبرا و فاطمهٔ صغرا و رقیّه و حکیمه و رقیّهٔ صغرا و کلثم و امّ‌جعفر و لُبابه و زینب و خدیجه و علیّه و آمنه و حسنه و بریهه و عایشه و امّ‌سلمه و میمونه و امّ‌کلثوم.

و احمدبن موسی مردی کریم بودی و سخی و ورع و فاضل بودی، و موسی(ع) وی را دوست داشتی و ضیعه‌ای که وی را بودی یسیره نام به احمد داده بود، و گویند که احمد هزار غلام آزاد بکرد. و امّا محمّدبن موسی مردی صالح و ورع بودی، و ابراهیم‌بن موسی مردی شجاع و کریم بودی و مقلّد امارت بود در یمن در ایّام مأمون از قبل محمّدبن زیدبن علیّ‌بن الحسین‌بن علیّ‌بن ابی‌طالب علیهم السّلام الّذی بایَعَهُ اَبُوالسّرایا بِالْکُوفَةِ و بدانجا رفت و فتح آن موضع به دست او برآمد و مدّتی آنجا اقامت کرد تا دور ابوالسّرایا بود و از بهر وی از مأمون امان بستاند.

و اولاد موسی علیه السلام هر یکی را فضلی و منقبتی هست. و امّا امام علیّ‌بن موسی الرضا علیهماالسّلام امام بود و از اکبر اولاد وی بود و مشهور و نبیه‌القدر میان خاص و عام صلوات الله علیه.

هشام‌بن احمر گوید که صادق(ع) روزی مرا گفت: به فلان افریقی رو و جاریه‌ای بدین صفت بخر. من بدانجا رفتم. جواری جمله نزدیک من آوردند، بدان وصف هیچ نبود. به خدمت امام(ع) رفتم و خبر دادم. گفت: برو و طلب کن. تا به آخر دو کنیزک می‌آمدند. و کنیزکی رنجور بود به هزار رنج می‌آوردند محلوقة الرّأس پایها بر زمین می‌کشید. افریقی گفت: تا من بخریدم چندانکه خواستم با وی نزدیکی کنم، تمکین نکرد. و آن بایع که به من فروخت همچنین گفت وی هنوز بکر است. همچنین این رنجور نیز گفت من بکرم و به کرّات گفتی که من شبی به خواب دیدم که ماه در دامن من افتاد، و امثال این خوابها. غرض که به دویست دینار بخرید امام جعفر صادق(ع) وی را و از آن رنج شفا یافت. صادق(ع) گفت: یابْنَ اَحْمَرَ، اِنَّها تَلِدُ مَوْلُوداً لَیْسَ بَیْنَهُ وَ بَیْنَ اللّهِ حِجابٌ.[1] موسی(ع) از وی در وجود آمد.

و شیخ المفید رحمه الله گوید که امام ابوالحسن(ع) فرمود [به] خریدن وی [و وی مادر رضا(ع) بود].[2]

و موسی(ع) را به کاظم گویند برای صبر وی بر ظلم ظالمان و کظم غیظ ایشان.[3]

۱ـ اعلام الوری/۲۹۹.

۲ـ اعلام الوری/۲۹۹. بنگرید به: الارشاد ۲/۲۵٤ و ۲۵۵.

۳ـ اعلام الوری/۲۹۹.

فصل

یعقوب‌بن جعفر گوید که:

پیش ابوالحسن اوّل بودم به مقام عریض که نصرانیی به وی آمد و گفت: من از راه دور به خدمت تو آمدم و سه سال است که از حق تعالی خواسته‌ام که مرا هدایت به خیر ادیان کند و خیرالعباد و اعلم النّاس. به خواب دیدم که مردی بدین وصف به علبای دمشق است. بدانجا رفتم پیش وی و گفت: من اعلم دین خویشم و غیر من از من عالمتر است. گفتم: مرا دلالت کن به وی؛ که مرا سفر کردن دشوار نمی‌آید. و من انجیل و مزامیر داوود و چهار سفر تورات خوانده‌ام و ظاهر قرآن یاد دارم. آن عالم گفت: اگر به علم نصرانی خواهی، در عرب و عجم از من عالمتر نباشد و اگر علم یهودی بایدت، به سر جبل سامری رو که وی از یهود اعلم است. و اگر خواهی به اعلم الخلایق روی، در تورات و انجیل و زبور و قرآن اسلامیان و سایر کتب انبیای سلف و کتاب هود و علم اوّلینان و آخرینان، به یثرب رو و پیش موسی‌بن جعفر صلّی الله علیهما. من گفتم: یثرب کجاست؟ گفت: مدینهٔ رسول(صلعم). اگر توانی به چهارپای برو. و اگر نتوانی به پای برو. و اگر به پای نیز نتوانی، به زانو برو. و اگر نتوانی، چون مُقْعَدان به زمین خیزان میرو. و چون بدانجا رسی موسی‌بن جعفر را طلب کن سفراً و حضراً

و سلام من بدو رسان و بگو: بطران علیاء دمشق مرا دلالت کرد به تو و تو را سلام می‌رساند.

و این قصه به شرح می‌گفت و بر پای ایستاده بود تکیه بر عصا کرده. اجازت خواست و بنشست و گفت: مرا خبر ده از کتاب محمّد(صلعم) و وصف وی. امام(ع) گفت: «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ* حٰمٓ * وَالْكِتابِ الْمُبِينِ* إِنّا أَنْزَلْناهُ فِي لَيْلَةٍ مُبارَكَةٍ إِنّا كُنّا مُنْذِرِينَ* فيها يُفْرَقُ كُلُّ أَمْرٍ حَكِيمٍ».[1] امّا «حٰم» در تفسیر بطن، منقوصِ «محمّد» است و هُوَ فِي كِتابِ هُودٍ «وَ الْكِتابِ الْمُبِينِ» امیرالمؤمنین علی است(ع). و «لَيْلَةٍ مُبارَكَةٍ» فاطمه است. امّا قوله تعالی: «يُفْرَقُ كُلُّ أَمْرٍ حَكِيمٍ» اولاد ایشانند از ائمّهٔ معصومین علیهم السّلام. یا نصرانی، تو را خبر کنم به حدیثی که اندک دانند از اهل علم؟ نصرانی گفت: بلی.

امام(ع) گفت: نام مادر مریم چه بود؟ و کدام روز بود روز نفخ؟ و کدام روز بود که مریم عیسی را بزاد و چند ساعت از روز گذشته بود؟ نصرانی گفت: من ندانم. امام فرمود: نام مادر مریم مرثا بود به عربیّت یعنی وُهَيْبه. و روزی که مریم حامله شد جمعه بود وقت زوال، و این روز[2] عظیم‌ترین روزهای اهل اسلام بود. و ولادت مریم روز سه‌شنبه بود، از روز چهار ساعت رفته. و آن جوی که ولادت عیسی(ع) آنجا بود آن فرات است. و امثال این معجزات می‌گفت.

نصرانی گفت: اسم مادر من به عربی وسریانی چه بود؟ امام(ع) گفت: اسم مادر تو به سریانی عنقالیه بود؛ و نام جدّهٔ مادر[3] تو عنقوره، و نام

۱ـ دخان(٤٤)/۱ ـ ٤. طبق عبارات الکافی ۱/٤۷۹ این آیه را خود نصرانی قرائت می‌کند و از تفسیر آن در باطن می‌پرسد.

۲ـ ش،ن: «عید». م: «روز عید».

۳ـ الکافی ۱/٤۸۰: و عنقورة کان اسم جدّتك لأبیك.

مادر[۱] تو به عربی متّه[۲] و [نام پدر تو] به عبری عبدالمسیح یعنی عبد اللّه به عربی، و اسم جدّ پدرت جبرئیل و به زبان عربی عبدالرّحمن. وی مسلم بود و شهید به جوار حق شد؛ که جمعی به اغتیال در سر وی افتادند و بکشتندش. و نام تو عبدالصلیب است، و من تو را عبداللّه نام کردم.

. نصرانی اسلام آورد و زنّار بگسست. امام(ع) گفت: اینجا مردی هست نصرانی که اسلام آورد، با هم بسازید. نصرانی گفت: من در منزل خویش توانگرم، سیصد اسب و هزار شتر دارم و اسباب مایحتاج، و این نصرانی زاهدی تمام شد، چنانکه مشارٌالیه شده بود در مدینه و حوالی آن و آنجا زنی بخواست از بنی‌فِهْر. و ابوابراهیم مهر زن وی بداد و خانه بدادش و غلامی و اینجا اقامت کرد تا ابوابراهیم را علیه السّلام هارون از مدینه بیرون آورد، و متوفّا شد آنجا روز بیست و هشتم از خروج امام علیه السّلام از مدینه.[۳]

هشام‌بن سالم گوید:

بعد از وفات صادق(ع) پیش عبداللّه پسرش رفتیم من با محمّدبن النعمان صاحب الطاق، و عبداللّه دعوی امامت می‌کرد. از او مسائل چند پرسیدیم، عاجز شد. ما بیرون آمدیم. با خود گفتم: ما به که رویم؟ به معتزله؟ یا به قدریّه؟ یا به مرجئه؟ یا به زیدیّه؟ ناگاه پیری طاهر شد و ما را بخواند. من گفتم: با محمّد، از من دور شو. که در مدینه جاسوسان هارون بودندی که اگر کسی در خدمت اولاد صادق علیه السّلام رود وی را بکشند. محمّدبن النعمان از من دور شد.

۱ـ در همهٔ نسخ «پدر» آمده.

۲ـ الکافی ۱/۴۸۰: متیه.

۳ـ الکافی ۱/۴۷۸ـ۴۸۱.

آن پیر مرا به درِ خانهٔ امام موسی(ع) برد فَقالَ: اِلَیَّ! اَلَیَّ! ـ اِبْتِداءً مِنْهُ ـ لا اِلَی الْمُعْتَزِلَةِ، و لا اِلَی الْمُرْجِئَةِ، وَ لا اِلَی الْقَدَرِیَّةِ، و لا اِلَی الْخَوارِجِ وَ لا اِلَی الزَّیْدِیَّةِ. پرسیدم که: پدر نماند؟ گفت: آری. از حال برادرْ عبدالله پرسیدم. گفت: عَبْدُاللهِ یُریدُ اَنْ لا یُعْبَدَاللهُ از تعیین امام پرسیدم رمزها می‌گفت و می‌ترسید و می‌گفت یَهْدیكَ اللهُ و امثال آن. تا پرسیدم: بر تو امامی هست؟ گفت: نه. من متحیّر شدم. گفتم: مسائلی که از پدرت پرسیدمی بپرسم؟ گفت: آری. پرسیدم، بحری دیدم در علوم که ساحلش پدید نبود. اجازت خواستم که: شیعه را به تو دلالت کنم؟ گفت: اگر در آن کس رشیدی یابی، آری؛ که اگر حال من شایع و ذایع گردد سرم ببرند. و از آنجا بیرون آمدم و محمّدبن النعمان را خبر کردم و زراره و ابوبصیر و امثال ایشان را نیز. تا مردم روی به وی نهادند و ترک عبدالله کردند الّا اندکی.[1]

حسین‌بن عبدالله‌بن عمر رافعی زاهد بود به اقصی غایت در عبادت. و در خدمت سلطان وعظ درست گفتی از امر به معروف و نهی از منکر. و از برای صلاحیّت وی، مردم تحمّل کلام غلیظ وی می‌کردند از سلاطین و غیر ایشان.

روزی با امام موسی(ع) در مسجد بود. امام وی را گفت: یا حسین، فقه بیاموز و معرفت حاصل کن؛ که عبادت بی‌معرفت نافع نبود. پرسید: از که بیاموزم؟ گفت: از فقهای مدینه. اخبار و احادیث می‌نوشت و می‌آمد و بر موسی(ع) عرض می‌کرد. موسی(ع) آن را دفع می‌نمود که از اکاذیب بود. تا روزی موسی را بر سر راه بدید که به ضیعتی می‌رفت. سوگند داد به علی

۱ـ الارشاد ۲/۲۲۱ـ۲۲۳، اعلام الوری/۲۹۱، مناقب ابن شهر آشوب ۴/۲۹۰، کشف الغمّة ۳/۱۷.

و حسن و حسین تا به صادق علیهم السّلام که مرا دلالت کن به امامی در دین. امام فرمود: اگر تو را دلالت کنم قبول کنی؟ گفت: آری. گفت: آن امام منم.

حسین گفت: حجّت طلب دارم. گفت: بدان درخت رو ـ و اشارت کرد به بعضی درختان امغیلان ـ و بگو که: تو را موسی‌بن جعفر می‌خواند. وی چنان کرد. درخت زمین شکافان به خدمت امام(ع) آمد و پیش وی بایستاد. امام اشارت کرد که به جای خویش رفت. حسین اقرار کرد به امامت وی و خاموش می‌بود و عبادت حق تعالی می‌کرد و گویند: بعد از آن مردم وی را کم دیدندی. و پیش از این خوابهای نیکو دیدی، بعد از آن، خوابها از وی منقطع شد. وشکایت این بکرد. امام(ع) گفت: غرض خوابها هدایت بود. چون حاصل شد، خواب چه احتیاج باشد؟![1]

ابوبصیر روایت کند که: از امام موسی(ع) پرسیدم که امام را به چه دانند؟ فرمود: به اخبار غیب و نص آباء عن ابناء عن الرسول(صلعم) و بدانکه جملهٔ زبانها داند و هر چه بود و فردای قیامت خواهد بود، بدان خبر دهد. ناگاه خراسانیی درآمد و از وی چیزی می‌پرسید به عربی. وی به فارسی جواب می‌گفت. خراسانی گفت: من گمان بردم تو زبان عجم ندانی! فرمود: چون چنین بود مرا بر تو چه فضیلت باشد؟! امام باید که منطق الطّیر و جملهٔ زبانها داند هر چه روح دارد، و الاّ امام نباشد.[2]

اسحاق‌بن عمّار گوید: در خدمت امام موسی(ع) بودم. مردی پیش وی آمد. وی را گفت: تو یک ماه دیگر بمیری. من با خویش گفتم که: امام

۱ـ المناقب/۴۵۵ـ۴۵۶، الارشاد ۲/۲۲۳ـ۲۲۴، الکافی ۱/۳۵۲ـ۳۵۳، اعلام الوری/۲۹۲، مناقب ابن‌شهر آشوب ۴/۲۸۸.

۲ـ الارشاد ۲/۲۲۴ـ۲۲۵، اعلام الوری/۲۹۴، مناقب ابن‌شهر آشوب ۴/۲۹۶.

آجال شیعه می‌داند! امام فرمود که: رُشَیْد الهَجَری مستضعف بود و علم منایا دانستی. امام که نایب و خلیفهٔ خداست بدین علم اولاتر است. پس گفت: یا اسحاق، دو سال دیگر تو بمیری و مال تو متفرّق شود و عیالان تو مفلس عظیم گردند و چنان بود.(۱)

ابوخالد زبالی گوید: روزی امام موسی(ع) به ما رسید سواره که مهدی عبّاسی وی را گرفته بود. من وداع او بکردم و بگریستم. مرا گفت: این کرّت باکی نیست. در فلان روز و فلان ساعت به اوّل فلان جای، مرا بینی. من حساب آن روز نگاه داشتم و بدانجا رفتم. کسی پدید نبود. تا آفتاب زرد شد من عزم رجوع کردم. سواری پدید آمد. شخصی از پس من آواز به من کرد. باز نگریستم امام بود. مرا گفت: اِیهاً یا اَباخالِدٍ! گفتم: لَبَّیْكَ یَابْنَ رَسُولِ اللّه. اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذي خَلَّصَكَ مِنْ اَیدیهِمْ. پس گفت: بار دیگر که مرا بگیرند خلاص نشوم.(۲)

گویند: هارون الرّشید به حج رفته بود. چون به زیارت رسول آمد در پیش آمد و جملهٔ اشراف و رؤسای عرب حاضر بودند و دست موسی‌بن جعفر(ع) بگرفت و گفت: اَلسَّلامُ عَلَیْكَ یا رَسُولَ اللّه. اَلسَّلامُ عَلَیْكَ یابْنَ عَمّ. بر سر روضه، افتخار را موسی(ع) دست خویش از دست وی بیرون کرد و در پیش آمد و گفت: اَلسَّلامُ عَلَیْكَ یا رَسُولَ اللّه. اَلسَّلامُ عَلَیْكَ یا اَبَة. رنگ روی هارون سرخ شد و گفت: یا اَبَاالْحَسَنِ، اِنَّ هٰذا لَهُوَ الْفَخْرُ.(۳)

و همچنین روزی بر حماری سوار شده بود بر هارون آمد. حاجبان رشید عظیم اکرام کردند او را و به عجله اجازت دادند به دخول. نفیع با

۱ـ بصائر الدرجات/۲٦۵، اعلام الوری/۲۹۵، مناقب ابن شهر آشوب ٤/۲۸۷.

۲ـ اعلام الوری/۲۹۵، مناقب ابن شهر آشوب ٤/۲۸۷.

۳ـ الارشاد ۲/۲۳٤، اعلام الوری/۲۹۷، تاریخ بغداد ۱۳/۳۱.

عبدالعزیز گفت: عجب که این قوم آذلاّ می‌خواهند که شما را از سر ملک به زیر اندازند و شما ایشان را اجلال و اکرام می‌کنید با عجز و ذلّت ایشان! چون بیرون آید، من وی را برنجانم. عبدالعزیز گفت: مکن. هیچکس در معرض ایشان نیاید الاّ که داغی بر جبههٔ وی نهند که تا روزگار بود آن بماند.

تا امام(ع) آمد و سوار شد به حمار، نفیع لعین عنان حمار وی گرفت و گفت: تو کیستی؟ امام (ع) گفت: اگر از نسب پرسی، أنا ابن‌محمّد حبیب اللّه‌بن اسماعیل ذبیح اللّه‌بن ابراهیم خلیل اللّه. و اگر از شهر پرسی، من از شهری‌ام که حق تعالی بر جملهٔ مسلمانان حج کردن آنجا فریضه کرده؛ و بر تو نیز اگر مسلمان باشی. و اگر از مفاخر می‌پرسی، به خدای که مشرکان شهر من راضی نبودند به مسلمانان قوم تو که کفو ایشان باشند تا گفتند: یا مُحَمَّدُ، اُخْرِجْ إِلَيْنا أَكْفاءَنا مِنْ قُرَيْشٍ. و اگر صیت و اسم پرسی، ما آن جماعتیم که حق تعالی صلوات بر ما دادن فریضه گردانید در صلوات الخمس که: اللّهمّ صلّ علی محمّد و آل محمّد. نفیع لعین عنان رها کرد و دست خبیث وی می‌لرزید. عبدالعزیز گفت: من با تو گفتم، از من قبول نکردی.[1]

ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت گوید:

من در مدینه پیش صادق رفتم. چون از خدمت وی بیرون رفتم، در دهلیز خانه موسی‌بن جعفر را دیدم. از وی پرسیدم که: در شهر شما بول و غایط کجا کنند. گفت: اجتناب کنند از کنار جویها و سر راهها و زیر درختان میوه‌دار- تا به آخر چنانکه در شرع مشهور است.

۱- اعلام الوری ۲۹۷/، مناقب ابن‌شهر آشوب ۳۱۶/٤.

دوم کرّت پرسیدم که: مِمَّنِ الْمَعْصِیَةُ؟ مرا گفت: بنشین. گفت: یا از خدا بود، یا از بنده، یا از هردو. و اگر از خدا بود، وی از آن عادلتر است که به گناهی که بنده نکرده باشد وی را بگیرد. و اگر از ایشان هر دو باشد، خدای تعالی شریک قوی است، اولاتر باشد که انصاف بندهٔ ضعیف بدهد. و اگر از بنده بود جمله، تکلیف به وی وارد بود و ثواب و عقاب با وی عاید گردد. ابوحنیفه گفت: «اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَیْثُ یَجْعَلُ رِسالَتَهُ».[1] و گویند که گفت: «ذُرِّیَّةٌ بَعْضُها مِنْ بَعْضٍ»[2][3].

۱ـ انعام(٦)/۱۲٤.

۲ـ آل‌عمران(۳)/۳٤.

۳ـ اعلام الوری/۲۹۸، مناقب ابن‌شهر آشوب ٤/۳۱٤.

فصل

سِنْدیّ‌بن شاهَک لعین هشتاد مرد را در پیش امام موسی‌بن جعفر علیهماالسّلام برد و گفت: مردم هر یکی چیزی دیگر می‌گویند در حقّ خلیفه هارون و در حقّ من. حالهای وی بنگرید که جای فراخ و هیچ قید و بندی ندارد صحیح است. از وی باز پرسیدند [فرمود:] امّا توسعهٔ جا راست است. امّا در نه خرما مرا زهر دادند و فردا یا بعد فردا بمیرم. سندی لعین می‌لرزید چون بید بهاری.[1]

امّا سبب قتل امام موسی(ع) آن بود که:

هارون لعین آیات و معجزات وی دیدی و از افواه خلق از اکرام حق تعالی با وی شنیدی، و شنیدی که طایفهٔ شیعه وی را امام می‌دانند و به خدمت وی ترقد می‌کنند به شب و روز در کار خون آن حضرت سعی می‌کرد، خوف ملک را.

روزی رطب بخواست و چیزی از آن بخورد و سوزن بخواست و به سوزن سوراخ بُن خرما بکرد، چندانکه ممکن بود زهر در آنجا بکرد. تا بیست دانهٔ رطب را مسموم کرد و به خادمی داد که به موسی بر و بگو که:

۱ـ بنگرید به: عیون ۱/۹۷.

این را هارون فرستاد. و سوگند می‌دهد که این را بخور و به کسی مده که نیکو رطبی است. امام خلال بخواست از غلام و در آن خرما غَرز کرد[1] و می‌خورد از آن جمله. سگی پدید آمد با قلادهٔ زرّین و جواهر و دو سلسله بر زمین کشان از آن خلیفه. امام دانه‌ای از آن به وی انداخت. بخورد و در حال بمرد.

غلام باز رفت و حکایت بگفت. هارون شمشیر و نطع بخواست که غلام را بکشد و گفت: راست بگو که حال چون بود که تو می‌گویی که وی بخورد و هیچ ضرر به وی نرسید. گفت: وی در حال خلالی بخواست و چنین و چنین کرد و بخورد. هارون گفت: واضیاعَ الدَّمِ! با موسی سودی نکردم الّا که رطبی به وی فرستادم و زهر تلف کردم و سگی هلاک شد.

پس موسی(ع) مسیّب را که موکّل بود بر وی بخواند و گفت: عزم مدینه دارم تا وصیّت به پسر کنم و وی را ولیّ عهد گردانم. مسیّب گفت: از بهر تو در بگشایم و حَرَسه با منند و وکلا. امام گفت: یا مُسَیِّبُ، ضَعُفَ یَقینُكَ فِی اللّهِ وَ فینا؟ مسیّب گفت: نه یابن رسول اللّه. امام گفت: پس خاموش باش. مسیّب گفت: از خدای تعالی بخواه تا مرا ثابت قدم کند. امام(ع) گفت: اَللّهُمَّ ثَبِّتْهُ. و دعایی که آصف کرد تا تخت سلیمان نزد او حاضر شد بگفت و در حال غایب شد.

مسیّب گوید: من هنوز ایستاده بودم که باز آمد و آهنها بر پای خویش نهاد و مسیّب به سجده رفت شکرانهٔ خدای را. امام گفت: سر بردار. و بدان که روز سوم از امروز رحلت می‌کنم از دنیا. پس فرمود: چون عمر من به آخر رسد، در نزع افتم شربتی آب خواهم بدهی و شکم بیاماهد و رنگ من

۱ـ غرز: سوراخ کردن چیزی با سوزن و مانند آن.

در آن وقت بگردد. خبر مرگ من با کسی ندهی. امّا چون متوفّا شده باشم، خبر دهی این طاغی را و زود بود که سندی لعین گوید: من موسی را می‌شویم. هَیْهاتَ هَیْهاتَ أَنْ یَکُونَ ذٰلِکَ أَبَداً؛ که مرا به مقابر قریش برند و گور من چهار انگشت کنند انگشتان گشوده. و باید که از خاک من برای برکت و شفا نگیرند؛ که این معنی خاص است به خاک حسین(ع). پس شخصی را دیدم بر بالین وی نشسته عظیم مانند بود به وی، و من رضا را علیه السّلام در طفولیت دیده بودم. خواستم که آواز به وی کنم، موسی(ع) گفت: نه من با تو گفتم چیزی مگوی؟! و آن شخص غایب شد تا چون دست در غسل زدند وی را، من دیدم که دست ایشان به وی نرسید و آن شخص وی را می‌شست و کفن و حنوط می‌کرد و دست هیچ بشری به وی نرسید. و من می‌دیدم و ایشان نمی‌دیدند و به چشم ایشان چنان بود که وی معاونت ایشان می‌کند. چون فارغ شد آن شخص مرا گفت: نباید که در من شک کنی؛ که من امام توام و حجّت خدای بر تو و بر عالمیان بعد از پدر. یا مُسَیِّبُ، مَثَلی مَثَلُ یُوسُفَ وَ إِخْوَتِهِ فَعَرَفَهُمْ وَ هُمْ لَهُ مُنْکِرُونَ. و چنانچه وصیّت کرد از لحد و غیر آن، وی را دفن کردند. و بعد از آن به مدّتی، گور وی بلند کردند و بنا بر آنجا نهادند[1] چون موسی علیه السّلام نماند در پای وی اثر حنا و خضاب باقی بود.

واقفیّه گویند: امام، امام را می‌شوید و علی موسی را غسل نکرد. پس وی امام نباشد و نه کسی بعد از وی. واقفیّه ختم امامت به موسی کنند.

۱ـ بنگرید به: عیون ۱۰۱/۱ ـ ۱۰۵.

فصل

هارون ملعون را چهارده پسر بود از ایشان سه را اختیار کرد به ولیعهدی: اوّل محمّدبن زبیده؛ بعد از وی عبدالله المأمون؛ و بعد از وی قاسم المؤتمن. در سنهٔ تسع و سبعین و مائة من الهجره به حج رفت و خواست که این کار ولیعهدی در عالم مشهور گرداند قضات و علمای زمان را از همه جا حاضر کرد در مکّه در موسم و بفرمود تا همگی در آنجا حاضر آیند و وی به راه مدینه برفت و پسر خود محمّدبن زبیده را به جنب جعفربن محمّد الاشعث بنشاند.

یحییبن خالد برمکی لعنه الله را بر آن حسد بود و گفت: چون هارون بمیرد، دولت از من و اولاد او بیفتد و به جعفربن محمد اشعث افتد. یحیی پیش جعفر آمد و اظهار تشیّع کرد و جعفر شاعی[1] بودی و جعفر به اظهار تشیّع وی خرّم شد و جمله حالهای موسی با وی بگفت.

و هارون حالهای جعفر شناختی و خیر خواستی به اولاد وی خاصّه به محمّد تا روزی مزیّت جعفر میرفت پیش هارون و حرمت پدر وی. هارون آن روز بیست هزار دینار به جعفر داد و یحیی لعین در آن باب چیزی

۱ـ شاعی: پیرو، شیعه.

نتوانست گفتن. امّا به غیبت همیشه سعایت کردی و هارون قبول نکردی، تا این روز گفت با هارون:امروز صدق من و حال وی طاهر شد. آنچه تو به وی دادی خمس آن به موسی فرستاد.

و جعفر سعایت آن لعین می‌دانست. تا نیم شبی هارون به طلب جعفر فرستاد. گفت: إنّا لله و إنّا إليه راجعون. مگر که کلام یحیی قبول کرد. مرا بدین وقت می‌خواند تا بکشد. کافور و حنوط بر خویشتن کردو برد یمنی بر خویشتن به کفن کرد. چون پیش هارون آمد، بوی کافور از وی آمد. هارون از آن پرسید. گفت: من خائف بودم از قبول خلیفه سعایت سُعات. گفت: من شنیدم که تو خمس خلعت و تشریف من به موسی فرستادی. جعفر گفت: إنَّ فِي هٰذا لَقَيْصَلاً. و در حال انگشتری خویش به غلامی داد و گفت: فلان کنیزک را بگو تا به نشان این خاتم صُرّه‌ها بدهد. غلام برفت و آن صرّه‌ها بیاورد به مهر هارون لعین که نگشوده بودند. وی را بنواخت و با صرّه‌ها باز گردانید[1]

یحیی لعین روزی با یحیی‌بن ابی‌مریم گفت: مرا دلالت کن به شخصی از آل ابوطالب که طلب مال دنیا کند. گفت: علیّ‌بن اسماعیل‌بن جعفر الصّادق. آن لعین وی را بخواند و زر و مال بسیار بداد و گفت: حال عمّت موسی و شیعهٔ وی با من بگوی. آن شقی گفت: شیعه پیش وی چون می‌آیند و مال چون می‌آرند تا به حدّی که ضیاعی خرید به سی هزار دینار، بایع گفت: جملهٔ بهای آن نقد بستانم. آن نقد حاضر کرد و بداد.

چون رشید به عراق می‌آمد، اسماعیل عزم کرد که به عراق آید. امام به وی فرستاد که: با سلطان به عراق تو را چه کار است؟ باز فرستاد که مرا

۱ـ عیون ۶۹/۱ـ۷۰.

قرض است. امام باز فرستاد که من قرض تو بدهم. إبای آن کرد و گفت: لابدّ است از رفتن. به دست برادرْ اسماعیل‌بن جعفر سیصد دینار و چهار هزار درهم بفرستاد که این را به خرج عیال خویش و ادای قرض کن و اولاد مرا یتیم مکن.[۱] زر بستد و پیش هارون آمد و گفت: یا خلیفة رسول اللّه، السّلام علیك. من بدانستم که در زمین دو خلیفه باشند؛ یکی تو و یکی برادر من موسی‌بن جعفر. وی را مردم سلام به خلافت می‌گویند.

و یعقوب‌بن داوود زیدی بود سعایت کرد به موسی.[۲] هارون به روضهٔ رسول(صلعم) آمد و به مواجهه گفت: یا رسول اللّه، فرزند تو می‌خواهد ملك از من بستاند و خونها ریخته شود و حرب ظاهر. من از تو عذر می‌خواهم تا او را بگیرم و بکشم. روز دوم فضل‌بن ربیع را بفرستاد و امام(ع) در مسجد رسول(ص) به مقام رسول الله روی به نماز آورده. آن حضرت را بگرفتند و نماز وی قطع کردند.[۳]

فضل ربیع گوید: شبی با جاریه خفته بودم، ناگاه یکی در بکوفت. من گمان بردم که باد است. ناگاه مسرور کبیر درآمد و گفت: اجابت کن. و من جنب بودم، و یقین بود که سلام ناکردن وی علامت قتل من است. بدین وقت لباس در پوشیدم. چون جاریه این حیرت من بدید، گفت: ثِقْ بِاللّه.

چون پیش هارون رفتم، وی در مرقد خفته بود. سلام کردم و بیفتادم. هارون گفت: مگر بترسیدی؟ گفتم: آری. مهلت داد تا ساکن شدم. پس گفت: سی‌هزار درهم برگیر و پنج خلعت و به زندان رو و به موسی ده و وی را خلاص کن. من سه کرّت گفتم: موسی را؟! موسی را؟! مرا گفت:

۱ـ عیون ۱/۷۱ـ ۷۲.

۲ـ عیون ۱/۷۳.

۳ـ عیون ۱/۷۳.

خواهی نقص عهد کنم؟ گفتم: چه بود یا هارون؟ گفت: در مرقد خفته بودم سیاهی منکر پر هول بیامد و به من جست تا حلق من بگیرد و بکشد و گفت: موسی را می‌کشی و به ظلم محبوس کردی؟! من با وی عهد بستم که خلاص کنم و خلعت دهم.

فضل گوید: به در زندان رفتم، وی را دیدم و حال بگفتم. گفت: آنچه فرمودند بکن. گفتم: لا وَ جَدِّكَ رسولِ اللّه جز خلاصی نفرمود. اِبای آن کرد که خلعت نستاند و گفت: آن مال امت محمّد است. من گفتم: خلیفه برنجد و ضرر رسد. قبول کرد. دست وی گرفتم و از زندان بیرون آوردم و پرسیدم: این کرامت به چه یافتی؟ گفت: شب چهار شنبه رسول(صلعم) را خواب دیدم. گفت سه کرّت: یا مُوسیٰ، اَنتَ مَحْبُوسٌ مَظْلومٌ؟ قُلْتُ: نَعَمْ یا رَسولَ اللّه. مرا گفت: چهارشنبه و پنجشنبه و آدینه روزه‌دار و در شب جمعه بعد از افطار دوازده رکعت نماز بگزار؛ در هر رکعتی الحمد یک بار و قل هو اللّه احد دوازده بار. چون چهار رکعت کرده باشی، سجده کن و بگو: یا سامِعَ کُلِّ صَوْتٍ، وَ یا مُحْیِیَ الْعِظامِ وَ هِیَ رَمیمٌ بَعْدَ الْمَوْتِ، اَسْاَلُکَ بِاسْمِکَ الْعَظیمِ الْاَعْظَمِ اَنْ تُصَلِّیَ عَلیٰ مُحَمَّدٍ عَبْدِکَ وَ رَسُولِکَ وَ عَلیٰ اَهْلِ بَیْتِهِ الطَّیِّبینَ وَ اَنْ تُعَجِّلَ الْفَرَجَ مِمّا اَنا فیهِ.[1]

فضل گوید:

روزی هارون لعین مرا بخواند و گفت: ابن‌عمّ مرا بخوانید و شمشیری به دست داشت و می‌گردانید. بفرمود جلّاد را بخواندم و به موسی‌بن جعفر(ع) رفتم و دستوری خواستم. غلام گفت: در رو که وی را حاجتی نیست. چون در شدم جوانی دیدم سیاه که به مِقَصّ[2] پوست پیشانی و بینی وی

۱ـ عیون: ۱/۷۳ـ۷۶.

۲ـ مقصّ: قیچی.

می‌گرفته از کثرت سجود پوستها برخاسته بود. گفتم: اجابت کن هارون را بیامد تا دستوری دادند درآمد.

هارون ترحیب کرد و معانقه و مدح و ثنای بسیار گفت وی را و گفت: مَا الَّذي قَطَعَكَ عَنْ زيارَتِنا؟ فَقالَ(ع): سِعَةُ مَمْلَكَتِكَ وَ حُبُّكَ لِلدُّنْيا. بفرمود تا دو بدرهٔ زر بیاوردند و تشریفها به وی داد. امام گفت: بمی‌ستانم تا بنات ابوطالب را به شوهر دهم که نسل علی و فاطمه منقطع نگردد.

چون امام بیرون رفت، گفتم: آن چه بود و این تشریف چه بود؟! گفت: چون از پیش من برفتی، قومی دیدم حربه‌ها به دست گرفته بودند و در حوالی خانهٔ من فرو برده و گفتند: اگر پسر رسول خدای برنجد، ما این خانه را خسف کنیم. و اگر نیکو حال برود ترک کنیم.

من به عقب امام برفتم و گفتم: تو چه گفتی که از شر وی خلاصی یافتی؟ گفت: دعای جدّم امیرالمؤمنین علیه السّلام که این دعا در جملهٔ حروب خواندی و ظفر یافتی. و دعا این است:

اَللّهُمَّ بِكَ اُساوِرُ. وَ بِكَ اُحاوِلُ وَ بِكَ اُجادِر. وَ بِكَ اَصُولُ وَ بِكَ اَنْتَصِرُ. وَ بِكَ اَمُوتُ. وَ بِكَ اَحْيى. اَسْلَمْتُ نَفْسي اِلَيْكَ. وَ فَوَّضْتُ اَمْري اِلَيْكَ. وَ لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِاللّهِ الْعَلِيِّ الْعَظيمِ. اَللّهُمَّ اِنَّكَ خَلَقْتَني وَ رَزَقْتَني وَ سَتَرْتَني عَنِ الْعِبادِ بِلُطْفِ ما خَوَّلْتَني وَ اَغْنَيْتَني. اِذا هَوَيْتُ رَدَدْتَني. وَ اِذا عَثَرْتُ قَوَّمْتَني. وَ اِذا مَرِضْتُ شَفَيْتَني. وَ اِذا دَعَوْتَ اَجَبْتَني. يا سَيِّدي، اِرْضَ عَنّي فَقَدْ اَرْضَيْتَني.[1]

هارون لعین از امام(ع) پرسید که: شما را «یابن رسول اللّه» ندا می‌کنند و مادر شما وِعا بود از علی، و پدر علی و پدر ما عباس برادر بودند؟ امام(ع) فرمود: دلیل برآنکه ما ولدیم آن است که رسول دختر ما

۱ـ عیون ۱/ ۷۶ـ ۷۸.

نتواند خواستن و دختر شما تواند خواستن. و به اتّفاق آیهٔ: «نَدْعُ أَبْناءَنا وَ أَبْناءَكُمْ»[۱] امام حسن و امام حسین‌اند و حق تعالی ایشان را به «ابن رسول اللّه» خواند و نیز آیت: «تِلْكَ حُجَّتُنا» تا قوله: «وَ عیسیٰ»[۲] تصدیق این قول است. و عباس و عبداللّه از یک مادر و پدر نبودند. عبداللّه و ابوطالب از یک پدر و مادرند. برای آن بود که علی وارث وی بود به خلاف عباس. و علی گفت: إِنَّهُ لَيْسَ مَعَ وَلَدِ الصُّلْبِ ذَكَراً كانَ أَوْ أُنْثىٰ لِأَحَدٍ سَهْمٌ إِلَّا لِلْأَبَوَيْنِ وَ الزَّوْجِ أَوِ الزَّوْجَةِ با وجود ولد الصلب ابنا هم میراث بگیرند. مع‌ما که به اتّفاق رسول(صلعم) گفت: عَلِيٌّ أَقْضاكُمْ. و عمر گفتی: أَقْضانا. پس وی عالم بوده باشد بدین قضیه از بنی‌امیه و بنوامیه لعنهم اللّه به قیاس گویند، نه از روایت: أَلْقَمُ والِدٌ و رسول(صلعم) را رخصت نبود به میراث دادن عباس و نه محبت وی؛ به دلیل: «وَ الَّذينَ آمَنُوا وَ لَمْ يُهاجِرُوا ما لَهُمْ مِنْ وِلايَتِهِمْ مِنْ شَيْءٍ حَتّىٰ يُهاجِرُوا»[۳] و عباس مهاجر نبود.[۴]

گویند: چون هارون امام موسی را(ع) بگرفت، امام بگریست و جملهٔ اهل مدینه هم بگریستند. و به خشان سروی سپرد و به بصره فرستاد. یک سال در خانه بود در به قفل کرده تا به حاجت در بگشادندی یا برای ادخال طعام پیش وی.[۵]

مأمون لعین گوید: رشید به حج رفته بود. به مدینه آمد و اجازت داد تا ابنای مهاجر و انصار می‌آمدند تا آخر موسی‌بن جعفر در آمد برای وی

۱ـ آل عمران(۳)/۶۱.
۲ـ انعام(۶)/۸۳.
۳ـ انفال(۸)/۷۲.
۴ـ عیون ۱/۸۲ـ ۸۴.
۵ـ عیون ۱/۸۶.

برخاست و تعظیم و اجلال بسیار کرد و از حال وی و عیالان پدر وی بپرسید و وی می‌گفت: خَیْرٌ. خَیْرٌ. تا چون بیرون خواست رفتن، موسی(ع) سوگند داد وی را تا بنشاند. و من دلیرترین اولاد وی بودم. از پدر پرسیدم که: این چه کس است که تو این احترام که با وی کردی با هیچیک از مهاجر و انصار نکردی؟ رشید گفت: هٰذا وارِثُ عِلْمِ النَّبِیّینَ مُوسَی‌بْنُ جَعْفَرٍ.

مأمون لعین گوید: آن روز مرا محبت ایشان در دل افتاد[۱]

گویند: هارون وی را محبوس کرده بود. امام وضو کرد و دو رکعت نماز بگزارد و دست برداشت و گفت: سَیِّدی، نَجِّنی مِنْ حَبْسِ هارُونَ وَ خَلِّصْنی مِنْ یَدِهِ یا مُخَلِّصَ الشَّجَرِ مِنْ بَیْنِ رَمْلٍ وَطینٍ وَ ماءٍ، و یا مُخَلِّصَ اللَّبَنِ مِنْ بَیْنِ فَرْثٍ وَ دَمٍ، وَ یا مُخَلِّصَ الْوَلَدِ مِنْ بَیْنِ مَشیمَةٍ وَ رَحِمٍ، وَ یا مُخَلِّصَ الرُّوحِ مِنْ بَیْنِ الْأَحْشاءِ وَ الْأَمْعاءِ، خَلِّصْنی مِنْ یَدَیْ هارُونَ.

هارون لعین به خواب دید که سیاهی منکر شمشیری کشیده در دست داشت بر سر هارون ایستاده و گفت: موسی را خلاص ده و الّا گردنت بزنم! هارون بترسید و حاجب را بخواند و گفت: موسی را از حبس خلاص ده. موسی(ع) بترسید که مگر برای قتل می‌طلبد. موسی(ع) را پیش هارون بردند، ترحیب بسیار بکرد و پرسید که: امشب دعا کردی؟ گفت: آری. گفت: چه دعا خواندی؟ گفت: این دعا. و املا کرد. حاجب را امر کرد به اعزاز و اکرام موسی را به خانهٔ خویش برد. دوم کرّت بگرفت و شهید کرد[۲]

گویند که: امام موسی(ع) چون آفتاب برآمدی تا به وقت زوال به یک

۱ـ عیون ۹۳/۱.

۲ـ عیون ۹۳/۱ـ۹۵.

سجده به سر بردی، بالای هفده سالگی. تا روزی هارون بر کوشک رفت، نگاه بر محبسهٔ موسی کرد با فضل ربیع گفت: یا فضل، این جامهٔ سفید چیست آنجا افتاده؟ فضل گفت: موسی‌بن جعفر که از طلوع تا زوال به یک سجده به سر برد. هارون گفت: آما إنَّ هٰذا مِنْ رُهْبان بنی‌هاشِم. فضل گفت: پس چرا وی را محبوس کردی؟ فقال: هَیْهاتَ! لابُدَّ مِنْ ذٰلِکَ.[1]

مأمون گفت: روزی هارون به حج رفت و من با وی بودم. چون به مدینه آمد بفرمود که مگزارند که کسی در پیش وی آید الاّ ابنای مهاجر و انصار و بنی‌هاشم. و هر یکی را عطایی دادی پنج هزار دینار تا به دویست دینار به قدر شرف و مرتبت. تا روزی موسی(ع) درآمد حاجب اجازت طلبید. قوّاد و اولاد را گفت به ادب باشند. مردی را دیدم پیر به عبادت کهنه شده، نور عبادت خدا از وی ظاهر، بر خر سوار. چون عزم کرد که پیاده شود، رشید آواز به وی کرد و سوگند داد که: بیا همچنان. بیامد به بساط پیاده شد. و حجّاب به اجلال و اکرامْ او را درآوردند تا به کنار بساط استقبال وی کرد و بوسه بر دست و جبههٔ وی می‌داد. و وی را در صدر بنشاند بر خویش و حالها پرسید و از عیالاتش خبر گرفت. گفت: پانصد تن عیال منند. گفت: خرج ایشان داری؟ گفت: به اقتصاد و قناعت. و از ضیاع پرسید. گفت: سالی دخل می‌باشد و سالی نه. گفت: اولاد تو چندند؟ گفت: سی پسر. گفت: قرض داری؟ گفت: ده هزار دینار. گفت: دختران را به شوهر دادی؟ گفت: نه؛ برای قصور دست و اسباب. هارون گفت: قروض تو ادا کنم و بنات تو را جهاز کنم و به شوهر سپارم. امام(ع) ثنای وی بگفت. و هارون با وی برخاست و پسران را فرمود که جامهٔ وی بر خر راست

۱ـ عیون ۱/۹۵.

کنید و در رکاب وی بروید مأمون و مؤتمن و محمّد و باقی فرزندان و حجّاب را فرمود که با وی تا به خانه بروند و موسی(ع) هر پنجشنبه به هارون رفتی و فرمودی: طاعَةُ السُّلْطانِ لِلتَّقِيَّةِ واجِبَةٌ و این حدیث رسول است[۱] به آخر دویست دینار به وی فرستاد و وعده داد که دیگر از بغداد به تو فرستم.

مأمون لعین گوید که: در راه که با وی می‌رفتم، به سرّ در گوش من خواند که: از میان برادران، تو را دولت و خلافت باشد باید که تفقّد فرزند من علی کنی.

مأمون گوید: من با پدر گفتم: این عطا با مهاجر و انصار بدین بزرگی و آن اجلال و اکرام که با موسی کردی، با کس نکردی و عطا بدین خسیسی؟! جواب داد که: اگر من آن عطا بدیشان دهم، توانگر شوند صد هزاران شمشیر در روی من و تو کشند وَ الْمُلْكُ عَقِيمٌ و من ایشان را می‌کشم نه از بهر آن است که من ندانم قدر و مرتبهٔ ایشان و امامت و ریاست ایشان از رسول؛ و انّما بر ملک خویشتن می‌ترسم[۲]

مأمون گوید: مرا گفت: تو علم از این آموز- یعنی امام موسی(ع)- که ایشان خزینهٔ علمند[۳]

۱- دو جملهٔ اخیر (و موسی- رسول است) در ضمن این روایت در عیون اخبار الرضا(ع) نیامده است، در عیون ۷۷/۱ نیمهٔ دوم عبارت -در مورد تقیّه- آمده است.

۲- عیون ۸۸/۱-۹۲.

۳- بنگرید به: عیون ۹۳/۱.

فصل

هارون لعین چون قصد حج کرد، به مدینه آمد و امام موسی(ع) در مسجد رسول(صلعم) بود. بفرستاد آن حضرت را به قیدی عظیم مقید کرد و دو قبه بساخت؛ یکی به راه کوفه روان کرد و یکی به راه بصره، تا مسلمانان ندانند که کدام راه بروند و به طلب وی نروند و وی در راه بصره بود به عیسی‌بن جعفربن منصور لعین فرستاد و سالی آنجا مقید بود. رشید فرستاد که وی را بکش. عیسی از آن استعفا خواست و اکرامی عظیم کردی امام را(ع).

رشید لعین بفرمود تا عیسی وی را(ع) به بغداد فرستاد و به فضل‌بن ربیع سپرد. مدّتی پیش وی بود. فضل نیز از قتل وی ابا کرد. بفرمود تا به فضل‌بن یحیی سپردند. در سرای وی بودی. هر روز روزه و همه شب به عبادت و تلاوت قرآن مشغول بودی و روی از محراب نگردانیدی قطعاً الاّ به حاجت. و فضل اکرام و تعظیم وی نمودی به اقصی غایت.

این خبر به رشید رسید و وی به رَقّه[1] بود. بفرمود تا فضل وی را بکشد، امتناع نمود. هارون از وی در خشم شد. وی را در خانهٔ عبّاس‌بن

۱ـ نام شهری است در کنار فرات.

محمّد بردند و برهنه کردند و صد تازیانه بزدند و امام را به سِنْدیّ‌بن شاهَک سپردند. یحیی‌بن خالد به هارون رفت و حال با وی بگفت که: من وی را بکشم. و اجازت خواست و باز آمد و زهر به سندیّ‌بن شاهک لعین داد و در رطب مالیده به آن حضرت دادند. سه روز رنجور شد و به جوار رحمت حق تعالی رفت.

سندی لعین بزرگان را در آنجا برد که ببینند که امام به مرگ خود مرده و بر وی جراحتی و خَنْقی نیست و همچنین به جسر آوردند و به وجوه اهل البلد باز نمودند رفع تهمت را.[1] اَللّٰهُمَّ الْعَنْ اَعْداءَ آلِ مُحَمَّدٍ.

مسأله:

ای مؤمن، بدان که به لعنت ما عقوبت ایشان زیاده نگردد. زیرا که ایشان چندان عقوبت دارند که هیچ بر آن مزید نمی‌توان کرد. و عذابی که ممکن بود حق تعالی بر ایشان نهاد در درک الاسفل من النار.[2] امّا لعنت طاعتی است که ما را بدان فرمودند و ما را بدان ثوابی نامحصور حاصل می‌شود. چنانکه توحید و عدل تکلیف است، لعنت اعادی اهل بیت هم تکلیف باشد.

سندی لعین عند احضار خواست که وصیّت غسل و تکفین به وی کند. امام ابا نمود گفت: فلان مدنی که موالی ماست کفن و جهاز من وی کند. و گویند: سلیمان‌بن ابی‌جعفر منصور از دست این ملعونان وی را بخواست و تولّی غسل و کفن وی خویشتن بکرد. و حَبَره‌ای[3] در وی پوشانید که دو

۱ـ اعلام الوری/ ۲۹۹ ـ ۳۰۰.

۲ـ این سخن فعل الهی را محدود می کند در حالی که خداوند سبحان قادر است به گونه‌ای نامحدود آنان را مورد عذاب قرار دهد. و البتّه نفرین مؤمنان و لعنت آنان نیز بی‌تأثیر نیست.

۳ـ حبره: نوعی بُرد یمنی.

هزار و پانصد دینار[1] به خرج آن رفته بود و جملهٔ قرآن بدان خبره نوشته بودند و در دنبالهٔ جنازهٔ وی برفت سر و پا برهنه، گریبان دریده، تا به مقابر قریش و آن حضرت را آنجا دفن کرد. و در قدیم بزرگان قریش را آنجا دفن کردندی.



۱ـ در اعلام الوری / ۳۰۰ «پانصد دینار» آمده است.

باب

در معجزات و حالات امام ابی الحسن علیّ بن موسی الرّضا صلّی اللّه علیهما

مشهور است که مادر وی تُکْتُم بود و شاعری در مدح ایشان گوید:

اَلا اِنَّ خَیْرَ النّاسِ نَفْساً وَ والِداً وَ رَهْطاً وَ اَجْداداً عَلِیُّ الْمُعَظَّمُ
اَتَتْنا بِهِ لِلْعِلْمِ وَ الْحِلْمِ ثامِناً اِماماً یُؤَدّی حُجَّةَ اللّهِ تُکْتَمُ[1]

معجزهٔ اوّل: چون از نیشابور عزم طوس کرد و به نزدیک دیه سرخ رسید، مردم گفتند: یابن رسول اللّه، زوال شد فرمود که: آب بیارید گفتند: آب نداریم. فرود آمد و به دست مبارک خویش خاک از زمین باز کرد، آب برآمد از آنجا. حضرت و اصحاب وی از آن وضو ساختند و امروز این باقی است.

و چون در سناباد آمد، پشت به آن کوه گذاشت و گفت: اَللّهُمَّ انْفَعْ بِهِ وَ بارِكْ فیما یُنْحَتُ مِنْهُ پس فرمود که از اینجا دیگ بتراشند حق تعالی آن سنگ را مسخّر بکرد برای نَحْت و از آنجا دیگها بتراشیدند و امروز باقی است.[2]

۱ـ اعلام الوری/ ۳۰۲.

۲ـ مناقب ابن شهر آشوب ۴/ ۳۴۳.

و به سرای حُمَیدبن قَحطَبهٔ طائی فرود آمد و در قبه‌ای رفت که هارون لعین آنجا مدفون بود، به دست خویش خطی کشید و گفت: هٰذِهِ تُرْبَتي وَ فيها اُدْفَنُ. وَ سَيَجْعَلُ اللّٰهُ هٰذَا الْمَكانَ مُخْتَلَفَ شيعَتي وَ اَهْلِ مَحَبَّتي. وَ اللّٰهِ ما يَزُورُني مِنْهُمْ زائرٌ وَ لا يُسَلِّمُ عَلَيَّ مُسَلِّمٌ اِلّا وَجَبَ لَهُ غُفْرانُ اللّٰهِ تَعالىٰ وَ رَحْمَتُهُ بِشَفاعَتِنا اَهْلَ الْبَيْتِ.(۱)

دیگر: هارون در مسجد مدینه خطبه می‌کرد. امام(ع) گفت: آتَرْوُني وَ اِيّاهُ يُدْفَنُ في بَيْتٍ واحِدٍ.(۲)

راوی گوید که: امام(ع) به منا بود یا به عرفات که گفت: اَنا وَ هارُونُ هٰكَذا. وَ ضَمَّ بَيْنَ اِصْبَعَيْهِ. مردم را معلوم نبود که چه می‌گوید تا آن هنگام که وی را دفن کردند به جنب هارون.(۳)

و همچنین فرمودی: سَاُقْتَلُ مَظْلُوماً بِالسَّمِّ وَ اُقْبَرُ اِلىٰ جَنْبِ هارُونَ الرَّشيدِ ـ اِلىٰ قَوْلِهِ: ـ فَمَنْ زارَني في غُرْبَتي، وَجَبَتْ لَهُ زيارَتي يَوْمَ الْقِيامَةِ.

وَ قالَ: ما مِنْ مُؤْمِنٍ يَزُورُني فَيُصيبُ وَجْهَهُ قَطْرَةٌ مِنَ الْماءِ اِلّا حَرَّمَ اللّٰهُ جَسَدَهُ عَلَى النّارِ.

حسن‌بن علیّ الوشّا گوید که: مرا چند مسأله‌ها بود. خواستم که از امام بپرسم. به در خانه رفتم، ازدحام خلق بود. از هر نوعی حکایت می‌کردند. من توقّف می‌کردم تا اجازت حاصل کنم برای دخول سرا، ناگاه غلامی بیرون آمد و پرسید که: حسن‌بن علی وشّا کدام است؟ من برخاستم. مکتوبی به من داد و برفت. چون از آنجا بیرون رفتم مطالعه کردم، جواب مسائل بود یک

۱ـ مناقب ابن‌شهر آشوب ۳۴۴/۴.

۲ـ الفصول المهمّه/ ۲۴۶. نیز بنگرید به: مناقب ابن‌شهر آشوب ۳۴۱/۴، نورالابصار/ ۱۲۳.

۳ـ الارشاد ۲۵۸/۲، الثاقب/ ۴۸۲، الفصول المهمّه/ ۲۴۶.

به یک بی‌زاید و ناقص. من از واقفیه بودم، توبه کردم و متیقّن شدم به امامت وی.[۱]

و هم وی گوید: روزی امام(ع) غلامی به من فرستاد که جامه‌ای چنین و چنین به من بفروش؟ گفتم: مرا جامه‌ای چنین و چنین نیست. باز فرستاد که هست در سَفَطی چنین و چنین. تا چند کرّت رسول بیامد؛ تا من طلب کردم، در زیر جامه‌ها بود و آن جامه یکی به من داده بود که بفروشم. برداشتم و به امام فرستادم.

حسین‌بن خالد صیرفی پیش امام(ع) آمد و اجازت خواست که به فلان شهر می‌روم. گفت: عافیت داری اینجا ملازمت کن و مرو. نشنید و برفت. به راه دزدان بر او افتادند و هر چه داشت ببردند.[۲]

دیگر: علیّ‌بن احمد الوشا گوید: چون از کوفه بیرون آمدم به عزم خراسان، دخترم مرا حلّه‌ای داد که بفروش و از ثمن آن بهر من فیروزج بخر. چون به خراسان رسیدم، بعضی غلامان رضا(ع) می‌آمدند که حلّه‌ای چنین به ما بفروش کفن را؛ که بعض غلامان ما متوفّا شده‌اند. علی گفت: من حلّه‌ای چنین ندارم. مرد باز گردید. امام(ع) رسول را باز گردانید و گفت: بگو که ابوالحسن سلام می‌رساند و می‌گوید که: دختر تو حلّه‌ای چنین به تو داد به ثمن فیروزه. بهای آن اینک بستان. علی حلّه به رسول داد و ثمن بستاند.

علیّ‌بن احمد گفت: به در خانهٔ وی روم و از وی مسأله‌ای چند بپرسم. اگر جواب بگوید، فَهُوَ الْإِمامُ الصِّدْق. چون به در خانهٔ امام رسیدم، کثرت

۱ـ الثاقب/۴۷۹، مناقب ابن‌شهر آشوب ۴/۳۴۱.

۲ـ عیون اخبار الرضا علیه السّلام ۲/۲۳۰.

خلق بود. صبر کردم. ناگاه غلامی بیرون آمد و مکتوبی که جواب مسأله‌ها در آنجا مذکور بود داد.(۱)

دیگر: ابوحبیب نِباجی گوید: رسول خدا(صلعم) را به خواب دیدم که به نِباج رسید و بدان مسجد فرود آمد که حجّاج فرود آیند. پیش وی رفتم. طبقی از خُوص(۲) خرما پیش وی نهاده بود. قبضه‌ای از آن به من داد. بشمردم هیجده دانه بود. چون بیدار شدم، به این تأویل کردم که عمرم چندین سال بماند. و بعد از خواب بیست روز برفت. در زمین یعمر(۳) در مزرعه بودم، ناگاه یکی خبر داد مرا به قدوم رضا علیه السّلام از مدینه و نزول وی در آن مسجد. مردم به خدمت وی می‌رفتند. من نیز برفتم. وی را دیدم در آن مسجد در موضعی که رسول اللّه نشسته بود بر سر حصیری و طبقی از خوص خرما نزد وی نهاده. مرا پیش خواند و مشتی به من داد. بشمردم هیجده عدد بود. گفتم: یَابْنَ رَسُولِ اللّهِ، زِدْنِي. فَقَالَ: لَوْ زَادَكَ رَسُولُ اللّهِ، لَزِدْنَاكَ.(۴)

دیگر: سعدبن سعد روایت کند که: رضا علیه السّلام روزی نگاه به مردی کرد و گفت: وصیت بکن و کار خود بساز. و در آن مرد هیچ اثر رنجوری ظاهر نبود. بعد از سه روز بمرد.(۵)

دیگر: یحیی‌بن محمّدبن جعفر گوید: پدرم رنجور بود و رضا علیه السّلام

۱ـ الثاقب/۴۷۹ ـ ۴۸۰، اعلام الوری/۳۰۹، مناقب ابن‌شهر آشوب ۴/۳۴۱.

۲ـ خوص: برگ درخت خرما.

۳ـ مقصود از این کلمه بر ما روشن نشد. در مصادر نیز اختلاف وجود دارد. در نسخهٔ مطبوع الثاقب «لعمّی» ـ یعنی زمینی متعلّق به عمویم ـ آمده است.

۴ـ الثاقب/۴۸۳ـ۴۸۴، فرائد السمطین ۲/۲۱۰، اعلام الوری/۳۱۰.

۵ـ الثاقب/۴۸۱، اعلام الوری/۳۱۰، نزهة الکرام ۲/۷۷۸.

به عیادت وی آمد. عمّم اسحاق گریه می‌کرد. امام نظر به من کرد که: یا یحیی، عمّت اسحاق چرا می‌گرید؟ گفتم: برای رنجوری برادرش. امام مرا گفت: فَإِنَّ إِسْحاقَ سَيَمُوتُ قَبْلَهُ گفت: پدرم نیک شد و عمّم اسحاق متوفّا شد.[۱]

دیگر: مُعَمَّربن خلّاد گوید: ریّان‌بن صَلْت گفت: خواهم که اجازت خواهی تا در پیش امام(ع) روم و از جامه‌های خاص خویش تشریف من دهد و از دراهم که به نام وی زدند.

معمّر گوید: چون در خدمت امام(ع) رفتم گفت: ریّان چنین و چنین گفت. درآورد وی را و داد آنچه او خواست از جامه و دراهم.[۲]

دیگر: حسین‌بن موسی‌بن جعفر گوید که: روزی ما در خدمت رضا(ع) بودیم با جوانان بنی‌هاشم. جعفربن عمر علوی به ما بگذشت با هیئت و لباس متنکّره. ما بخندیدیم. امام(ع) گفت: نزدیک بود که وی بسیار مال گردد و بسیار تبع. یک ماه برآمد از آن که شهر مدینه به وی دادند و حال وی نیک شد به ما بگذشتی به خدم و حشم تمام.[۳]

دیگر: اسماعیل‌بن مِهْران گوید که: من و احمدبن محمّد ابونصر به خدمت رضا(ع) می‌رفتیم. گفت: یا احمد، من چند کرّت خواستم که از سنّ خویش بپرسم. باید که مرا یاد آری. چون در خدمت امام(ع) رفتیم، اوّل کلام وی این بود که: یا أَحْمَدُ، أَنْتَ عَلىٰ ثَلاثٍ وَ أَرْبَعينَ سَنَةً. من گفتم: یابن رسول اللّه، اهل من حمل دارد. دعا کن تا خدای تعالی مرا

۱ـ الثاقب/ ۴۸۱، اعلام الوری/ ۳۱۰، دلائل الامامه/ ۱۹۱، نزهة الکرام ۲/ ۷۷۹.
۲ـ الثاقب/ ۴۷۶، اعلام الوری/ ۳۱۰، دلائل الامامه/ ۱۹۱.
۳ـ اعلام الوری/ ۳۱۱، الثاقب/ ۴۸۶.

پسری دهد. امام(ع) روی به قبله کرد و دعای بگفت. چون فارغ شد، روی به من کرد و گفت:یا اَحْمَدُ، سَمَّیْتُهُ عَلِیّاً. مرا پسری آمد، علی نام کردم.

دیگر: اسماعیل گوید که: زنم سخت رنجور بود مشرف بر مرگ. در خدمت امام(ع) رفتم و از وی التماس دعا کردم. دعای بگفت برای درازی عمر وی. پس نظر به من انداخت و در روی من تبسمی بکرد. من برخاستم و به خانه رفتم. زن را به صحت و سلامت هر چه تمامتر دیدم. از وی پرسیدم شفای وی کی بود. گفت: فلان روز و فلان ساعت. چون حساب کردم آن ساعت بود که امام(ع) دعا کرده بود.

عبدالعزیز تمیمی گوید: از اهل مدینه شنیده بودم که رضا(ع) صاحب لهو است. من غمناک بودم. در خدمت رضا(ع) رفتم. در حال گفت: جمعی از اهل مدینه می‌گویند من بازی کنم. و نه چنان است. من گفتم: این آیتی است. و مرا زنی بود موذیه سلیطه.خواستم که از امام بپرسم که با وی چه کنم. به کلام دوم گفت: مردی به خدمت پدرم موسی(ع) آمد و شکایت کرد از زنی موذیه. پدرم گفت وی را طلاق بدهد.

موسی‌بن عمر به رضا(ع) نوشت که مرا جاریه‌ای است ـ و وی محبوبهٔ من است ـ و زنی دیگر. و هر دو حمل دارند. دعا کن تا خدای تعالی مرا از این جاریه پسری دهد. امام باز نوشت که: جاریه پسر زاید و دیگری دختر. و چنان بود.[1]

علی‌بن جعفر گوید: من و برادرم حسین عزم خدمت امام رضا علیه السلام کردیم و اسبابی نیک بساختیم. تا اتّفاق چنان افتاد که برادر باز

۱ـ بنگرید به:دلائل الامامه/۱۹٤.

ایستاد و جدّم با من بیامد و مادرم هدایای بسیار به امام فرستاده بود. چون به مدینه رسیدیم، چیزی بنوشتم از خویشتن و خطّ برادر و هدایای مادرم به خدمت وی فرستادم. جواب باز نوشت از من و جدّ و ذکر برادر نکرد. و بنوشت که: رَحِمَ اللّهُ اُمَّكَ وَ غَفَرَ لَها. وَ حَفِظَ اللّهُ الْحُسَيْنَ وَعافاهُ. چون به خانه رفتم، مادر متوفّا شده بود پیش از کتابت امام(ع) و نَعْی خبر مرگ وی به پنج روز. و برادرم حسین رنجور شده و عافیت یافته.

حسین‌بن علیّ‌بن یحیی گوید: مرا جاریه‌ای بود و جامه‌ای ملجم به من داده بود که احرام به حج بدین دو جامه گیری. چون به میقات رسیدم، در دل افتاد که اجازت باشد احرام گرفتن به ملجم یانه. جامهٔ دیگر پوشیدم و احرام گرفتم و به مکّه رسیدم. و هدیّه‌ای چند به امام رضا علیه السّلام فرستادم. و خواستم از احوال ملجم بپرسم، فراموش شد. امام جواب باز نوشت و به آخر نامه نوشت که: لا بَأْسَ بِالملجم اَنْ يَلْبِسَهُ الْمُحْرِمُ.[1]

علیّ‌بن الحسین‌بن یحیی گوید: مرا برادری بود از مرجئه. به امام رضا علیه السّلام نوشتم که دعای بکند تا خدای تعالی وی را دلالت و هدایت دهد. امام(ع) باز نوشت که وی با دینی گردد که خدای تعالی بدان راضی باشد و تو دوست داری. و عن قریب بود وی را پسری آید. همچنان بود. برادرم مؤمن شد و وی را از جاریه پسری آمد.[2]

هشام عبّاسی گفت: من به حج رفتم. و مرا صُداعی بود. به خدمت امام(ع) رفتم تا مرا تعویذی کند و دو جامهٔ احرام بدهد. در خدمت وی رفتم و مسائل چند که مرا مشکل بود پرسیدم و حوایج فراموش نمودم. چون

۱ـ بحارالانوار ۴۹/ ۵۰ به نقل از خرائج.

۲ـ بحارالانوار ۴۹/ ۵۱ به نقل از خرائج.

برخاستم گفت: بنشین. چون بنشستم دست بر سر من نهاد و دعا کرد. آن صُداع زایل شد و دو جامهٔ احرام بخواست و به من داد.[۱]

و هم هشام گوید: به مکّه بودم. حج بگزاردم و دو جامهٔ سعیدی[۲] طلب کردم برای پسر، به دست نیامد. به مدینه رفتم در خدمت امام رضا(ع). چون بیرون خواستم آمد، دو جامهٔ سعیدی بخواست و به من داد و گفت: به پسر بر.

زکریّابن آدم گوید که: عزم حج کردم. چون فارغ شدم، هدایای بسیار داشتم برای امام رضا علیه السّلام. چون به کوفه رسیدم، نامهٔ رضا(ع) به من رسید که: هر چه داری از متاعها بفروش الّا دو وِساده که با تو است. چون نظر کردم، در بار من وساده‌ای نبود. جستجوی تمام کردم، دو وِساده یافتم در میان رخت. جملهٔ متاع بفروختم الّا آن دو وساده.

استسقای رضا علیه السّلام: چون مأمون لعین آن حضرت را ولیّ عهد ساخت، مدّتی باران نیامد. هر کس با مأمون چیزی گفت. مأمون با رضا(ع) گفت: دعای استسقا بکن تا باشد که حق تعالی مردم را باران دهد. امام قبول کرد. مأمون گفت: روز جمعه. امام گفت: روز دوشنبه؛ که دوش رسول(ص) به خواب من آمد با علی و حسن و حسین علیهم السّلام و گفت: ای پسر، دوشنبه نماز کن تا مردم فضل و قربت تو بدانند به درگاه خدای عزّ و جل.

جملهٔ خلایق روز دوشنبه حاضر شدند. امام بر منبر رفت و گفت: یا

۱ـ کشف الغمّه ۱۳۸/۳، عیون اخبارالرضا(ع) ۲۲۰/۲، الثاقب ۴۷۸/.

۲ـ نوعی برد یمنی است.

رَبِّ أَنْتَ عَظَّمْتَ حَقَّنا أَهْلَ الْبَيْتِ، فَتَوَسَّلُوا بِنا بِما أَمَرْتَ وَ أَمَّلُوا فَضْلَكَ وَ رَحْمَتَكَ وَ تَوَقَّمُوا إِحْسانَكَ وَ نِعْمَتَكَ فَاسْقِهِمْ سُقْياً نافِعاً غَيْرَ ضارٍّ. وَ لْيَكُنْ ابْتِداءُ مَطَرِهِمْ بَعْدَ انْصِرافِهِمْ مِنْ مَشْهَدِهِمْ هٰذا إِلىٰ مُسْتَقَرِّهِمْ وَ مَنازِلِهِمْ. در حال رعدی و برقی و ابری ظاهر شد. مردم پنداشتند که در حال بخواهد باریدن. امام گفت: نه. این از فلان شهر است. تا چند ابر آمد به چند کرّت؛ تا یکی برآمد و بر بالای سر آن خلق بایستاد. امام(ع) گفت: زود به خانه روید که باران به انتظار شماست. و از منبر فرود آمد. ابر صبر کرد تا به منزل رسیدند، بارانی عظیم ابتدا کرد ومردم می‌گفتند: هَنیئاً لِوَلَدِ رَسُولِ اللّٰهِ کَرامَاتُ اللّٰهِ.[۱]

چون باران بیامد و خِصْبی[۲] در جهان ظاهر شد، مردم آن را معجزه شمردند. ناصبی لعینی پیش مأمون رفت و گفت: کار بر خود تباه کردی و این ساحربن الشحره بر خویش و ملک خویش مسلّط کردی. او خامل و مخفی بود، مشهور گردانیدی و کار خلافت اولاد عباس می‌خواهی با خاندان علی رد کنی. زنهار در کار وی منعی کن. مأمون لعین گفت: وی پنهان دعوت می‌کرد. من می‌ترسم که کاری حادث شود که تلافی آن نتوانم کرد. اگر امروز دعوت کند هم با من دعوت کند و عوام شیعه بدانند که وی در آن دعوی دروغزن بود. و به ضرورت ما در تدبیر کار وی می‌باشیم و تهاون دریغ نداریم، امّا به وجهی که مستحقّ ملامت نباشیم پیش خلق. آن لعین گفت: اگر امیرالمؤمنین اجازت دهد من وی را پیش خلق خَلَق[۳] کنم. مأمون گفت: مرا از این خوشتر چیزی نباشد.

۱ـ الثاقب/ ۴۶۷-۴۶۸، دلائل الامامه/ ۱۹۵.

۲ـ خصب: فراوانی گیاه و سبزه، فراخی سال.

۳ـ خلق: کهنه، پوسیده. در اینجا کنایه از بی‌بهایی و خفّت است.

مأمون گفت تا مجلس علم از ملوک و قضات بیاراستند و دست[1] مأمون لعین و رضا علیه السّلام نهادند و هر یک آنجا بنشستند. آن لعین بیامد و گفت: یابن موسی، تو در جهان فاش کردی که باران به معجزهٔ من بارید. نه چنین بود؛ به عادت خویش باران بارید و آن را هیچ تقدیم و تأخیری نبود. و اگر نیز به دعا بود، چرا به دعای دیگران نبود؟! تو پنداری که ابراهیم خلیلی که وی احیای طیور کرد که قـ «اجْعَلْ عَلىٰ كُلِّ جَبَلٍ مِنهُنَّ جُزْءاً»؟![2] و امیرالمؤمنین تو را به مجلسی فرود آورد که بیش از محلّ تو است و خلق چنان پندارند که چنان است. امام(ع) گفت: حال من با مأمون، چون حال یوسف‌بن یعقوب است با ملک مصر. و اگر از من کسی حکایتی باز گوید، آن نعمت خدای تعالی بوده باشد که یاد کنند.

آن لعین گفت: اگر راست می‌گویی که با دعای تو بود، این دو صورت سباع را بگو تا سبعی گردند و مرا بخوردند. امام رضا(ع) در خشم رفت و گفت: دُونَكُمَا الْفاجِرَ فَافْتَرِساهُ فَلاتَبْقِيا لَهُ عَيْناً وَ لا أَثَراً!

آن دو صورت از آنجا بجستند و آن لعین را بخوردند و خون وی بر زمین بلیسیدند و قوم متحیّر شده نظاره می‌کردند. چون فارغ شدند، روی به امام(ع) کردند و گفتند: يا وَلِيَّ اللّهِ في أَرْضِهِ، ماذا تَأْمُرُنا؟ اگر خواهی تا مأمون را به صاحب در رسانیم، امر فرمای. مأمون از خوف بیفتاد و غش کرد. امام(ع) گفت: صُبُّوا عَلَيْهِ ماءَ الْوَرْدِ وَ طَيِّبُوه. وی با هوش آمد.

شیران همان سؤال می‌کردند که ما را چه می‌فرمایی تا امضای آن

۱ـ دست: مسند.

۲ـ بقره(۲)/۲۶۰.

کنیم. امام(ع) گفت: با حالت خویش گردید. فَإِنَّ لِلّهِ فیهِ تَدْبیراً هُوَ مُمْضیهِ. یَعْنی فی أَمْرِ الْمَأْمُونِ. مأمون گفت: اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذی کَفانی شَرَّ حُمَیْدِبْنِ مِهْران. یعنی آن لعین که شیران وی را بخوردند.

مأمون گفت: این کار از آنِ جدّ شما بود. اگر خواهی من ترک کنم با تو گذارم[1] امام قبول نکرد. چه که دانست که بر قول وی اعتمادی نیست و آن لحظه می‌گفت.

علی‌بن اسباط گوید که: روز عرفه در خدمت امام رضا(ع) رفتم. مرا گفت: خر را زین بر نه. بر نهادم. برنشست و به بقیع رفت و زیارت فاطمه علیها السّلام بکرد. من گفتم: چند سلام بفرستم؟ گفت: به عدد رسول و فاطمه و علی علیهم الصّلاة و السّلام ـ و همچنین می‌آمد تا به خویشتن. من سلام و صلوات می‌فرستادم بدیشان. چون به راه می‌آمدم، گفتم: یا سیّدی، من فقیرم و خرج عید ندارم. گفت: آن سنگ به من ده. سنگی که گفت به وی دادم. در چنگ مبارک گرفت نیک و بینداخت و گفت: برگیر. برگرفتم سبیکه‌ای بود صد دینار. گفت: این را به نفقهٔ خویش کن.[2]

عبداللّه‌بن مُغیره گوید: من واقفی بودم. به حج رفتم. چیزی در دلم افتاد. چنگ در مُلْتَزَم زدم و گفتم: اَللّهُمَّ قَدْ عَلِمْتَ طَلِبَتی وَ إِرادَتی فَأَرْشِدْنی إِلیٰ خَیْرِ الْأَدْیانِ. مرا رضا(ع) در دل آمد. به مدینه رفتم به در خانهٔ آن حضرت. با غلام گفتم: بگو مردی عراقی بر در است. از میانه آواز داد که: یا عبداللّه‌بن مغیره، در آی. چون در رفتم و چشمش بر من

۱ـ الثاقب/ ٤٦٩ ـ ٤٧٢، دلائل الامامه/ ۱۹۷، عیون اخبار الرضا(ع) ۲/ ۱۷۰.

۲ـ الثاقب/ ٤٧٣.

افتاد گفت: قَدْ أجابَ اللّهُ دَعْوَتَكَ فَتهداكَ لِدينكَ. من گفتم: أشْهَدُ أنْ لا إلٰهَ إلّا اللّهُ و أنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللّهِ وَ أنَّكَ حُجَّةُ اللّهِ وَ أمينُهُ عَلىٰ خَلْقِهِ.(۱)

ریّان‌بن صلت گوید که: چون عزم حج کردم، به وداع رضا علیه السّلام رفتم. با خود گفتم: جامهٔ وی بخواهم برای کفن خویش و درهمی برای خواتیم دختران. چون به خدمت وی رفتم، گریه از یاد من ببرد. چون خواستم که بیرون آیم گفت: یا ریّان، بازگرد. به خدمتش شدم گفت: خواهی جامهٔ خود به تو دهم تا بعداز مرگ کفن تو باشد و درهم چند برای دختران؟ گفتم: مرا در دل بود، امّا گریهٔ فراق از یادم ببرد. جامه به من داد و دست در زیر مصلّا کرد و قبضه‌ای درهم به من داد به عدد سی بود.(۲)

مشهور است که: احمدبن محمّدبن ابی‌نصر البزنطی شاکّ بود در امامت رضا علیه السّلام. به در سرای وی برفت و چیزی بنوشت و به امام فرستاد و در دل گرفت که از سه آیت بپرسد. جواب هر سه آیت نوشته، بیرون فرستاد که: مقام تنگ شده است از کثرت خلق، امّا جواب فرستادم. بزنطی از آن حال متعجّب شد و آن شکّ وی به یقین بدل شد.(۳)

مردی گفت: من در کار رضا علیه السّلام به شک بودم. تا به حج وی را یافتم. با خود گفتم: «أبَشَراً مِنّا واحِداً نَتَّبِعُهُ»(۴)؟ امام(ع) را دیدم چون برق خاطف بر سر من آمد و گفت: أنَاالْبَشَرُ الَّذي يَجِبُ عَلَيْكَ أن تَتَّبِعَني. مرد

۱ـ الثاقب/۴۷۵، الکافی ۱/۳۵۵، الاختصاص/۸۴.
۲ـ الثاقب/۴۷۶ـ۴۷۷، قرب الاسناد/۱۹۸.
۳ـ الثاقب/۴۷۷، عیون ۲/۲۱۲.
۴ـ قمر(۵۴)۲۴.

گفت: یابْنَ رَسُولِ اللّه، مَعْذِرَةٌ إِلَی اللّهِ وَ إِلَیْكَ! امام(ع) فرمود: غَفَرَ اللّهُ لَكَ.(۱)

و همچنین مشهور است که: حسن‌بن علی وشّا متشکّک بود در کار امامت رضا(ع). مسائلی چند که مروی بود از آبای رضا(ع) بنوشت و در آستین نهاد و به در حجره رفت تا خلوت یابد و از وی بپرسد، ظفر نیافت. به کناره بنشست و صبر می‌کرد. در حال غلامی بیرون آمد و گفت: حسن‌بن علیّ الوشّا کدام است؟ و وی در فکر کیفیّت اذن و وصول به خدمت وی، که جواب مسائل به وی داد. حسن توبه کرد و از شک به یقین آمد.(۲)

و همچنین روزی نظر به مردی کرد و گفت: ما لا بُدَّ مِنْه بساز و وصیّت بکن. مرد بعد از سه روز بمرد.(۳)

عبداللّه‌بن محمّد الهاشمیّ العبّاسی گوید: روزی پیش مأمون رفتم. حکایتی بسیار بکرد. چون مجلس خالی شد و دست بشست وطعام حاضر کردند، ما بخوردیم. با مغنّیهٔ خویش از جواری گفت چیزی از رضویّات برخواند. آن مغنّیه این بیت بخواند:

سُقْیا لِطُوسٍ وَمَنْ أَضْحیٰ بِهٰا قَطَنا مِنْ عِتْرَةِ الْمُصْطَفیٰ أَبْقیٰ لَنا حَزَنا

مأمون بسیار بگریست چنانکه ریش وی تر شد. پس گفت:

یا عبداللّه، من ابوالحسن را ولیّ عهد خویش کرده بودم. مردم ملامت

۱ـ الثاقب/۴۷۷، عیون ۲/۲۱۷.

۲ـ الثاقب/۴۷۹، عیون ۲/۲۲۸.

۳ـ عیون ۲/۲۲۳، نورالابصار/ ۳۲۲. شبیه این روایت قبلاً از «سعدبن سعد» نقل شد.

من می‌کردند امّا من با تو حدیثی بگویم باید که پنهان داری، روزی پیش رضا(ع) رفتم و گفتم: یابن رسول اللّه، آبای تو جمله علم دنیا و آخرت دانستند از لدنی. کنیزک من زاهریّه چند کرّت حامله شد و حمل سلامت به زمین نمی‌آمد. طریقی بیاموز که این کرّت حمل به سلامت باشد. امام ساعتی سر در پیش انداخت. آنگاه سر برآورد و گفت: مترس که وی به سلامت پسری بزاید و روی وی چون کوکب دری بود عظیم به مادر مانند و در خلقت وی دو مزیّت باشد. در دست راست خِنْصِر[1] زایده بود و در پای چپ هم خنصر زایده که هیچ دو مدلاة نباشند. تا چون وی را طَلْق آمد، قیّم وی آمد که اجازت باشد که قابله در پیش زاهریّه رود؟ گفتم: بلی، شاید. چون فارغ شد به قابله گفتم: فرزند به من آر. یک ذرّه از آنچه ابوالحسن(ع) وصف نمود، زیاده و نقصان نداشت.

من تهی پای بیرون رفتم. ابوالحسن در خانه بود و نماز می‌کرد. من حرکتی بکردم که آمدن مرا بدانست نماز سبک بکرد و سلام باز داد. من برفتم تا به موضع سجده گاه وی و بوسه بر وی دادم و گفتم: یا سَیِّدی، أَنْتَ الرّاعِی الْمُطاعُ. وَ أَنا مِنْ رَعِیَّتِکَ. و انگشتری بیرون کردم و در دست وی کردم و گفتم: هر چه فرمایی بفرما؛ به خدا که بکردمی. وَلٰکِنَّ حَمْزَةَ وَ مُحَمَّداً ابْنَیْ جَعْفَرٍ قَتَلاه. به خدا که ایشان کشتند و من نفرمودم. و پنهان چیزی نکردم. و بفرمودم تا هر دو کشندگان وی را آشکارا بکشتند. و حمزه و محمّد از عبّاسیان بودند.[2]

گویند که: چون موسی‌بن جعفر علیه السّلام متوفّا شد، رضا علیه السّلام

۱ـ خنصر: انگشت کوچک.

۲ـ الثاقب/۴۸۶ـ۴۸۸، عیون ۲/۲۲۳.

در بازار شد و کبشی و سگی و دیکی بخرید. صاحب خبر، این حال با هارون باز نمود. هارون گفت: ما از جانب وی ایمن شدیم. و زبیری لعین به هارون نوشت که رضا در خانه بگشود و دعوت می‌کند با خویشتن. هارون گفت: عجبا که بعد از شرای کلب و دیک و کبش، این خط می‌نویسد![1]

غرض امام آن بود که عقلا بدانند که دفع مضرت واجب است به هر نوع که مقدور شود. و امام(ع) وسیلت نتوانست ساختن به استخلاص خویشتن الا بدین سبب.

ابراهیم‌بن ابی‌البلاد گوید که: مرا همسایه‌ای بود شارب الخمر و سخت فاسق و با رضا محبت داشتی. روزی با رضا حال وی عرضه داشتم. گفت: یا اَبا اِسحاقَ، اَما عَلِمْتَ اَنَّ وَلِیَّ عَلِیٍّ لَمْ تَزِلْ [لَهُ] قَدَمٌ اِلاّ ثَبَتَتْ لَهُ اُخْریٰ؟!

ابواسحاق گوید که: من با خانه رفتم. امام خطی نوشت که شصت دینار حوایجی بخر. مرا چیزی نبود و وی را عادت نبودی که اگر پیش کسی چیزی نبودی وی را خط و برات فرستادی. در این فکرت بودم که نیم شبی آن جار فاسق در بزد و گفت: بیرون آی. من گفتم: بدین وقت بیرون نیایم. و از وی می‌ترسیدم؛ که از مستی سخن نمی‌توانست گفتن. گفتم یمکن که از سر مستی چیزی به من زند و هلاک کند. مرا گفت: باری یک دست بیرون کن. بیرون کردم. گفت: بستان این شصت دینار و به مولانا رضا علیه السّلام فرست. که مرا غبنی عظیم می‌آید که این زر حلال را به خسارت صرف کنم. بستدم و شمردم، شصت دینار بود. به حوایج بدادم و

۱ـ الثاقب/ ۴۹۲، عیون ۲/ ۵۰، مناقب ابن‌شهر آشوب ۴/ ۳۶۹.

بدانستم که این معنی تصدیق قول امام بود که گفته بود: دوست علی را اگر قدمی بلغزد، قدمی دیگر بر جاده باشد.[۱]

حسین‌بن عمربن یزید گوید:

بعد از وفات موسی‌بن جعفر(ع) به رضا رفتم و وی لباس هارونی داشت و ازار کوچک. من از وی پرسیدم که: پدرت چه کرد؟ گفت: بگذشت. گفتم: چگونه؟ گفت: بمرد. مرا گفت: چه وعده کرد تو را؟ وی را گفتم: تو بهتر دانی. گفت: بغله[۲] بیار تا به تو دهم که وعدهٔ وی نزدیک من است. و مرا بدین قطع حاصل نیامد. پس گفت: تو را بر پدر من چندین قرض است؟ من گفتم: تو بهتر دانی. گفت: هزار دینار. و این بر من است تا بگزارم. و هم مرا قطع حاصل نمی‌شد. پس گفت: یا حسین. بعد از آنکه ساعتی خاموش شد فرمود: مردی با تو است وی را مقاتل‌بن مقاتل گویند.

و این جمله امتحانات من از آن سبب بود که چون خبر مرگ پدر بداد من گفتم: امام بعد از وی کیست؟ گفت:من. و مخالفت من کفر بود.

پس من گفتم: مقاتل از جمله موالیان تواست. گفت: با وی بگو که: اَصَبْتَ فَالْزَمْهُ. پس مرا تحقیق حاصل شد به امامت وی. گفتم: اَشْهَدُ اَنَّ اَبالَكَ مَضیٰ وَ اَنَّكَ الْاِمامُ بَعْدَهُ.[۳]

۱ـ الثاقب/ ٤٩٣، امالی طوسی ۱/ ۱۳۲.

۲ـ ن: «بغلت». مقصود از این کلمه روشن شد. در مصدر مطبوع این فقره از گفتگو موجود نیست.

۳ـ الثاقب/ ٤٩٣ ـ ٤٩٤. در آنجا مقدمهٔ حدیث ـ قبل از شرفیابی راوی به خدمت امام علیه السلام ـ چنین است: پس از درگذشت ابوالحسن موسی(ع) حرکت کردم. هنگامی که به نزدیکی مدینه رسیدم به مقاتل‌بن مقاتل گفتم: آیا فردا نزد این مرد می آیی؟ گفت: کدام مرد؟ گفتم: علی‌بن موسی. گفت: به خدا قسم که هرگز رستگار نخواهی شد! چرا نمی گویی که او حجّت خداست؟! گفتم: از کجا می‌دانی؟ گفت: من گواهی می‌دهم که پدر او مرده است و او حجّت خداست بر خلقش. به خدا ـ

محمّدبن علاء جرجانی گوید که: سالی حج بکردم و در مطاف رضا را علیه السّلام دیدم. گفتم: یابن رسول اللّه، حدیث: «مَنْ ماتَ وَ لَمْ یَعْرِفْ إمامَ زَمانِهِ، ماتَ میتَةً جاهِلیَّةً» که از رسول(صلعم) روایت آمد راست است؟ گفت: بلی صدق است. پرسیدم که: «میتة جاهلیّة» کدام بود؟ گفت: مشرک. محمّد گوید: گفتم: امام زمانهٔ ما کیست که من نمی‌شناسم؟ تا حکایت چند برفت. با غلامان گفت: مانع وی مشوید که در پیش من آید. روز دوم در خدمت وی رفتم. با من مناظره می‌کرد و طبق صینی پیش وی نهاده بود و رطب برآنجا کرده و می‌خورد. آن طبق صینی به آواز آمد که: اَلْحَقُّ حَقُّ مَوْلایَ وَ هُوَ الْإمامُ.[1]

گویند که: امام رضا علیه السّلام به نیشابور فرود آمد بِمَحَلَّةٍ قرفي بناحیةٍ تُعْرَفُ بِلادَ شناباد، به سرایی که آن را پسنده گویند زیرا که رضا علیه السّلام آن را در میان سراها پسند کرده بود. چون آنجا فرود آمد، لوزه‌ای[2] بر رست بر ناحیهٔ سرا و بزرگ شد و هم در آن سال مثمر شد. مردم بدانستند که آن از معجزات امام است. هر که را رمدی و وجعی و رنجی بودی، شکوفهٔ آن را بر وجه استشفا بخوردی یا در درد مالیدی، خدای تعالی البتّه شفا دادی. و اگر حامله را عُسْر ولادت بودی، از آن شکوفه بخوردی، ولادت بر وی آسان شدی در حال بار بنهادی. اگر دابّه‌ای را قولنج بگرفتی، چوب آن بر شکم وی مالیدندی، در حال نیک شدی به برکت امام رضا علیه السّلام. روزگاری برآمد آن درخت خشک شد.

که هرگز به همراه تو نزد او نخواهم آمد! فردا که شد، صبح نزد رضا علیه السّلام رفتم.

۱ـ الثاقب/ ۴۹۵. متن مطبوع اختلافاتی با نص بالا دارد و ظاهر صحّت نص فوق است.

۲ـ لوزه: درخت بادام.

شخصی آمد و شاخه‌های وی ببرید، در حال کور شد.[۱]

روزی رضا علیه السّلام در پیش مأمون لعین رفت وی را غمگین یافت. گفت: چرا غمگینی؟ گفت: زیرا که بدویی آمده و هفت تا مو دارد و می‌گوید از لحیهٔ رسول است. ندانم راست می‌گوید یا دروغ. اگر راست گوید و چیزی ندهم، نیک نباشد و اگر دروغ گوید، سخره بر من داشته باشد. رضا علیه السّلام مویها بخواست و گفت: این چهار از لحیهٔ رسول است، و این سه دروغ. مأمون گفت: از کجا می‌گویی؟ گفت: آتشی بخواه. آتشی بخواستند. آن چهارگانه به آتش نسوخت و آن سه در حال بسوخت.[۲]

گویند که: شخصی مال بسیار به رضا برده بود. در وی اثر شادی طاهر نشد. از آن سبب، حامل آن مال برنجید. امام(ع) بدانست و غلام را گفت: طشت بیار. و در کرسی نشست و گفت: آب به دست من ریز. چندان که آب می‌آمد از میان انگشتان وی، جمله زر می‌شد. روی به مرد کرد و گفت: مَنْ كانَ هٰكَذا، لا يُبالي بِالَّذي حَمَلْتَ.[۳]

ابواسماعیل سندی گفت: من بلاد سند شنیده بودم که خدای تعالی را در زمین حجّت است. قصد زمین عرب کردم. مرا دلالت کردند به رضا(ع). چون در خدمت وی رفتم و سلام به سندی کردم، جواب به سندی داد. و چند روز با وی به سندی سخن می‌گفتم، جواب به سندی می‌داد و مسائل را جواب می‌گفت؛ تا به وقت رحلت گفتم: مرا می‌باید عربیت بگویم و

۱ـ الثاقب/ ٤٩٦، عیون ۱۳۲/۲.

۲ـ الثاقب/ ٤٩٧.

۳ـ الثاقب/ ٤٩٧ـ٤٩٨، کشف الغمّه ۱۳۷/۳.

نمی‌دانم. دست مبارک خویش به هر دو لب من فرو مالید، در حال عالم شدم به عربی.[۱]

مشهور است که: اهل مصر به خدمت امام رضا علیه السّلام رفتند و شکایت آفت گفتند و گفتند: یا امام، امسال آفت خواهد بودن یا نه ما زرع بکنیم؟ گفت: زرع مکنید. چون به مصر رفتند، اهل ولایت قبول نکردند و زراعت کردند، آفت رسید و غلّهٔ ایشان را تباه کرد.

روایت آمده که:

مردی از اصحاب رضا علیه السّلام رنجور شد. مدّتی امام(ع) به عیادت وی رفت و بنشست و از حالهای رنجوری وی پرسید. رنجور گفت: یابن رسول اللّه، بعد از تو مرگ بدیدم. یعنی شدّت مرض. امام(ع) گفت: چگونه دیدی؟ رنجور گفت: رنجی سخت دیدم. امام(ع) گفت: آنچه تو دیدی تعریف حالی بودی. و مردم بر دو نوعند؛ بعضی آنکه بمیرند و با راحت افتند، و بعضی آنکه مردم از موت ایشان با راحت افتند. تجدید ایمان کن و ولایت با اهل بیت(ع) تا به راحت افتی.

رنجور چنان کرد. پس گفت: یابن رسول اللّه، اینک ملائکه آمدند با تحیّت و تحف و بر تو سلام می‌گویند و پیش تو بر پا ایستاده‌اند. اجازت ده تا بنشینند. امام(ع) گفت: اِجْلِسُوا مَلائِکَةَ اللّهِ.

پس امام گفت: از این ملائکه باز پرس که ایستادن ایشان پیش من به اجازت خداست یانه. رنجور گفت: بلی. ملائکه می‌گویند ما را بدین فرمودند. و اگر جملهٔ ملائکه حاضر شوند، پیش تو بر پا ایستند الّا که امام اجازت

۱ـ الثاقب/۴۹۸، کشف الغمّه ۳/۱۳۹.

دهد به جلوس. پس رنجور چشم بر هم نهاد و گفت:اَلسَّلامُ عَلَيْكَ يَابْنَ رَسُولِ اللّهِ. هٰذا شَخْصُكَ ماثِلٌ مَعَ اَشْخاصِ مُحَمَّدٍ وَ مَنْ بَعْدَهُ مِنَ الْاَئِمَّةِ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِمْ. و جان به حق تسلیم کرد.[۱]

دیگر: حسین‌بن یسار گوید: روزی رضا علیه السّلام گفت: روزی بوَد که عبداللّه المأمون‌بن هارون برادر خود محمّدبن زبیده را بکشد. و عبداللّه به خراسان بود و محمّد به بغداد. و چنان شد.[۲]

دیگر: موسی‌بن مهران گفت: روزی رضا(ع) نظر به هرثمه کرد وگفت: این مرد را به مرو برند و گردن بزنند. چنان شد.[۳]

دیگر: ابواحمد عبداللّه‌بن عبدالرحمن المعروف بالصّفوانی با قافله‌ای از خراسان به کرمان رفت. دزدان راه بزدند و متّهم کردند مردی را به کثرت مال و بگرفتند و برف بسیار در دهان وی کردند تا دهان وی خلل کرد چنانچه سخن نتوانست گفتن. تا با شهر خویش رسید، شنید که رضا علیه السّلام درنیشابور است. در خواب دید که با امام رضا(ع) می‌گوید: یابن رسول اللّه، حالم چنین بود، دوای من چیست برای صحّت دهان و سخن گفتن من؟ و در بیداری با من گفته بودند که وی دوای این داند. در خواب مرا فرمود که کَمُّون و شعثر و ملح بکوب و در دهان کن تا شفا یابی.

مرد بیدار شد و چنان نکرد و عزم نیشابور کرد. گفتند: امام بیرون رفت و به رباط سعد فرود آمد. به خدمت وی رفت و حکایت بگفته گفت:

۱ـ بحار ۴۹ / ۷۲ از دعوات راوندی.

۲ـ اعلام الوری / ۳۱۱، الثاقب / ۴۸۱ (از حسن‌بن بشّار).

۳ـ الثاقب / ۴۸۲، اعلام الوری / ۳۱۱، دلائل الامامه / ۱۹۴، کشف الغمّه ۳/۱۳۹، اثبات الوصیّه ص ۱۷۵.

نه من در خواب با تو گفتم؟! مرد گفت: یابن رسول اللّه، یک بار دیگر باز گویی؟ همچنان باز گفت. مرد چنان کرد شفا یافت باذن اللّه[۱]

دیگر: مخول[۲] سجستانی گوید: چون پیک مأمون رسید، رضا علیه السّلام به سر روضهٔ مصطفی صلّی اللّه علیه و آله رفت گریه می‌کرد و می‌گفت: یا رسول اللّه، مرا از پیش تو بیرون می‌برند و من از آنجا باز نیایم و مرا در جنب هارون دفن کنند[۳] و شرح این در بالاتر نوشته شد.

دیگر: محمّد القصاری گوید: دینی گران بر من بود. گفتم: این بار گران امام از دوش من بردارد. به خدمت رضا علیه السّلام رفتم. در حال فرمود که: حاجت تو بدانستیم. امشب افطار پیش ما کن. من امتثال کردم. چون از نماز و افطار فارغ شدم فرمود: یا محمّد، نزدیک من آی. چون نزدیک وی شدم، دست در زیر سجّاده کرد و قبضه‌ای به من داد. بیرون رفتم پیش چراغ، درستی[۴] با دست من آمد به اوّل کرّت بر آنجا نوشته که: پنجاه دینار بدادیم. بیست و شش دینار قرض تو است و بیست و چهار دینار به نفقه عیالان کن. گفت: چون با خانه رفتم چندان بود، امّا آن درست که حال نامه بدانجا نبشته بود پدید نبود.[۵]

دیگر: موسی‌بن عمربن بزیع گوید: مرا دو کنیزک حامله بود. به خدمت امام نوشتم که مرا معلوم نیست که در بطن ایشان ذکر است یا انثی. جواب باز نوشت که: یکی پسر بزاید و یکی دختر. پسر را محمّد نام کن، و دختر

۱ـ اعلام الوری/ ۳۱۱ ـ ۳۱۲، عیون ۲/ ۲۱۱، نزهة الکرام ۲/ ۷۷۹.

۲ـ عیون: «محول».

۳ـ عیون ۲/ ۲۱۷.

۴ـ درست: سیم و زر مسکوک.

۵ـ الثاقب/ ۴۷۷، عیون ۲/ ۲۱۸. در هر دو مصدر نام راوی ابومحمد غفاری آمده است.

را فاطمه چنان بود وچنان کردم[۱]

دیگر: احمدبن عبداللّه‌بن حارثه کرخی می‌گوید که: مرا نزدیک هفده فرزند بیامد و هیچ به سال تمام برنیامد. هر یکی به ماهی و دو ماه می‌مردند. به حج رفتم. بعد از حج در خدمت رضا(ع) رفتم و مسائلی چند پرسیدم و شکایت اولاد بگفتم و موت ایشان. خاموش شد و دعا کرد. گفت: امید دارم که باز گردی تو را حملی باشد و فرزندان بسیار بیایند و تو از ایشان تمتّع یابی. گفت: چون به خانه آمدم، دختر خاله‌ام حامله بود. پسری بیاورد ابراهیم نام کردم. دوم کرّت محمّد ابوالحسن به کنیت. ابراهیم سی سال بزیست و محمّد بیست و چهار سال بزیست. هر دو رنجور شده بودند. باز آمدم و هنوز در رنج بودند. ابراهیم به اوّل ماه قدوم من متوفّا شد و محمّد به آخر ماه[۲]

۱ـ عیون ۲/۲۱۸.

۲ـ عیون ۲/۲۲۲.

فصل

در مناقب امام رضا علیه السّلام

هر سه روز ختم قرآن کردی و گفت: اگر خواهم زودتر ختم توانم کرد. امّا به هیچ آیتی نگذرم الّا آنکه تفکّر کنم که کی نازل شدو در چه چیز نازل شد و در چه مقام نازل شد. و چون خلوت وی را می‌بود، جملهٔ خدم و حشم با خود به خوان بنشاندی، و تابستان بر حصیر خفتی، در زمستان بر سر پلاس. و شب احیا کردی، و ایّام البیض دائما روزه داشتی و گفتی: این صوم الدّهر است و صدقات پنهان دادی. و جامه‌های درشت پوشیدی. و چون از خانه بیرون آمدی، لباس خاص پوشیدی.[1]

روزی رضا علیه السّلام از پیش مأمون لعین بیرون آمد ابونُواس به دنبال استر وی برفت و گفت: یابن رسول اللّه، بیتی چند در حقّ تو گفته‌ام. خوانم که شما بشنوید؟ گفت: انشاد کن. ابونواس گفت:

مُطَهَّرُونَ نَقِیّاتٌ ثِیابُهُمُ تَجْرِی الصَّلاةُ عَلَیْهِمْ أَیْنَما ذُکِرُوا
مَنْ لَمْ یَکُنْ عَلَوِیّاً حینَ تَنْسِبُهُ فَما لَهُ فی قَدیمِ الدَّهْرِ مُفْتَخَرُ
وَ اللّهُ لَمّا بَرا خَلْقاً فَأَتْقَنَهُ صَفّاکُمُ وَ اصْطَفاکُمْ أَیُّها الْبَشَرُ
فَأَنْتُمُ الْمَلأُ الْأَعْلی وَ عِنْدَکُمُ عِلْمُ الْکِتابِ وَ ما جاءَتْ بِهِ السُّوَرُ

۱ـ اعلام الوری/ ۳۱۴-۳۱۵، مناقب ابن شهر آشوب ۴/ ۳۶۰.

فَقالَ الرِّضا(ع): قَدْ جِئْتَنا بِأَبْياتٍ ما سَبَقَكَ بِها أَحَدٌ و اشارت به غلام کرد که آنچه از نفقات ما داری به وی ده. گفت: سیصد دینار دارم. به وی داد. پس گفت: لَعَلَّهُ اسْتَقَلَّها. سُقْ إِلَيْهِ الْبَغْلَةَ[1]

و هم ابونُواس گوید:

قيلَ لي أَنْتَ واحِدُ النّاسِ طُرّاً ... في فُنُونٍ مِنَ الْكَلامِ النَّبيهِ
لَكَ مِنْ جَوْهَرِ الْكَلامِ بَديعٌ ... يثمر الدرّ في يدي مُجْتَنيهِ
فَعَلَيَّ ما تَرَكْتُ مَدْحَ ابْنِ مُوسىٰ ... وَ الْخِصالَ الَّتي تَجَمَّعْنَ فيهِ
قُلْتُ لا أَهْتَدي لِمَدْحِ إِمامٍ ... كانَ جِبْريلُ خادِماً لِأَبيهِ[2]

گویند: دِعْبِل‌بن علی‌خُزاعی به مرو به خدمت رضا علیه السّلام رسید و گفت: قصیده‌ای گفتم در حقّ تو و سوگند خوردم که جز بر تو نخوانم. اجازت داد تا انشاد کرد؛ تا بدینجا رسید که:

أَرىٰ فَيْئَهُمْ في غَيْرِهِمْ مُتَقَسِّماً ... وَ أَيْديهِمُ مِنْ فَيْئِهِمْ صُفُراتِ

رضا علیه‌السّلام بگریست و گفت: صَدَقْتَ یا دِعْبِلُ. تا بدین بیت رسید که:

إِذا وُتِرُوا مَدُّوا إِلىٰ واتِريهِمْ ... أَكُفّاً مِنَ الْأَوْتارِ مُنْقَبِضاتِ

رضا(ع) گفت ــ و دست می‌گردانید ــ: أَجَلْ وَ اللّهِ مُنْقَبِضاتٌ. تا بدین بیت رسید که:

لَقَدْ خِفْتُ فِي الدُّنْيا وَ أَيّامِ سَعْيِها ... وَ إِنّي لَأَرْجُو الْأَمْنَ بَعْدَ وَفاتي

رضا علیه‌السّلام گفت: آمَنَكَ اللّهُ مِنَ الْفَزَعِ الْأَكْبَرِ. تابدینجا رسید که:

۱ـ عیون ۲/ ۱۴۳، الفصول المهمّه/ ۲۴۷، فرائد السمطین ۲/ ۲۰۱.

۲ـ عیون ۲/ ۱۴۳، اعلام الوری/ ۳۱۶.

وَ قَبْرٌ بِبَغْدادٍ لِنَفْسٍ زَكِيَّةٍ تَضَمَّنَتها الرَّحْمٰنُ فِي الْغُرُفاتِ

رضا علیه السلام فرمود که: دو بیت بدین الحاق کنم که قصیدهٔ تو تمام شود؟ دعبل گفت: آری یابن رسول اللّه. فقال(ع):

وَ قَبْرٌ بِطُوسٍ يا لَها مِنْ مُصيبَةٍ تَوَقَّدُ بِالْأَحْشاءِ بِالْحُرُقاتِ
إِلَى الْحَشْرِ حَتّىٰ يَبْعَثَ اللّٰهُ قائِماً يُفَرِّجُ عَنّا الْهَمَّ وَ الْكُرُباتِ

دعبل پرسید که: این گور از آن که باشد؟ گفت: گور من. وَ لا يَنْقَضِي الْأَيّامُ وَ اللَّيالي حَتّىٰ تَصيرَ طُوسٌ مَخْتَلَفَ شيعَتي وَ زُوّاري. أَلا فَمَنْ زارَني في غُرْبَتي بِطُوسٍ، كانَ مَعي في دَرَجَتي يَوْمَ الْقِيامَةِ مَغْفُوراً لَهُ.

چون دعبل از انشاد فارغ شد، رضا(ع) در خانه رفت و گویند صد دینار ـ و بعضی گویند ششصد دینار ـ به وی فرستاد. دعبل باز فرستاد که: غرض من نه مال بود. غرضم جامهٔ وی بود که تشریف من باشد. جبّهٔ خزی با ابن زر به وی فرستاد گفت: عن قریب بود که تو بدین محتاج گردی. تا دعبل با قافله بیامد، دزدان به راه افتادند و مالها جمله بردند و دستهای وی در بستند. یکی از ایشان این بیت بخواند: «أَرىٰ فَيْئَهُمْ في غَيْرِهِمْ مُتَقَسِّما». دعبل گفت: لِمَنْ هٰذَا الْبَيْتِ؟ آن مرد گفت: دعبل. او گفت: دعبل منم. دست وی بگشادند و دستهای جملهٔ قافله و مالها باز دادند.

تا دعبل به قم رسید، آن جبّهٔ خز از وی طلب کردند به هزار دینار. نداد. جوانان قم به راه رفتند و از وی باز گرفتند. تا به شهر آمد و از ایشان طلب کرد تا راضی کردند وی را و آستینی از آن به وی دادند و باقی از وی به هزار دینار خریدند و آن جبّه مجزّا کردند و بر بزرگان و علما قسمت کردند و با خود وصیّت کردند که در گور نهند با کفن.

چون دعبل به خانه رسید، دزدان خانهٔ وی غارت کرده بودند و آن

دنانیر رضوی می‌داشت، مؤمنان شیعه می‌آمدند و دیناری به صد درهم می‌خریدند. و وی بدین، توانگر شد. و این نیز معجزهٔ رضا علیه السّلام بود که گفته بود: خُذْ هٰذِهِ الصُّرَّةَ فَإِنَّكَ سَتَحْتاجُ إِلَيْهِ.[۱]

و ریّان‌بن‌الصّلت گوید: رضا(ع) انشاد کرد برای من شعر عبدالمطّلب را:

يَعيبُ النّاسُ كُلُّهُمُ زَماناً وَ ما لِزَمانِنا عَيْبٌ سِوانا
نَعيبُ زَمانَنا وَ الْعَيْبُ فينا وَ إِنْ نَطَقَ الزَّمانُ بِنا هَجانا
وَ لَيْسَ الذِّئْبُ يَأْكُلُ لَحْمَ ذِئْبٍ وَ يَأْكُلُ بَعْضُنا بَعْضاً عَيانا[۲]

و عنه(ع): إِنّا لَنَعْرِفُ الرَّجُلَ إِذا رَأَيْناهُ بِحَقيقَةِ الْإيمانِ وَ بِحَقيقَةِ النِّفاقِ.[۳]

یاسر خادم گوید: غلامان رومی و صقالبی، شبی در خانه بودند به نزدیک رضا علیه السّلام و با هم به زبان خویش تراطن[٤] می‌گفتند که ما در ولایت خویش هر سال یک بار فصد کنیم و اینجا فصد نمی‌کنیم. چون روز شد، امام(ع) اطبّا را حاضر کرد و فرمود که از آنِ هر یکی فلان رگ بزن و فلان رگ. و با یاسر گفت: تو رگ مزن. وی رفت و رگ زد. دستش آماس گرفت و با پیش امام رفت. امام(ع) فرمود: نه تو را از فصد نهی کردم؟! تُفْله‌ای از دهان مبارک برآنجا انداخت، آماس ساکن شد. فرمود: طعام عشا مخور. یاسر گوید: احتراز می‌کردم از طعام عشا. اگر وقتی به نسیان عشا بخوردمی، رنج با سر آمدی.[٥]

۱ـ اعلام الوری/ ۳۱٦، عیون ۲/ ۱٤۱ ـ ۱٤۲، کشف الغمّه ۳/ ۱۵۹ ـ ۱٦٤، نورالابصار/ ۳۱۰.
۲ـ کشف الغمّه ۳/ ۱٦۵.
۳ـ اعلام الوری/ ۳۱۸.
٤ـ تراطن: تکلّم به زبان غیر عربی.
۵ـ اعلام الوری/ ۳۱۸ ـ ۳۱۹.

وَ عَنْهُ(ع): انَّ الرُّؤْيَا الصَادِقَةَ جُزْءٌ مِنْ سَبْعِينَ جُزْءاً مِنَ النُّبُوَّةِ.[۱]

ابی‌الصلت هروی گوید: رضا علیه السلام به هر زبانی سخن گفتی و فصیح‌تر بودی از آن کس درزمان وی.[۲]

مأمون لعین روزی جاریه‌ای به وی فرستاد. چون کنیزک پیش امام(ع) رفت، به خویشتن بلرزید. امام بدانست که وی مردی جوان می‌خواهد. پیش مأمون فرستاد و گفت: وی صحبت شیب ما را کارهٔ است. ما نیز وی را کارهیم. بدین عبارت:

نَعیٰ نَفْسِی إلیٰ نَفْسِي الْمَشیبُ وَ عِنْدَ الشَّیْبِ یَتَّعِظُ اللَّبیبُ
لَقَدْ وَلّی الشَّبابُ إلی مَداهُ فَلَسْتُ أریٰ مَواضِعَهُ یَؤُوبُ
سَأَبْکیهِ وَ أَنْدُبُهُ طَویلاً وَ أَدْعُوهُ إلَیَّ عَسیٰ یُجیبُ
وَ هَیْهاتَ الَّذي قَذَفاتَ مِنّي یُمَنّیني بِهِ النَّفْسُ الْکَذُوبُ
وَراءَ الْغانیاتِ بَیاضُ رَأْسي وَ مَنْ مُدَّ الْبَقاءُ لَهُ یَشیبُ
أَرَی الْبیضَ الْحِسانَ یَجِدْنَ عَنّي وَ في هِجْرانِهِنَّ لَنا نَصیبُ
فَإِنْ یَکُنِ الشَّبابُ مَضیٰ حَبیباً فَإِنَّ الشَّیْبَ أَیْضاً لي حَبیبُ
سَأَصْحَبُهُ بِتَقْویٰ اللّهِ حَتّیٰ یُفَرِّقَ بَیْنَنا الْأَجَلُ الْقَریبُ[۳]

۱ـ اعلام الوری/ ۳۱۹.
۲ـ اعلام الوری/ ۳۱۸.
۳ـ عیون ۱۷۸/۲.

فصل

[در سبب وفات امام رضا علیه السّلام]

رضا علیه السّلام محابات نکردی با مأمون و وعظ وی گفتی در خلوت وعظی تمام و تخویف کردی و نگذاشتی که به حضور وی به خلاف شرع کاری کند. و مأمون لعین از آن رنجیدی و اظهار نکردی.

روزی امام(ع) در پیش وی رفت، وضو می‌ساخت و غلام آب بر دست وی می‌ریخت. امام(ع) فرمود: «وَ لا يُشْرِكْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ أَحَداً»[1] و مأمون لعین تولّی وضو به نفس خویش کرد.[2]

و دائماً عیب علیّ‌بن فضل و حسن‌بن سهل کردی به نزدیک مأمون و گفتی: ایشان منافقند. نباید که خلیفه سخن ایشان قبول کند. و ایشان دائماً به غیبت سعایت کردندی و تساوی امام(ع) پیش مأمون گفتندی. روزی با امام(ع) طعام می‌خورد، حیلت کرد و تمارض ساخت تا آن اغتیال بکند با امام زمانه.[3]

روزی مأمون لعین با عبداللّه‌بن بشیر گفت: بگذار تا ناخن دراز شود.

۱ـ کهف(۱۸)/ ۱۱۰.

۲ـ کشف الغمه ۳/ ۱۰۹، اعلام الوری/ ۳۲۵.

۳ـ کشف الغمه ۳/ ۱۰۹، اعلام الوری/ ۳۲۵.

وی گوید: من چنان کردم. روزی مرا بخواند و چیزی مانند تمر هندی بخواست و گفت: این را عجین کن. چنان کردم. مرا گفت: این جمله حالها پوشیده دار. و در خدمت امام(ع) رفت و گفت: حال تو چون است؟ امام گفت: نیک. وی گفت: حال من هم نیک. پرسید: امروز کسی حاضر شد در خدمت تو؟ امام گفت: نه. پس عبدالله‌بن بشیر را بخواند و از غلامان انار بخواست و عبدالله را گفت: این بیفشار به دست خویش؛ که امروز این شربت باید خورد. و دست آن لعین ـ یعنی عبدالله ـ زهر آلود بود. بعد از آن دو روز زنده بود. روز سوم متوفّا شد.[1]

ابوالصلت هروی گوید:

روزی امام(ع) گفت: در این قبّه رو واز چهار جانب آن خاک به من آر. چنان کردم. مرا گفت: این به من ده که از نزدیک در بود. به وی دادم. ببویید و آن خاک را بینداخت و گفت: زود بود که گور من اینجا برکنند و صخره‌ای پدید آید که اگر جملهٔ کلنگ‌های خراسان جمع آرند ذرّه‌ای از آن نتوانند شکستن و برکندن، هم از جانب سر و هم از جانب پا.

پس گفت: این خاک به من ده. و گفت: هُوَ مِنْ تُرْبَتِي. بگو ـ یا اباالصلت ـ تا هفت گز گور بکنند. اگر ایشان ابا کنند، از ضریح بگو تا لحد دو گز بکنند و شِبْری که خدای تعالی آن را برای من فراخ بکند چون چنین باشد، از بالای سر گور تری ظاهر شود. آنچه من با تو آموزم بگو که آب برآید تا گور پرشود و ماهیان کوچک ظاهر شوند. آن نانی که به تو دهم پاره کن و به ایشان انداز. چون جمله بخورند، ماهیی بزرگ پدید آید و این ماهیان کوچک را بخورد که هیچ باقی نماند. وی غایب شود، بعد از آن

۱ـ اعلام الوری / ۳۲۵.

آنچه من به تو آموزم بگو تا آب خشک شود. و باید که چون آن نام بری دست در آب نهی. و باید که این به حضور مأمون کنی.

پس گفت: یا اباالصلت، فردا پیش این فاجر روم. تو منتظر می‌باش. اگر بیرون آیم مکشوف الرأس، با من سخن گوی. و اگر بیرون آیم و مغطی الرأس باشم، با من سخن مگوی.

چون صبح شد، روی به محراب آورده ذکر خدای تعالی می‌کرد منتظر حال. ناگاه غلام مأمون رسید که تو را خلیفه می‌خواند. برخاست و نعل و ردا در پوشید و برفت. من با وی رفتم. چون در پیش آن طاغی رفت، طبقی انگورش نهاده بود و دیگر طبقهای میوه. و در دست وی خوشه‌ای انگور بود؛ بعضی خورده و بعضی باقی بود. چون امام رضا(ع) را بدید برپای جست و با وی معانقه کرد و بوسه داد میان هر دو چشم وی و با خود بنشاند و گفت: یابن رسول الله، نیکو انگوری است، بخور. امام استعفا خواست و ابای کلی نمود. مأمون لعین گفت: لَعَلَّكَ تَتَّهِمُنا! به ناچار از آنجا دو سه دانه بخورد و بینداخت و برپای خاست. مأمون گفت: کجا می‌روی؟ امام(ع) گفت: إِلىٰ حَيْثُ وَجَّهْتَنِي. و مغطی الرأس ببرون آمد محزون.

من ایستادم تا جوانی نیکو روی درآمد مانده‌ترین خلق به رضا(ع). من مبادرت کردم و به وی گفتم: مِنْ أَيْنَ دَخَلْتَ وَ الْبابُ مُغْلَقٌ؟ فَقالَ: اَلَّذِي جاءَنِي مِنَ الْمَدِينَةِ فِي هٰذَا الْوَقْتِ أَدْخَلَنِي الدّارَ وَ الْبابُ مُغْلَقٌ. گفتم: تو کیستی؟ گفت: أَنَا حُجَّةُ اللّٰهِ عَلَيْكَ يا أَبَا الصَّلْتِ. أَنَا مُحَمَّدُبْنُ عَلِيٍّ. و پیش پدر رفت و مرا گفت: با من درآی.

چون رضا(ع) وی را بدید، بجست و در پیش گرفت و با سینهٔ خود ضم کرد و میان هر دو چشم وی بوسه داد و وی را به فراش خویش کشید. و محمّد بر روی وی افتاد و بوسه‌ها می‌داد و با وی چیزها می‌گفت که من

فهم نکردم. و من بر دو لب رضا علیه السلام کفی دیدم سپیدتر از برف و ابوجعفر محمّد علیه السّلام آن را می‌لیسید و دست میان هر دو جامه و میان سینهٔ وی برد و چیزی بیرون آورد مانند عصفوری فَابْتَلَعَهُ ابوجعفر فرو برد آن را و امام رضا علیه السّلام به جوار حق رسید.

ابوجعفر(ع) گفت: یا اباالصلت، برخیز و مغتسل و آب از خزینه بیار. گفتم: در خزینه مغتسل و آب نیست. مرا گفت: چنان کن که تو را می‌گویم. من در خزینه رفتم، مغتسل و آب دیدم بیرون آوردم و خود را بچاردم تا حضرت امام را بشویم. امام(ع) گفت: با من کسی باشد که یاری دهد جز تو. در خزینه رو و آن سفط که کفن و حنوط وی در آنجاست بیار. من در خزینه رفتم، سفطی دیدم که ندیده بودم و در خزینه نبود. پس گفت: تابوت بیار. گفتم: به نجّار روم؟ گفت: نه. در خزینه رو، که تابوت باشد. چون در خزینه شدم، تابوتی دیدم که هرگز ندیده بودم. وی را بشست و در تابوت نهاد بعد از آنکه نماز بر وی کرده بود. و پایها راست فرو کشید و دو رکعت دیگر بگزارد. هنوز فارغ نشده بود که تابوت برخاست و دیوار شکافته شد و تابوت بیرون رفت. من گفتم: یابن رسول اللّه، مأمون همین ساعت بیاید و رضا(ع) را از ما طلب کند چه گویم؟ گفت: اُسْکُتْ؛ که همین ساعت باز آید. فَقالَ: ما مِنْ نَبِیٍّ یَمُوتُ فِی الْمَشْرِقِ وَ یَمُوتُ وَصِیُّهُ فِی الْمَغْرِبِ اِلّا جَمَعَ اللّهُ اَرْواحَهُما وَ اَجْسادَهُما. عن قریب تابوت باز آمد. امام را از آنجا بیرون گرفت و بر فراش خوابانید کَاَنَّهُ لَمْ یُغْتَسَل.

مأمون رسید و در بزد. امام(ع) گفت: در بگشا. بگشودم. مأمون با غلامان در آمدند گریه کنان، جامه دریده، دست بر سرزنان و بر بالای رضا(ع) بنشست و در تجهیز وی شروع کردند. من آن موضع که رضا(ع) گفته بود به وی نمودم حفر قبر را. و آن علاما ت جمله طاهر شد

که امام خبر داده بود. هر چه من گفتم بکردند الاّ ضریح که مأمون اجازت نداد؛ تا که وزیری گفت: دانی رضا چه می‌گوید؟ گفت: بگو. گفت: به تو نمود که اگر اولاد عبّاسیان بسیار گردند و دولتی عظیم بیابند، امّا به آخر عهد، از ما یکی طاهر شود که ملک شما ناچیز کند. مأمون لعین گفت: صَدَقْتَ. رضا در حال حیات عجایب به ما نمودی و بعد از مرگ نیز می‌نماید.

چون فارغ شدیم مأمون گفت: آن کلمه که وی به تو آموخت به ما بگوی. گفتم: فراموش شد و راست گفتم. مرا یک سال به زندان باز داشت تا دل من تنگ شد. شبی دعا کردم به حقّ محمّد و آل محمّد. ناگاه محمّدبن علی رضا درآمد و دست مبارک به قیود من فرو مالید، جمله گشوده شد. مرا گفت: برو که بعد الیوم تو وی را نبینی و وی تو را نبیند و از وی ضرری به تو نرسد. جملهٔ حارسان و غلامان حاضر بودند. هیچیک را قوّت و استطاعت سخن گفتن نبود.[1]

۱ـ اعلام الوری ۱/۳۲۶ـ۳۲۸.

فصل

في أخبار الرّضا(ع)

مَنْ كُنّا شُفَعاءَهُ نَجا وَ لَوْ كانَ عَلَيْهِ وِزْرُ الثَّقَلَيْنِ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ.(١)

عَنْ آبائِهِ عَنْ جَبْرَئيلَ وَ ميكائيلَ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِما وَ عَنِ اللَّوْحِ وَ الْقَلَمِ عَنِ اللّهِ جَلَّ جَلالُهُ: وِلايَةُ عَلِيِّ بْنِ أَبي طالِبٍ حِصْني، فَمَنْ دَخَلَ حِصْني أَمِنَ مِنْ عَذابي.(٢)

روزی هارون الرشید لعنه اللّه از موسی‌بن جعفر پرسید از طبایع. موسی علیه السّلام فرمود: أَمَّا الرّيحُ فَإِنَّهُ مَلِكٌ يُداري. وَ أَمَّا الدَّمُ فَإِنَّهُ عَبْدٌ عازِمٌ. وَ رُبَّما قَتَلَ الْعَبْدُ مَوْلاهُ وَ أَمَّا الْبَلْغَمُ فَإِنَّهُ خَصْمٌ جَدِلٌ إِنْ سَدَدْتَهُ مِنْ جانِبٍ انْفَتَحَ مِنْ آخَرَ. وَ أَمَّا الْمِرَّةُ فَإِنَّها الْأَرْضُ إِذَا اهْتَزَّتْ رَجَعَتْ بِما فَوْقَها.(٣)

الحديثُ: لا تَسْتَرْضِعُوا الْحَمْقاءَ وَ لا الْعَمْشاءَ فَإِنَّ اللَّبَنَ يُعْدي.(٤)

آخَرُ: الَّذي سَقَطَ مِنَ الْمائِدَةِ مُهُورُ الْحُورِ الْعينِ.

١ـ اعلام الورى/ ٣١٩.

٢ـ عيون ٢/ ١٣٤ـ ١٣٦.

٣ـ عيون ١/ ٨١.

٤ـ عيون ٢/ ٣٤.

آخَرُ: إذا آكَلْتُمُ الثَّريدَ فَكُلُوا مِنْ جانِبِهِ. فَإِنَّ الذِّرْوَةَ فيها الْبَرَكَةُ.

آخَرُ: نِعْمَ الْأَدامُ الْخَلُّ. وَ لا يَفْتَقِرُ أَهْلُ بَيْتٍ عِنْدَهُمُ الْخَلُّ.

آخَرُ: اَللّٰهُمَّ بارِكْ لِأُمَّتي في بُكُورِها يَوْمَ سَبْتِها وَ خَميسِها.

آخَرُ: إِدَّهِنُوا بِالْبَنَفْسَجِ. فَإِنَّهُ بارِدَةٌ فِي الصَّيْفِ وَ حارٌّ فِي الشِّتاءِ

آخَرُ: إِسْتَنْزِلُوا الرِّزْقَ بِالصَّدَقَةِ.

آخَرُ: سَيِّدُ طَعامِ الدُّنْيا وَ الْآخِرَةِ اللَّحْمُ. وَ سَيِّدُ شَرابِ الدُّنْيا وَ الْآخِرَةِ الْماءُ وَ أَنَا سَيِّدُ وَلَدِ آدَمَ؛ وَ لا فَخْرَ. رُوِيَ: سَيِّدُ طَعامِ الدُّنْيا وَ الْآخِرَةِ اللَّحم ثم الْأُرُزُّ.

آخَرُ: كُلُوا الرُّمّانَ. فَلَيْسَتْ مِنْ حَبَّةٍ تَقَعُ فِي الْمِعْدَةِ إِلّا أَنارَتِ الْقَلْبَ وَ أَخْرَجَتِ الشَّيْطانَ أَرْبَعينَ يَوْماً.

آخَرُ: كُلُوا الْعِنَبَ حَبَّةً حَبَّةً. فَإِنَّهُ أَهْنَأُ وَ أَمْرَأُ.

آخَرُ: عَلَيْكُمْ بِالزَّيْتِ. فَإِنَّهُ يَكْشِفُ الْمِرَّةَ وَ يُذْهِبُ الْبَلْغَمَ وَ يَشُدُّ الْعَصَبَ وَ يُذْهِبُ الفنا و يُحَسِّنُ الْخُلْقَ وَ يُطَيِّبُ النَّفَسَ وَ تُذْهِبُ الْغَمَّ.

آخَرُ: عَلَيْكُمْ بِالْقَرْعِ فَإِنَّهُ يَزيدُ فِي الدِّماغِ.

آخَرُ: ضَعُفْتُ عَنِ الصَّلاةِ وَ الْجِماعِ فَنَزَلَتْ عَلَيَّ قِدْرٌ مِنَ السَّماءِ فَأَكَلْتُ مِنْها فَزادَ في قُوَّتي قُوَّةَ أَرْبَعينَ رَجُلاً فِي الْبَطْشِ وَ الْجِماعِ. وَ هُوَ الْهَريسُ.

آخَرُ: لَيْسَ شَيْءٌ أَبْغَضَ إِلَى اللّٰهِ تَعالىٰ مِنْ بَطْنٍ مِلْآنَ.

آخَرُ: إِذا كانَ لِأَحَدِكُمْ حاجَةٌ فَلْيُبَكِّرْ في طَلَبِها يَوْمَ الْخَميسِ، وَ لْيَقْرَأْ إِذا خَرَجَ مِنْ مَنْزِلِهِ آخِرَ سورَةِ آلِ عِمْرانَ وَ آيَةَ الْكُرْسِيِّ وَ إِنّا أَنْزَلْناهُ وَ أُمَّ الْكِتابِ. فَإِنَّ فيها قَضاءَ حَوائِجِ الدُّنْيا وَ الْآخِرَةِ.

آخَرُ: اَلْخُلْقُ السَّيِّئُ يُفْسِدُ الْعَمَلَ كَما يُفْسِدُ الْخَلُّ الْعَسَلَ.

آخَرُ: فَضْلُ الْبَنَفْسَجِ عَلَى الْأَدْهانِ كَفَضْلِ الْإِسْلامِ عَلىٰ سائِرِ الْأَدْيانِ.

علی صلّی اللّه علیه محموم بود. رسول صلّی اللّه علیه و آله فرمود که غُبَیْرا بخور.

آخَرُ: كُلُوا الرُّمّانَ بِشَحْمِهِ فَإِنَّهُ دَبّاغُ الْمِعْدَةِ.

رسول(ص) انار تنها خوردی و فرمودی: فِي كُلِّ رُمّانَةٍ حَبَّةٌ مِن حَبّاتِ الْجَنَّةِ.

آخَرُ: إِنَّ حَوْلَ قَبْرِ الْحُسَيْنِ علیه السلام سَبْعُونَ أَلْفَ مَلَكٍ شُعْثٌ غُبْرٌ يَبْكُونَ عَلَيْهِ إِلىٰ يَوْمِ الْقِيامَةِ.

آخَرُ: لا تَجِدُ فِي أَرْبَعِينَ أَصْلَعَ رَجُلاً سَوْءاً، وَ لا تَجِدُ فِي أَرْبَعِينَ كَوْسَجاً رَجُلاً صالِحاً. وَ أَصْلَعُ سَوْءٍ أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ كَوْسَجٍ صالِحٍ.

آخَرُ: مَنْ أَفْتَى النّاسَ بِغَيْرِ عِلْمٍ لَعَنَتْهُ مَلائِكَةُ السَّمٰواتِ وَ الْأَرْضِ.

آخَرُ: كُلُوا التَّمْرَ عَلَى الرِّيقِ. فَإِنَّهُ يَقْتُلُ الدِّيدانَ فِي الْبَطْنِ. و گویند که: بَرْنی از اینجا مستثناست. زیرا که بَرْنی به ریق خوردن فالج آرد.

این جملهٔ اخبار روایت امام علیّ‌بن موسی الرّضا است از آبای طاهرین از امیرالمؤمنین عن النّبیّ صلی اللّه علیه و آله.

یکی از امام رضا علیه السّلام پرسید از ثُولول و دوای آن. گفت: به هر دانه که برآید به دست یا به پا، حبّه‌ای جو بردارد و سورهٔ إذا وقعت بر وی خواند تا قوله تعالی: «فَكانَتْ هَباءً مُنْبَثّاً». و قوله تعالی: «يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْجِبالِ فَقُلْ يَنْسِفُها» -إلی قوله تعالی:- «وَ لا أَمْتاً»[1] هر یکی هفت بار، و آن جو را در آن ثولول مالد و در آن سايد. پس جمله را در رُگویی[2] نو بندد و در

۱ـ طه(۲۰)/۱۰۵-۱۰۷.

۲ـ رگو: پارچهٔ کهنه، کرباس.

سنگی بندد و در کنیف اندازد؛ که شفا یابد باذن الله تعالی.

آخَرُ: شیعَةُ عَلِیٍّ هُمُ الْفائِزُونَ.

آخَرُ: خُلِقْتُ اَنَا وَ عَلِیٌّ مِنْ نُورٍ واحِدٍ.

آخَرُ: مَنْ اَحَبَّنا اَهْلَ الْبَیْتِ، حَشَرَهُ اللّهُ آمِناً یَوْمَ الْقِیامَةِ وَ مَنْ اَحَبَّكَ ـ یا علیُّ ـ کانَ مَعَ النَّبِیِّینَ فی دَرَجَتِهِمْ یَوْمَ الْقِیامَةِ وَ مَنْ ماتَ یُبْغِضُكَ، فَلا یُبالی ماتَ یَهُودِیّاً اَوْ نَصْرانِیّاً.

رسول(صلعم) گفت: «وَ قِفُوهُمْ اِنَّهُمْ مَسْؤولُونَ»[1] یَعْنی عَنْ وِلایَةِ عَلِیٍّ علیه السّلام.

یا عَلِیُّ، اَنْتَ خَیْرُ الْبَشَرِ لا یَشُكُّ فیكَ اِلّا كافِرٌ. وَ اَنْتَ مِنّی بِمَنْزِلَةِ هارُونَ مِنْ مُوسیٰ اِلّا اَنَّهُ لا نَبِیَّ بَعْدی. وَ اَنْتَ مِنّی وَ اَنَا مِنْكَ.

قالَ لِبَنی هاشِمٍ: اَنْتُمُ الْمُسْتَضْعَفُونَ بَعْدی.

آخَرُ: بُغْضُ عَلِیٍّ كُفْرٌ. وَ بُغْضُ بَنی هاشِمٍ نِفاقٌ.

آخَرُ: مَنْ قَتَلَ حَیَّةً قَتَلَ كافِراً. یعنی ثواب وی، ثواب قاتل کافری بود.

آخَرُ: حَسِّنُوا الْقُرْآنَ بِاَصْواتِكُمْ. فَاِنَّ الصَّوْتَ الْحَسَنَ یَزیدُ الْقُرْآنَ حُسْناً.

آخَرُ: تَخَتَّمُوا بِالْعَقیقِ. فَاِنَّهُ اَوَّلُ جَبَلٍ اَقَرَّ لِلّهِ بِالْوَحْدانِیَّةِ وَ لی بِالنُّبُوَّةِ وَ لَكَ ـ یا عَلِیُّ ـ بِالْوَصِیَّةِ.

آخَرُ: اَلْكَمْاَةُ مِنَ الْمَنِّ الَّذی اَنْزَلَ اللّهُ تَعالیٰ عَلیٰ بَنی اِسْرائیلَ. وَ هِیَ شِفاءٌ مِنَ السَّمِّ.

۱ـ صافات(۳۷)/۲٤.

فصل

اتّفاق است شیعه را که امام رضا علیه‌السّلام ولیّ‌عهدی مأمون قبول کرد، و مقهور و مجبور بود؛ که اگر نکردی، قصد وی خواست کردن و به کرّات گفت: وَ إِلّا ضَرَبْتُ عُنُقَكَ. تا یک ماه می‌گفت که من خلع خلافت از خویشتن می‌کنم و تو را خلیفه می‌کنم. امام(ع) می‌گفت: اگر خلافت، خدا به تو داد، روا نبود که خلع کنی، و اگر خدای تعالی به تو نداد و حقّ تو نیست، چیزی که از آن تو نباشد، چگونه به غیر توانی دادن؟!

روزی جماعتی با وی عتاب کردند به قبول ولیّ‌عهدی. گفت: درجهٔ نبوّت بالای درجهٔ امامت است، و مسلم قویتر است از مشرک. چون یوسف را جایز بود که از مشرکی ـ که آن عزیز بود ـ به اختیار خویش گوید: «اجْعَلْنِي عَلىٰ خَزائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلِيمٌ»[1] یعنی: حافِظٌ مالِكٌ عَلِيمٌ بِالْأَلْسِنَةِ الْمُخْتَلِفَةِ، چرا روا نبود که مقهور و مجبور و در معرض قهر و استیصال، ولیّ‌عهد مسلم طاهر الاسلام قبول کنم؟![2]

۱ـ یوسف(۱۲)/۵۵.

۲ـ الارشاد ۲/۲۵۹، اعلام الوری ۱/ ۳۲۰، کشف الغمّه ۳/۱۰۲، مناقب ابن‌شهر آشوب ۴/۳۶۲.

فصل

فی ولادة الإمام علیّ بن موسی الرّضا صلّی اللّه علیه و مدّت عمر آن حضرت

ولادتش به مدینه بود سنة ثمان و أربعین و مائة من الهجرة و قیل: وُلِدَ لِإحْدیٰ عَشْرَةَ خَلَتْ مِنْ ذِی‌القَعْدَةِ یَوْمَ الْجُمُعَةِ سَنَةَ ثَلاثٍ وَ خَمْسینَ وَ مِائَةٍ بَعْدَ أَبی عَبْدِاللّٰهِ بِخَمْسِ سِنینَ، به روایت شیخ ابوجعفر بابویه رحمه اللّه، و قیلَ: یَوْمَ الْخَمیسِ.

مادر وی امّولد بود نجمه نام و گویند: نام مادرش سکن نوبیّه بود. و گویند: تُکْتُم؛ چنانکه در صدر باب ذکر شعر گذشت. و گویند که حمیدهٔ مصفّاة وی را بخرید و وی مادر رضا(ع) بود و وی از بزرگ زادگان عجم بود مولّده بود تُکْتُم نام و عقل و کفایتی عظیم داشتی؛ تا به حدّی که گویند هرگز پیش مولاة خویش ننشستی. تا روزی حمیده گفت با پسرخوبش موسی(ع) که: یا بُنَیّ من هرگز کنیزکی ندیدم به عقل و کفایت و حسن ادب تکتم و من شک نمی‌دانم که وی را نسلی باشد پاک، وی را به تو دادم. باید که وی را عزیز داری.[1]

۱ـ اعلام الوری/۲، ۳۰۲.

روایت کردند که حمیده مادر موسی چون نجمه را بخرید، مصطفی(صلعم) را در خواب دید که گفت: یا حُمَیْدَةُ، هِیَ نَجْمَة لِابْنِكَ مُوسیٰ(ع)، فَإِنَّهُ سَیَلِدُ خَیْرَ أَهْلِ الْأَرْضِ. حمیده وی را به موسی داد. چون رضا(ع) از وی در وجود آمد، موسی وی را طاهره نام نهاد.[1]

و وفات امام رضا علیه السّلام به طوس بود در خراسان به دهی که آن را سناباد گویند، فی آخِرِ صَفَر. و قیل: فی شَهْرِ رَمَضانَ لِسَبْعٍ بَقِینَ مِنْهُ یَوْمَ الْجُمُعَةِ سَنَةَ ثَلاثٍ وَ مِائَتَیْنِ.

عمر شریفش پنجاه و پنج سال بود و مدّت امامت و خلافت وی(ع) بیست سال. در ایّام امامت آن سرور بقیّهٔ ملک رشید بود، و ملک محمّد امین بعد از وی سه سال و بیست و پنج روز. پس خلع امین کردند و عمّ وی را ابراهیم‌بن مهدی ـ معروف به ابن‌شکله ـ بیست و چهار روز به مقام وی نشاندند به خلافت. پس محمّد را دوم کرّت بیرون آوردند و بر وی بیعت کردند. وی بعد از این یک سال و هفت ماه بماند و طاهربن الحسین او را بکشت. و بعد از وی مأمون‌بن عبداللّه‌بن هارون حاکم شد بیست سال و امام به دست وی شهید شد.

۱ـ اعلام الوری/۲، ۳۰۲.

فصل

وی را به «رضا» خوانند زیرا که وی مرضی بود عِنْدَ اللّٰهِ وَ عِنْدَرَسُولِهِ وَ الْأَئِمَّةِ مِنْ بَعْدِهِ فِی السَّماءِ وَ الْأَرْضِ. وَ قیلَ: سُمِّیَ بِهِ لِأَنَّهُ رَضِیَ بِهِ الْمُخالِفُ وَ الْمُؤالِفُ.(۱)

گویند: چون رضا متوفّا شد، مأمون لعین به محمّدبن جعفر الصادق(ع) فرستاد و جماعتی از آل‌ابی‌طالب که به نزدیک وی حاضر می‌بودند و تعزیت ایشان داد و اظهار حزن کرد به تکلّف و گفت: نظر کنید و ببینید که رضا علیه السّلام به سلامت مرد. و گفت: یَعِزُّ عَلَیَّ یا أَخي أَنْ أَراكَ بِهٰذِهِ الْحالِ وَ قَدْ کُنْتُ آمُلُ أَنْ أُقَدَّمَ قَبْلَكَ وَ لٰکِنْ أَبَی اللّٰهُ إِلّا ما أَرادَ.(۲)

هرثمه گوید که: از شب چهار ساعت گذشته مردی آمد که: امام رضا علیه السّلام تو را می‌خواند. برخاستم و به خدمت وی رفتم. در میان سرا نشسته بود. مرا گفت: وقت رحیل آمد. این طاغی عزم آن کرد که به انگور و انار مرا زهر دهد. به سوزن ریسمان زهر آلود کند و در انگور کشد و دست غلامی زهرآلود کرده بگوید تا انار به دست بیفشارد و به من دهد. و بعد از مرگ من اراده کند که مرا بشوید. باید که با وی بگویی مرا نشوید و

۱ـ اعلام الوری ۳۰۳/۱.

۲ـ الارشاد ۲۷۱/۲.

تولّی دفن و کفن من نکنند؛ که اگر کند عذاب عاجل گردد و وی هلاک شود. چون تخلیه کند میان تو و غسل من، بر موضع بلند بنشیند تا غسل من بینند. یا هرثمه، تو متعرّض غسل من مشو تا خیمهٔ سفید در میان سرای بزنند چون چنان باشد، مرا با جامه‌ها بردار و در آن خیمه بر. کسی آنجا باشد که کار من بسازد. تو در خیمه برمدار که هلاک شوی. و زود بود که آن در برداشته شود بر تو. و وی با تو گوید که: نه شما می‌گویید که امام، امام را می‌شوید؟! بگو به جواب وی که: امام دوست ندارد که وی را جز امام بشوید. و اگر غیری بشوید امامت امام به آن باطل نگردد. و اگر وی را به مدینه باز گذاشتندی، محمّد پسر وی، وی را بشستی. و اگر به خُفْیه محمّد آید و وی را بشوید که باشد که مانع آن شود؟! و عند این کلام مأمون خاموش گردد. چون خیمه از جای خویش برخیزد، مرا بینی بر کفن پیچیده، مرا بر جنازه نهید و مأمون لعین خواهد که رشید را قبلهٔ گور من کند و این هرگز نباشد و ایشان آنجا گور نتوانند کندن. باید که تو یک کلنگ بر طرف قبلهٔ گور هارون بزنی. گوری پدید آید و آب آنجا طاهر شود و ماهیان خُرد. و یکی ماهی طاهر شود بزرگ به قدر طول گور و آن جمله ماهیان بخورد. چون گور خشک شود، مرا در گور نهید و نباید که هیچکس خاک بر من ریزد؛ که گور من خود انباشته شود.

هرثمه گوید: جمله چنان بود که امام خبر کرده بود به اعلام و الهام نبوّت آباً عَنْ جَدٍّ که آب در گور طاهر شد سفید. و مأمون سخن هرثمه قبول کرد و ترک غسل و کفن آن حضرت کرد و گور امام از طرف قبلهٔ هارون لعین بکند به یک مِعْوَل[1]

۱ـ معول: کلنگ.

هرثمه گوید که: مردم اراده کردند که خاک بر امام ریزند. من گفتم: سید من با من چنین گفت که نباید کسی خاک بر گور وی ریزد؛ که به خویشتن انباشته گردد. و مأمون فرمود تا جمله خاکها از دست بریختند. انباشته شد به فرمان حق تعالی.

گویند: روزی مأمون با هرثمه گفت ـ بعد از آنکه هرثمه را خوانده بود ـ که: ابوالحسن با تو هیچ گفت؟ و سوگندهای مغلّظه داد که راست بگوی. هرثمه گفت: بلی؛ خبر عنب و رمان با من گفت. مأمون لعین متغیّر شد رنگ روی شومش زرد و سیاه گشت و غش رسید و در آن غشیه گفت: وَیْلٌ لِلْمَأْمُونِ مِنَ اللّٰهِ! وَیْلٌ لِلْمَأْمُونِ مِنْ رَسُولِ اللّٰهِ! وَیْلٌ لِلْمَأْمُونِ مِنْ عَلِیِّ بْنِ أَبِی طَالِبٍ! و همچنین می‌آمد تا به رضا. پس گفت: هٰذا وَ اللّٰهِ هُوَ الْخُسرانُ الْمُبینُ. و این کلمات می‌گفت و تکرار می‌کرد.

هرثمه گوید: سرای خالی کرده بود. و چون چنان دیدم، با گوشهٔ سرای رفتم و بنشستم تا مأمون به هوش آمد و مرا بخواند. وی را دیدم چون مستی بیهوش و مرا گفت: به خدای که تو پیش من عزیزتر نه‌ای از رضا! اگر این حال با غیری بگویی، گردنت بزنم. من قبول کردم که با کسی نگویم. گفت: نه. با من عهد کن. عهد کردم. دست من بگرفت و دست بر دست خویش زد و گفت: «یَسْتَخْفُونَ مِنَ النّاسِ وَ لا یَسْتَخْفُونَ مِنَ اللّٰهِ وَ هُوَ مَعَهُمْ إِذْ یُبَیِّتُونَ ما لا یَرْضیٰ مِنَ الْقَوْلِ وَ کانَ اللّٰهُ بِما یَعْمَلُونَ مُحیطاً»[1][2].

اَللّٰهُمَّ الْعَنْ اَوَّلَ طالِمٍ ظَلَمَ حَقَّ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ آخِرَ تابِعٍ لَهُ عَلیٰ ذٰلِكَ. اَللّٰهُمَّ الْعَنْهُمْ جَمیعاً.

۱ـ نساء(٤)/۱۰۸.

۲ـ عیون ۲/۲٤۵ ـ ۲۵۰.

بابُ

فی ذِکْرِ اَبی جَعْفَرِ الثّانی مُحَمَّدِبْنِ عَلِیِّبْنِ مُوسَی‌بْنِ جَعْفَرِ التَّقِیِّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِمْ

ولادت امام محمدالتقی در ماه رمضان بود سَنَةَ خَمْسٍ وَ تِسْعینَ و مِائَةٍ لِسَبْعَ عَشْرَةَ لَیْلَةٌ مَضَتْ مِنَ الشَّهْرِ. وَ قیلَ: لِلنِّصْفِ مِنْهُ لَیْلَةَ الْجُمُعَةِ. و به روایت ابن‌عیّاش ولادت وی روز جمعه بود لِعَشْرٍ خَلَوْنَ مِنْ رَجَبٍ.

و متوفّا شد به بغداد در آخر ذیقعده سنة عشرین و مائتین و وی را بیست پنج سال بود. مدّت خلافت وی هفده سال بود. و در ایّام وی ملک مأمون بود و در اوّل معتصم متوفّا شد. و از امّ‌ولد سبیکه و گویند دُرّه نام بود. رضا(ع) وی را خیزران نام کرد و نوبیّه بود.

و لقب وی تقی و منتجب و جواد و مرتضی. و وی را به ابوجعفر ثانی گویند. و در مقابر قریش در بغداد مدفون است در جنب جدّ بزرگوارش. هم در آن سال معتصم وی را از مدینه به بغداد فرستاد متوفّا شد اوّل سنهٔ خمس و عشرین و مائتین و به آخر ذوالقعده مسموم.

و از اولاد وی علی‌نقی بود و موسی، و از بنات حکیمه و خدیجه. وَ قیل: اِنّه خَلَّفَ فاطِمَةَ وَ اُمامَةَ ابْنَتَیْهِ وَ لَمْ یُخَلِّفْ غَیْرَهُمْ.

فصل

فِي دَلالَةِ إمامَتِهِ

خیرانی از پدر روایت کند که: در خدمت امام رضا علیه السّلام ایستاده بودم، شخصی از وی پرسید که: یا سَیِّدی، إنْ کانَ کَوْنٌ فَإلیٰ مَنْ؟ قال: إلیٰ اَبی جَعْفَرٍ ابْنی. فَکَاَنَّ الْقائِلَ اسْتَصْغَرَ سِنَّ اَبی جَعْفَرٍ. فَقالَ اَبُوالْحَسَنِ(ع): إنَّ اللّٰهَ بَعَثَ عیسَی بْنَ مَرْیَمَ رَسُولاً نَبِیّاً صاحِبَ شَریعَةٍ مُبْتَدَاَةٍ فی اَصْغَرَ مِنَ السِّنِّ الَّذی هُوَ فیهِ.(۱)

حسین‌بن جهم گوید که: پیش رضا نشسته بودم که پسر خود ابوجعفر را بخواند- و وی کودک بود - و در حجر من بنشاند. و مرا گفت: جامهٔ وی برکن و میان هر دو دوش وی بنگر. جامه برکندم و نگاه کردم، میان دو کتف وی مانندهٔ خاتمی داخل گوشت دیدم. امام(ع) گفت: این می‌بینی؟ مثل این در همین موضع پدر من بود.(۲)

و این، علامت جملهٔ انبیا و ائمه بود. آدم را در پیشانی بود. چون انگشت برداشتی، نور جبههٔ وی - که آن نور نبوّت بودی - در انگشت وی طاهر

۱ـ دلائل الامامه/۴، ۲، اعلام الوری/ ۳۳۱.

۲ـ الکافی ۱/ ۳۲۰، الارشاد ۲۷۸/۲، اعلام الوری/ ۳۳۲. در مصادر نام راوی «حسن بن جهم» آمده است.

شدی، و از اینجاست که چون کلمهٔ شهادت گویند، انگشت مسبحه از دست راست بردارند برابر جبهه، و رسول ما را هم در دوش بودی در میان کتف.

باید که چون کسی چیزی در طرفی یا وعایی بنهد، نام حق تعالی ببرد و نام ابوجعفر محمّد تقی علیه السّلام؛ که روایت آمد که چون محمّدتقی را ولادت افتاد، پیش رضا(ع) آوردند گفت: هٰذَا الْمَوْلُودُ هُوَ الَّذِي لَمْ يُولَدْ مَوْلُودٌ أَعْظَمُ بَرَكَةً عَلىٰ شِيعَتِنا مِنْهُ[1]

۱ـ اعلام الوری/۳۳۲.

فصل

فی طَرْفٍ مِنْ مُعْجِزاتِهِ الَّتی ظَهَرَتْ عَلیٰ یَدِهِ

مُعَمَّر خلّاد گوید: از رضا(ع) پرسیدم از چند چیز، تا آخر گفت: ما حاجَتُكَ اِلیٰ ذٰلِكَ؟ هٰذا اَبوجَعْفَرٍ قَدْ اَجْلَسْتُهُ مَجْلِسی وَ صَیَّرْتُهُ مَكانی. وَ قالَ: اِنّا اَهْلَ الْبَیْتِ یَتَوارَثُ اَصاغِرُنا عَنْ اَكابِرِنَا الْقُذَّةَ بِالْقُذَّةِ.[1]

حسین‌بن یسار گوید که:ابن‌قیاما به رضا(ع) نوشت که: تو چگونه امام باشی و تو را فرزندی نیست؟ امام(ع) در جواب نوشت بدین عبارت و اشارت کرد به غیبت به ولادت فرزندی که خلف وی باشد: وَ ما عَلَّمَكَ اَنَّهُ لا یَكُونُ لی وَلَدٌ؟! وَ اللّٰهِ لا یَمْضِی الْاَیّامُ وَ اللَّیالی حَتّیٰ یَرْزُقَنِی اللّٰهُ ذَكَراً یُفَرِّقُ بَیْنَ الْحَقِّ وَ الْباطِلِ.[2]

و از آن جمله علی‌بن خالد گوید: به عسکر بودم. مرا خبر دادند که مردی متنبّی محبوس کردند اینجا و از ناحیهٔ شام آوردند. من به زندان شدم و از سجّان[3] اجازت خواستم در پیش وی شدم. مردی را دیدم با عقل و فهم و رای. قصهٔ وی پرسیدم. گفت: در شام عبادت می‌کردم در موضعی که سر امام

۱ـ الکافی ۱/ ۳۲۰، اعلام الوری ۱/ ۳۳۱.

۲ـ الکافی ۱/ ۳۲۰، اعلام الوری ۱/ ۳۳۱، کشف الغمّه ۳/ ۱۹۹، الارشاد ۲/ ۲۷۷.

۳ـ سجّان: زندانبان.

حسین(ع) آنجا منصوب بود. شبی مردی دیدم. من روی به عبادت داشتم. مرا گفت: برخیز. برخاستم و گامی نرفتم خود را به مسجد کوفه یافتم. گفت: این مسجد کوفه است. بعد از فراغت از عبادت در آن مسجد گفت: برخیز. برخاستم و گامی برفتم به مسجدی رسیدم. گفت: این مسجد مدینه است. و اینجا نیز عبادت کردیم. گفت: برخیز. برخاستم و گامی چند برفتیم به مسجدی دیگر رسیدیم. گفت: این مسجد الحرام است. نماز کردم و طواف. و از آنجا گامی چند مرا به شام رسانید و غایب شد. من سالی از آن متعجب می‌بودم. چون سال به سر آمد، آن مرد پیش من آمد و آنچه پارسال کرده بود بکرد. چون خواست مفارقت کند، سوگند دادم به خدای که تو کیستی. گفت: محمدبن علی‌بن موسی‌بن جعفربن محمدبن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب. و برفت. و من این حکایت باز گفتم. حدیث من به محمدبن عبدالملک الزیات رسید و مرا بگرفت و مُکَبَّل بکرد و به عراق فرستاد.

علی‌بن خالد گوید: با وی گفتم که: شاید من حال تو به محمدبن عبدالملک نویسم و تو را خلاص دهد. گفت: شاید در حال نامه به محمدبن عبدالملک نوشتم. جواب نوشت: با وی بگو تا آن شخص که شبی با وی به چندین سفرها بود، وی را خلاص دهد. علی‌بن خالد گوید: سخت مغموم شدم. خواستم که وی را اعلام کنم. چون آنجا رفتم، قُوّاد در تشویش و اضطراب دیدم. از آن حال پرسیدم، گفتند که: این متنبی محبوس مفقود شد. و در هیچ موضع اثری نیست. و خلقی عظیم به طلب بودند. و در زندان همچنان مقفّل است.

علی‌بن خالد زیدی بود بدین سبب امامی شد.[1]

۱ـ الثاقب/ ۵۱۰، دلائل الامامه/ ۲۱۴، اعلام الوری/ ۳۳۲، الاختصاص/ ۳۲۰، مناقب ابن‌شهر آشوب ۳۹۳/۴.

ابوهاشم گوید: امام(ع) روزی صُرّه‌ای به من داد که به بعضی بنی‌عمّ من ببر، و چون به وی دهی، وی [گوید]: از بهر من مُعاملی طلب کن که متاعی بخرد. باید که چنان کنی. و بعینه چنان گفت و چنان کردم[۱]

ابوهاشم گوید: مرا جمّالی گفت: در خدمت امام بگو تا مرا در کاری مشغول کند. من در خدمت وی رفتم. طعام می‌خورد و من تمکین سخن نداشتم. مرا به طعام مشغول گردانید با جماعت. چون فارغ شدیم از تناول طعام، با غلامی گفت: جمّالی را که ابوهاشم به ما آورده با خویش شریک گردان به کار کردن.[۲]

ابوهاشم گفت: با امام در بوستان بودم. و به گِل مولع بودم به تناول آن. به خدمت امام رفتم و گفتم: دعایی کن تا حق تعالی این ولع و شعف از من بردارد. ساعتی خاموش شد و بعد از چند روز مرا گفت: حق تعالی گِل خوردن از تو برداشت، و امروز بدترین چیز پیش تو گل خوردن است. و چنان بود.[۳]

مُعَلّی‌بن محمّد گوید که: بدان نزدیکی که پدرم متوفّا شده بود من در پیش امام رفتم و گفتم با نفس خویش که این کودک است. و مرا غرض به خدمت وی رفتن آن بود که صفت وی با اصحاب گویم. وی به اعجاز گفت: یا معلّی، إنَّ اللّه تَعالَی احْتَجَّ فِی الإمامَةِ بِمِثْلِ مَا احْتَجَّ بِهِ فِی النُّبُوَّةِ فَقالَ: «وَ آتَیْناهُ الْحُکْمَ صَبِیّاً»[۴][۵].

۱ـ الارشاد ۲/۲۹۳، اعلام الوری/۳۳٤، مناقب ابن‌شهر آشوب ٤/۳۹۰، الثاقب/۵۱۹ ـ ۵۲۰.

۲ـ الارشاد ۲/۲۹٤، اعلام الوری/۳۳٤، مناقب ابن‌شهر آشوب ٤/۳۹۰، الثاقب/۵۱٤.

۳ـ الارشاد ۲/۲۹٤، اعلام الوری/۳۳٤، مناقب ابن‌شهر آشوب ٤/۳۹۰، الثاقب/۵۲۱.

٤ـ مریم(۱۹)/۱۲.

۵ـ اعلام الوری/۳۳٤، مناقب ابن‌شهر آشوب ٤/۳۸۹.

گویند: مُطَرِّفی گفت: مرا به رضا علیه السّلام چهار هزار درم قرض بود؛ هیچکس ندانست الاّ من و وی، به جوار ایزدی رسید. روزی محمّد(ع) به من فرستاد که: فردا به من آی. به وی رفتم. گفت: تو را بر پدر من چهار هزار درهم قرض است. دست در زیر مصلّا کرد و زر به من داد. به وزن کردم، به قیمت چهار هزار درهم بود تمام.[۱]

امیّةبن علی گوید: ابوجعفر(ع) روزی جاریه‌ای را بخواند و گفت: تهیّؤ ماتم بکنید. ما گفتیم: ماتم که؟ چیزی نگفت. دوم روز هم چنین گفت. ما پرسیدیم که: مَاْتَمُ مَنْ؟ قالَ: مَاْتَمُ خَیْرِ مَنْ عَلیٰ ظَهْرِ الْاَرْضِ. روزی چند برآمد، خبر مرگ رضا علیه السّلام برسید از طرف خراسان. و گفتند در فلان روز نماند. همان روز بود که امام(ع) خبر داده بود.[۲]

محمّدبن فرج گوید: ابوجعفر نامه به من نوشت: خمس به من فرستید؛ که جز امسال از شما خمس نگیرم. و در آن سال متوفّا شد.[۳]

۱ـ الارشاد ۲/۲۹۲، کشف الغمّه ۳/۲۱۳.

۲ـ الثاقب/۵۱۵ـ۵۱۶، نزهة الکرام ۲/۸۰۵.

۳ـ کشف الغمّه ۳/۲۲۴.

فصل

مأمون لعین تعظیم امام ابوجعفر محمد التقی علیه التسلام کردی به اقصی غایت، و ام‌الفضل دختر خویش را به وی داد. عباسیان بر وی حسد بردند که خلافت از دست ما برد. مأمون گفت: من آنچه با پدر وی کردم، ندامت حاصل نیامد، امّا وی را اجل نمانده بود. و اگر قبول کردی، خلافت به وی می‌دادم، ابا کرد. گفتند: فان کان فلا بد، کودک است؛ رها کن تا علم بخواند. مأمون گفت: ایشان را علم لدنّی بود و وراثت نه به تعلیم. والاّ امتحان کنید.

دست بنهادند برای امام به نزدیک دست مأمون و دو بالش در آنجا بنهادند. و یحیی‌بن اکثم قاضی القضات ممالک خراسان و سایر بلاد اسلام زیر امام بنشست و از مأمون لعین اجازت سؤال خواست. مأمون گفت: از ابوجعفر اجازت بخواه. امام(ع) اجازت داد. یحیی گفت: چه گویی در محرمی که صیدی بکشد؟ امام(ع) فرمود: در حلّ بود یا در حرم؟ عالم بود یا جاهل؟ به عمد کرد یا به خطا؟ محرم آزاد بود یا بنده؟ صغیر یا کبیر؟ مبتدی به قتل یا معید؟ مرغ بود صید یا غیر مرغ؟ از صغار الصید بود یا از کبار؟ مصرّ بود بر آنچه کرد یا نادم؟ به شب کرد یا به روز؟ محرم به حج بود یا عمره؟

یحیی منقطع شد چنانکه جملهٔ خلق را انکسار وی معلوم شد. مأمون حمد خدای تعالی بکرد بر نعمت و توفیق و حسن رای. پس گفت: دختر خویش به تو دادم. خطبه بخوان به خویشتن. امام گفت: اَلْحَمْدُ لِلّهِ اِقْراراً بِنِعْمَتِهِ وَ لا اِلهَ اِلاَّ اللّهُ اِخْلاصاً لِتَوْحیدِیَّتِهِ. وَ صَلَّی اللّهُ عَلَی الْاَصْفِیاءِ مِنْ عِتْرَتِهِ. اَمّا بَعْدُ: فَقَدْ کانَ مِنْ فَضْلِ اللّهِ عَلَی الْاَنامِ اَنْ اَغْناهُمْ بِالْحَلالِ عَنِ الْحَرامِ. فَقالَ سُبْحانَهُ: «وَ اَنْکِحُوا الْاَیامیٰ مِنْکُمْ وَ الصّالِحینَ مِنْ عِبادِکُمْ وَ اِمائِکُمْ اِنْ یَکُونُوا فُقَراءَ یُغْنِهِمُ اللّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ اللّهُ واسِعٌ عَلیمٌ»[1] ثُمَّ اِنَّ مُحَمَّدَبْنَ عَلِیِّبْنِ مُوسَی الْکاظِمِ یَخْطُبُ اُمَّ‌الْفَضْلِ ابْنَةَ عَبْدِاللّهِ الْمَأْمُونِ. وَ قَدْ بَذَلَ لَها مِنَ الصَّداقِ مَهْرَ جَدَّتِهِ فاطِمَةَ بِنْتِ مُحَمَّدٍ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ و آلِهِ؛ وَ هُوَ خَمْسُمِائَةِ دِرْهَمٍ جِیادٍ. فَهَلْ زَوَّجْتَهُ یا اَمیرَالْمُؤْمِنینَ بِهِ عَلَی الصَّداقِ الْمَذْکورِ؟ فَقالَ: نَعَمْ قَدْ زَوَّجْتُکَ یا اَباجَعْفَرٍ ابْنَتی اُمَّ‌الْفَضْلِ عَلَی الصَّداقِ الْمَذْکُورِ. فَهَلْ قَبِلْتَ النِّکاحَ؟ قالَ اَبُوجَعْفَرٍ: نَعَمْ؛ قَبِلْتُ النِّکاحَ وَ رَضیتُ بِهِ.

غلامان به صفت کشتی چیزی آوردند کشان به ریسمان ابریشمین مملو به غالیه بر سر خلق نثار کردند و مأمون بفرمود تا جواهر حاضر کردند و هر یکی به قدر مرتبه تشریفها و خلعتها پوشانیدند و مائده‌ها بنهادند.

امام جواب مسائل خویش را به استدعای مأمون بگفت و سؤال رد کرد به یحییبن اکثم که: زنی است اوّل روز نظر کردن بر او مردی را حرام است، چون روز بلند شد حلال، چون زوال شد بر وی حرام، چون وقت عصر آمد حلال، چون آفتاب فرو شد حرام، چون نماز خفتن درآمد حلال، چون شب به نیمه رسید حرام شد، چون صبح برآمد حلال. این مرد و زن

۱ـ نور(۲٤)/۳۲.

چیست که وقتی حرام شده و وقتی دیگر حلال؟

یحیی از جواب عاجز شد و از امام التماس جواب کرد. امام فرمود: این زن جاریهٔ غیر بود. اوّل روز بنابر این دیدن او حرام بود. چون روز برآمد، او را بخرید حلال شد. به نزدیک ظهر آزاد کرد، حرام شد بر وی. و به نزدیک عصر به زن کرد، حلال شد. به نزدیک شام ظهار کرد با وی، حرام شد. به وقت خفتن کفّاره بداد، حلال شد. پس به نصف اللیل طلاق داد و او حرام شد. پس وقت صبح رجوع کرد، حلال شد.

مأمون ثنای وی بگفت و عتاب آن قوم که: علم این خاندان نه به تعلیم باشد. و انّما علم ایشان عطایی است. و صغر سنّ او چون کبر دیگران باشد. رسول(صلعم) امیرالمؤمنین را به ده سالگی دعوت به اسلام کرد و اسلام وی قبول کرد و حکم خدای تعالی بدان نافذ شد و در همهٔ عالم هیچ کودکی را دعوت نکرد. و از خزینهٔ مأمون سه طبق سیمین حاضر کردند و در آنجا بنادق مشکین و زعفرانی در میان هر بندقی را بر آنها نوشته به جوایز و اقطاعها.[1]

چون از زفاف فارغ شد با ام‌الفضل، بیرون آمد و قصد مدینه کرد تا به کوفه رسید. خلق به تشییع وی بیرون رفتند. نزدیک غروب آفتاب به سرای مسیّب برسید فرود آمد و در مسجد رفت. و در صحن آن مسجد نَبْقه‌ای[2] بود که هنوز بار نیاورده بود. کوزه‌ای بخواست و وضو ساخت در زیر نبقه و نماز بجماعت بگزارد. شام در رکعت اوّل الحمد خواند و إذا جاء نصرالله و در دوم الحمد و قل هو الله. و قنوت بگفت قبل از رکوع. و بعد از سلام

۱ـ الارشاد ۲/۲۸۱-۲۸۸، اثبات الوصیه/۱۸۸ـ ۱۹۱، مناقب ابن‌شهر آشوب ۴/۳۸۰- ۳۸۲، کشف الغمه ۳/۲۰۱-۲۰۹، تفسیر قمی ۱/۱۸۲-۱۸۵.

۲ـ نبقه: درخت عناب.

اندکی بنشست و ذکر خدای تعالی می‌کرد. پی تعقیب برخاست و نوافل شام چهار رکعت بکرد. بعد از نوافل تعقیب بکرد و دو سجدهٔ شکر بکرد. پس بیرون آمد. به نبقه رسید، بار برآورده بود میوهٔ شیرین. مردم از آن عجب داشتند. و از آن میوه بخوردند، در آن استخوان نبود. و برفت تا به مدینه رسید و درآنجا ملازمت جدّش صلّی الله علیه و آله می‌کرد؛ تا که معتصم وی را از آنجا به بغداد خواند و در آخر ذی‌قعده متوفّا شد در سنهٔ خمس و عشرین و مائتین و مسموم بود.[۱]

و از اولاد وی علی‌النقی علیه السّلام امام بود و موسی، و از بنات حکیمه و خدیجه. و گویند که فاطمه و اُمامه.

از صادق صلّی الله علیه روایت آمد که: ما جمله به زهر میریم مقتول شهید.[۲] و واضح‌ترین کارِ موسی و علی‌بن موسی علیهماالسلام است.

ابونصر بزنطی رحمه الله گوید که: ابن‌النجاشی مرا گفت: مَنِ الْإمامُ بَعْدَ صاحِبِكَ؟ وَ لَم يَكُنْ رُزِقَ اَباجَعْفَرٍ. یعنی: امام بعد از رضا علیه السّلام که باشد؟ وهنوز رضا را علیه السّلام ابوجعفر نیامده بود. ابونصر گفت: من برخاستم و به خدمت رضا علیه السّلام شدم و آنچه ابن‌النجاشی با من گفته بود، با وی گفتم. امام رضا علیه السّلام گفت: الإمامُ بَعْدِی ابْنِي. پس گفت: هَلْ تَجْتَرِئُ اَحَدٌ اَنْ يَقُولَ ابْني وَ لَيْسَ لَهُ وَلَدٌ؟![۳]

گویند: چون محمّد علیه السّلام خواست که از مادر جدا شود، چراغ فرو مرد و حاضران بدان سبب غمگین شدند. در حالْ امام علیه السّلام از مادر جدا شد، نوری در خانه ظاهر شد. قابله با مادر گفت: حق تعالی تو را

۱ـ الارشاد ۲/۲۸۸ـ۲۸۹، الثاقب/۵۱۲.

۲ـ اعلام الوری/۳۴۹.

۳ـ اعلام الوری/۳۳۱، الارشاد ۲/۲۷۷.

از چراغ مستغنی گردانید چون وی را در طشت نهادند، بر تن وی چیزی تُنک دیدند شبه نوری. در روز دوم رضا علیه السّلام بیامد و وی را در مهد نهاد. روز سوم در مهد بود که سر سوی آسمان برداشت و نگاه به جانب راست و چپ کرد و گفت:أشهد أن لا اله إلا اللّه وحده لا شریك له و أشهد أنّ محمّداً عبده و رسوله. مادر آن بدید عجب بماند. به رضا علیه السّلام آمد و این حال بگفت. وی گفت: از این زیادت‌تر عجایب از وی بینی.(۱)

یحیی‌بن اکثم قاضی القضات گوید که: من از علوم اهل البیت از ابوجعفر علیه السّلام پرسیدمی و مرا جوابها دادی و گفت: به شرط آن بگویم تا من زنده باشم پنهان داری. تا روزی در سر روضهٔ رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله رفتم. گفتم بعد از مناظرت بسیار که: یابن رسول اللّه، مرا حیا می‌باشد و می‌خواهم که از چیزی پرسم. گفت: یا یحیی، می‌خواهی که از امام بپرسی؟ امام این زمانه منم. یحیی گفت: دلالت این قول تو چیست؟ گفت: این عصا که در دست دارم بگوید. عصا باذن اللّه گفت: مَوْلایِ إمامُ هٰذَا الزَّمانِ. وَ هُوَ الْحُجَّةُ.(۲)

مشهور است که: محمّدبن الفرج گفت: مرا عزم حج افتاد. با خود گفتم یا لَیْتَ که ابوجعفر دو جامهٔ قَطوانی از آبای خویش به من دهد تا من بدان احرام گیرم. چون در خدمت وی رفتم، قطوانی پوشیده داشت. آن هر دو جامه به من داد و لباسی در پوشید و گفت: آخرِمْ فیها؛ بارَكَ اللّهُ لَكَ.(۳)

ابراهیم‌بن محمّد الهمدانی گوید که: ابوجعفر نامه به من نوشت و فرمود که: مهر از این برنداری تا یحیی‌بن عمران نمیرد. چون دو روز برآمد، یحیی

۱ـ الثاقب/ ٤٠٥، مناقب ابن‌شهرآشوب ٤/ ٣٩٤.
۲ـ الثاقب/ ٤٠٨، دلائل الامامه/ ٢١٣.
۳ـ الثاقب/ ٤١٤.

متوفا شد. چون نامه باز کردم، نوشته بود که: قُمْ بِما کانَ یَقُومُ بِهِ یَحْیَی‌بْنُ عِمْرانَ. یعنی کاری که وی می‌کرد، تو بدان مشغول شو.[۱]

رضا علیه السّلام چیزی چند نوشته بود تا متاعی چند به خدمت وی برند. مدّتی برآمد ابوجعفر محمد علیه السّلام رسولان بفرستاد و ایشان باز گردانیدند. مردم ندانستند که آن چرا کرد. چون حساب کردند روز وفات رضا بود علیه السّلام.[۲]

عمربن الفرج گوید که: من چیزی از ابوجعفر علیه السّلام شنیدم که اگر برادرم محمّد شنیده بودی کافر شدی. حاضران گفتند: آن چیست؟ گفت که: روزی طعام به حاضر کردند. فرمود که: آشیکُوا. من گفتم: قَدْ جاءَکُمُ الغَیْثُ؟ فرمود که: خبّاز را بیارید. خبّاز را به حاضر کردند. امام گفت که: مَنْ أَمَرَکَ أَنْ تَسُمَّنِي فِي هٰذَا الطَّعامِ؟ وی گفت: فلان شخص. پس بفرمود که این طعام بردارید و دیگری بیارید.[۳]

و مشهور است که: امام علیه السّلام در قصر احمدبن یوسف نازل بودی در مدینه. آب در مدینه از چاه برآمدی و از جویهای وی، تا وی بر قصر نشسته بر کنار قصر آب گرفتی.[۴]

روزی مأمون به تکریت بود و امام به مدینه؛ کسی را به امام فرستاد که: بیا تا به روم رویم. چون در راه می‌رفت در حرارت عظیم بی‌آنکه وَحَلی یا مطری بوده باشد با غلام گفت: إِعْقِدْ ذَنَبَ بَرْذَوْنِي. عمربن الفرج استهزا می‌داشت و تعجّب می‌نمود به یک میل یا دو میل رفته بودند که آبی عظیم

۱ـ الثاقب/۵۱۵، مناقب ابن‌شهر آشوب ۴/۳۹۷.

۲ـ الثاقب/۵۱۷

۳ـ الثاقب/۵۱۷.

۴ـ الثاقب/۵۱۸.

از جوی فایض شده بود و جملهٔ زمین بگرفته. امام بگذشت و جمله سواران بایستادند تا غلامان دنبالهای اسبان ببستند.[۱]

حسن‌بن ابی‌عثمان همدانی گوید: جماعتی از اهل ری در پیش ابوجعفر علیه السّلام رفتند و مسائل چند پرسیدند. یکی درآن میان زیدی بود. امام با غلام گفت: دست این مرد گیر و وی را از سرای من بیرون بر. مرد گفت: اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ اَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُه طَیِّباً مُبارَکاً وَ اَنَّکَ حُجَّةُ اللّٰهِ زیرا که از میان چندین مرد به معرفت غیبی بر وی مطّلع شد. آن علم وی سبب اعتقاد آن زیدی شد.[۲]

علیلی از جملهٔ زنان در پیش وی رفت، از مرض وی پرسید. گفت: زانویم متورّم است و باد زحمت می‌دهد. گفت: پیش من آی. دست مبارک بالای جامه بر آن الم مالید، در حالْ نیک شد و آن باد از آنجا برفت به فرمان حق تعالی.[۳]

علیّ‌بن اسباط گوید که: با ابوجعفر علیه السّلام از کوفه بیرون شدم و امام علیه السّلام بر حمار سوار بود. به قطیعی بگذشت.[٤] و این معجزه پیشتر نوشته‌ایم.

مردی با امام ابوجعفرعلیه السّلام آمد و گفت: یابن رسول اللّه، من مردی فقیرم، و مرا پدری بود توانگر متوفّا شد و مال وی مدفون است و وصیّت نکرد ندانم که در کدام موضع است مال وی. امام گفت: برو و نماز خفتن بکن و صلوات بر محمّد و آل وی فرست صد کرّت، که پدر تو

۱ـ الثاقب/۵۱۸.

۲ـ الثاقب/۵۱۹، دلائل الامامه/۲۱۳.

۳ـ دلائل الامامه/۲۱۳.

٤ـ الثاقب/۵۲۲.

نزدیک تو آید و با تو بگوید که مال کجاست. آن مرد برفت و چنان کرد که امام فرموده بود و در خواب پدر را دید که بیامد و پسر را گفت: دو هزار دینار اینجاست برگیر. آنجا ایستاده بود تا پسر آن زر برگرفت و چون پسر آن زر گرفته بود گفت: ای پسر، به فرزند رسول بگوی که امتثال فرمان وی کرده‌ام و دلالت تو کردم. مرد بیامد و خبر امام کرد به گرفتن مال و گفت: اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذي اَكْرَمَكَ وَ اصْطَفاكَ.[۱]

ابوالصلت هروی گوید که: در مجلس ابوجعفر علیه السّلام جماعتی حاضر بودند از شیعه و غیر آن. مردی برخاست تا سؤال کند. گفت: بنشین. نباید که وی تقصیر کند. دیگری برخاست. گفت: بنشین. اگر در نیابد در آب اندازد، خود به صاحب حق برسد. چون مجلس خالی شد ابوصلت گفت: سؤال آن دو سائل چه بود که تو آن جواب دادی؟ گفت: اوّل ملّاح سفینه بود. خانهٔ وی باشد، نشاید که تقصیر کند. و سائل دوم از زکات پرسید که: اگر مستحق نیابد چه کند؟ گفتم: در آب اندازد؛ که آن به صاحب خویش برسد.[۲]

صالح‌بن عطیه گوید: من حجّ بکردم و به خدمت ابوجعفر علیه السّلام رفتم و شکایت از وحدت بکردم. مرا گفت: تو از این حرم بیرون نروی الّا که جاریه‌ای بخری. تو را از او فرزندی آید پسر. و در حالْ سوار شد و به نخّاس رفت. من در خدمت وی بودم. اشاره به جاریه‌ای کرد که این بخر. امتثال فرمان وی کردم. حق تعالی مرا از وی محمّد بداد.[۳]

معتصم جمعی را حاضر کرد و گفت: ما را تدبیر کار ابوجعفر باید

۱ـ الثاقب/ ۵۲۲ـ ۵۲۳.

۲ـ الثاقب/ ۵۲۳.

۳ـ الثاقب/ ۵۲۴، اثبات الوصیه/ ۱۹۱.

کردن و نامه‌ها بدروغ نوشتن. چون چنین کردند و امام را حاضر کردند، گفتند: تو خواستی که بر ما خروج کنی و ملک از دست ما بیرون بری؟ امام إبای کلّی بکرد و گفت: هرگز نکردم. جمعی حاضر شدند و گواهی دادند که: ما خطها از غلامان بستدیم که تو به جمعی نوشته بودی تا با تو یکی باشند و لشکر تو گردند.

امام علیه السّلام دست برداشت و گفت: اَللّٰهُمَّ اِنْ کانُوا کَذَّبُوا عَلَیَّ فَخُذْهُمْ. در حال آن خانه که او را «تبهو» خوانند- یعنی خانهٔ بالایی ـ به لرزه در آمد. هر یکی از آن گواهان دروغ که برمی‌خاست، پاره‌ای از آن بر سر وی می‌آمد. معتصم گفت: یابْنَ رَسُولِ اللّٰه، نُبِّئْتُ بِمَا قُلْتُ. فَادْعُ رَبَّكَ اَنْ یُسَکِّنَهُ. امام علیه السّلام گفت: اَللّٰهُمَّ سَکِّنْهُ وَ اِنَّكَ تَعْلَمُ اَنَّهُمْ اَعْداؤُكَ وَ اَعْدائِي.[۱]

مشهور است که محمّدبن میمون گفت: در مکّه با رضا بودم پیش از آنکه به خراسان رفته بود. از وی اجازت خواستم تا به مدینه آیم. نامه نوشت به مدینه. چون به در حرم ایشان رسیدم، موفّق الخادم ابوجعفر را از مهد بیرون آورد و به بغل گرفته نزد من آورد. نامه از من بستد ـ و وی در بغل موفّق بود ـ و با خادم گفت: مهر برگیر و نامه بگشای. نظر به نامه کرد و گفت: یا مُحَمَّدُ، ما حالُ بَصَرِكَ؟ قُلْتُ: یَابْنَ رَسُولِ اللّٰه، چشم من رنجور شد و کور شدم به هر دو چشم چنانکه بینی. دست بکشید و در چشمم مالید. در حال روشنتر از اوّل شد. هم بوسه به دست و پای وی دادم و از خدمت وی بینا بازگردیدم.[۲]

۱ـ الثاقب/۵۲۴.

۲ـ الثاقب/۵۲۵، کشف الغمّه ۲۱۸/۳.

محمّدبن عمربن واقدی الرازی گوید: در خدمت رضا علیه السّلام رفتم و برادرم با من بود. وی را بُهْر سخت بود. و بُهْر ـ به ضمّ ـ تتابع انفاس بود؛ یعنی: دم بسیار زدن. حال رنج خویش به امام بگفت. امام علیه السّلام گفت: عافاكَ اللّهُ مِمّا تَشْكُو. ما از خدمت وی بیرون آمدیم عافیت یافته بود. هرگز دیگر عود نکرد.[۱]

محمّدبن عمر گوید: مرا هم رنجی عظیم بود. از امام ابوجعفر علیه السّلام استدعای دعا کردم. فرمود: عافاك اللّه. هرگز دیگر عود نکرد.

اسماعیل‌بن عبّاس گوید: به ابوجعفر علیه السّلام آمدم روز عید و شکایت درویشی کردم. مصلّا برداشت و از خاك سبیکه‌ای از زر برگرفت و به من داد. بِسَخْتَم[۲] شانزده دینار بود.[۳]

۱ـ الثاقب/۵۲۵، کشف الغمّه ۳/۲۲۱.

۲ـ سختن: سنجیدن، وزن کردن.

۳ـ الثاقب/۵۲۶، کشف الغمّه ۳/۲۲۲.

بابٌ

فِي ذِكْرِ الْإِمامِ النَّقِيِّ اَبِي الْحَسَنِ عَلِيِّ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيِّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِمْ

ولادت وی به «صَرْیا» بود از مدینه، نیمهٔ ذی الحجّه سَنَةَ اثْنَتَیْ عَشْرَةَ وَ مِائَتَیْنِ. وَ فِي رِوایَةِ ابْنِ عَیّاش: یَوْمَ الثُّلثاءِ الخامِسِ مِنْ رَجَبٍ. و متوفّا شد به سامرّه فِي رَجَبٍ سَنَةِ اَرْبَعٍ وَ خَمْسینَ وَ مائَتَیْنِ. عمر شریفش چهل و یک سال بود و ماهی چند.

متوکّل او را از مدینه به سُرَّ مَنْ رَأیٰ نقل کرد در صحبت و رسالت یحییبن هرثمةبن اعین.

مدت امامت آن حضرت سی و سه سال بود. مادرش امّولد سمانه نام. لقب وی نقی و عالم و فقیه و امین و طیّب. وی را به ابوالحسن ثالث گویند.

در ایّام امامت وی بقیّهٔ ملک معتصم بود. بعد از وی واثق حاکم شد پنج سال و هفت ماه. بعد از وی متوکّل چهارده سال. بعد از وی پسرش معتضد شش ماه. و بعد از وی مستعین و هو احمدبن المعتصم دو سال و نه ماه. و بعد از وی معتزّ و هو الزّبیربن متوکّل هشت سال و شش ماه. در آخر ملک معتزّ امام علیه السّلام متوفّا شد و به سامرّه مدفون است.

فصل

فی دلالة إمامته

اسماعیل‌بن مهران گوید: چون ابوجعفر را از مدینه به بغداد بردند کرّت اوّل، من گفتم: برای تو خائفم بعد از تو امام که باشد؟ بخندید و روی به من کرد و گفت: در این سال هیچ خللی نباشد چون معتصم وی را بخواند، به خدمت امام(ع) رفتم و گفتم: مَنِ الْإمامُ بَعْدَكَ؟ در گریه افتاد چنانکه محاسن مبارکش تر شد گفتم: از این کرّت خائفم. گفت: وَ الْأَمْرُ مِنْ بَعْدِي إِلَى ابْنِي عَلِيٍّ.[1]

بدان که: دلالت امامت وی نصّ است بر وی و اخبار متواتر از شیعه و در زمان وی هیچکس دعوی امامت و عصمت نکرد الّا وی. آنچه این امام و آبای وی مشهور نیامدند، از آن سبب بود که غلبهٔ ظلمهٔ وقت ایشان بود و تقیّه و هیچ شیعه را زهره نبود که تردّد کند به خدمت امام علیه السّلام الّا قومی اندک.

گویند که: خلیفه روزی خواست لشکر بر شیعه عرض کند که می‌ترسید که ربما شیعه غلبه کند به ترکان فرستاد که به سامرّه بودند، هزار

۱ـ الکافی ۱/۳۲۳، الارشاد ۲/۲۹۸.

مرد ترک، و گفت: باید که هر مردی توبره‌ای پر از خاک به فلان موضع برند و آنجا تلّی بسازند. چنان کردند و آن را تلّ المخالی گویند. و آنجا قصری بساخت جهت خلیفه و بر آنجا شد و بفرمود که هزار مرد ترک خود را و اسبان را بیاراستند به دروع و تجافیف[1] و سیوف و رِماح با اسبانی که وصف آن نتوان کرد. و امام ابوالحسن علیه السّلام را حاضر کرد و بر دریچهٔ قصر بنشاند و گفت: این جمله لشکر منند. بنگر که چونند. و غرض وی عرض لشکر بود بر شیعه که بنی‌هاشم جمع نیایند و خروج نکنند بر وی. امام گفت: هَلْ آعْرِضُ عَلَيْكَ عَسْكَرِي؟ خلیفه گفت: آری. امام علیه السّلام دعایی بکرد. در حالْ میان مشرق و مغرب ملائکه دید پر در پر زده تمامی با سلاح. خلیفه چون این بدید وی را غشیه رسید. چون به هوش آمد، امام گفت: نَحْنُ لانُنافِسُكُمْ فِي الدُّنْيا. وَ نَحْنُ مُشْتَغِلُونَ بِأَمْرِ الْآخِرَة. فَلا غَلَيْكَ مِمّا تَظُنُّ.[2]

۱ـ تجافیف: جمع تِجْفاف: زره اسب.

۲ـ الثاقب/۵۵۷؛ کشف الغمّه ۳/ ۲۶۰.

فصل

در معجزات امام علیّ النّقی صلّی اللّه علیه و علی آل بیته المعصومین

خَیْران اسباطی گوید: پیش ابوالحسن علیّ‌بن محمّد رفتم. پرسید: ما خَبَرُ الْواثِقِ؟ گفتم: به سلامت. در این قرب عهد وی را دیدم. پرسید: جعفر چه کرد؟ گفتم: به سلامت در زندان. گفت: ابن‌الزیّات چه کرد؟ گفتم: مردم با وی‌اند و کار کار وی است. پس گفت: یا خَیْرانُ، ماتَ الْواثِقُ. وَ قَعَدَ جَعْفَرٌ الْمُتَوَکِّلُ. وَ قُتِلَ ابْنُ الزَّیّاتِ. گفتم: کی؟ فرمود: بعد از خروج تو به شش روز.(۱)

محمّدبن الفرج رُخَّجی گوید: امام علیه السّلام به من نوشت که باید بر حذر باشی و کار خود بسازی. من ندانستم چه می‌خواهد، تا چند وقت برآمد رسول خلیفه برسید و مرا بگرفتند و هشت سال در زندان بماندم در بند. تا روزی خطّ وی به من آوردند که نباید نزول کنی در ناحیة الجانب الغربی. من گفتم: عجب! و من در زندان چنین می‌نویسد. مدّتی برنیامد که خلاص شدم.

۱ـ الارشاد ۳۰۱/۲، الکافی ۴۱۸/۱، اعلام الوری/ ۳۴۱.

رخجی گوید: به امام علیه السّلام نوشتم تا دعا کند که ضیعت من پس دهند که آن روز که مرا گرفته بودند بستاندند. باز نوشت که: به تو دهند و تو را زیان نباشد اگر باز ندهند.

چون رخجی به عسکر بیرون رفت، مثال رسیده بود که ضیاع به وی دهند و وی متوفّا شده بود.

گویند که: رخجی بود که امام علیه السّلام در پیش وی شد نظر بسیار تیز به وی کرد. و روز دوم رنجور شد. امام علیه السّلام جامه به وی فرستاد. دوستی به عیادت وی رفته گفت: ابوالحسن جامه به من فرستاد. و اینک جامه به وی نمود. چون بمرد به کفن وی کردند. مردم را معلوم شد که از بهر کفن فرستاده بود.(۱)

روزی امام علیه السّلام با احمدبن الخضیب می‌رفت و باز پس افتاد. ابن‌الخضیب گفت: برو یابن رسول اللّه. امام علیه السّلام گفت: اَنْتَ الْمُقَدَّمُ. روز چهارم بود که بند بر پای وی نهادند و بکشتند وی را.

گویند: ابن‌الخضیب الحاح کرد بر امام علیه السّلام که از این سرای که نزول کردی نقل کن و با من گذار. امام علیه السّلام گفت: من تو را جایی بنشانم که هیچ فریادرسی به غیر از خدای نباشد. وی را بگرفتند و به بدتر حالی بکشتند.(۲)

ابوهاشم جعفری گوید: من به مدینه بودم در ایّام واثق که بغا به ما بگذشت به طلب اعراب. امام علیه السّلام گفت: ما نیز بیرون رویم. تا اتّفاق افتاد که ترکی بگذشت به ابوالحسن. امام(ع) با وی ترکی بگفت و وی را

۱ـ الکافی ۱/ ۵۰۰، الثاقب/ ۵۳۴ـ۵۳۵، الارشاد ۲/ ۳۰۴ـ۳۰۵.

۲ـ الثاقب/۵۳۵، الکافی ۱/ ۵۰۰ـ۵۰۱، الارشاد ۲/ ۳۰۶.

به نام اصلی بخواند که مادر و پدر وی را نام نهاده بودند. ترک از اسب فرود آمد و بوسه بر حافر اسب امام می‌داد و می‌گفت: هٰذا نَبیٌّ؟ که در جملهٔ زمین عرب کسی نام من نشناخت. مردم گفتند:نه، نبی نیست بلکه وصیّ نبی است.[۱]

ابوهاشم جعفری گوید: پیش امام(ع) رفتم. با من هندی می‌گفت. من نیک ندانستم. پیش وی رَکْوه‌ای[۲] بود پر سنگریزه. از آن سنگریزه‌ای برگرفت و بمکید بسیاری و از دهان برگرفت و به من انداخت. من در دهان نهادم. به خدای که از پیش وی نرفتم الاّ به هفتاد و سه زبان سخن بگفتم؛ اوّل آن هندی بود.[۳]

ابوهاشم گوید: چون امام(ع) پیش متوکّل آمدی، جملهٔ خلق برپا ایستادندی و تعظیم و اجلال وی کردندی. یکی از ایشان گفت: ما از بهر این مرد احترام چرا می‌کنیم؟! وی از ما شریف‌تر نیست و نه مسن‌تر. ابوهاشم گفت: اگر خواهید که نکنید، نتوانید کردن. بدین مقرّر شد تا امام پدید آمد، جمله پیاده شدند زیادت‌تر از آنچه وقتی کردندی. ابوهاشم گفت: سخن من محقّق شد. گفتند: ما چون وی را دیدیم مالک خویش نبودیم که خودرا بازگیریم.[٤]

ابوهاشم گوید: روزی با ابوالحسن(ع) گفتم: یابن رسول اللّه، من شوقی دارم که هر روز به دیدن تو آیم و جز این یک بِرْذَوْن[٥] ضعیف ندارم

۱ـ اعلام الوری/ ۳٤۳، الثاقب/ ۵۳۸ ـ ۵۳۹.
۲ـ رکوه: ظرفی کوچک از پوست که در آن آب نوشند.
۳ـ الثاقب/ ۵۳۳، اعلام الوری/ ۳٤۳، نزهة الکرام ۲/ ۸۱۲.
٤ـ الثاقب/ ۵٤۲ ـ ۵٤۳، اعلام الوری/ ۳٤۳ ـ ۳٤٤.
۵ـ برذون: اسب و استر غیر عربی.

دعایی کن تا حق تعالی مرا و بِرْذَوْن مرا قوّت دهد تا از بغداد هر زود به دیدن تو آیم. امام(ع) گفت: قَوّاكَ اللّهُ وَ قَوّیٰ بِرْذَوْنَكَ.

بعد از آن ابوهاشم نماز بامداد به بغداد کردی و نماز پیشین به عسکر سامرّه و هر روز برذون بیامدی و برفتی. و این عظیم‌ترین معجزه بود که به روزی از بغداد به سامرّه آمدی و شب باز به بغداد شدی.[1]

ابراهیم‌بن محمّد طاهری گوید که:

خُراجی از متوکّل لعین برون آمده بود و هیچ جرّاحی زهرهٔ آن نداشت که نیشی بر آنجا زند. مادرش نذر کرده بود که اگر وی را عافیت باشد، مالی عظیم به امام ابی‌الحسن فرستد. ابوالفتح‌بن خاقان روزی با متوکّل گفت: به ابوالحسن فرستد. یمکن که شفای این رنج پیش وی باشد. متوکّل چنان کرد. امام فرمود که کُشبهٔ[1] گوسفند به آب گُل بسایند و برآنجا نهند. حاضران جمله به استهزا گرفتند آن سخن را. ابوالفتح گفت: امیدوارم که در این شفا باشد. کسبه و گلاب به هم بسایيدند و بر آنجا ریختند. آن خراج بگشود و وی شفا یافت. بشارت به مادر متوکّل بردند. و متوکّل بدان رنج مشرف بر مرگ بود. ده هزار دینار به مهر خویش به خدمت امام(ع) فرستاد.

چون روزی چند از شفای وی برآمد، بطحایی بیامد و سعایت کرد که ابوالحسن(ع) مال و سلاح جمع می‌کند و سرای وی مملوّ است به مال و سلاح. متوکّل سعید حاجب را بفرمود که به شب به خانهٔ وی رود و خانه را به غارت برد. نردبان برداشت و بر بام خانه رفت. چون به غرفهٔ اوّل رسید،

۱ـ الثاقب/ ۵۴۴، اعلام الوری/ ۳۴۴.

۱ـ کسب: تفاله و فشردهٔ روغن. در حاشیهٔ اعلام الوری/ ۳۴۴ آمده که شاید مراد از آن سرگین باشد.

متحیّر شد، که راه تاریک بود. امام(ع) از خانه آواز کرد که: یا سعید آنجا توقّف کن تا شمع به تو آورند. شمع به وی بردند. به زیر آمد و خانه‌ها بجست و هیچ نیافت الّا ده هزار دینار که مادر متوکّل به هدیّه فرستاده بود به مهر مادر متوکّل و بدرهٔ دیگر با جنب آن. و امام(ع) روی به قبله کرده عبادت می‌کرد. چون برداشت امام(ع) گفت: یا سعد، شمشیری دیگر در زیر سجّادهٔ من است. آن نیز برداشت.

چون متوکّل بدره بدید و ختم مادر برآنجا، به مادر فرستاد. مادر خادم را پیش وی فرستاد که: من برای شفای تو این نذر کرده بودم که به وی دهم. و این مهر من است و هیچ تصرّفی نکرده است. آن بدرهٔ دیگر بگشودند، در آنجا چهار صد دینار بود. متوکّل بفرمود که آن هر دو بدره و شمشیر هم به ابوالحسن برند. سعید شرمناک آن برداشت و با پیش امام برد و عذر خواست. امام(ع) گفت: «وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ»[1][2].

ابوالطیّب یعقوب‌بن یاسر گوید که:

روزی خلیفه متوکّل گفت: من در کار ابن‌الرّضا ـ یعنی ابوالحسن ـ عاجز شدم. نه به معصیتی و نه به سیّئتی مؤاخذه نمی‌توانم کرد. یکی از حاضران گفت: برادر وی موسی فاسق است. وی را حاضر کن تا به خمر خوردن مشغول گردد و مردم که عامّند تمیز ندارند و گویند ابن‌الرّضا فاسق شد و ناموس امامت از ایشان ساقط گردد. بفرمود که مثالی بفرستند و وی را به اعزاز و اکرام تمام بیارند. و بفرمود چون برسد قوّاد و حجّاب و مقرّبان درگاه استقبال کنند و به قصری مشید عالی فرود آرند و شراب و ندیمان و

۱ـ شعرا(۲۶)/۲۲۷.

۲ـ الارشاد ۲/۳۰۲ـ۳۰۴، اعلام الوری/۳۴۴.

حریفان و مغنّیان و شاهدان نیکوروی پیش وی فرستند و جمله چنان کردند.

تا به قنطرهٔ وصیف موسی به امام(ع) رسید. امام(ع) وعظ بسیار با وی گفت و فرمود که متوکّل می‌خواهد که تو را متهتّک گرداند و رسوا کند و نام بد بر تو برآید و عِرض آبا و اجداد من و تو بدان سبب برد. و زنهار که اقرار نباری که نبیذ خوری. اللّه اللّه نیک نگر! موسی گفت: وی مرا جز به شراب خوردن نمی‌خواند. و وعظ و نصیحت وی قبول نکرد[۱] تا چون از رضای امام خارج شد امام فرمود: بدان که آنچه تو می‌خواهی از اجتماع با وی و مشاربه و منادمه هرگز نباشد و تو وی را نبینی، و چنان بود. سه سال بامداد و شبانگاه بر در حرم رفتی، تعلّل بیاوردندی که متوکّل سکران است یا در خلوت است؛ خسر الدُّنیا و الآخرة خائب شد و متوکّل را بکشتند.[۲]

حسین‌بن محمّد گوید: مرا صدیق ادیبی بود از اولاد بغا. گفت: امیر بغا گفت: خلیفه ابن‌الرّضا را بگرفت و به کُرْهٍ تمام به من سپرد. و من از وی شنیدم که می‌گفت: أنا أکْرَمُ عِنْدَ اللّهِ مِنْ ناقَةِ صالِحٍ. «تَمَتَّعُوا فِي دارِكُمْ ثَلاثَةَ أَيّامٍ ذٰلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ»[۳] و افصاح کلام نکرد. من گفتم: بنگرم تا بعد از سه روز چه حادث شود. روز دوم وی را از حبس خلاص داد و عذر خواست. و روز سوم باغر و یغلون و تامش و جمعی با ایشان هجوم کردند و متوکّل را بکشتند و پسرش منتصر را به جای وی نشاندند.[۴]

۱ـ در نسخه این زیاده ـ با اندکی اختلاف ـ موجود است: «و برفت و سه سال آنجا بود با حرمت و حشمت و فسق و فجور».

۲ـ الارشاد ۲/۳۰۷ـ۳۰۸، اعلام الوری/ ۳۴۵.

۳ـ هود(۱۱)/۶۵.

۴ـ الثاقب/ ۵۳۶، اعلام الوری/ ۳۴۶.

گویند: جعفربن القاسم هاشمی از واقفه بودی، و امام در سرّ من رأی وی را بدید در بعضی راهها و گفت: إِلیٰ کَمْ هٰذِهِ النَّوْمَةُ؟! أما آنَ لَکَ أنْ تَنْتَبِهَ مِنْها؟!

جعفر گوید: آن کلام وی بر دل من اثر بسیار بکرد. چون روزی چند برآمد، بعضی اولاد خلیفه را ولیمه افتاد مرا حاضر کردند و امام(ع) حاضر آمد. مردم اعزاز و اجلال کردند و جمله خاموش شدند الّا جوانی وقیح توقیر امام نکرد و می‌خندید و فضولی می‌کرد. امام(ع) روی به وی کرد که: یا هٰذا، أتَضْحَکُ مِلْءَ فیکَ وَ تَذْهَلُ عَنْ ذِکْرِ اللّٰهِ وَ أنْتَ بَعْدَ ثَلاثٍ مِنْ أهْلِ الْقُبُورِ؟! ما گفتیم: این دلالت بر امامت وی کند اگر راست افتد. آن جوان از طعام خوردن فارغ شده از سخن گفتن امساک کرد. روز دوم رنجور شد. روز سوم بمرد، نزدیک غروب در گور بود.

جعفر بدین سبب از وقف توبه کرد.[۱]

هم جعفر گوید: در سرّ من رأی در بعضی ولائم[۲] بودیم، مردی در آن میان بود که خدمت امام ابوالحسن نمی‌داشت و به مزاح و ترهات گفتن مشغول بود و خرافات می‌گفت. امام(ع) گفت: وی طعام با ما نخورد و عیش وی منغّص گردد به همین ساعت. تا خوان بیاوردند من گفتم: بعد از این چه خبر آید؟! مگر که امام راست نگفت! تا مرد دست بشست و میل طعام کرد، غلام وی از در درآمد که: بیا که مادرت بر بام خانه می‌رفت از سُلَّم[۳] بیفتاد و می‌میرد. زود زود تا او را دریابی که طلب تو می‌کند. برخاست و طعام ناخورده برفت. و جعفر را امامت وی متحقّق شد.[٤]

۱ـ اعلام الوری/۳٤٦، الثاقب/۵۳٦.

۲ـ ولائم: جمع ولیمه.

۳ـ سلّم: نردبان.

٤ـ اعلام الوری/۳٤۷، الثاقب/۵۳۷.

گویند که: محمدبن عبدالله والی مدینه بود از قبل متوکل لعین و دائماً سعایت کردی و چیزی نوشتی. تا متوکل نامه نوشت به امام ابوالحسن صلی الله علیه، نامه به توقیر و حرمت، که تو را نقل می‌باید کردن به عسکر سرّمن رأی. تا یحیی‌بن هرثمه بیامد و به سرّمن رأی رسید آن روز نگذاشتند که به خانه فرود آید، به خان الصعالیک فرود آمد.[۱]

صالح‌بن سعید گوید: یوم القدوم در خدمت امام(ع) رفتم و گفتم: یابن رسول الله، علی‌الدوام این طایفه در طلب اِطفای کار و حشمت تواند و در خدمت تو مقصّر و استخفاف به حضرت تو می‌کنند. امام گفت: یابن سعید، پیش من آی. چون به خدمت وی رفتم فَإِذا أَنا بِرَوْضاتٍ أَنِيقاتٍ وَ أَنْهارٍ جارياتٍ وَ جِنانٍ فيها خَيْراتٌ عَطِراتٌ وَ وِلْدانٌ كَأَنَّهُنَّ اللُّؤْلُؤُ الْمَكْنُونُ. چشم من در آن متحیر شد و امام(ع) گفت: ما هر جا که باشیم در چنین جایی باشیم. ما را بهشت باشد اگر چه اجانب را بر آن اطلاع نباشد و از چشم مردم ناپیدا بود.[۲]

روز دوم متوکل بفرمود که وی را فرود آرند به سرا. و متوکل ملعون از نواصب بود و دائماً تتبع کردی که باشد که عَثْره‌ای[۳] بر امام زمانه بگیرد و مقدور نمی‌شد از بهر عصمت امام.

۱ـ اعلام الوری/ ۳۴۷ـ۳۴۸.

۲ـ اعلام الوری/۳۴۸، الثاقب/ ۵۴۲، الارشاد ۲/ ۳۱۱.

۳ـ عثره: لغزش.

فصل

از اولاد وی ابومحمّد الحسن العسکری و حسین و محمّد و جعفر کذّاب؛ و از بنات عالیه. بیست سال به سامرّه امامت کرد تا به جوار خدای تعالی رسید، مسموم و مقهور از دست بنی‌العبّاس و بنی‌تیم و بنی‌عدی.

خیرانی گوید: از پدر خود که پدر من ملازم درِ امام بودی برای خدمتی که به وی مفوّض بود. راوی گوید که: احمدبن محمّدبن عیسی الاشعری وقت سحر آمدی و حال رنج ابوجعفر علیه السّلام تعرّف کردی. و هر وقت که آن رسول درآمدی، پدرم جای خالی کردی برای وی و احمد از مجلس خویش از جای برخاستی، پدرم با رسول بماندی حالی. تا شبی احمد برخاست و جایی بایستاد که آواز می‌شنید. رسول درآمد و پدر من را گفت: إِنَّ مَوْلاكَ يَقْرَأُ عَلَيْكَ السَّلامَ وَ يَقُولُ: إِنِّي ماضٍ وَ الْأَمْرُ صارَ إِلَى ابْنِي عَلِيٍّ. وَ لَهُ عَلَيْكُمْ بَعْدِي ما كانَ لِي عَلَيْكُمْ بَعْدَ أَبِي(ع).

پس رسول برفت و احمدبن محمّدبن عیسی با موضع خویش آمد و گفت با پدر من: رسول این ساعت چه گفت؟ گفت: خبر. احمد گفت: من شنیدم آنچه گفت. و حرف به حرف اعاده کرد آنچه شنیده بود. پدرم گفت: تجسّس بر تو حرام بود. چرا کردی؟ امّا چون استماع کردی یاد دار که تو را به کار آید. باشد که محتاج این گردیم. زنهار که ظاهر نکنی آنچه

شنیدی تا به وقت حاجتت پدرم چون در صبح آمد، رسالت را ده نسخه بکرد و هریکی به امینی سپرد و مهر برآنجا نهاد و گفت: اگر پیش از آنکه این رقاع طلب کنم مرا حادثه‌ای افتد، سر این رقاع باز کنید و بدانچه در آنجاست عمل کنید.

امام ابوجعفر(ع) از دنیا درگذشت. پدرم از منزل بیرون نمی‌آمد تا رؤسای شیعه حاضر شدند به خانهٔ محمدبن فرج رُخَجی و بحث قائم مقام ابوجعفر(ع) می‌کردند. محمدبن فرج به پدر من نامه نوشت که: رؤسای شیعه حاضرند. حضور تو در می‌باید. و اگر نه از بهر شهرت بودی ما به خانهٔ تو می‌آمدیم. پدرم سوار شد و پیش ایشان رفت. پدرم را گفتند: در امام زمانه چه می‌گویی و امروز خلف کیست؟ پدرم اصحاب رقاع را گفت: رقعه‌ها بیارید. مهرها برداشت و گفت: مرا و شما را بدین فرمودند که اینجا نوشته. ایشان گفتند: ما تو را اینجا صادق دانیم، لکن گواهی دیگر اگر بودی بغایت نیکو بودی. پدرم گفت: آتاکُمُ اللّهُ ما تُحِبُّونَ. هٰذا اَبُوجَعْفَرٍ الْاَشْعَرِیُّ یَشْهَدُ لی بِسَماعِ هٰذِهِ الرِّسالَةِ. و از وی گواهی طلب کرد. ابوجعفر اشعری در آن توقفی بکرد. پدرم وی را به مباهله خواند و تخویف کرد و وعظی بلیغ بگفت. وی نیز گواهی داد که من نیز این رسالت شنیدم و حال بر این جمله است که در این رقاع است. جملهٔ مردم خوشدل شدند و از آنجا برنخاستند تا که اقرار آوردند به امامت ابوالحسن(ع).[1]

بلطون گفت که: من حاجب متوکل بودم و از بهر پادشاهی پنجاه غلام فرستاده بود. و وی جمله را به من سپرده بود که تعهد کنم. چون یک سال تمام برآمد، روزی ابوالحسن علیه السّلام در پیش متوکل آمد. آن لعین

۱ـ اعلام الوری / ۳۴۰ـ۳۴۱، الکافی ۱/ ۳۲۴، الارشاد ۲/ ۲۹۸ - ۳۰۰.

بفرمود که: غلامان از خانه بیرون کن. غلامان ابوالحسن(ع) را بر در سرای بدیدند، جمله وی را سجده کردند. متوکّل برخاست و در پرده رفت و پس آن بنشست تا چون ابوالحسن(ع) برخاست، متوکّل پرسید: یا بلطون، این غلامان چه کردند؟ بلطون گفت: واللّه ندانم که چه کردند. متوکّل ایشان را پرسید که: چرا سجدهٔ این مرد کردید؟ گفتند: وی وصیّ رسول است و نایب و حجّت خدای تعالی در زمین. وی هر سالی به دیار ما آید و ده روز آنجا باشد و مردم را دعوت کند به دین اسلام و شریعت. ما وی را آنجا می‌دیدیم.

متوکّل با بلطون گفت: جمله را بکش. در حالْ بلطون جمله را سر برید. تا آن شب بلطون نماز خفتن بکرد و در خدمت امام رفت. پرسید: حال آن قوم به چه رسید؟ گفت: جمله را بکشتند. گفت: یا بلطون، خواهی جمله را ببینی؟ بلطون گفت: بلی یا سیّدی و مولای. امام(ع) گفت: بسم اللّه. در پس این پرده رو. بلطون گفت: در پس پرده رفتم غلامان را جمله دیدم آنجا نشسته و میوه در پیش داشتند و می‌خوردند. امام باذن اللّه همه را زنده کرده بود.[۱]

داوودبن قاسم جعفری گوید: با امام ابوالحسن ثالث(ع) به راهی می‌رفتم. محمّد و علیّ ابنَیْ عبداللّه را بدید. گفت: هٰذانِ الرَّجُلانِ مِنْ اِخْوانِكَ. چون پاره‌ای دیگر برفتیم، مردی دیگر پدید آمد از اولاد اسحاق‌بن عمّار. گفت: یا اَباهاشِم، هٰذَا الْواقِفُ لَیْسَ مِنْ اِخْوانِكَ. من گفتم: چگونه بدانستی؟! امام(ع) گفت: اِنَّ لِلْمُؤْمِنِ عَلامَةً یُعْرَفُ بِها.[۲]

عبیدبن علیّ‌بن مهزیار گوید: غلامی صَقْلابی به خدمت ابوالحسن ثالث

۱ـ الثاقب/۵۲۹، نزهة الکرام۲/ ۸۱۰.

۲ـ این روایت یافت نشد.

فرستادم، باز آمد متعجّب گفتم: چه افتاد؟ گفت: به خدمت وی رفتم با من صقلابی می‌گفت چنانکه از شهر من است.[۱]

داوودبن قاسم گوید که: امام(ع) گفت روزی: با این غلام فارسی بگو. گفتم: زانو چیست؟ جواب نداد. امام(ع) گفت: یَقُولُ: رُکْبَتُکَ. ثانیاً گفتم: ناف چیست؟ هم اجابت نکرد. گفت: یَقُولُ: سُرَّتُکَ.[۲]

شامی گوید: در خدمت امام رفتم. وی سخت رنجور بود. سر از بالش برمی‌داشت و باز جای می‌نهاد. گفتم: مگر با تو خیانتی کردند به زهر. امام گفت: مرا از این رنج هیچ خللی نباشد. و چنان بود.

محمّدبن فرج گوید: امام(ع) مرا گفت: هر وقت مسأله‌ای خواهی پرسیدن، آن را بنویس و در زیر مصلّا کن تا جواب نوشته یابی. چنان کردم، جواب نوشته یافتم.[۳]

روایت آمد که: احمدبن الخضیب به امام فرستاد که از سرای خویش بیرون رو. امام(ع) گفت: این ممکن نباشد. چند کرّت رسول می‌آمد. امام گفت: از این سخن باز ایست، والاّ دعای بد بر تو کنم و بدان زودی آن لعین مقتول به جهنّم رفت.[۴]

و در کتب اصحاب ما مشهور است که: عمربن فرج که وزیر متوکّل بود، در آن وقت به طرق استهزا کلامی چند بگفت تا به آخر گفت: بِحَقِّ أَمیرِالْمُؤمنینَ عَلَیْكَ که چنین کنی. امام گفت: تو دانی که وی امیر المؤمنین است؟! اگر دروغ گویی حقّ تعالی به عذاب خویش تو را بگیرد. در حالْ

۱ـ مدینة‌المعاجز / ۵۵۳ به نقل از مناقب ابن‌شهر آشوب.

۲ـ بصائر الدرجات / ۳۳۸.

۳ـ الثاقب / ۵۴۸.

۴ـ بنگرید به: اعلام الوری / ۳۴۲، الکافی ۱/ ۵۰۱.

اضطراب در پایبهای وی پدید آمد و اضطراب تمام بکرد و بیفتاد. اسحاق‌بن ابراهیم طاهری گفت: تو را چه افتاد؟ گفت: این مرد ـ یعنی امام ـ دعا بکرد که هرگز چنان دعا نشنیده بودم. چون روز سوم بود، متوکل لعین بر وی خشم گرفت و متاع و ضیاع وی و ضیاع جملهٔ اهالی وی باز ستاند. آن شقی خسر الدنیا و الآخره به جهنّم رفت.

یحیی‌بن هرثمه گفت: من علی‌نقی(ع) را از مدینه إشخاص کردم ـ یعنی بیرون ـ تا به سرّ من رأی فی ایّام خلافت متوکّل لعنه اللّه. در بعضی راهها تشنگی بر ما غلبه کرد. جمله به امام این شکایت کردیم. امام فرمود: این ساعت به آب خوش رسیم. اندک برفتیم که به زیر درختان سبز رسیدیم. چشمهٔ سرد آب خوش از آنجا بیرون می‌آمد. فرود آمدیم و آب بخوردیم و به بهائم دادیم و چیزی برگرفتیم. چون از آنجا برفتیم، مرا با یاد آمد که شمشیر خویش آنجا فراموش کرده بودم بر درختی کرده. غلام را به طلب آن فرستادم. گفت: آنجاست و هیچ آبی پدید نیست. من نیز رجوع کردم اعتبار را. شمشیر خویش بر درخت آویخته دیدم و هیچ چشمه ندیدم. با امام(ع) این حال بگفتم. سوگند داد که این حال را با کسی مگو.[1]

ابوهاشم جعفری گوید: روزی امام نقی(ع) به صحرای سامرّه بیرون شد. برای وی غاشیهٔ زین بینداختند بر آنجا نشست. من نیز فرود آمدم و در خدمت وی بنشستم. و وی برای ما حدیثها می‌گفت. من در آن میان درویشی خویش بگفتم. امام(ع) دست به ریگ کرد و به من داد و گفت: إتّبِعْ بِهذا یا اَباهاشِمٍ وَ اکْتُمْ ما رَأَیْتَ. با خانه بردم و زرگر بیاوردم و آن را

۱ـ الثاقب/ ۵۳۱، نزهة الکرام ۸۱۱/۲.

سبیکه ساختم. زرگر گفت: از این نیکوتر زری هرگز ندیدم! از کجا آوردی؟ گفتم: پیر زنان ما از قدیم باز این را ذخیره می‌داشتند.(۱)

هم ابوهاشم جعفری گوید که: با بغا به حج رفتم. قصد مدینه کرد. امام برنشسته بود به عزم استقبال به راه. به امام رسیدم و سلام کردم. گفت: با ما بیا. چون به صحرا افتادیم، غلام را گفت: پیش برو و بنگر که اوایل لشکر پدید است یا نه. فرو آمد. من نیز فرو آمدم به صحرا، و مرا حیا می‌آمد از وی چیز خواهم. و مع هذا محتاج سخت بودم. به تازیانهٔ خویش ختم مهر سلیمانی بر زمین کشید، به آخر حرفان دیدم که نوشته: «خُذْ» و به سطری دیگر که: «اُکْتُم» و به سطری دیگر که: «اَعْذِرْ». و به تازیانه سبیکه برکند از زمین نقرهٔ صافی به وزن چهار صد دینار. ابوهاشم گفت: یابن رسول الله، مرا حیا می‌بود و الاّ سخت محتاجم. «اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَیْثُ یَجْعَلُ رِسالاتِهِ»(۲)(۳)

منتصربن متوکل گوید که: پدرم بستانی بساخت و آس بسیار آنجا بکشت. چون درختان تمام شدند، فراشان را بفرمود تا بساط به دکانی بینداختند در میان بستان. و من بر سر وی ایستاده بودم. سر بر من داشت و گفت: یا رافضی، خداوندگار خویش را بگو که چرا جمله درختان به حالت خویشند و سبز الاّ که این زرد است؟ من گفتم: یا امیر، من نمی‌گویم که او غیب می‌داند تا صبحگاهی به امام ابوالحسن رفتم و حال با وی گفتم. امام گفت: در زیر آن درخت جمجمه‌ای است. آن زردی از بخار آن است. رفتم و آن درخت از بن برکندم. چنان بود. پدرم گفت: این حال با کسی مگو.(۴)

۱ـ الثاقب/ ۵۳۲، اعلام الوری/ ۳۴۳، نزهة الکرام ۲/ ۸۱۱.

۲ـ انعام(۶)/ ۱۲۴.

۳ـ الثاقب/ ۵۳۲ـ۵۳۳.

۴ـ الثاقب/ ۵۳۸، نزهة الکرام ۲/ ۸۱۵.

سعیدصغیر حاجب گوید که: من در پیش سعیدبن صالح حاجب شدم و گفتم: یا اباعثمان من نیز شیعی شدم چنانکه تویی. گفت: هیهات! گفتم: نه به خدای که حقیقت می‌گویم. گفت: چگونه؟ گفتم: متوکل مرا بفرستاد که برو بنگر علی‌بن محمّد چه می‌گوید، و با وی سر اغتیال داشت. چون نزدیک وی رفتم حضرت در نماز بود. سلام باز داد و روی به من کرد و گفت: یا سعید، جعفر از من باز نایستد تا پاره پاره‌اش کنند. اشارت کرد که از من دور شو. و هیبت وی در دل من افتاد به نوعی که وصف نتوانم کردن. چون من روی به دار الخلافه نهادم، مشغله‌ای برآمد عظیم. پرسیدم: چه شد؟ گفتند: متوکّل را بکشتند. من در حال پیش امام علیه السّلام رفتم و مؤمن شدم.[۱]

عبداللّه‌بن عبداللّه طاهر گوید که: به سرّ من رأی رفتم به مصلحتی. مرا متوکّل بخواند و مدّتی آنجا بودم پیش وی تا وداع بکردم و عزم کردم که به شب فرو شوم به طرف بغداد چیزی نوشتم به ابی‌الحسن و اجازت خواستم از وی. جواب نامه نوشت که: ایشان سه روز دیگر محتاج تو باشند.[۲] من بیرون شدم و به صید رفتم و کتابت امام علیه السّلام فراموشم شد. به مطیره رسیدم. در زیر چشمه نشسته بودم که چند سوار برسید و چند به عقب آن که: أجِبْ أمیرَالْمُؤمِنینَ الْمُنْتَصِرَ. من گفتم: چه خبر؟ گفتند: متوکّل را بکشتند و مردم بر منتصر بیعت کردند و اسعیزار احمدبن الخصیب کرد یعنی وی را وزیر گردانید. مرا کلام ابوالحسن(ع) به یاد آمد.[۳]

۱ـ الثاقب/ ۵۳۹، نزهة الکرام ۸۱۶/۲.

۲ـ در نسخ عبارتی زائد موجود است که مبهم است و لذا حذف شد.

۳ـ الثاقب/ ۵۳۹ ـ ۵۴۰، نزهة الکرام ۸۱۷/۲.

موسی‌بن جعفر بغدادی گوید که: مرا حاجتی بود با امام(ع)، به محمدبن مهزیار نوشتم که: از بهر من حاجتم به امام زمانه نویس. محمد مانع شد گفت: محتاج نباشد تو خط بنویس و بیاض باز گذار. من چنان کردم، جواب آن خط با مرادی که در دل من بود نوشته به من فرستاد به شرح تمام[۱]

حسن‌بن علی گوید که:

مردی پیش ابوالحسن آمد لرزان و گریان که: پسرم را متهم کردند به موالات تو، والی وی را بگرفت و به حاجبی داد که به میان فلان کوه برد و از آنجا به زیر اندازد و در بن آن کوه او را دفن کنند. امام(ع) گفت: فما تشاء؟ گفت: پدر مشفق بر پسر نیکو خلق که به همهٔ جهان آن یک پسر دارد چه خواهد؟! امام(ع) گفت: خرّم برو، که فردا نماز شام پسرت باز آید با عجایب چند. مرد خرّم شد و برفت. تا روز دوم نماز دیگر پسر آمد به سلامت.

پدر گفت: ای جان پدر، چه خبر؟ گفت: حاجب بیامد و مرا به بن آن کوه برد و آن حاجب دو موکّل بر سر من کرد و وی بر کوه رفت تا مرا از آنجا به زیر اندازد. من فغان و گریه می‌کردم. ده مرد پدید آمدند لباسها پوشیده با صورتهایی که من هرگز چنان لباس و چنان صورت ندیده بودم و از ایشان بویها شنیدم که کسی چنان نشنیده. گفتند: چرا می‌گریی؟ گفتم: عجب! اینک گور من و حاجب بر سر کوه صعب‌ترین جایی طلب می‌کند برای زیر انداختن من، و موکّلان من ایشان را نمی‌دیدند. این دهگانه گفتند: خواهی طالب چون مطلوب باشد؟ گفتم: بلی عظیم خواهم. گفتند: به

۱ـ الثاقب/ ۵۴۰.

شرطی که به سر گور رسول اللّه(ص) روی و آنجا معتکف گردی و فراش آن حضرت باشی. قبول کردم. اینک آن ده مرد به انتظار من ایستاده‌اند.

پدر گفت: حال حاجب به چه رسید؟ پسر گفت: ایشان بر کوه رفتند و حاجب را به زیر انداختند و چنان پاره شد که هیچ پارهٔ وی بر زمین نیامد. اصحاب وی فغان و گریه و واویلا برکشیدند و به عزای وی مشغول شدند. این دهگانه دست من گرفتند و بیاوردند. وداع پدر بکرد. گفت: می‌روم به خادمی قبر رسول(صلعم). ساعتی دو برآمد که آوازه رسید که حاجب را از کوه به زیر انداختند و پاره پاره شد و در بن کوه در گور کردند. و موکّلان که وی را در گور خواستند بگریختند و بیامدند.

امام(ع) با پدر می‌گفت: إِنَّهُمْ لا يَعْلَمُونَ ما نَعْلَمُ. و می‌خندید.[1]

گویند: زنی طاهر شده بود به دور ابوالحسن علیه السّلام و می‌گفت: من زینبم دختر علی علیه السّلام. و پیش متوکّل رفت و متوکّل در کار وی عاجز بود. فتح‌بن خاقان گفت: با ابوالحسن فرست تا وی تدبیر این کار بکند.

امام به استدعای متوکّل بیامد و این حال به خدمت وی باز گفتند. امام علیه السّلام گفت که: ما را علامتی بود که سباع ما را بنخورد. اگر راست می‌گوید در میان سباع اندازند. چون زینب کذّابه شنید از آنجا بیرون آمد و به خری نشست و جاریهٔ وی بر خری دیگر و روی به سرّ من رأی نهادند و می‌گفت: أَنَا زَيْنَبُ الْكَذَّابَةُ لَيْسَ بَيْنِي وَ بَيْنَ عَلِيٍّ وَ الْحَسَنِ وَ الْحُسَيْنِ عَلَيْهِمُ السَّلامُ قَرَابَةٌ و کنیزک وی هم می‌گفت: لَيْسَ بَيْنَهَا وَ بَيْنَ عَلِيٍّ وَ فَاطِمَةَ قَرَابَةٌ.

۱ـ الثاقب/۵۴۳ـ۵۴۴، نزهة الکرام ۸۱۸/۲،

چون روزی چند برآمد علیّ‌جهم با متوکّل لعین گفت: یا امیرالمؤمنین، ابوالحسن چنین گفت، تحقیق حال را چرا به وی امتحان نکردی؟ بفرمود متوکّل تا شیران را سه روز گرسنگی بدادند و در صحن کوشک در خانه کردند و متوکّل بر دریچهٔ کوشک رفت و به طلب امام فرستاد. چون امام(ع) به صحن کوشک رسید، درهای کوشک شیران بگشودند. ایشان به فغان و فریاد بیرون آمدند. چون امام را بدیدند جمله سجده کردند و آوازها کم کردند و خاموش سر خود در پای امام(ع) مالیدند. چون تواضع کنان روی بر زمین می‌نهادند، امام(ع) آستین مبارک بر سر ایشان می‌مالید تا امام(ع) به در کوشک رسید و بر بالا شد، متوکّل ترحیب بسیار کرد. امام(ع) بازگشت. متوکّل مال بسیار به عقب امام(ع) بفرستاد.

علیّ‌بن جهم گفت: یا امیر، اگر تو نیز امامی، می‌باید حال تو چون حال پسر عمّ تو باشد که سباع تو را نیز نخورند. برخیز و در میان سباع رو. متوکّل در خشم شد و گفت: ایشان از بطن فاطمه بنت رسول اللّه‌اند. این عزّت از آن یافته‌اند. تا به آخر گفت: مبادا که دیگر آن سخن گویی! که اگر دیگر باره اعادت کنی، گردنت بزنم![1]

و برای ایذای ائمه هر وقتی یکی کذّابه را بر این اکاذیب اغوا می‌کردند و تحریص می‌دادند تا به روزگار رضا علیه الصّلاة و السّلام هم مدّعیه‌ای زینب نام کذّابه ظاهر شد و پیش مأمون شد و گفت: من دختر علیّ‌ام از بطن فاطمه و علی دعا کرد مرا به بقا. چون رضا علیه السّلام در رفت، مأمون گفت: یابن رسول اللّه، خواهر را سلام کن. رضا علیه السّلام گفت: او خواهر

۱ـ الثاقب/ ۵۴۵ـ۵۴۶.

من نیست و از علی حاصل نشد و نه از فاطمه زینب کذّابه گفت: رضا برادر من نیست و علی و فاطمه او را نزاییدند.

مأمون گفت: مصداق این چه باشد؟ رضا(ع) فرمود که: حق تعالی لحوم ما بر سباع حرام کرده. وی را در میان سباع کنید. زینب کذّابه گفت: ابتدا به شیخ کنید. رضا علیه السّلام گفت: شاید برخاست و در میان شیران رفت و دو رکعت نماز بگزارد و به سلامت بیرون آمد.

مأمون گفت: نوبت تو آمد. زینب گفت: من نروم در میان سباع. مأمون بفرمود تا وی را برگرفتند و در میان سباع انداختند تا وی را بدریدند و در حال بخوردند[1]

و عمادالدین طوسی رحمة اللّٰه علیه گوید در کتاب ثاقب که:

تمامی این حکایت چنان است که: رضا علیه السّلام چون در میان شیران رفت، شیری بود در آنجا ضعیف، بیامد و همهمه‌ای بکرد. رضا علیه السّلام اشارت به شیر قوی کرد. شیر قوی سر بر زمین نهاد. چون برون آمد، مأمون پرسید که: اشارت آن شیران از چه بود؟ گفت: آن شیر ضعیف اشارت کرد که ایشان قوتی دارند طعمهٔ ما زود می‌خورند و من گرسنه می‌مانم. بگو تا بر من ظلم نکنند در طعام. من اشارت به شیر بزرگترین کردم، از من قبول بکرد که چنین کنم.

مأمون بفرمود که تا گاوی بکشتند و در میان شیران انداختند. شیر بزرگترین بیامد و در پیش شیران ایستاد تا شیر ضعیف سیر بخوردپس راه ایشان بداد تا جمله به اتّفاق بخوردند. شیر بزرگ به سفارشی که رضا(ع) کرده بود مراعات کرد به الهام الهی تا جمّال بدانند که جملهٔ جانوران را

۱ـ الثاقب/ ٥٤٦ـ٥٤٧.

حق تعالی مسخّر ایشان گردانیده. و الحمدلله[۱]

اسحاق‌الجلّاب گفت که: از بهر ابوالحسن علیه السّلام گوسفندی بسیار خریده بودم. مرا بخواند و در اصطبل سرای خویشتن برد سخت فراخ که من ندانستم که چنان اصطبلی باشد آنجا. و مرا بفرمود که آن گوسفندان را تفریق بکنم به کسانی که فرموده بود از صلحا و سادات بنی‌هاشم و محتاجان. و بفرمود که چیزی به ابوجعفر و مادر وی فرستم. چون فارغ شدم، اجازت خواستم که به بغداد روم. امام علیه السّلام گفت: فردا نیز پیش ما باش.

روز عرفه بود. فرمان وی بردم. شب عید اضحی به دهلیز خانهٔ وی بخفتم. چون به سحر رسید، امام(ع) بیامد و فرمود که: یا اسحاق، برخیز. چون برخاستم و چشم باز کردم، خود را به بغداد دیدم در میان پدر و خویشان. این حال با ایشان بگفتم. ایشان متعجّب بماندند.[۲]

یحیی‌بن هرثمه گوید که: متوکّل مرا با سیصد تن به مدینه فرستاد که برو و علی‌بن محمّد النّقی علیهما السّلام را پیش من بیار مکرّم و معظّم. تا چون به کوفه رسیدیم، اثقال و احمال آنجا بگذاشتیم و قصد مدینه کردیم. و مرا کاتبی بود شیعی و من از جملهٔ حشویّه بودمی. یکی شاری[۳] با ما بود از حشویان. در راه مناظره رفتی میان کاتب متشیّع و میان آن شاری. تا شاری گفت: نه صاحب شما علی فرمود که هیچ بزّیه‌ای نماند الّا که گورستان گردد. انصاف بده که بادیه‌ای بدین عظیمی چگونه گورستان بگردد و چندین خلق از کجا آیند که اینجا پرشوند؟!

۱ـ الثاقب/ ۵۴۷.

۲ـ الثاقب/ ۵۴۹.

۳ـ شاری: منسوب به فرقه خوارج.

ما بدین حکایت بخندیدیم و بر آن خنده و مناظره قطع مراحل می‌کردیم و کاتب از آن گوفتی می‌یافت تا به مدینه رسیدیم. امام علیه السّلام خطّ متوکّل بخواند و فرمود که: مخالفت فرمان متوکّل نکنیم. خیّاطان را بخواند و فرمود که اسباب زمستانی بسازند از پوستینها و صوفها و چیزها که خرج راه زمستان باشد. و با خیّاطان گفت: باید که فردا بدین وقت رسیدن فارغ شده باشید. و مرا عجب می‌آمد که در تابستان وی اسباب زمستانی می‌سازد. اوّل با خود گفتم: این مرد سفرها نکرده است. و یا این راه نداند، پندارد که سالی در راه خواهد بودن! دیگر باره گفتم که: این رافضه این بی‌عقلی را به امامت قبول کردند که به تابستان به حجاز اسباب زمستانی می‌سازد!

حاصل؛ برفتیم روز دوم. تا بدانجا رسیدیم که میان کاتب و شاری مناظره بود، ابری سیاه پدید آمد و رعد و برقی عظیم و بر بالای سر ما بایستاد و باریدن گرفت. وی با جملهٔ غلامان لبّاده‌ها و پوستینها درپوشیدند. اشارت به غلامی کرد که لبّاده به یحیی ده و یکی به کاتب. و این به حال خویش می‌بود و چندان ببارید که از وَحَل[1] و رعد و برق و سرما هشتاد مرد بمردند. چون باران ساکن شد مرا گفت: یا یحیی، منزل کن تا مردگان را دفن کنیم. در آن بیابان هشتاد گور برکندیم. من از آنچه داشتم از عقیدهٔ حشویّه پشیمان شدم و بیامدم و بوسه بر ران و رکاب وی می‌دادم و گفتم: أَشْهَدُ أَنْ لا إِلٰهَ إِلاَّ اللّٰهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ وَ أَنَّكُمْ خُلَفاءُ اللّٰهِ فِي أَرْضِهِ وَ قَدْ كُنْتُ كافِراً وَ إِنَّنِي الْآنَ قَدْ أَسْلَمْتُ عَلىٰ يَدَيْكَ. و به دست وی متشیّع شدم، و تا به روز مرگ خدمت وی می‌کردم[2]

۱ـ وحل: گل ولای.

۲ـ الثاقب/ ۵۵۱ـ ۵۵۲.

هبة اللّٰه‌بن ابی‌منصور الموصلی گوید که:

پیش ریّان ربیعه[1] کاتب نصرانی بود یوسف‌بن یعقوب نام و میان وی و پدرم صداقتی بودی، روزی بر کوشک پدرم برآمد. پدرم گفت: چه وقت است که آمدی!؟ گفت: متوکّل مرا خوانده است و من می‌ترسم. امّا من خود به صد دینار فدیه بدادم که با خود برگرفتم تا به علیّ‌بن محمّدنقی علیهما السّلام دهم و به برکت وی خلاص یابم. گفت: توفیقی افتاد تو را.

تا برفت و به روزگار اندک باز آمد خرّم و شادان. پدرم پرسید که: حال تو چگونه بود؟ گفت: من هرگز به سرّ من رأیٰ نرفته بودم. چون آنجا رسیدم، جایی فرو آمدم و خواستم که به زیارت امام مؤمنان علی النّقی علیه السّلام روم. گفتم: عجب که نصرانی رود به طلب علی النقی علیه السّلام! این چگونه شاید؟! بر بهیمه‌ای سوار شدم و گفتم: آنچه باشد باشد. خرم بازار به بازار و کوچه می‌شد تا به در سرایی رسیدم و چندانکه می‌خواستم که خرم را برانم گامی برنمی‌داشت. غلام را گفتم: بپرس که این خانهٔ کیست. گفتند: این خانهٔ ابن‌الرّضاست علیه السّلام. [گفتم: اللّٰه اکبر! به خدا سوگند که این دلالتی قانع کننده است.] در حال غلامی سیاه بیرون آمد و گفت: یوسف‌بن یعقوب تویی؟ مرا عجب آمد که در این دیار مرا کس نشناسد. با خود گفتم: این یک دلالت [دیگر] است. دوم کرّت بیرون آمد و گفت: آن صد دینار زر که در آستین درکاغذ کرده‌ای به من ده. به وی دادم و گفتم: هٰذِهِ ثالِثَةٌ. اجازت دادند در رفتم. امام علیه السّلام چون مرا بدید گفت: یا یوسف‌بن یعقوب، وقت آن نیامد که مسلمان شوی؟! گفتم: وقت آمد و روشن شد دلالت. امام علیه السّلام گفت: هیهات! تو مسلمان نباشی. امّا تو را پسری

۱ـ الثاقب/ ۵۵۳: کانَ بِدیارِ رَبیعَة.

باشد که از موالیان ما باشد و صالح و شایسته. هبة الله گوید که: پسر وی را دیدم روزی. گفت: پدرم به ترسایی بمرد و من بعد وی مسلمان شدم و شیعی.

پس گفت: علی‌بن محمد علیه التلام مرا گفت که: برو و هیچ اندیشه مکن؛ که کار بر مراد تو برآید. پس برفتم و هر مرادی که بود مرا از متوکل برآمد. و پسر یوسف گفتی: أنا بِشارَةُ مَوْلایَ عَلِيِّ‌بْنِ مُحَمَّدٍ النَّقِيِّ علیهماالتلام.(۱)

ابوهاشم جعفری گوید که: در سرّ من رأی یکی را برص پدید آمده بود. ابوعلی الفهری وی را دلالت کرد به امام ابوالحسن علیه التلام تا دعا کند. چون به خدمت وی رفت برخاست که به نزد وی رود و حال خویش گوید. امام گفت: تَنَحَّ عَنِّي، عافاكَ اللّٰهُ. ثَلاثَ مَرّاتٍ. مرد با پیش فهری آمد و گفت: امام چنین گفت: تَنَحَّ. فهری گفت: خوش دل باش که وی دعا کرد برای تو سه کرّت. مرد آن شب بخفت. بامداد که برخاست، بر وی اثر برص نبود.(۲)

زرافه حاجب متوکل گوید که:

مشعبدی از ولایتی پیش متوکل آمد و عظیم سبک دست و استاد بود در صنعت خویش. و متوکل بازی کن بودی و بازی دوست. متوکل با وی گفت: اگر تو علی‌بن محمد نقی را خجل گردانی به حضور جمعی، عطاهای گرانمایه به تو دهم. مشعبد گفت: چنین کنم. امّا وی را با جنب من نشان و بگو تا رُقاق(۳) تُنُک بکنند و سبک. متوکل بفرمود تا چنان کردند و مجلس

۱ـ الثاقب/ ۵۵۳ـ ۵۵۴.

۲ـ الثاقب/ ۵۵۴ـ۵۵۵.

۳ـ رقاق: گرده نان نازک.

خواص بیاراست. و آن لعین با جنب وی نشست از جانب چپ. چون امام علیه السّلام دست به لقمه برد تا رقاقی برگیرد، آن لعین آن را بپرانید و بار دوم و سوم هم چنین کرد تا مردم در خنده افتادند و قهقهه.

امام(ع) پشت به بالشی باز داده بود و برآنجا صورتی بود از سباع. امام(ع) دست خود برآن صورت زد و گفت: خُذیهِ! در حالْ آن صورت بجست از جای خویش و آن مشعبد را فرو برد و صورت به آن میشوَزه[1] شد چنانکه بود. مردم متحیّر شدند و امام(ع) برخاست. و متوکّل سوگند داد که بنشین و بگو تا وی را باز آورد. امام فرمود که: لا تَراهُ بَعْدَها. أتُسَلِّطُ أعْداءَ اللّٰهِ عَلیٰ أوْلِیاءِ اللّٰه؟! و از آنجا بیرون شد. و آن لعین را به دوزخ کشیدند. لعنه اللّٰه.[2]

فضل‌بن احمدبن اسرائیل الکاتب گوید که:

ما با مُعْتَزّ بودیم و پدرم کاتب او بودی. ما در سرای متوکّل رفتیم و وی بر سریر نشسته بود. معتز سلام کرد و بایستاد. و من از پس وی بایستادم. و متوکّل معتز را همیشه ترحیب کردی و بنشاندی الاّ آن روز و من وی را متغیّر یافتم و ساعت به ساعت خشم وی به زیادت می‌شد و می‌گفت که: وی می‌خواهد که ملکْ از من برون برد و از تصرّف من و طعنه در کار من می‌زند! و امثال این کلمه‌ها می‌گفت. و بفرستاد تا وی را بیارند؛ یعنی امام را علیه السّلام. و غلامان خزری را چهار شمشیر بداد که چون درآید وی را بدین شمشیرها بزنید و پاره پاره بکنید. و من ندانستم که با که می‌گوید.

ناگاه امام ابوالحسن علیه السّلام درآمد. معرّفان خبر متوکّل کردند. در

۱ـ مسوره: بالش چرمین.

۲ـ الثاقب/ ۵۵۵ـ۵۵۶.

حال متوکّل از تخت به زیر افتاد و بوسه بر دست و پای وی داد و میان هر دو چشم وی ببوسید و با خود بر تخت بنشاند و عذرها خواست که: بدین وقت چرا رنجه شدی و چرا آمدی؟! امام گفت: رسول تو مرا خواند. متوکّل گفت: کَذَبَ ابْنُ الْفاعِلَةِ! و وی را باز جای خویش فرستاد. و حق تعالی هیبت وی در دل وی نهاد تا خواست که وی را سجده بکند. چون بنشست گفت: أَنْتَ سَیِّدِي وَ ابْنُ عَمّي وَابْنُ خَیْرِ خَلْقِ اللّٰه. تا چون برون می‌رفت، معتزّ و فتح و عبداللّٰه[1] را به خدمت امام روانه کرد و گفت: با سیّد خویش و سیّد من بروید تا به در خانه. [وقتی خزریان امام(ع)را دیدند به سجده در افتادند] و چون بیرون شدند، از خزریان پرسید که: شما چرا وی را سجده کردید؟ گفتند که: ما چون وی را بدیدیم هیبت وی در دل ما افتاد و ما را هیچ چیز پدید نیامد و صد مرد را دیدیم شمشیرها کشیده در پس و پیش وی می‌آمدند. ما را زهرهٔ قتل وی نبود.[2] والسّلام.

۱ـ در نسخ زیادهٔ «پسران خود» وجود دارد که صحیح نیست.

۲ـ الثاقب/ ۵۵۶ـ۵۵۷.

بابٌ

فِي ذِكْرِ الْإِمامِ الزَّكِيِّ أَبِي مُحَمَّدٍ الْحَسَنِ بْنِ عَلِيٍّ عَلَيْهِمُ السَّلامُ

مولد وی به مدینه بود روز جمعه لِثَمانٍ خَلَوْنَ مِنْ شَهْرِ رَبِيعٍ الآخِرِ سَنَةَ اثْنَيْنِ وَ ثَلاثِينَ وَ مِائَتَيْنِ. و عمر وی بیست و هشت سال بود و بیست و دو سال با پدر بود شش سال مدّت امامت و خلافت وی.

در ایّام امامت وی بقیّهٔ ملک معتزّ بود ماهی چند و بعد از وی مهتدی حاکم شد یازده ماه و هیجده روز. پس حاکم احمد معتمدبن جعفر المتوکّل شد بیست سال و یازده ماه بعد از انقضای پنج سال از ملک وی، ولیّ خدا متوفّا شد و لقب وی هادی و سراج و زکیّ و عسکری و وی و پدر و جدّ به ابن‌الرّضا معروف بودند و وفات وی روز جمعه لِثَمانٍ خَلَوْنَ مِنْ شَهْرِ رَبِيعٍ الْأَوَّلِ سَنَةَ سِتِّينَ وَ مِائَتَيْنِ بِسُرَّ مَنْ رَأىٰ دفن وی در سرای وی پیش پدرش. گویند که مسموم ـ یعنی زهر خورده ـ متوفّا شد و مذهب ما چنان است که جملهٔ ائمّه به زهر مردند و دلیل بر این، حدیث صادق صلّی اللّه علیه: وَ اللّٰهِ ما مِنّا إِلاّ مَقْتُولٌ شَهِيدٌ[1]

۱ـ اعلام الوری / ۳۴۹.

و امّا اولاد وی جز محمّدبن حسن صاحب الزّمان صلّی اللّه علیه و آبائه نبود و ولادت وی مخفی بود، و سبب آن بود که: وی خاتم ائمه بود علیهم السّلام، و از احادیث رسول صلّی اللّه علیه و آله و نصوص و وصایای ائمه مشهور بود تواطؤ شیعه ـ یعنی اجماع شیعه ـ با اخبار متواتر بر وجود قائم آل محمّد که خروج کند با دولت و شمشیر و جملهٔ دولتها مقهور وی گردد، و در میان شیعه این حال فاش بود و سلاطین را معلوم، و ایشان بر ملک خویش عظیم خائف بودند، تتبّع آثار می‌کردند که اگر امام حسن علیه السّلام را فرزندی بود بکشند. و معلوم خلق بود که غایب، صاحب دولت دوازدهم خواهد بود، و سبب قتل و ایذای آبا و اجداد وی قطع کار وی بود، و لکن بر خدای تعالی اتمام این نور و اظهار این دولت واجب بود، از این سبب آبا را نگاه می‌داشت چنانکه اصل ایشان مستأصل نشد تا قائم در وجود آمد.

فصل

دلایل امامت امام حسن زکیّ علیه السّلام متواتر است و آنکه زمانه از معصوم خالی جایز نیست و در زمان وی جز وی معصوم نبود.

عبداللّه‌بن مروان الانباری گوید که: حاضر بودم به نزدیک مُضیّ ابوجعفر محمّدبن علی. پس ابوالحسن آمد. برای وی کرسی نهادند، برآنجا نشست. و اهل بیت وی حوالی وی نشسته بودند. و ابومحمّد ایستاده بود در گوشه‌ای. چون از کار ابوجعفر فارغ شد، التفات کرد با ابومحمّد و گفت: یا بُنَیَّ اَحْدِثْ لِلّهِ شُکْراً. فَقَدْ اَحْدَثَ فیکَ اَمْراً[1]

۱ـ الکافی ۳۲۶/۱، الارشاد ۳۱۶/۲، اعلام الوری/ ۳۵۰.

فصل

در معجزات ابی محمّد حسن العسکری علیه السّلام

اسماعیل‌بن محمّد گوید: روزی بر سر راه بنشستم تا امام ابومحمّد برسید از وی چیزی خواهم،چون برسید شکایت فقر با وی کردم و سوگند خوردم که قوت غدا و عشا ندارم. امام علیه السّلام گفت: سوگند به دروغ می‌خوری، دویست دینار زر در خاک کرده‌ای. و این کلام نه از بهر منع عطاست. روی به غلام کرد و گفت: آنچه داری به وی ده. دویست دینار داشت به من داد. پس گفت: از دنانیر مدفون تو را محروم گردانند و آن کس که برگیرد از تو محتاجتر بود. تا مدّتی رزق بر من تنگ شده بود، آن دفین طلب کردم، نیافتم. مرا پسری بود موضع دفین من می‌شناخت، از آنجا برداشته بود و من بر آن هیچ قدرت نداشتم.[1]

علی‌بن زید گوید: مرا اسبی نیکو بود. من همه روزه به عشق وی حکایت کردمی. تا روزی به خدمت امام رفتم، احوال آن اسب پرسید. گفتم: بر در عصمت امامت است. من بر وی سوار بودم که به خدمت تو آمدم. امام علیه السّلام گفت: قبل المساء آن را تبدیل به غیری اگر توانی کردن تأخیر

۱ـ اثبات الوصیه/ ۲۱٤، الارشاد ۲/ ۳۳۲، اعلام الوری/ ۳۵۲.

مکن. ناگاه یکی درآمد در خدمت امام علیه السّلام و سخن بریده شد متفکّر بودم به خانه رفتم با برادران حال بگفتم. مرا سخت می‌آمد بیع آن. چون نماز شام آمد، سائس درآمد که اسب سقط شد. من عظیم غمگین شدم. بعد از روزی چند به خدمت امام علیه السّلام رفتم. با خود گفتم: یا لیت که امام علیه السّلام عوض آن به من دادی. پیش از آنکه با وی سخن گفتم، گفت: عوض بدهم. به غلام گفت: اسب کمیت من به وی ده. و دو معجزه بود در این. ثُمَّ قالَ: هٰذا خَیْرٌ مِنْ قَرَسِكَ وَ أَوْطَأُ وَ أَطْوَلُ عُمْراً.[1]

داوودبن قاسم الجعفری گوید:

در خدمت امام علیه السّلام بودم. دستوری خواستند مردی درآمد و سلام کرد به ولایت. امام رد کرد بر وی به قبول و آن داخل با جنب من نشست. مرا در خاطر آمد که نام این مرد چه باشد. امام گفت: هُوَ مِنْ وُلْدِ الْأَعْرابِيَّةِ صاحِبَةِ الْحَصاةِ الَّتي طَبَعَ آبائي فيها. پس گفت: آن حصاة بیار. بیاورد. انگشتری برآنجا نهاد. من نظر در آن سنگ کردم. نوشته بود به قدرت خدای تعالی که: حسن‌بن علی، و در آن سنگ املس و معطّل به آن قدر بود.

با آن مرد گفتم: قبل هذا امام را دیده بودی؟ گفت: نه هرگز ندیدم. و آن مرد از یمن بود. برخاست و شهادت بگفت و اقرار به ولایت امیرالمؤمنین و ائمّه علیهم السّلام بگفت و بیرون رفت. من از وی پرسیدم: نام تو چیست؟ گفت: مهجع‌بن صلت‌بن عقبةبن سمعان‌بن غانم‌بن اثغانم؛ وَ هِيَ الْأَعْرابِيَّةُ الْيَمانِيَّةُ صاحِبُ الْحَصاةِ الَّتي خَتَمَ فيها أَميرُالْمُؤْمِنينَ وَ باقِي الْأَئِمَّةِ صَلَّى اللّٰه عليه و آله.

۱ـ اثبات الوصیه/ ۲۱۵، الارشاد ۲/ ۳۳۲ـ ۳۳۳، اعلام الوری/ ۳۵۲.

ابوهاشم جعفری قطعه‌ای در این باب گوید:

يَدْرَبُ الْحَصا مَوْلَى لَنا يَخْتِمُ الْحَصا لَهُ اللّٰهُ أَصْفى بِالدَّلِيلِ وَأَخْلَصا
وَأَعْطاهُ آياتِ الإِمامَةِ كُلَّها كَمُوسى وَفَلْقِ الْبَحْرِ وَالْيَدِ وَالْعَصا
وَما قَمَّصَ اللّٰهُ النَّبِيِّينَ حُجَّةً وَمُعْجِزَةً إِلَّا الْوَصِيِّينَ قَمَّصا
فَمَنْ كانَ مُرْتاباً بِذاكَ فَقَصْرُهُ مِنَ الْأَمْرِ أَنْ يَبْلُو الدَّلِيلَ وَيَفْحَصا[1]

ابوهاشم گوید: من در قید و حبس بودم و کار بر من تنگ شده بود. به امام علیه السّلام نوشتم. باز نوشت که: امروز نماز پیشین به خانه و منزل خویش گزاری. و چنان بود؛ خلاص کرد مرا قبل از زوال.[2]

و گوید: مرا در نامه حیا می‌آمد که حال فقر بنویسم. به من نوشت که: شرم مدار که تو را حاجت باشد بخواهی؛ که آنچه خواهی پیش ما باشد و از تو دریغ نداریم. و صد دینار بفرستاد.[3]

ابوهاشم داوودبن قاسم گوید که: من با جمعی در حبس بودم به حبس حبیس[4] در جوسق [در قصر] احمر. ناگاه امام علیه السّلام درآمد با برادر خود جعفر. ما جمله تعظیم وی کردیم. و متولّی حبس صالح‌بن وصیف بود. با ما [مردی] جُمّحی بود و می‌گفت که وی علوی است. امام با من نگریست و گفت: اگر نه آن است که درمیان شما کسی هست که از شما نیست من بگفتمی که کی شما را فرج باشد. و اشارت به جمحی کرد که بیرون شود. چون بیرون شد، امام علیه السّلام گفت: وی جملهٔ حالها که شما اینجا با هم

۱ـ اعلام الوری/ ۳۵۳، الثاقب/ ۵۶۱، کشف الغمه ۳/ ۳۱۵.
۲ـ اعلام الوری/ ۳۵٤، الثاقب/ ۵۷۶.
۳ـ اعلام الوری/ ۳۵٤، الثاقب/ ۵۷۷.
٤ـ این کلمه در نسخه‌ها به صور مختلف (حشیش و...) آمده است. ضبط موجود در متن طبق الثاقب/ ۵۷۷ می‌باشد.

می‌گویید، به خلیفه می‌نویسد و خطی نوشته در زیر جامه دارد. یکی از ما برخاست و وی را بجست، نامه و قصه داشت حالهای ما به اسوأ الوجوه درآنجا نوشته و قصد جان ما کرده.

و امام علیه السلام روزه داشتی و افطار ما با هم بودی، من روزی ضعیف شدم از روزه. در خانه شدم و یک کَعْک[۱] خوردم تا پیش وی آمدم.با غلام گفت: طعام بیار تا اباهاشم بخورد؛ که وی روزه ندارد. و کعک قوّت ندهد و چون افطار کنی برای قوّت خواهی، گوشت بخور؛ که در کعک قوّتی نباشد. من گفتم:صَدَقَ اللّهُ وَ رَسُولُهُ وَ أَنْتُمْ. تا آن روز که فرج خواست بودن، غلام نزدیک طهر فطور آورد. غلام را گفت: بردار؛ که ما اینجا این طعام نخوریم. چون نماز دیگر آمد خلاص شد.[۲]

هم اباهاشم گوید که: روزی پیش ابومحمّد بودم. می‌گفت: چون قائم ما خروج کند، هدم منارها کند و مقاصیر که در مساجد است. من به نفس خویش گفتم: چرا چنین کند؟! در حال گفت: زیرا که این بدعت نه نبی کرد و نه وصی.[۳]

ابوهاشم گوید که: فهفکی از امام علیه السّلام پرسید که: زن مسکین را چرا یک سهم دهند و مرد را دو سهم؟ فرمود: که بر زن جهاد نبود و نه نفقهٔ عیال و نه مَعْقُله.[۴] من در دل آوردم که ابن‌ابی‌العوجا از صادق علیه السّلام این مسأله پرسید، همین جواب فرمود. ناگاه امام روی کرد و گفت: نَعَمْ؛ هٰذِهِ مَسْأَلَةُ ابْنِ أَبِی الْعَوْجاء وَ الْجَوابُ مِنّا واحِدٌ إذا کانَ مَعْنَی الْمَسْأَلَة

۱ـ کعک: نوعی نان.

۲ـ اعلام الوری/ ۳۵۴ـ۳۵۵، الثاقب/ ۵۷۷ـ۵۷۸.

۳ـ اعلام الوری/ ۳۵۵.

۴ـ معقله: غرامت، ناوان، دیه.

واحِدٌ جَرىٰ لِآخِرِنا ما جَرىٰ لِأَوَّلِنا. وَ أَوَّلُنا وَ آخِرُنا فِي الْعِلْمِ وَ الْأَمْرِ شَرعٌ وَ لِرَسُولِ اللّٰهِ وَ أَمِيرِالْمُؤمِنِينَ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِما فَضْلُهُما.(١)

ابوهاشم گويد: يكي استدعاى دعا كرد از امام، اين دعا بنوشت: يا أَسْمَعَ السّامِعِينَ، وَ يا أَبْصَرَ الْمُبْصِرِينَ، وَ يا أَنْظَرَ النّاظِرِينَ، و يا أَسْرَعَ الْحاسِبِينَ، و يا أَرْحَمَ الرّاحِمِينَ، وَ يا أَحْكَمَ الْحاكِمِينَ، صَلِّ عَلىٰ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ أَوْسِعْ لِي فِي رِزْقِي، وَ مُدَّ لِي فِي عُمْرِي، فَامْنُنْ عَلَيَّ بِرَحْمَتِكَ، وَ اجْعَلْنِي مِمَّنْ تَنْتَصِرُ بِهِ لِدِينِكَ، وَ لاتَسْتَبْدِلْ بِي غَيْرِي.

ابوهاشم گويد: من در نفس خويش گفتم: خداوندا، مرا از حزب و زمرهٔ خويش گردان. امام عليه السّلام گفت: اگر مؤمن باشي به خدا و مصدّق رسول و عارف به اولياى خدا و تابع ايشان، از حزب و زمرهٔ خدا باشي. بشارت باد! بشارت باد!(٢)

ابوهاشم گويد كه: روزى امام عليه السّلام گفت: در بهشت درى باشد كه آن را «معروف» خوانند. در آنجا نرود الّا اهل معروف. [با خود] گفتم: الحمد للّه، دائماً كار مسلمانان سازم و متكلّف آن باشم. امام نظر به من انداخت و گفت: نَعَمْ؛ قَدْ عَلِمْتُ ما أَنْتَ عَلَيْهِ، وَ إِنَّ أَهْلَ الْمَعْرُوفِ فِي الدُّنْيا هُمْ أَهْلُ الْمَعْرُوفِ فِي الْآخِرَةِ. جَعَلَكَ اللّٰهُ مِنْهُمْ ـ يا أَباهاشِمٍ ـ وَ رَحِمَكَ.(٣)

ابوهاشم گويد كه: خواستم از امام عليه السّلام چيزى كه خاتمى بكنم تبرّكى را. به خدمت امام رفتم و مرا آن فراموش شد. برخاستم كه بيرون آيم گفت: بايست. و انگشترى خويش به من انداخت و گفت: أَرَدْتَ فِضَّةً فَأَعْطَيْناكَ خاتَماً، وَ رَبِحْتَ الْفَصَّ وَ الْكِرىٰ. هَنَاكَ اللّٰهُ يا [أبا] هاشِمٍ. ابوهاشم

١ـ اعلام الورى/ ٣٥٥.

٢ـ اعلام الورى/ ٣٥٥.

٣ـ اعلام الورى/ ٣٥٦، الثاقب/ ٥٦٤.

گفت: عجب بماندم امام علیه السّلام گفت: یا اباهاشم، آنچه تو مشاهده می‌کنی اندک است از بسیاری[۱]

احمدبن محمّد گوید که: به امام علیه السّلام نوشتم خبر مهتدی و گرفتن وی موالی را و شکر کردم که وی مشغول شد از تو که تهدید تو می‌کرد و می‌گفت که از پشت زمین خالی گردانم. امام علیه السّلام بازنوشت که: عمر وی از آن کوتاهتر است که این کار کند. امروز تا پنج روز دیگر وی مقتول باشد در روز ششم، به استخفاف و هوان تمام که بر وی بگذرد و چنان بود[۲]

ابوبصیر[۳] خادم گفت: روزی شنیدم که امام علیه السّلام با غلامان زبانهای رومی و صَقْلابی می‌گفت و امثال آن. مرا عجب آمد که این مرد از این شهر بیرون نرفت و زبان نیاموخت، این زبانها چون می‌گوید. روی به من کرد که: حق تعالی حجّت را از سایر عالمیان ممتاز گردانید و أعْطاهُ مَعْرِفَةَ کُلِّ شَیْءٍ فَهُوَ یَعْرِفُ اللُّغاتِ و الْأَنْسابَ و الْحَوادِثَ. وَ لَوْ لا ذٰلِکَ، لَمْ یَکُنْ بَیْنَ الْحُجَّةِ وَ الْمَحْجُوجِ فَرْقٌ[۴]

حسن‌بن طریف گوید: مرا دو مسأله در دل می‌گردید خواستم که به امام نویسم. اوّل آنکه: قائم به چه حکم کند و مجلس وی که قضا گزارد کجا بود میان مردم؟ دوم از برای تب رِبْع. ذکر حُمّای ربع[۵] فراموش شد. مسألهٔ اوّل نوشتم و فرستادم. جواب نوشت که: وی به بیّنه حکم نکند. حکم وی

۱ـ اعلام الوری/ ۳۵۶، الثاقب/ ۵۶۵، (آخرین عبارت در دو مصدر موجود نیست)

۲ـ اعلام الوری/ ۳۵۶.

۳ـ ل: «ابونصر». اعلام الوری/ ۳۵۶: «ابوحمزه نصیر».

۴ـ أعلام الوری/ ۳۵۶ـ۳۵۷، روضة الواعظین ۱/ ۲۴۸.

۵ـ حُمّیٰ: تب.

چون حکم داوود علیه السلام باشد وآنچه تو را فراموش شد از تب ربع، آیت: «قُلْنا یا نارُ کُونی بَرْداً وَ سَلاماً عَلیٰ إبراهیمَ»[۱] بنویس و در گردن محموم بند؛ که شفا یابد چنان بود.[۲]



۱ـ انبیا(۲۱)/۶۹.

۲ـ اعلام الوری/۳۵۷، الثاقب/۵۶۵.

فصل

احمدبن عبیدالله خاقان بر خراج و ضیاع در قم حاکم بود و ناصبی تمام بود. حکایت می‌کند که:

من هیچ بنی‌هاشم و علوی به خطر و شکوه و جاه و احترام ابومحمّد ندیدم پیش سلطان و نوّاب و قوّاد و بنی‌هاشم و پیر و جوان، به حدّی که روزی پیش پدرم برپا ایستاده بودم، حُجّاب درآمدند که ابومحمّد بر در است. و هیچکس را پیش پدرم به کنیت یاد نمی‌کردند مگر به نام، مگر از سلطان و ولیّ‌عهد وی. مرا از آن عجب آمد. پدرم آواز بلند کرد که: دستوری دهید. مردی درآمد گندمگون، نیکو قامت، نیکو روی، جوان، جلالت و هیبت نبوّت و امامت از وی طاهر.

چون پدرم وی را بدید، برخاست، چند گام پیشباز رفت، و من هرگز ندیده بودم برای کسی آن استقبال کرده باشد. چون نزدیک رسید، پدرم معانقه کرد و به مجلس خویش بنشاند و به جنب وی بنشست، روی به وی کرده با وی سخن می‌گفت و تفدیهٔ خویش و مادر و پدر می‌کرد. و من از آن متعجّب بودم. تا یکی در آمد که موفّق درآمد و حجّاب و قوّاد موفّق از پیش پدر من تا به سرای دو سِماط[1] بودی آنجا بنشسته بودندی. چون نظر

۱ـ سماط: صف، رسته.

پدرم بر حجّاب خاصّهٔ موفّق آمد گفت: إذا شِئْتَ جُعِلْتُ فِداكَ و به حجّاب گفت: وی را پس این سماط بگذرانی تا موفّق وی را نبیند. پدرم برخاست و معانقهٔ او کرد و بوسه بر او داد.

من با حجّاب گفتم: ویلکم! این کیست که پیش پدرم وی را به کنیت بخواندی؟ گفتند: حسن‌بن علی المعروف بابن الرضاالعلوی. و آن روز دراز در تفکّر وی بودم و اعزاز پدرم وی را؛ تا نماز شام و خفتن کرده پیش پدر بنشستم. خالی بود. از من پرسید که: حاجتی داری یا فرزند؟ گفتم: آری. آن مرد که بود که تو با وی بامداد آن همه اجلال و اعزاز و اکرام کردی و تفدیهٔ نفس خویش و ابوین؟ گفت: ای پسر، این امام رافضه است؛ حسن‌بن علیّ معروف به ابن الرّضا. پس وی خاموش شد، من نیز ساعتی. آنگاه گفت: اگر امامت و خلافت از بنی‌العبّاس خارج افتد، هیچکس از بنی‌هاشم مستحقّ آن نباشد الّا وی؛ برای فضل و عفاف و سکون و زهد و صیانت و عبادت و صلاح. اگر پدر وی را بدیدی، زیادت از وی بود؛ مردی باقدر و جلالت و فاضل و نبیل. و من قَلَق[1] و تفکّر بیفزودم و بر پدر خشم گرفتم.

بعد از آن حالهای وی پرسیدمی از بنی‌هاشم و غیر آن و صدیق و عدو و قضات و کتّاب و فقها و سایر النّاس. جمله بِأَسْرِهِم اعظام و تقدیم وی و رفع و ثنا و قدر وی می‌کردند و تفضیل وی بر جملهٔ اهل بیت وی.

یکی از حاضران پرسید که: خبر برادر وی جعفر چه داری؟ گفت: جعفر که باشد که سخن و خبر وی پرسند یا وی را با حسن ابومحمّد قرین گردانند؟! جعفر مُعلن الفسق بود و فاجر.

به وقت وفات حسن، پیش پدرم آمدند که ابن‌الرّضا رنجور شد. و در حال به

۱ـ قلق: پریشانی و ناآرامی.

دارالخلافه رفت و به استعجال پنج تن از خاصهٔ خلیفه با وی بودند که بیرون آورد ـ از آن جمله یحْریر ـ و ایشان را بفرمود به ملازمت سرای امام علیه السّلام و به اطبّا فرستادند تا از صباح و مساء تعهّد کار وی کنند. تا روز دوم خبر آمد که حسن را ضعف استیلا یافت، اطبّا را فرمود تا ملازمت سرای وی کنند و به قاضی القضات فرستادند تا ده تن از ثقات وی ملازم سرای امام حسن باشد و در شب و روز ایشان آنجا بودند تا وی متوفّا شد.

چون خبر مرگ وی شایع شد، جملهٔ سامرّه در گریه آمدند که گویی قیامت شد و بازارها معطّل گذاشتند و خانه‌ها در بستند و از بیع و شریٰ باز ایستادند. چون از مصیبت وی فارغ شدند، خلیفه به ابوعیسی پسر متوکّل فرستاد تا نماز بر وی کند. چون جنازه بنهادند، ابوعیسی نزدیک وی رفت و کفن از روی مبارکش باز گرفت در برابر بنی‌هاشم از علویان و عبّاسیان و قوّاد و کتّاب و قضات و عدلان عرض کرد و گفت: جمله ببینید که حسن ابن‌الرّضا علیه السّلام به مرگ خویش مرد و اثر قتل بر وی ظاهر نیست.

چون دفن کردند، جعفر به سرای پدرم آمد و گفت: مرا مرتبهٔ برادرم حسن ده و من هر سالی بیست هزار دینار بدهم. پدرم وی را زجر کرد و کلام موحش باز گفت. و گفت: یا اَحْمَقُ، اِنَّ السُّلْطانَ جَرَّدَ سَیْفَهُ فِی الَّذینَ زَعَمُوا اَنَّ اَباکَ وَ اَخاکَ اَئِمَّةٌ لِیَرُدَّهُمْ عَنْ ذٰلِکَ فَلَمْ یُهَیَّأْ لَهُ ذٰلِکَ. اگر تو امام بودی، خود شیعه پیش تو آمدندی. مرا فرمود تا او را بیرون کردم. و تا پدرم زنده بود پیش وی نیامد دیگر. و سلطان تا امروز فرزند حسن ابن‌الرّضا طلب می‌کند و هنوز هیچ اثری نیافت.[1]

۱ـ الکافی ۱/ ۵۰۳ـ ۵۰۶، الارشاد ۲/ ۳۲۱ـ ۳۲۵، اعلام الوری ۱/ ۳۵۷ـ ۳۵۹، کشف الغمّه ۳/ ۲۷۸، روضة الواعظین ۱/ ۲۴۹.

گویند: امام ابومحمّد علیه السّلام را به تامش سپردند و گفتند: باید چوب زنی و عقوبتها چون کنی. وی چندان حرمت وی می‌داشت که از اجلال وی پیش او سر برنداشتی از حیا در خدمت وی، مع ما که نامش مشهور بود به نصب عداوت.[۱]

گویند: عبّاسیان امام حسن علیه السّلام را محبوس کردند در پیش صالح‌بن وصیف. رفتند و گفتند: کار بر این مرد مضیّق گردان. صالح گفت: دو مرد که شرّ خلق اللّه‌اند بر وی موکّل کردم، ایشان امروز از عبادت و نماز و روزه در اعظم مرتبه‌اند. و آن دو موکّل را حاضر کرد و گفت: در کار این مرد چه می‌کنی؟ ایشان گفتند: چه گویم در حقّ مردی که کار وی نماز بود و روزه و عبادت، و هیچ شغل در جهان جز عبادت نباشد وی را. چون ما چشم بر وی اندازیم، جملهٔ استخوانها و گوشتهای ما بلرزد و مالک خویش نباشیم. چون عبّاسیان این بشنیدند مأیوس و خائف برفتند.[۲]

گویند: ابومحمّدبن علی را علیه السّلام به نِحْریر لعین سپردند. وی کار بر آن حضرت مضیّق کرده بود. زن با وی گفت: اِتَّقِ اللّه. فَاِنَّكَ لاتَدْرِي مَنْ فِي مَنْزِلِكَ. و ذکر صلاح و عصمت وی می‌گفت آن زن رحمها اللّه. نحریر لعین سوگند خورد که من وی را به شیران اندازم تا بخورند. و چنان کرد. و ایشان را هیچ شکّی نبود بدانکه سباع وی را بخورند. چون بعد از مدّتی تفحّص کردند، یافتند که نماز می‌کرد و سباع گرد بر گرد وی خفته و بعضی ایستاده چون حارسان. نحریر لعین بفرمود تا به خانه بردند وی را.[۳]

بعد از وفات امام علیه السّلام، جعفر بسیاری سعی بکرد به قصد شیعه

۱ـ الارشاد ۲/ ۳۲۹ـ ۳۳۰، الکافی ۱/ ۵۰۸، اعلام الوری/ ۳۵۹، کشف الغمّه ۳/ ۲۸۶.
۲ـ الارشاد ۲/ ۳۳٤، الکافی ۱/ ۵۱۲، روضة الواعظین ۱/ ۲٤۸.
۳ـ الارشاد ۲/ ۳۳٤ـ ۳۳۵، اعلام الوری/ ۳۶۰.

چند هزار آدمی را از شیعه به قتل و حبس به دست سلطان باز داد. و نه چندان زحمت به مؤمنان رسید به سبب سعایت وی که شرح توان کرد. و امام علیه السّلام غایب می‌بود و خواصّ شیعه وی را می‌دیدند. و جعفر بیامد و مال امام حسن علیه السّلام برگرفت به میراث و قسمت کرد و خواست که شیعه وی را به امامت قبول کنند، هیچ فایده نمی‌داد و مؤمنان هرروز از وی بیشتر تبرّا می‌کردند؛ تا به آخر وی را «کذّاب» لقب کردند. و مردم از وی می‌گریختند تا بمرد طرید درگاه الهی و رسول و امام و مؤمنان و زمین و آسمان.[۱]

ابوالفرات[۲] گوید: من به اقصی غایت مشتاق فرزند بودم و از حضرت خداوند به دعا می‌خواستم تا روزی در عسکر به شارع نشسته بودم که ابومحمّد سوار برسید برخاستم و از وی استدعای همّتی و دعایی کردم تا خدای تعالی مرا فرزندی بدهد. پس اشاره کرد که بدهد. گفتم: پسر؟ فرمود: نه، دختر. و چنان شد؛ مرا دختری بیامد.[۳]

علیّ‌بن زید المعروف به رامش گفت: من به عسکر بودم و پسرم به بغداد رنجور بود. به امام علیه السّلام چیزی نوشتم که دعایی کن. توقیع بیرون آمد که: أوفا علم علیّ إنّ «لِكُلِّ أَجَلٍ كِتابٌ»[۴] و پسرم متوفّا شد.[۵]

محمّدبن علیّ الهمدانی گوید که: به امام علیه السّلام نوشتم که دعا کن تا حق تعالی مرا پسری دهد از زنم ابنةعمّ. توقیع بیرون آمد که: رَزَقَكَ اللّهُ

۱ـ بنگرید به: الارشاد ۲/ ۳۳۶، اعلام الوری/ ۳۶۰.

۲ـ این روایت در «ل» نیامده و در «م» و «ن» نام راوی ـ ظاهراً ـ «ابوالفرا» آمده است. در الثاقب/ ۵۷۳ «ابن القزاز» ضبط شده است.

۳ـ الثاقب/ ۵۷۳.

۴ـ رعد (۱۳)/ ۳۸.

۵ـ کشف الغمّه ۳/ ۳۱۰.

ذکراً تا حق تعالی مرا چهار پسر داد.[۱]

محمودی گوید: به امام علیه السّلام نوشتم که: دعا کن تا حق تعالی مرا فرزند دهد. توقیع آمد که: رَزَقَكَ اللّهُ وَلَداً وَ آجَرَكَ. پسری آمد و متوفا شد.[۲]

علیّ‌بن جعفر الحلبی گوید: ما به عسکر جمع شده بودیم در روز رکوب ابومحمّد علیه السّلام. توقیع بیرون آمد که: چون بیرون آیم، نباید هیچکس بر من سلام کند یا اشارت کند. بعد از ساعتی بیرون آمد با غلامی، و از جنب من جوانی بود. پرسیدم: تو از کجایی؟ گفت: از مدینه از اولاد ابوذر غفاری. در آن شهر خلافی ظاهر شد در امامت ابومحمّد. آمدم تا از وی دلالت طلب کنم و یقینم مزید گردد. و چون امام علیه السّلام برون آمد روی مبارک بدین جوان کرد و گفت: غفاری تویی؟ گفت: نَعَمْ جُعِلْتُ فِداكَ. گفت: مادرت حمدونه چه می‌کند؟ گفت: صالِحَةٌ و درگذشت. چون امام برفت، از وی پرسیدم که: تو قبل از این هرگز وی را دیدی؟ گفت: نه.[۳]

ابوهاشم جعفری گوید: مرا آروزی آن بود که از امام علیه السّلام احوال قرآن بپرسم. به معجزه امام علیه السّلام گفت: اَللّهُ خالِقُ كُلِّ شَیْءٍ وَ ما سِوَی اللّهِ مَخْلوقٌ، وَ الْقُرْآنُ كَلامُ اللّهِ تَعالی.[۴]

ابوهاشم جعفری گوید: من روزی شکایت فقر و اضطرار کردم. امام علیه السّلام تازیانه در زمین زد و پانصد دینار از آنجا بیرون آورد و گفت: یا اَباهاشِمٍ، خُذْهُ وَ اَعْذِرْنا.[۵]

راوی گوید: در سالی تابستان به سفر می‌رفتم و از حرارت عطش

۱ـ کشف الغمّه ۳/ ۳۱۰.
۲ـ کشف الغمّه ۳/ ۳۱۰.
۳ـ الخرائج ۱/ ۴۳۹، الصراط المستقیم ۲/ ۲۰۷.
۴ـ الثاقب/ ۵۶۸.
۵ـ الکافی ۱/ ۵۰۷، کشف الغمّه ۳/ ۲۸۶.

خائف بودم این حال به امام علیه السّلام نوشتم. جواب آمد که: إمْضُوا سالِمینَ. به سلامت برفتیم بی‌هیچ زحمتی.[۱]

و گویند: لشکری عظیم به جعفری، از آل جعفر فرو آمدند، و وی لشکر اندک داشت قریب هزار مرد. این شکایت به امام علیه السّلام نوشته جواب آمد که: تُکْفَوْن ذٰلِكَ إنْ شاءَ اللّٰهُ تَعالیٰ. و لشکر آل جعفر زاید بربیست هزار بودند. اکثر به دعای امام علیه السّلام کشته شدند از ملاعین و باقیان منهزم شدند.[۲]

اسحاق‌بن محمّد گوید که: به ابومحمّد نوشتم که یک چشمم برفت و دیگری هم مشرف بر هلاک است. و وی محبوس بود. جواب نوشت که: حَبَسَ اللّٰهُ عَلَیْكَ عَیْنَكَ. و به آخر نامه نوشت که: آجَرَكَ اللّٰهُ وَ أحْسَنَ ثَوابَكَ. بدین کلمات غمگین شدم و از قبیلهٔ من کسی رنجور نبود و مرده هم نه. روزی چند برآمد خبر مرگ پسرم طیّب رسید. مرا معلوم شد که آن عزا دادن بود از امام.[۳]

سیف‌بن لیث گوید: مرا دو پسر بودند. یکی وصیّ من و قیّم عیال من، و وی اکبر اولاد من بود و دیگری کهتر از وی سخت رنجور بود. من به حاجتی سخت بیرون آمدم از مصر. به امام علیه السّلام نوشتم که دعایی بکن تا حق تعالی پسر رنجورم را شفا دهد. جواب نوشت که: پسر رنجور شفا یافت و پسر بزرگ متوفّا شد و آنچنان بود.[۴]

۱ـ کشف الغمّه ۲۸۶/۳.

۲ـ الکافی ۵۰۸/۱، کشف الغمّه ۲۸۶/۳، الارشاد ۳۲۹/۲. در نسخه‌ها به جای «آل جعفر» کلمات مختلفی آمده (آل یعفر، آل یعفر، آل بَقْفَر) که غلط مینماید.

۳ـ الکافی ۵۱۰/۱.

۴ـ الکافی ۵۱۱/۱، الثاقب/ ۵۸۰، کشف الغمّه ۳۰۴/۳.

یحیی قنبری گوید ـ و قنبر نام ده است ـ که: امام علیه السّلام را وکیل بودی و وطن وی در سرای وی بودی. و غلامی خادم داشت سفید. وکیل مراودهٔ خادم کرد از نفس وی. خادم گفت: برای من خمر بیار تا مقصود برآرم. وکیل جایی که مقدور شد خمر طلب کرد و به شب حاضر شدند. وکیل و خادم به فساد مشغول شدند. و میان آن حجره که ایشان در آنجا بودند تا به امام سه در مقفّل کرد. امام بر در آن حجره آمد که ایشان در آنجا بودند وآواز کرد که: یا هؤُلاءِ اِتَّقُواالله وَ خافُواالله. و برفت. چون روز شد خادم را بفروخت و وکیل را از آنجا بیرون کرد و معزول کرد از پیش خود براند.(۱)

محمّدبن حجر به امام علیه السّلام شکایت عبدالعزیزبن دلف و یزیدبن عبدالله نوشت. باز نوشت که: عبدالعزیز بمرد. و یزیدبن عبدالله را بکشتند. و چنان بود.(۲)

شخصی گفت: از امام علیه السّلام پرسیدم که: شنیدم که نومة المؤمنین بر پهلوی راست باشد و قطعاً مرا بر پهلوی راست خواب باز نگیرد. امام علیه السّلام گفت: دست در جامه کش و پیش من آی. امام علیه السّلام هم دست در جامه برد و دست راست خویش بر دست چپ وی مالید و دست چپ خویش برزیر دست راست وی. آن شخص هرگز دیگر بر پهلوی چپ نخفت، اگر هم خفتی، خوابش نبردی.(۳)

احمدبن حارث قزوینی گوید که: پدرم در اصطبل امام ابومحمّد بودی و تماطی بیطرهٔ بهائم کردی. خلیفه مستعین را بغله‌ای بود که مثل آن کس

۱ـ الکافی ۱/ ۵۱۱.

۲ـ الکافی ۱/ ۵۱۳، الثاقب/ ۵۷۳.

۳ـ الکافی ۱/ ۵۱۳، الثاقب/ ۵۸۱.

ندیده بود؛ چموشی عظیم که هیچکس سرج و لجام وی نتوانستی کرد. روزی ندیمی وی را گفت: ابومحمّد را حاضر کن تا وی را بیندازد و بکشد و کارهای او از ما به کفایت شود. در حال امام علیه السّلام را بخواند. چون در سرا رفت استر ایستاده بود. امام علیه السّلام دست بر کفل وی زد، استر عرق بکرد و ساکن شد و پیش مستعین شد. امام را گفت: این استر را لجام کن. امام علیه السّلام پدرم را گفت: اُلْجِمْ هٰذِهِ الْبَغْلَةَ. مستعین گفت: نه؛ تو لجام کن. امام برخاست و زین و لجام بر استر کرد. مستعین گفت: یا ابومحمّد، برنشین. امام علیه السّلام برنشست به رفتاری هر چه خوشتر. مستعین لعین گفت: به تو بخشیدم. امام گفت: این استر لایق خلیفه است. گفت: به لشکر من کسی نیست که بر وی نشیند. امام علیه السّلام بر آن سوار شد و به سلامت به خانه رفت.[۱]

ابوهاشم جعفری گوید که: روزی سائلی از وی پرسید از: «لِلّٰهِ الْأَمْرُ مِنْ قَبْلُ وَ مِنْ بَعْدُ».[۲] جواب فرمود که: لِلّٰهِ الْأَمْرُ مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْمُرَ وَ مِنْ بَعْدِ أَنْ يَأْمُرَ بِما يَشاءُ. من با نفس خویش گفتم: هٰذا تَأْويلُ قَوْلِهِ تَعالىٰ: «أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ تَبارَكَ اللّٰهُ رَبُّ الْعالَمينَ»،[۳] در حال روی به من کرد و گفت: هُوَ كَما أَسْرَرْتَ في نَفْسِكَ. ابوهاشم گوید: من گفتم: أَشْهَدُ أَنَّكَ حُجَّةُ اللّٰهِ وَابْنُ حُجَّتِهِ.[۴]

هم جعفری گوید که: ابومحمّد روزی گفت: «فَمِنْهُمْ ظالِمٌ لِنَفْسِهِ» آن کسی است که به امام مقرّ نباشد. و «مِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ» آن کسی است که بر وی اقرار کند. و «سابِقٌ بِالْخَيْراتِ»[۵] امام علیه السّلام بود. من با خود گفتم: چه

۱ـ الکافی ۱/ ۵۰۷، الثاقب/ ۵۷۹ـ۵۸۰، الارشاد ۲/ ۳۲۷ـ۳۲۸، کشف الغمّه ۳/ ۲۸۵.
۲ـ روم(۳۰)/ ۴.
۳ـ اعراف(۷)/ ۵۴.
۴ـ الثاقب/ ۵۶۴، کشف الغمّه ۳/ ۲۹۷.
۵ـ فاطر(۳۵)/ ۳۲.

عظیم مرتبه‌ای است که خدای تعالی به آل محمد داده. در حال با من نگاه کرد و گفت: اَلْاَمْرُ اَعْظَمُ مِمّا حَدَّثَتْكَ بِهِ نَفْسُكَ مِنْ عِظَمِ شَأْنِ آلِ مُحَمَّدٍ. فَاحْمَدِ اللّهَ فَقَدْ جَعَلَكَ مُتَمَسِّكاً بِحَبْلِهِمْ تُدْعىٰ يَوْمَ الْقِيامَةِ بِهِمْ اِذا دُعِيَ كُلُّ اُناسٍ بِاِمامِيهِمْ. فَاَبْشِرْ ـ اَباهاشِمٍ ـ اِنَّكَ عَلىٰ خَيْرٍ.[1]

یحیی‌بن مرزبان گوید که: من مردی را دیدم که گفت: میان من و پسر عمّ من منازعت بود به امامت ابومحمد العسکری. روزی ابومحمد را دیدم. گفتم: علامتی باید دلالت امامت را. اگر این مرد دست بر سر برد و دستار از سر برگیرد بر من رد کند، وی امام بود. و این نیز از طریق تعنّت می‌گفتم. و مرا به عسکر رفتن غرض این نبود، بلکه مهمّی دیگر بود. در حال دست بکشید و سر برهنه کرد و دو چشم چون برق به من گذاشت و گفت: یا یَحْیىٰ، ما فَعَلَ ابْنُ عَمِّكَ الَّذي تُنازِعُهُ فِي الْاِمامَةِ؟ گفتم: خَلَّفْتُهُ صالِحاً. امام علیه السّلام گفت: لا تُنازِعْهُ. و در گذشت.[2]

ابن‌الفرات گوید: مرا پسر عمّی بود و وی را ده هزار درهم به من بایست داد و نمی‌داد. به امام ابومحمد شکایت وی نوشتم. و مع هذا با خود گفتم: هیچ باک ندارم که مال من برود اگر وی مرده باشد. امام علیه السّلام باز نوشت که: یوسف نبی [از زندانی بودن خود به خدا شکایت برد. خدا به او وحی فرمود که: تو خود آن را برای خویش برگزیدی وقتی گفتی:][3] «رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَيَّ مِمّا يَدْعُونَنِي اِلَيْهِ»[4] و لَوْ سَاَلْتَنِي اَنْ اُعافِيَكَ لَعافَيْتُكَ. پسر عمّ تو

۱ـ الثاقب/ ۵۶۶، کشف الغمّه ۳/ ۲۹۶.

۲ـ الثاقب/ ۵۶۸، کشف الغمّه ۳/ ۳۱۱.

۳ـ در نسخه‌ها به جای عبارات بین دو قلّاب کلمهٔ «گفت» موجود است.

۴ـ یوسف(۱۲)/ ۳۳.

مال به تو دهد و روز جمعه[۱] مرده باشد به حقیقت امام را به خواب دید که: مال به وی ده مال من باز داد. چنانکه خبر داده بود، بعد از ادای مال متوفّا شد روز جمعه.[۲]

حلیسی گوید: من به اوّل شعبان به زیارت عسکر امام ابومحمّدعلیه السّلام و پدر وی رفتمی، و به نیمهٔ شعبان به زیارت امام حسین علیه السّلام. سالها بر این بگذشت. سالی گفتم: امسال زیارت نمی‌کنم. دیگر باره گفتم: نه، ترگ زیارت نکنم. و هر وقت که به زیارت رفتمی به رقعه‌ای یا به رسالتی، هدیّه‌ای از ابومحمّد علیه السّلام بستدمی. با خود گفتم: امسال چیزی نخواهم، بلکه خاصّ خدا را زیارت کنم. با صاحب منزل گفتم: اعلام نکن ایشان را به قدوم من. در شب صاحب منزل آمد و می‌خندید به تعجّب و گفت: دو دینار به من فرستاد امشب و گفتند: این را به حلیسی ده و بگو: مَنْ کانَ فی حاجَة اللّه، کانَ اللّهُ فی حاجَتِه.[۳]

محمّدبن علیّ‌بن ابراهیم‌بن موسی‌بن جعفر گوید که: کار بر ما مضیّق شده بود. با پدر گفتم: مردم وصف سماحت حسن عسکری می‌کنند باشد به خدمت وی رویم چیزی به ما دهد. با پدر گفتم: تو هرگز وی را دیده‌ای؟ گفت: نه. با پدر برفتیم. پدرم بر راه گفت: اگر پانصد درهم بدهد نیک بود؛ دویست درهم برای کسوه، و دویست برای آرد، و صد درهم نفقه. من گفتم: کاشکی مرا سیصد درهم بدادی؛ صد به حماری دهم، و صد به کسوه، و صد به نفقه کنم. چون به در خانه رسیدیم، اجازت خواستیم و در خدمت وی رفتیم. و گویند که: بی‌اجازت غلام آمد که: علی و پسر وی محمّد باید در

۱ـ در مصدر «بعد جمعة» آمده است که به معنای «پس از یک هفته» است نه «روز جمعه».
۲ـ الثاقب/ ۵۶۸-۵۶۹، کشف الغمّه ۳/ ۳۱۱.
۳ـ الثاقب/ ۵۶۹، کمال الدین/ ۴۹۳.

سرا آیند به علم لدنّی با پدر گفت: یا علی، چرا پیش من نیایی؟ گفت: یابن رسول اللّه، بدین حال و صورت که هستم شرم دارم به خدمت تو آمدن. چون بیرون آمدیم صُرّه‌ای بیرون آوردند پانصد درهم وبه پدر دادند که: دویست برای کسوه و دویست برای آرد و صد برای نفقه. و صرّه‌ای به من دادند که: صد درهم بهای حمار و صد بهای کسوت و صد به خرج نفقه.[۱]

محمّدبن الحسن الشیبانی گوید: من در اهواز با تنویئ مناظره می‌کردم. شبهه‌ای چند از کلام وی در دل من گرفته بود. و من به در خانهٔ احمدبن الخضیب نشسته بودم که ابومحمّد علیه السّلام از دار العامّه یوم الموکب می‌آمد. وی را چشم بر من افتاد و اشاره کرد به سبّابه که: أَحَدٌ أَحَدٌ فَوَحِّدهُ. من بیهوش شدم و بیفتادم.[۲]

حمزةبن محمّدبن احمدبن جعفربن محمّدبن زیدبن علی زین العابدین علیه السّلام گوید: پدر من را به شَلَل مبتلا کرده بودند. روزی گفت: به امام امامیّه روم. گفت: بهیمه به کِریٰ بستاندم به سامرّه. و آن روز روز رکوب خلیفه بود برای صید. امام علیه السّلام با وی موافقت کرد. چون خلیفه به صید مشغول شد، امام علیه السّلام فرو آمد و غلام وی غاشیه برای او بینداخت و بر آنجا نشست. به نزدیک وی شدم و بهیمه را سخت بکردم تا به خدمت وی روم. از دور آوازی به من کرد که: نزدیک من میایی که بر من جاسوسان می‌باشند و تو نیز خائفی. در حالْ غلام وی آمد و صرّه‌ای داشت سیصد دینار زر در آنجا و گفت: مولای می‌گوید که: آمدی به شکایت شَلَل. و من خدای را می‌خوانم برای حاجت تو. کَثَّرَ اللّهُ وَلَدَكَ وَ جَعَلَ فیهِمْ

۱ـ الثاقب/ ۵۶۹ـ ۵۷۰، الارشاد ۲/ ۳۲۶.

۲ـ الثاقب/ ۵۷۳، الکافی ۱/ ۵۱۱، کشف الغمّه ۳/ ۳۰۵. در مصادر نام راوی محمّدبن الربیع آمده است.

آبْراراً. خُذْ هٰذِهِ الثَّلاثَمِائَةِ الدّينارَ. بارَكَ اللّهُ فيها.

راوی گوید: من هرگز از سیصد دینار زر خالی نبودم بعد از دعای وی. و چون او متوفّا شد، فرزندان دویست و هشتاد زر وی قسمت کردند. جاریه‌ای بود وی را، بیامد بعد از مرگ و استحلال بخواست و گفت: آن بیست دینار من دزدیده بودم، به حلّ کنید مرا.[۱]

ابوالقاسم ابراهیم‌بن محمّد المعروف بابن‌الحمیری[۲] گوید که: پدرم محمّدبن علی از مدینه بیرون شده بود. من ندانستم به کدام طرف رفت. من گفتم: قصد امام ابومحمّد علیه السّلام کنم به سرّ من رأی،تا به در خانهٔ امام علیه السّلام به انتظار داخلی یا خارجی ایستاده بودم. کنیزک در بکوفت و گفت: مَوْلایَ یُقْرِئُكَ السّلامَ. و دویست دینار بداد و گفت: این، نفقهٔ تو است تا به پدر روی. گفت: بستدم و قصد جبل کردم و به طبرستان ــ یعنی مازندران ــ به پدر رسیدم.[۳]

گویند: به سامرّه قحطی رسیده بود از قلّت باران. خلیفه فرمود که حجّاب و اهل مملکت به استسقا روند سه روز دعا می‌کردند، هیچ اجابتی نیامد. روز چهارم جاثلیقی بیرون رفت و ترسایان با ایشان و دعا کردند و باران بیامد، مردم را اشتباهی افتاد در دین. خواستند که صابی شوند[۴] و امام حسن عسکری علیه السّلام محبوس بود.

خلیفه به امام علیه السّلام فرستاد و وی را از زندان خلاص داد و گفت: تدارک کار امّت جدّت بکن که صابی شدند. امام علیه السّلام گفت:

۱ـ الثاقب/ ۵۷۳ـ۵۷۴.

۲ـ در نسخه‌ها این کلمه به صور مختلف و مبهم آمده است و لذا متن مطابق مصدر قرار داده شد.

۳ـ الثاقب/ ۵۷۴.

۴ـ یعنی به نصرانیت متمایل شوند.

فردا بیرون آییم. روز سوم چون جانلیق بیرون آمد و دست برداشت، امام علیه السّلام با غلام خویش گفت: دست راست جانلیق بگیر و آنچه میان انگشتان دارد از وی بستان. غلام امام علیه السّلام از میان ابهام و سبابهٔ وی استخوان سیاه بیرون گرفت و به امام علیه السّلام داد. امام علیه السّلام گفت: این ساعت استسقا کن. آسمان ابر عظیم داشت منقطع شد و هوا صافی گشت و آفتاب پدید آمد.

خلیفه گفت: یا ابامحمّد، آن چه عظم بود؟ گفت: این مرد وقتی به گور نبیّی از انبیا بگذشت و استخوانی از آنجا به دست وی افتاد. هر وقت که استخوان نبی ظاهر و آشکارا کنند، در حال ببارد. چون خلیفه آن حال بدید، سعید را بفرمود که: ابو محمّد را از آنجا بردار و به زندان بر.[۱]

[محمدبن عبدالله گوید: هنگامی که زبیر دستور به انتقال ابومحمّد علیه السّلام داد، ابوهاشم][۲] چیزی به وی نوشت که: من سخت ناخوش دل شدم به رنج دل تو. امام علیه السّلام جواب باز نوشت که: بعد از سه روز خبر به شما آید. زبیر را روز سوم بود که بکشتند.[۳]

محمّدبن عبدالله را کودکی گم شده بود و هیچ جا اثر پدید نبود. خبر به امام علیه السّلام بردند. گفت: در برکه طلب کنید. چون به برکه شدند و طلب کردند، آنجا مرده یافتند.[٤]

۱ـ الثاقب/ ۵۷۵، نزهة الکرام ۲/ ۸۲۳، نورالابصار/ ۳۳۹.

۲ـ در نسخه‌ها به جای این عبارت آمده است: «ابوالهیثم».

۳ـ کشف الغمّه ۳/ ۲۹۲، الثاقب/ ۵۷۶.

٤ـ الثاقب/ ۵۷۶. بنابر ظاهر عبارت مصدر، کودک گم شده متعلّق به خود امام(ع) بوده است و محمدبن عبدالله راوی داستان است.

باب

در احوال مهدی صاحب الزمان صلّی اللّه علیه و آبائه

و در وی چند قواعد است:

قاعدهٔ اول: در اثبات معمران

از آن جمله[اند] ملائکه و شیاطین و ابلیس و خضر و الیاس و ادریس و عیسی علیه السّلام به زعم خصم و به زعم ما، و اقطاب و ابدال و رجال به زعم خصم، و دجّال و لقمان‌بن العاد الکبیر که سه هزار و پانصد سال عمر یافته بود و گویند که عمر هفت نَسْر[1] بزیست. بچهٔ نسر نر بگرفتی و در کوهی کردی تا آخر بر لُبد آمد و لبد اطول عمر جمله بود.[2]

و سلمان از دور عیسی علیه السّلام زنده بود تا به دور پیغمبر ما صلّی اللّه علیه و آله. و نوح علیه السّلام هزار و پانصد سال -و به روایتی دو هزار و پانصد سال- بزیست. و امثال آن از معمران عالم خاصّه زنی که در هندوستان بود و از دور محمّد صلّی اللّه علیه و آله بیامد و انشقاق قمر دیده بود تا به نزدیک سنهٔ عشرین و ستّمائه زندگانی بیافت.

۱ـ نسر: کرکس.

۲ـ اعلام الوری/۴۴۲. «لبد» نام آخرین کرکس بوده است. بنگرید به: لسان العرب ـ لبد.

و چون روشن شد که حق تعالی مختار است، تطویل عمر یکی که حجّت وی باشد بر خلق، تواند کردن چون صلاح در آن داند و نیز که زمانهٔ تکلیف از معصومی خالی بودن مرخّص و مجوّز نیست. هر که این قول گفت، گفت که امام معصوم محمّدبن الحسن علیه السّلام است که چندین سال باز غایب است زنده و قائم.

قاعدهٔ دوم: در علّت مانع ظهور

بدان که ظهور خوف و قتل را که اذیّات تحمّل کردن انبیا و ائمّه را لازم بود[۱]؛ که: ما أُوذِیَ نَبِیٌّ مُرْسَلٌ مِثْلَ ما أُوذیتُ.

و امّا حیلوله بر دو نوع است: نوع اوّل به نهی؛ و این وارد است به آیت: «وَ مَنْ یَقْتُلْ مُؤْمِناً مُتَعَمِّداً فَجَزاؤُهُ جَهَنَّمُ خالِداً فیها»[۲] و به آیت: «وَ لا تَقْتُلُوا النَّفْسَ الَّتی حَرَّمَ اللّٰهُ إِلاّ بِالْحَقِّ»[۳]

دوم حیلولهٔ قهر و جبر و این آدا به رفع تکالیف کند و به الجای مکلّفان به عبادت و امتناع از معاصی.

امّا پدران را غایب نکرد حق تعالی چنانکه وی را. زیرا که ایشان را بدلی و عوضی بود و وی را نه. و نیز مردم به وی نتوانستند رسیدن چنانکه به آبای وی. زیرا که: از دور محمّد الی یومنا هذا مشهور بود که از امام حسن عسکری علیه السّلام فرزندی بزاید چنین و چنین که دولت ملوک به وی مبدّل گردد و عالمیان مسخّر وی گردند. و سلطانان وقت خائف بودند بر ملک خویش و مطالبت وی می‌کردند. و آبای وی را این درجه نبود و

۱ـ این عبارت همین گونه آمده است.

۲ـ مائده(۵)/۹۳.

۳ـ انعام(۶)/۱۵۱.

سلاطین وقت از ایشان خائف نبودند بر دولت خویش الّا آنکه علمای وقت بودند و وقت خروج، وی را معلوم بُوَد از آبا و اجداد و با به امارتی و دلالتی معلوم شود که وی را کی خروج می‌باید کرد.

قاعدهٔ سوم: در آن کس که وی را غایب گردانید

نشاید که از حق تعالی بود؛ که بر وی لطف واجب است و وی خلل به واجب نکند و نشاید که به امام راجع بود. زیرا که وی معصوم است مخلّ به واجب نبود پس باقی نماند الّا که غیبت وی با رعایا عاید بود که تمکین وی نکردند و قاصد جان او بودند چنانکه عمّش جعفر کذّاب لشکر سلطان آورد تا او را بگیرد و بکشد. و بعد از مرگ امام حسن علیه السّلام سلطان، زنان را بر سر جواری در زنان حرم موکّل کرده بود تا اگر زنی حامله بود، آن را بکشند یا فرزند.

و شاید که غیبت وی چنان بود که آیات متشابه که ما وجه حکمت آن نمی‌دانیم الّا که تفویض کنیم با علم خدای تعالی و با راسخان و چون تفاصیل شرایع بود چون حج و ارکان آن و تکلیف مَنْ یَعْلَمُ اَنّه یَکْفُر و امثال این.

قاعدهٔ چهارم: در دفع شبهات خصوم در این باب

نشاید که حق تعالی وی را بمیراند زیرا که زمانهٔ تکلیف از امام معصوم خالی بودن جایز نیست. و چون غیبت با رعیت عاید است، لوم نیز با ایشان عاید بود.

و امروز نسخ شرع لازم نیاید مارا، زیرا که حدود که متعذّر شد، ما را از حد زدن رخصت نیست و امام علیه السّلام خود غایب است الّا آنکه گویند ساقط شود. و این، نسخ نبود. زیرا که چون طاهر شود، اگر به بیّنه یا

به اقرار جانی به ثبوت رسد که آن جرم وی کرده، حد بر وی براند؛ و اگر مرده باشد جانی، خطیئهٔ آن بر مُخیف وی باشد و برای شخصی که وی را بر آن داشت که وی خائف شد.

و ایشان گویند که: حق اگر به دلیل معلوم شود، از امام استغنا حاصل آید؛ و اگر ضایع بماند، فمرحبا بخیرة الخلق فی الیمین.

الجواب: حق، عقلی بود و شرعی. برای عقلی محتاج به امام نباشیم. امّا شرعی، ادلّه و اخبار وارد شد از رسول صلّی اللّه علیه و آله و ائمّه علیهم السّلام. پس احتیاج ما به امام برای تمیز است میان اقوال مختلفه و آیات متشابهه. و حصول لطف به حضور وی از فعل واجب عقلی برای انصاف و عدل میان خلایق و منع رعیّت از ظلم و بغی بر همدیگر و ظهور عند اعدا خوف جان را و عند اولیا برای حفظ مال و جان اولیا را؛ که یمکن که سلطان بداند و وی را از او طلب کند و چون بر تسلیم وی مقدور شود، سبب استیصال نفس و مال و عیال وی بود. چنانکه کسی دشمن پادشاه را چگونه به خویشتن راه دهد؟! و شاید که موالی برای صحّت وجود و تشرّف را به وصال خدمت وی و ردّ بر عدو را، باز گوید و اعلام منزل وی کند و هم سبب هلاک وی بود. و نیز شاید که پیش موالیان ظاهر شود هر یکی علی الانفراد حال خویش دانند و آبای وی را به نصّ و تعیین حاضر می‌شناختند، امّا از آنِ صاحب الامر به معجزات شناسند. زیرا که امامی دیگر زنده نیست که اشارت به وی کند. امروز نیز یمکن که اگر ظاهرشود به یکی از اولیا، معجزه خواهد صدق قول وی را، و ربّما که آن ولی مقصّر شود در نظر در معجز وی و بدین سبب وی نیز با اعدا لاحق شود و مُخیفان وی.

امّا در غیبت وی اولیا را لطف وی باقی است. زیرا که مؤمن هرگز

ایمن نباشد از حضور و ظهور وی ساعةً فساعةً پس خوف باشد بر اقامهٔ حد بر وی، پس دائماً در انزجار و خوف و وجل باشد و جرأت اقدام ندارد بر معاصی و در حال غیبت خوف زیاده‌تر.

و از اینجا لازم نیاید که ما از حضور وی مستغنی باشیم زیرا که حضور وی قوّت اولیا باشد و رغم اعدا بود و تقویت حجّت موالی، و نیز به وجود حضور وی، بسط عدل بود و امن ثغور و ارتفاع خوف از سُرّاق و قُطّاع الطریق و تمشیت کار تجار و منع ظلمه از عالمیان.

و نیز شاید که بر اولیا ظاهر نمی‌شود برای حوز ثواب را به نصیب اوفر. چه که دائماً متشوّق باشد و طالب بساط، امامت وی و انتظار قدوم وی ساعةً فساعةً و بدان سبب مستحقّ ثواب عظیم شود. و نیز معتقد، چون عناد معاند بشنود و دفع آن شبهه می‌کند، وی را بدان ثوابی عظیم بود چنانکه در تأویل متشابهات.

و نشاید که گویند طول عمر وی سبب اختلال حسّ و علم و قدرت وی بود. زیرا که طول عمر منافی علم و قدرت نیست. به دلیل آنکه اهل جنّت دوام در بهشتند، حاشه و علم و قدرت ایشان را خللی نخواهد بود. و همچنین حال نوح و خضر علیهماالسّلام که مسلمانان و اکثر اهل کتاب مقرّند به وجود خضر با سلامتی حاشه و علم و قدرت. امّا معتزله و خوارج مانع حیات خضرند و طول عمر، امّا مانع اهل جنّت نتوانند بود به هیچ حال. نه سلمان قریب چهار صد یا پانصد سال زنده بود و حواسّ و علم و قدرت وی به سلامت؟! نه فُرْس اتفاق کردند که ضحّاک صاحب حیتین هزار و دویست سال زنده بود و افریدون عادل بالای هزار سال و ملکی که مهرجان احداث کرد هزار و پانصد سال زنده بود و ششصد سال از قوم خود غایب بود در آن کار و بخت‌نصّر ملک دنیا هفتصد سال زنده بود؟!

فخر رازی در «جوامع العلوم» آورده که: جمشید هفتصد و هفده سال پادشاهی کرد. واسف‌بن اروند هزار سال پادشاهی کرد و نام وی دهاکر بود. و گویند که وی ضحاک است. و افریدون‌بن آهیان پانصد سال پادشاهی کرد. چون از ملک او سی‌سال برآمد، حق تعالی ابراهیم علیه السّلام را به رسالت بفرستاد و منوچهر صد و بیست سال پادشاهی کرد و در دور وی حق تعالی موسی علیه السّلام را به رسالت فرستاد. و مدّت ملک کیقباد صد و بیست و شش سال بود. و مدّت ملک کیکاووس‌بن کیقباد صد و سی سال بود. و مدّت ملک کیخسروبن سیاوش‌بن کیکاووس هشتاد سال بود. و حق تعالی سلیمان علیه السّلام را در دور وی بفرستاد.

و علیّ‌بن النصر المعروف به بغدادی آورده که هوشنگ حاکم دنیا شد بعد از انقضای ملک کیومرث صد و هفتاد سال.

بنابراین چرا روا نبود که ولیّ خدا چندین مدّت بماند معجزه را و دلالت امامت را بی‌تغییر و تبدیل در علم وی و بشرهٔ وی و قدرت و حیات وی؟!

مسأله:

چون امام حسن‌العسکری علیه السّلام متوفّا شد، وصیّت به مادر خویش کرد اِمّ‌الحسن[1]؛ برای اتمام اخفای کار امام تا سلطان وقت که طالب وی بود، بر وی اطلاع نیابد. چنانکه صادق علیه السّلام وصیّت به پنج کس کرد: منصور سلطان وقت، و ربیع قاضی وقت، و جاریهٔ وی امّ‌ولد حمیدهٔ بربریه، و ختم به موسی کرد و با موسی کسی را شریک نکرد از اولاد.[2]

۱ـ الفصول العشرة فی الغیبه (شیخ مفید)/ ۶۹.

۲ـ الکافی ۱/ ۳۱۰، الفصول العشرة فی الغیبه (شیخ مفید)/ ۷۱.

زیرا که اگر تنها وصیت به موسی علیه السّلام کردی، سلطان وی را بکشتی.

قاعدهٔ پنجم: در دلایل وقت خروج

رسول صلّی اللّه علیه وآله فرمود که: وی را عَلَمی است و سیف مغتمد. چون وقت خروج باشد، علم گوید: اُخْرُجْ یا وَلِیَّ اللّهِ فَاقْتُلْ اَعْداءَ اللّهِ و این سیف هرگز از نیام برنیاید الّا آن روزِ خروج که از نیام برآید و آن عَلَم و سیف به نفس خویش متنفّس شوند و با وی سخن گویند بأمراللّه تعالی.[۱]

قاعدهٔ ششم: در مناقب رعیت در وقت غیبت وی

قال النبیّ صلّی اللّه علیه و آله: اَعْجَبُ النّاسِ ایماناً وَ اَعْظَمُهُمْ یَقیناً قَوْمٌ یَکونُونَ فی آخِرِ الزَّمانِ لَمْ یَلْحَقُوا النَّبِیَّ وَ حُجِبَ عَنْهُمُ الْحُجَّةُ فَآمَنُوا بِسَوادٍ عَلیٰ بَیاضٍ.[۲]

قاعدهٔ هفتم:

فرق است میان ولادت صاحب الامر علیه السّلام و ولادت رسول صلّی اللّه علیه و آله و باقی ائمه علیهم السّلام. وجود رسول و امام صلاح بندگان باشد و صلاح بندگان به قیاس و تجارب ندانند بلکه عالم الغیب داند. مردم در کار محمّد صلّی اللّه علیه و آله به عین وی شاکّ بودند که وی هست یا نه. امّا اتّفاق بود که از صلب امام حسن عسکری علیه السّلام قائم علیه السّلام خواهد بودن کعبه دولت وی دول ملوک متبدّل شود.

و امّهات رسول صلّی اللّه علیه و آله را کس استبرا نمی‌کرد و قصد

۱ـ کمال الدین / ۲۶۸.

۲ـ کمال الدین / ۲۸۸.

اضرار وی کس نکرد تا چهل سال به خلاف امام علیه السّلام که بنی‌العبّاس و خاصّه آنچه ابوجعفر با صادق علیه السّلام کرد و هارون رشید به موسی علیه السّلام و مأمون به رضا علیه السّلام و متوکّل با علی‌النقی علیه السّلام تا که وی را از حجاز بیاوردند و در سامرّه حبس کرد، و همچنین امام حسن عسکری علیه السّلام بعد از پدر تا روز مرگ. پس معتمد بعد از وفات ابومحمّد آن چیزها که وی کرد، بر خلق پوشیده نباشد که جواری امام علیه السّلام را محبوس کرد و دائماً متفحّص حالهای ایشان و استبرا در حمل ایشان. معتمد را ظن چنان بود که وی را بتواند کشتن. چند کنیزک در حبسها بمردند.

و نیز بنوهاشم از بزرگان عرب بودند با جاه و رفعت عظیم که در عرب و عجم هیچکس معارض ایشان نمی‌شد به سبب حرم خدا و ایشان توقّع داشتند جاه و سلطنت عالم به سبب محمّد صلّی اللّه علیه و آله، مع ما که شاکّ بودند به حال وی. و بعضی اهل کتاب که عالم بودند و عارف به حال وی، خوف خدای تعالی مانع تعرّض وی بود از ایشان. و آبای ائمّه دائماً در قلّت انصار و کثرت اعدا و سلاطین وقت طالب قتل ایشان، مع ما که سلاطین دور محمّد صلّی اللّه علیه و آله دعوی امامت و خلافت نمی‌کردند و سلاطین دور ائمّه علیهم السّلام دعوی امامت و خلافت می‌کردند و ایشان بطلان قول خویش و حقّیّت ائمّه علیهم السّلام شناختند.

و ولادت پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله در جاهلیّت و زمان فترت مخفی بود؛ امّا آوازهٔ ولادت امام علیه السّلام در عرب و عجم فاش که شخصی از فلان قبیله به چندین پدر خواهد بود از صلب فلان کس. و نیز ملوک عجم منتظر قدوم وی بودند و یهود از آن جمله بودکه: «یَسْتَفْتِحُونَ عَلَی الَّذِینَ کَفَرُوا

فَلَمّا جاءَهُمْ ما عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ»[۱]

و نیز که رسول صلّی اللّه علیه و آله قریب سیزده سال دشنام به ایشان و اصنام ایشان‌می‌داد و ایشان را به ضالّ و فاسق و کافر و فاجر می‌خواند و هیچکس با وی کار بد از اضرار و نفی از بلد نتوانست کرد تا بعد از مرگ ابوطالب. و ائمهٔ ما هرگز آن استظهار نداشتندی. احوال ائمه جمله چنان بود که حال موسی‌بن جعفر علیهما السّلام. چند هزار طالبیان بکشتند به ظنّ و تهمت که شاید که امام وی بود یا از صلب وی.

و نیز نبوّت محمّد صلّی اللّه علیه وآله مشهور نبود میان خلق، تشهیر وی بر حق تعالی لازم بود. امّا امامت ظاهر بود میان خلق خاصّه بنی‌العبّاس و فسقه.

قاعدهٔ هشتم: در آنکه شاید ولادت انبیا هم مخفی باشد چنانکه از آنِ امام علیه السّلام

از آن جمله ابراهیم علیه‌السّلام. آزر جدّ مادری ابراهیم علیه السّلام کاهن و منجّم بودی. شبی خوابی عظیم دید و با نُمرود گفت: در این وقت کودکی بزاید که هلاکت ما به دست وی باشد لیکن وی را بسوزند. امّا بدان حدّ ندانست که از آتش به سلامت خلاص یابد تا نمرود میان مردان و زنان حیلوله انداخت و پدر ابراهیم علیه السّلام مواقعه کرد. چون ابراهیم در وجود آمد، آزر خواست که وی را بکشد. دخترش مادر ابراهیم گفت: نشاید خاطر من برنجانی و قرّة العین مرا بکشی به دست خویش. اجازت ده تا من وی را در بعضی غارها پنهان کنم و وی خود بمیرد و خاطر من از تو نرنجد. راضی شد. مادر ابراهیم علیه السّلام وی را در غاری نهاد بعد از آنکه سیر

۱ـ بقره(۲)/۸۹.

کرده بود به شیر و در غار محکم کرد به سنگها. چون هفته‌ای برآمد، از پدر اجازت خواست که به زیارت فرزند رود. برفت و سنگها برگرفت، وی را دید با دو چشم درفشان چون دو شمع. و حق تعالی رزق وی در ابهام وی نهاده بود و امروز همان سنّت باقی است که کودکان انگشتان لیسند و شیر از ابهام وی روان شده بود. به یک هفته چون یک ماهه بودی و یک ماهه چون یک ساله. هر وقتی تعلیل آوردی و به آنجا رفتی و اصلاح کار وی کردی. چون بزرگ شد و به شهر آمد و آزر را حال معلوم شد و وی را بدید، حق تعالی محبّت وی در دل آزر انداخت و دل بر آن نداد که وی را بکشد. و دوم کرّت که جبّاری وی را از شهر بیرون کرد. «وَ أَعْتَزِلُكُمْ وَ ما تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللّٰهِ».[۱] «فَلَمَّا اعْتَزَلَهُمْ وَ ما يَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللّٰهِ وَ هَبْنا لَهُ إِسْحاقَ وَ يَعْقُوبَ».[۲][۳]

و همچنین بود غیبت یوسف میان وی و برادران و پدر وی هشت روزه راه بود و ایشان وی را ندانستند کجا وطن دارد. و یعقوب علیه السّلام را علم حاصل بود به حیات وی؛ به دلیل قوله تعالی: «أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ [مِنَ اللّٰهِ] ما لا تَعْلَمُونَ»[۴] و قوله: «فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللّٰهُ أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعاً»[۵] و قوله تعالی: «فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَ أَخِيهِ وَ لا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللّٰهِ».[۶] و یعقوب علیه السّلام ملک الموت را دیده بود و پرسیده که: یوسف میان احیاست یا میان اموات؟ جواب داد که: در میان احیا.[۷] و همچنین از باقر علیه السّلام

۱- مریم(۱۹)/۴۸.
۲- مریم(۱۹)/۴۹.
۳- کمال الدین/۱۳۸ - ۱۴۱.
۴- یوسف(۱۲)/۸۳.
۵- یوسف(۱۲)/۹۶.
۶- یوسف(۱۲)/۸۷.
۷- کمال الدین/۱۴۱-۱۴۵.

روایت است که:

بنی‌اسرائیل اِرجاف کرده بودند که موسی علیه السّلام در این دور بزاید. پنجاه کذّاب خروج کردند و هریکی گفتند که ما موساییم، و اولاد خویش را به موسی نام کردند. این خبر به فرعون رسید و سحره و کاهنان بگفتند در این سال کودکی بزاید که هلاکت ما به دست وی بود. فرعون قابله‌گان را بر زنان بنی‌اسرائیل موکّل کرد تا هر که کودکی بزاید در حال بکشند. همچنین بر مادر موسی موکّل کرد. مردان بنی‌اسرائیل از مواقعهٔ زنان امتناع کردند الاّ عمران پدر موسی که وی گفت قابله را: إِنَّ أَمْرَ اللّهِ واقِعٌ وَ لَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ. اللّهُمَّ مَنْ حَرَّمَهُ فَإِنّي لا أُحَرِّمُهُ وَ مَنْ تَرَكَهُ فَإِنّي لا أَتْرُكُهُ.

و مادر موسی علیه السّلام حامله شد. حق تعالی محبّت آن زن بر دل آن قابله انداخت به افراط تا با وی گفت: لا تَحْزَني. فَإِنّي أَكْتُمُهُ عَلَيْكِ. و وی می‌ترسید. چون وی را وضع شد ابن قابله در گنجینهٔ خانه برد و کار وی اصلاح کرد و بیرون آمد و گفت با حارسان که بر در بودند که پاره‌ای خون بود بیفتاد. چون مادر موسی علیه السّلام از آواز او خائف بود، وحی آمد که تابوت و وی را در آنجا نه و بر رود نیل انداز در شب و آثار قدرت ما ببین. و آن وقت ربیع بود. آسیه بنت‌مزاحم زن فرعون به شاطئ النیل خیمه زده بود به تفرّج و تنشّط خاطر. تابوتی دید که می‌آمد بگرفتند تا در خانهٔ فرعون بماند سی‌سال. و این، یک غیبت بود. و غیبت دوم به مدین شعیب. و چون حارسه در پیش مادر ابراهیم و موسی علیهماالسّلام رفتی، ایشان با پس پشت مادر رفتندی چنانکه اثر حمل هیچ ظاهر نبود.[1]

و همچنین حق تعالی ادریس علیه السّلام را به جبّاری فرستاد به سبب آنکه

۱ـ کمال الدین / ۱۴۵ـ۱۵۰.

وی خواست از صالحی باغی خرد، نفروخت. زن آن جبّار از آزارقه بود؛ بهانه کرد و آن جبّار وی را بکشت و یتیمان او را بی‌هیچ گذاشت. آن جبّار سخن ادریس نشنید و قصد قتل وی کرد به قول آن ملعونه. دوستان وی را خبر کردند، بگریخت و پناه به غاری برد از غارهای کوه آن شهر. و بیست سال در آنجا به روز روزه بودی، ملکی از بهر وی طعام آوردی.

و ادریس علیه السّلام در حال غیبت دعا کرده بود که بر ایشان باران نبارد و اقتان خود را خبر داده بود که از اینجا بروید که قحط خواهد بود و حق تعالی امیر جبّار را هلاک کند و زن وی را به طعمهٔ سگان کند. و چنان کرد. و چون سال بیست برآمد، فرشته سه شب طعام ادریس نیاورد. و ادریس گفت: خداوندا، طعام باز گرفتی پیش از قبض روح؟ از حق تعالی وحی آمد که: بندگانم به دعای تو و اجابت ما، بیست سال شد که گرسنگی می‌خورند به زیر رو و بطلب روزی.

ادریس در آن شهر آمد. دودی از خانه‌ای برآمد. آنجا رفت. عجوزه‌ای را دید که دو قرص در آتش کرده بود. ادریس بر وی سؤال کرد. عجوزه گفت: یکی مراست و یکی قرّة العین مرا. چگونه ما چیزی به تو توانیم دادن؟! و اگر چنین کنم، از گرسنگی بمیریم. ادریس گفت: کودک را یک نیمه کفایت بود. آن نیمهٔ وی به من ده. عجوزه گفت: دعای ادریس ما را چیزی نگذاشت که به کسی توانیم دادن. چون کودک باز آمد، قرص خویش شکسته دید، بتپید و بمرد. در حال عجوز آواز برآورد که: یا عبدالله، قرّة العین مرا بکشتی! ادریس علیه السّلام بازوی کودک بگرفت و گفت: أَیَّتُهَا الرُّوحُ الْخارِجَةُ مِنْ بَدَنِ هٰذَا الْغُلامِ بِأَمْرِ اللّٰهِ، إِرْجِعِي إِلىٰ بَدَنِهِ بِإِذْنِ اللّٰهِ تَعالىٰ. أَنَا إِدْرِيسُ النَّبِيُّ. غلام زنده شد. پیرزن بیرون آمد و آواز برآورد که: اَلْفَرَجُ! اَلْفَرَجُ! جاءَ إِدْرِيسُ النَّبِيُّ.

خبر به پادشاه رسید. ادریس علیه السّلام پناه به تلّی برد. در آن حال سرهنگان ملک آمدند که وی را بگیرند به قهر پیش جبّار برند. دعا کرد جمله بمردند. پانصد مرد دیگر بیامدند. ادریس علیه السّلام گفت: به مصارع برادران نگرید و پس از آن مرا ببرید. ایشان آن بدیدند و رجوع به خدمت جبّار کردند و حال بگفتند.

ادریس گفت: اگر خواهید که باران ببارد، ملک با اهل شهر پای برهنه نزد من آیند. ملک با اهالی شهر پیش وی آمدند و پا و سر برهنه. ادریس علیه السّلام دعا کرد. در حال باران ببارید چنانکه مردم به خانهٔ خویش نتوانستند رفتن.[1]

و بعد از نوح علیه السّلام تا به دور محمّد صلّی اللّه علیه و آله جملهٔ اوصیا و انبیا را غیبتها بود.

قاعدهٔ نهم:

بدان که: امام علیه السّلام را دو غیبت بود: اوّل قصیر، و دوم طویل. و در غیبت قصیر سفَره و ابواب به خدمت وی تردّد می‌کردند مدّت هفتاد و چهار سال شیعه را هیچ خلافی نبود. مِنْهُمْ أبوهاشم داوودبن القاسم الجعفری، و محمّدبن علی‌بن بلال، و ابوعمر و عثمان‌بن سعید السّمّان و ابنه ابوجعفر محمّدبن عثمان، و عمرو الاهوازی و احمدبن اسحاق، و ابومحمّدالوجنانی، و ابراهیم‌بن مهزیار و محمّدبن ابراهیم و غیرهم.

و ابوعمرو عثمان‌بن سعید باب جدّ وی و پدر وی بودی. و وی را معجزات بودی دلالت صدق قول وی را. و به وقت مرگ قامَ بِنَصِّهِ أبُوجَعْفَرٍ مُحَمَّدٌ مَقامَهُ و در آخر جمادی الآخر سنهٔ اربع أوخمس و ثلاثمائة. و بعد از

۱ـ کمال الدین / ۱۲۷ـ۱۳۳.

وی ابوالقاسم حسین‌بن روح من بنی‌نوبخت به نص ابی‌جعفر محمدبن عثمان به جای وی بایستاد و وی متوفّا شد در شعبان سنهٔ ستّ و عشرین و ثلاثمائه. و به جای وی ابوالحسن علیّ‌بن محمد السّمری به نص ابی‌القاسم بر وی. و وی متوفّا شد در نصف شعبان در سنهٔ ثمان و عشرین و ثلاثمائه از ابوالحسن محمدبن‌احمد المکتّب در بغداد در سالی که متوفّا شد علیّ‌بن محمد السمری که حاضر آمد پیش وی قبل وفاته بأیّام توقیعی بیرون آورد به خطّ امام:

بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ. یا عَلِیَّ‌بْنَ مُحَمَّدٍ السَّمُرِیَّ، اَعْظَمَ اللّهُ اَجْرَ اِخْوانِکَ فیکَ. فَاِنَّکَ مَیِّتٌ ما بَیْنَکَ وَ بَیْنَ سِتَّةِ اَیّامٍ. فَاجْمَعْ اَمْرَکَ وَ لا تُوصِ اِلیٰ اَحَدٍ یَقُومُ مَقامَکَ بَعْدَ وَفاتِکَ. فَقَدْ وَقَعَتِ الْغَیْبَةُ التّامَّةُ فَلا ظُهُورَ اِلاّ بَعْدَ اِذْنِ اللّهِ تَعالیٰ ذِکْرُهُ وَ ذٰلِکَ بَعْدَ طُولِ الْاَمَدِ وَ قَسْوَةِ الْقُلُوبِ وَ امْتِلاءِ الْاَرْضِ جَوْراً. وَ سَیَأْتی شیعَتی مَنْ یَدَّعِی الْمُشاهَدَةَ اَلا فَمَنِ ادَّعَی الْمُشاهَدَةَ قَبْلَ خُرُوجِ السُّفْیانیِ وَ الصَّیْحَةِ، فَهُوَ کَذّابٌ مُفْتَرٍ. وَ لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلاّ بِاللّهِ الْعَلِیِّ الْعَظیمِ.

راوی گوید: نسخت کردیم از آن توقیع. چون روز ششم پیش وی رفتیم در نزع بود. از وی پرسیدند که: مَنْ وَصِیُّکَ؟ فَقالَ: لِلّهِ اَمْرٌ هُوَ بالِغُهُ و تسلیم کرد. و این آخر کلام وی بود.[1]

قاعدهٔ دهم:

توقیعات آن حضرت ازیک مجلّد ودهمجلّد برآیدکه بزرگان‌نوشته‌اند.

اوّل: مَنْ سَمّانی فی مَجْمَعٍ مِنَ النّاسِ باسْمی فَعَلَیْهِ لَعْنَةُ اللّهِ[2]

۱ـ غیبة الطوسی/۳۹۵.

۲ـ اعلام الوری/٤۲۳.

دوم: كَذَبَ الْوَقّاتُونَ.[۱]

سوم: في كلامٍ إلىٰ أنْ قالَ: لَيْسَ بَيْنَ اللّهِ وَ بَيْنَ أحَدٍ قَرابَةٌ. وَ مَنْ أنْكَرَني فَلَيْسَ مِنّي وَ سَبيلُهُ سَبيلُ ابْنِ نُوحٍ عليه السّلام. وَ أمّا سَبيلُ عَمّي جَعْفَرٍ وَ وَلَدِهِ سَبيلُ إخْوَةِ يوسُفَ. وَ أمّا الْفُقّاعُ فَشُرْبُهُ حَرامٌ وَ لا بَأْسَ بِالسِّلْماب. وَ أمّا ظُهورُ الْفَرَجِ فَإنَّهُ إلَى اللّهِ تَعالىٰ ذِكْرُهُ وَ كَذَبَ الْوَقّاتُونَ. وَ أمّا قَوْلُ مَنْ زَعَمَ أنَّ الْحُسَيْنَ لَمْ يُقْتَلْ فَكُفْرٌ وَ تَكْذيبٌ وَ ضَلالٌ. وَ أمّاالْحَوادِثُ الْواقِعَةُ فَارْجِعُوا إلىٰ رُواةِ حَديثِنا. فَإنَّهُمْ حُجَّتي عَلَيْكُمْ وَ أنَا حُجَّةُ اللّهِ.[۲]

پرسیدند از بهر اخراج خمس که غنیمت است. فَقالَ علیه السّلام: وَ أمّا الْخُمْسُ فَقَدْ أُبيحَ لِشيعَتِنا وَ جُعِلوا مِنْهُ في حِلٍّ إلَى وَقْتٍ ظُهورِ أمْرِنا لِتَطيبَ وِلادَتُهُمْ وَ لا تَخْبُثَ. وَ قالَ: وَ أمّا نَدامَةُ قَوْمٍ شَكُّوا في دينِ اللّهِ عَلىٰ ما وَصَلوُا بِهِ، فَقَدْ أقَلْنا مَنِ اسْتَقالَ وَ لا حاجَةَ لَنا في صِلَةِ الشّاكّينَ. وَ أمّا عِلَّةُ ما وَقَعَ مِنَ الْغَيْبَةِ، فَإنَّ اللّهَ عَزَّ وَ جَلَّ يَقُولُ: «لا تَسْأَلُوا عَنْ أشْياءَ إنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ»[۳].[۴]

قاعدهٔ یازدهم: در ذکر سنهٔ خروج

صادق علیه السّلام فرمود که: وی در سال وتر خروج کند. در رمضان شب بیست و سوم به اسم قائم منادی آید از آسمان و روز شنبه از عاشورا میان رکن و مقام بایستد. و گویا که من می‌بینم جبرئیل در خدمت وی ایستاده و از بهر وی بیعت ستاند. از اطراف روی به وی نهند و زمین منطوی شود و راه کوتاه تا بر وی بیعت کنند و زمین از آن حضرت پر عدل شود.[۵]

۱ـ اعلام الوری/ ۴۲۳.
۲ـ اعلام الوری/ ۴۲۳ ـ ۴۲۴.
۳ـ مائده(۵)/ ۱۰۱.
۴ـ اعلام الوری/ ۴۲۴.
۵ـ اعلام الوری/ ۴۳۰.

قاعدهٔ دوازدهم: در سیر وی و سیر زمان وی

باقر علیه السّلام فرمود که: قائم از مکّه بیاید با پنج هزار ملک؛ جبرئیل علیه السّلام بر راست و میکائیل علیه السّلام بر چپ و مؤمنان در پیش، لشکرها به شهرها فرستد و در کوفه شود.[۱] و در آنجا سه رایت باشد خوفی در دل ایشان افتد و کوفه مسخّر گردد و در مسجد رود و خطبه کند و از گریهٔ خلق خطبه نتوان شنیدن و چون جمعهٔ دوم باشد، خلق گویند: نماز به جمعه بکن. بفرماید تا به غَرِیّ خط در کشند برای مسجدی و وی آنجا نماز کند و بفرماید تا جویی از مشهد امام حسین علیه السّلام بیارند تا به غرّیین تا آب در نجف آید و در آن راه پلها بندند و آسیاها بکنند و بی‌طَشق[۲] آرد می‌کنند. باقر علیه السّلام فرمود که: گویی من پیرزنی می‌بینم که زنبیل بر سر نهاده برآن آسیاها می‌شود.[۳]

و از صادق علیه السّلام روایت آمدکه: بالای کوفه مسجدی بنا کند که آن را هزار در بود و خانه‌های کوفه به نهر کربلا برسد.[۴]

و گویند که سه هزار قرشی را بکشد.[۵]

و گفتند: مدّت ملک وی هفت سال بود.[۶] و گفتند: هفتاد سال.[۷] و گفتند: نوزده سال.[۸] الّا آنکه آن هفت سال چون سالهای ما هفتاد سال

۱ـ اعلام الوری/ ۴۳۰.

۲ـ مقصود از «طشق» در اینجا مقدار آردی است که به عنوان اجرت آسیا کردن گندم دریافت می‌شود.

۳ـ اعلام الوری/ ۴۳۰.

۴ـ اعلام الوری/ ۴۳۰.

۵ـ اعلام الوری/ ۴۳۱.

۶ـ اعلام الوری/ ۴۳۲.

۷ـ اعلام الوری/ ۴۳۲.

۸ـ اعلام الوری/ ۴۳۴.

بود؛ که: «وَ إِنَّ يَوْماً عِنْدَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِمّا تَعُدُّونَ».[۱] و در شرق و غرب حاکم و ملک شود. و گفتند: مدّت ملک وی لبث اصحاب کهف بود در غار؛ سیصد و نه سال.[۲]

و زمین گنجها طاهر گرداند و جمله غنی گردند و در زمین کسی نباشد که صدقه بستاند و نمیرد مردی تا هزار پسر بیارد که در میان ایشان هیچ دخترنباشد. و در زمین هیچ خرابی نماند الّا که آبادان شود. و عیسی از آسمان نزول کند به زمین و پس وی نماز کند. و وی خروج نکند الّا که سفیانی از زمین شام و یمانی از یمن خروج کند و محمّدبن الحسن زکیّه را میان رکن و مقام بکشند از آل محمّد. از آسمان آوازی برآید که: حق با وی است و شیعهٔ وی. و عِند هذا خروج قائم بود. پشت به کعبه باز دهد. سیصد و سیزده مرد بر وی جمع آیند. اوّل کلام وی این بود که: «بَقِيَّةُ اللّٰهِ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ».[۳] و سلام بر وی چنین کنند که: اَلسَّلامُ عَلَيْكَ يا بَقِيَّةَ اللّٰهِ فِي أَرْضِهِ.[۴]

و حکم داوود کند به الهام. و صدیق از عدو به توسّم بداند؛ که: «إِنَّ فِي ذٰلِكَ لَآيَاتٍ لِلْمُتَوَسِّمِينَ».[۵][۶]

و آتش در بتان مشرق و مغرب افتد و جمله بسوزند[۷] و سلمان و ابودُجانه انصاری و مقدادبن اسود و مالک اشتر جمله با وی باشند و در پیش

۱ـ حج(۲۲)/۴۷.
۲ـ اعلام الوری/۴۳۴.
۳ـ هود(۱۱)/۸۶.
۴ـ اعلام الوری/۴۳۳.
۵ـ حجر(۱۵)/۷۵.
۶ـ اعلام الوری/۴۳۳.
۷ـ اعلام الوری/۴۳۳.

وی شمشیر زنند و پانزده مرد از قوم موسی -اَلَّذینَ کانُوا یَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَ بِهِ یَعْدِلُونَ- و اصحاب کهف.[۱]

قاعدهٔ سیزدهم: در حِلْیت وی علیه السلام

مردی بود چهار دانگ بالا نه دراز و نه کوتاه، جوانی نیکو روی، نیکو موی، موی وی به دوشهای وی فرو گذاشته و نور وی بر سیاهی وی غلبه دارد. چون رایت بجنباند، میان مشرق و مغرب روشن شود. و وی را دو شامه[۲] باشد؛ یکی بر لون جلو وی، دوم به لون شامة الرّسول صلّی اللّه علیه و آله. و خدای تعالی مؤمنی را قوّت چهل مرد بدهد و دلهای مؤمنان سخت شود برای قتل اعادی. فرح دور وی به مردگان نیز برسد که مردگان در گور بشارت به هم دهند به قدوم امام علیه‌السّلام. و تا روز مرگ پیر نشود. و بعد از وی به چهل روز قیامت باشد و خروج اموات از قبور.[۳]

قاعدهٔ چهاردهم: در علامات خروج

گویند: خروج نکند تا شصت کس دعوی نبوّت نکنند،[۴] و دوازده کس دعوی کنند که ما مهدی‌ایم.[۵] و خروج سفیانی، و طلوع آفتاب از مغرب، و قتل نفس زکیه، و ندا از آسمان اوّل روز که: اَلا اِنَّ الْحَقَّ مَعَ عَلِیٍّ وَ شیعَتِهِ. و ابلیس لعین در آخر روز ندا کند که: اَلا اِنَّ الْحَقَّ مَعَ عُثْمانَ وَ شیعَتِهِ. فَعِنْدَ ذٰلِکَ یَرْتابُ الْمُبْطِلُونَ. و خروج قائم باشد.[۶]

۱ـ اعلام الوری/ ۴۳۳.
۲ـ شامه: خال.
۳ـ اعلام الوری/ ۴۳۴-۴۳۵.
۴ـ اعلام الوری/ ۴۲۶.
۵ـ اعلام الوری/ ۴۲۶.
۶ـ اعلام الوری/ ۴۲۶.

باقر علیه السّلام فرمود که: تَوَقَّوْا آخِرَ دَوْلَةِ بَنِي‌الْعَبّاسِ. فَإِنَّ لَهُمْ فِي شِيعَتِنا لَذْعاتٍ أَمَضُّ مِنَ الْحَرِيقِ الْمُلْتَهِبِ.[۱] چنانکه امیر ابوبکر الخلیفه کرد با کرخیان از قتل و غارت و دختران سادات به غارت بردن[۲] و این خبر راست افتاد.

و میان نفس زکیه و خروج امام علیه السّلام یازده شب بود.[۳] و ترک به جزیره نزول کند و رومیان به رمله، و خرابی شام به سه رایت اصهب و رایت ابقع و رایت سفیانی، و رکود آفتاب میان آسمان از زوال تا وقت عصر و در زمان سفیانی از آفتاب سینهٔ مردی و روی [وی] بیرون آید که مردم وی را شناسند به اسم و نسب. و نزدیک این حالت هلاک سفیانی بود.

و فرات بسیار شود تا در کوچه‌های کوفه افتد. و در اوّل ماه کسوف آفتاب و در آخر ماه خسوف ماه باشد. و بیست و چهار باران بیاید که برکت آن در زمین عام شود. و رایات قیس به مصر رسد و رایات کنده به خراسان.[٤]

قاعدهٔ پانزدهم: در اثبات وجود امام

نشاید که امام معدوم باشد یا مرده چون حق تعالی داند که ناصری خواهد بودن وی را زنده کند. زیرا که این تکلیف ما لایطاق بود. چگونه شاید که ما را به طاعت معدوم فرماید؟! و نیز که اگر یک ساعت عدم امام فرض توان کرد، در سایر اوقات توان کرد برای انتفای اولویّت. و نیز که ما دلیل گفتیم که زمانه از امام معصوم خالی روا نیست، و نیز امامت به قیاس

۱ـ اعلام الوری/ ٤٢٧.

۲ـ بنگرید به: تاریخ وصّاف/ ۲۹ ـ ٤۳. (امیر ابوبکر پسر مستعصم عبّاسی بوده است.)

۳ـ در اعلام الوری/ ٤٢٧ «پانزده شب» آمده است.

٤ـ بنگرید به: اعلام الوری/ ٤٢٧ ـ ٤٢٩.

و تجارب نتوان شناخت و انّما به اِخبار و نص از عالم الغیب به فرمان رسول صلّی اللّه علیه و آله و ائمه علیهم السّلام بدانند و احادیث و نصوص ایشان عامّ است جملهٔ اوقات تکلیف را.

قاعدهٔ شانزدهم:

ما فرق میان امام و عصمت به یک دلیل بکنیم تا دور لازم نیاید. امام و تعیین شخصی وی به قول رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و نص ایشان بدانیم، و وجوب امام مطلقاً عام به دلیل عقل بدانیم، و عصمت به دلیل نقل: «لا یَنالُ عَهْدِی الظّالِمینَ»[1] بدانیم. و شاید که عصمت هم به عقل بدانند و هم به سمع. و ما را معلوم شد به عقل که نشاید که زمانهٔ تکلیف از امامی خالی بود و به دلیل دیگر ما را عصمت وی معلوم شد. و نیز وجود امام علیه السّلام معلوم شد مِنْ حَیْثُ إنَّهُ لُطْفٌ وَ اللُّطْفُ واجِبٌ عَقْلاً. و عصمت امام به آیت: «لا یَنالُ عَهْدِی الظّالِمینَ» و به آیت: «کُونُوا مَعَ الصّادِقِینَ»[2] و به آیت: «أَطیعُوا اللّهَ وَ أَطیعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِی الْأَمْرِ مِنْکُمْ»[3] و اجماع است که علی علیه السّلام لَمْ یُشْرِکْ بِاللّهِ طَرْفَةَ عَیْنٍ و وی عدالت داشت.

حاصل که قرآن واخبار متواتره دلالت کرد بر امامت ایشان ونیز آنچه دلالت می کند به عصمت امام، و آنجا دور نیست، اینجا نیز نباشد. بعضی ادلّه جملی اند و بعضی تفصیلی، و بعضی عقلی و بعضی نقلی، پس اینجا دور لازم نیاید.

قاعدهٔ هفدهم: در نصوص که وارد شد به غیبت امام علیه السّلام

عَنْ عَلِیٍّ عَلَیْهِ السَّلامُ رَواهُ کُمَیْلُ بْنُ زِیادٍ: اَللّهُمَّ إنَّکَ لا تُخَلِّی الْأَرْضَ مِنْ

۱ـ بقره(۲)/۱۲۴.
۲ـ توبه(۹)/۱۱۹.
۳ـ نساء(۴)/۵۹.

قائِم بِحُجَّةٍ إمّا ظاهِرٌ مَشْهُورٌ أوْ خائِفٌ مَغْمُورٌ. لِئَلّا تَبْطُلَ حُجَجُكَ وَ بَيِّناتُكَ.(١)

وَ عَنْهُ عليه السلام: لِلْقائِمِ مِنّا غَيْبَةٌ أمَدُها طَويلٌ. كَأنّي بِالشيعَةِ يَجُولُونَ جَوَلانَ النَّعَمِ في غَيْبَتِهِ يَطْلُبُونَ الْمَرْعىٰ فَلا يَجِدُونَهُ. أَلا فَمَنْ ثَبَتَ مِنْهُمْ عَلىٰ دينِهِ وَ لَم يَقْسُ قَلْبُهُ لِطُولِ مُدَّةِ غَيْبَةِ إمامِهِ، فَهُوَ مِنّي و في دَرَجَتي يَوْمَ الْقِيامَةِ.(٢)

وَ عَنْ زَيْنِ العابِدينَ عليه السلام: مَنْ ثَبَتَ عَلىٰ مُوالاتِنا في غَيْبَةِ قائِمِنا، أعْطاهُ اللّهُ ثَوابَ أَلْفِ شَهيدٍ بَدْرٍ وَ أُحُدٍ.(٣)

وَ عَنْهُ عليه السلام: اَلْقائِمُ مِنّا يَخْفىٰ عَلَى النّاسِ وِلادَتُهُ حَتّىٰ يُقُولُوا: لَمْ يُوْلَدْ بَعْدُ. لِيَخْرُجَ حينَ يَخْرُجُ وَ لَيْسَ لِأَحَدٍ في عُنُقِهِ بَيْعَةٌ.(٤)

وَ عَنْهُ عليه السلام: فِي الْقائِمِ مِنّا سُنَنٌ مِنْ سُنَنِ الْأَنْبِياءِ؛ سُنَّةٌ مِنْ نُوحٍ، وَ سُنَّةٌ مِنْ إبْراهيمَ، وَ سُنَّةٌ مِنْ مُوسىٰ، وَ سُنَّةٌ مِنْ عيسىٰ، وَ سُنَّةٌ مِنْ أَيُّوبَ، وَ سُنَّةٌ مِنْ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَ عَلىٰ جَميعِ الْأَنْبِياءِ. أمّا مِنْ نُوحٍ فَطُولُ الْعُمْرِ. وَ أمّا مِنْ إبْراهيمَ عليه السلام فَخِفاءُ الْوِلادَةِ وَ اعْتِزالُ النّاسِ. وَ أمّا مِنْ مُوسىٰ، فَالْخَوْفُ وَ الْغَيْبَةُ. وَ أمّا مِنْ عيسىٰ فَاخْتِلافُ النّاسِ فيهِ. وَ أمّا مِنْ أَيُّوبَ فَالْفَرَجُ بَعْدَ الْبَلْوىٰ، وَ أمّا مِنْ مُحَمَّدٍ فَالْخُرُوجُ بِالسَّيْفِ.(٥)

عَنِ الرِّضا عليه السلام: لا دينَ لِمَنْ لا وَرَعَ لَهُ. وَ لا ايمانَ لِمَنْ لا تَقِيَّةَ لَهُ. وَ إنَّ أكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللّهِ أعْمَلُكُمْ بِالتَّقِيَّةِ.

١ـ كمال الدين/ ٢٩٤، ٣٠٢.
٢ـ كمال الدين/ ٣٠٣.
٣ـ كمال الدين/ ٣٢٢.
٤ـ كمال الدين/ ٣٢٣.
٥ـ كمال الدين/ ٣٥٠، ٣٥١، ٣٢٢.

وَ قيلَ لَهُ: يابْنَ رَسُولِ اللّهِ، إِلىٰ مَتىٰ؟ قالَ: إِلىٰ يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ وَ هُوَ يَوْمُ خُرُوجِ قائِمِنا. فَمَنْ تَرَكَ التَّقِيَّةَ قَبْلَ خُرُوجِ قائِمِنا، فَلَيْسَ مِنّا.

فقيل له: يابْنَ رَسُولِ اللّهِ وَ مَنِ الْقائِمُ مِنْكُمْ أَهْلَ الْبَيْتِ؟ قالَ عليه السلام: الرّابِعُ مِنْ وُلْدي، اِبْنُ سَيِّدَةِ الْإِماءِ يُطَهِّرُ اللّهُ بِهِ الْأَرْضَ مِنْ كُلِّ جَوْرٍ وَ يُقَدِّسُها مِنْ كُلِّ ظُلْمٍ. وَ هُوَ الَّذي يَشُكُّ النّاسُ في وِلادَتِهِ وَ هُوَ صاحِبُ الْغَيْبَةِ قَبْلَ خُرُوجِهِ. فَإِذا خَرَجَ أَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِهِ وَ وَضَعَ ميزانَ الْعَدْلِ بَيْنَ النّاسِ فَلا يَظْلِمُ أَحَداً. وَ هُوَ الَّذي يُطْوىٰ لَهُ الْأَرْضُ وَ لا يَكُونُ لَهُ ظِلٌّ. وَ هُوَ الَّذي يُنادي مُنادٍ مِنَ السَّماءِ يَسْمَعُهُ جَميعُ الْأَرْضِ بِالدُّعاءِ إِلَيْهِ فَيَقُولُ: أَلا إِنَّ حُجَّةَ اللّهِ قَدْ ظَهَرَ عِنْدَ بَيْتِ اللّهِ فَاتَّبِعُوهُ. فَإِنَّ الْحَقَّ مَعَهُ. وَ فيهِ قَوْلُ اللّهِ تَعالىٰ: «إِنْ نَشَأْ نُنَزِّلْ عَلَيْهِمْ مِنَ السَّماءِ آيَةً فَظَلَّتْ أَعْناقُهُمْ لَها خاضِعينَ»[1][2].

قاعدهٔ هیجدهم: در ولادت وی علیه الصّلاة و السّلام

به سامرّه بود، شب نیمهٔ شعبان، سنهٔ خمس و خمسین و مائتین من الهجرة. و پنج ساله بود که پدرش علیه السّلام متوفّا شد.

حکیمه دختر امام محمّد التقی علیه السّلام روایت کند که ابومحمّد علیه السّلام به من فرستاد که: یا عمّه، امشب پیش ما افطار کن؛ که شب ولادت حجّت خداست. گفت: پرسیدم که: از که؟ گفت: از نرجس. گفتم: بر وی اثر حمل ظاهر نیست! فرمود: چنین باشد که من می‌گویم.

حکیمه گفت: آنجا رفتم. نرجس ترحیب من کرد. من وی را ثنای بسیار بگفتم و وی را بشارت دادم به ظهور حجّت از رحم وی. خجل شد و به شرم افتاد. و گفت: افطار کردم و بخفتم، و برخاستم بعد نصف اللیل و

۱ـ شعرا(۲۶)/۴.

۲ـ کمال الدین / ۳۷۱ـ ۳۷۲.

نماز شب گزاردم. هیچ اثر نبود بر وی. پس نرجس باز نشست خواب‌آلوده پس به اضطجاع بخفت. پس بیدار شد و می‌لرزید و بر پای خاست و نماز بکرد و نخفت.

حکیمه گفت: من تفقد فجر می‌کردم. دیدم که صبح اوّل برمی‌آمد و نرجس خفته بود. شکّی در دل من آمد. ابومحمّد علیه السّلام بانگ به من کرد که: لاتَعْجَلي یا عَمَّةُ. فَإنَّ الْأَمْرَ قَدْ قَرُبَ. بنشستم و الم سجده و یس بخواندم. ناگاه نرجس بیدار شد ترس بر وی افتاده. من نزد وی رفتم و گفتم: أَسیمُ اللّهَ عَلَیْكَ. چیزی از حمل می‌یابی؟ گفت: آری. گفتم: خود را با هم گیر و دل برقرار دار. نرجس چنگ درمن زد. وی را محکم بگرفتم. آوازی برآمد. چون کشف جامه کردم، قائم را دیدم نظیف و منظّف، مساجد سبعه بر زمین نهاده. وی را برگرفتم.

ابومحمّد آواز بلند کرد: به من آر. وی را نزد پدر بردم. هر دو دست درزیر البسه و پشت وی کرد و قدم وی برسینهٔ خویش نهاد و زبان خویش در دهان وی کرد و دست بر سمع و بصر وی مالید و جملهٔ مفاصل وی. و قال: تَكَلَّمْ یا بُنَیَّ. فَقالَ: أَشْهَدُ أَنْ لا إِلٰهَ إِلَّا اللّهُ. وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللّهِ. و صلوات بر علی علیه السّلام فرستاد تا به پدر رسید. پس گفت: وی را به مادر برید تا بر وی سلام کند و به من آر. بعد از آن چنان کردم و ثانیاً پیش وی بردم. امام علیه السّلام گفت: به خانهٔ خویش رو.

روز هفتم چون صبح برآمد، به خدمت امام علیه السّلام رفتم تا سلام کنم. حجّت را ندیدم. حال پرسیدم. گفتند: ما وی را به ودیعت بدان کس سپردیم که مادر موسی علیه السّلام موسی را بدو سپرده بود. روز هفتم دیگر بر ایشان رفتم، فرزند حاضر بود. وی را به ابومحمّد بردم. آن فعلات اوّل بکرد و گفت: تَكَلَّمْ یا بُنَیَّ. وی در خرقه پیچیده بود. چنان نوبت اوّل

شهادت بگفت و صلوات بر رسول صلّی اللّه علیه و آله و امیرالمؤمنین علیه السّلام تا به پدر بیامد. پس این آیت بخواند: «وَ نُریدُ اَنْ نَمُنَّ عَلَی الَّذینَ اسْتُضْعِفُوا فِی الْاَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ اَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوارِثینَ* وَ نُمَکِّنَ لَهُمْ فِی الْاَرْضِ وَ نُرِیَ فِرْعَوْنَ وَ هامانَ وَ جُنُودَهُما مِنْهُمْ ما کانُوا یَحْذَرُونَ»[۱][۲].

نسیم روایت کند که: در پیش حجّت رفتم بعد از مولود وی به شبی. مرا عطسه فرود آمد. مرا گفت: یرحمك اللّه. نسیم گفت: من سخت خرّم شدم بدان دعا و کلام وی. فقال: اَلا اُبَشِّرُكَ بِالْعُطاسِ؟ فَقُلْتُ: بَلیٰ. فَقالَ: هُوَ اَمانٌ مِنَ الْمَوْتِ ثَلاثَةَ اَیّامٍ.[۳]

قاعدهٔ نوزدهم: در احوال مادر حجّة القائم

بِشْربن سلیمان نخّاس که از اولاد ابوایّوب انصاری بود و موالی و همسایهٔ امام ابوالحسن العسکری صلّی اللّه علیه بودی، روایت کند که:

کافور خادم آمد که: تو را ابومحمّدالحسن می‌خواند. پیش وی رفتم. مرا گفت: یا بشر، موالات میان ما و شما قدیم است و شما همیشه ثقات ما بودید. و من تو را تشریف می‌دهم به چیزی که تو را بر شیعهٔ ما سبقت بود بر موالات به سرّی، که بروی و کنیزکی در بغداد در ببیع آری. و نامه بنوشت به خطّ رومی و مهر خویش بر آنجا نهاد و دستارچه‌ای زر بیرون آورد در آنجا دویست و بیست دینار بود. گفت: بستان و در فلان روز چاشتگاه به معبر فرات حاضر آی تا زواریق[٤] سبایا برسد با قوّاد بنی‌عبّاس. و جمعی عرب جمع آیند به ابتیاع جواری. و عمربن یزید النّخاس را ببین و

۱ـ قصص(۲۸)/۵ـ۶.

۲ـ اعلام الوری/۳۹٤ـ۳۹۵. کمال الدین/٤۲٤ـ٤۲۵، اثبات الوصیه/۲۱۸.

۳ـ اعلام الوری/۳۱۵، الثاقب/۵۸٤.

٤ـ زواریق: جمع زورق.

جاریه‌ای چنین و چنین با دو حریر صفیقتین در آن میان باشد که امتناع کند از عرض ولمس معرض و نگذارد که کسی دست به وی فراز کند. صرخه‌ای رومیه کند و معنی آن صرخه این بود که: واهَتْكَ سِتْراهْ! بعضی مبتاعان به سیصد دینار بخواهند وی را. وی برومی گوید که: اگر ملک سلیمان‌بن داوود بیاری، مرا بر تو رغبت نباشد. مال خویش تلف نکنید. نخّاس گوید: لابد از ابتیاع چاره نباشد. گوید: تعجیل نیسته کسی پدید آید که مرا به وی دل بیارامد و مردی امین و وفی بود.

بشر گفت: من به بغداد رفتم و حالها همه چنان بود تا به آخر. من با عمربن یزید النخّاس گفتم که: مردی از کریمان نامه داده به خطّ رومی. اگر وی را به صاحب آن نامه رغبت افتد، من وکیل وی‌ام به ابتیاع. و چنان کرد. چون نامه بدید سوگند خورد که اگر مرا به صاحب این خط ندهد من خویش را بکشم. اجتهاد می‌کردم تا بدان قدر مقرّر شد که امام علیه السّلام به من داده بود. بخریدم وی را و به حجره بردم خرّم و شادان. و در آن حجره نامه را بیرون آورد و بوسه می‌داد و بر سر می‌نهاد. گفتم: عجب احترام نامه می‌کنی که صاحب را نشناسی! جاریه گفت: أَيَّتُها الْعاجِزُ الضَّعيفُ الْمَعْرِفَةِ بِمَحَلِّ أَوْلادِ الْأَنْبِياءِ، از من بشنو:

من ملیکه‌ام دختر یشوعا ابن‌قیصر ملک الرّوم. مادرم از اولاد حواریّین عیسیٰ بود از صلب شمعون. و من سیزده‌ساله بودم که جدّم خواست مرا به ابن‌عمّ من دهد از نسل حواریّین و قسّیسین و رهبانان. سیصد مرد از بزرگان، هفتصد مرد از امرا و لشکر، چهار هزار مرد جمع کرد و تختی مُصاغ بنهاد به انواع جواهر به صحن سرای قیصر آورد و ابن‌عم را به چهل پایهٔ عرش بر برد و انجیلها بازگشودند و اسقفان در زانو آمدند و صلیبها برپا کردند. عرش سرنگون شده خراب شد و ابن‌عم بیفتاد بیهوش. اساقفه جمله بترسیدند.

بزرگ عیسویان بدان حال تطیر کرد به خرابی دین و گفت: ایها الملک، این منحوس را دور کن و برادر به جای وی بنشان. عمودها برپا کردند، و برادر وی بر آنجای کردند. همان حال شد که اوّل شده بود.

مردم متفرّق شدند و جدّم مغموم در قصر برفت. من در آن شب عیسی و شمعون و جمعی حواریّین را دیدم که در قصر جدّم حاضر شدند و منبری برپا کردند، سرِ آن در عنان آسمان کشیده در همان موضع که عرش جدّم بود. و محمّد و علیّ و اولاد وی در آمدند. عیسی علیه السّلام استقبال کرد و با محمّد صلّی اللّه علیه و آله معانقه کرد. و محمّد وی را گفت: یا رُوحَ اللّهِ، اِنّي جِئْتُكَ خاطِباً مِنْ وَصِيِّكَ شَمْعُون فَتاتَهُ مَلِيكَةَ لِابْني هٰذا. و اشارت به ابی‌محمد کرد صاحب این نامه. و عیسی با شمعون نگاه کرد و گفت: آتاكَ الشَّرَفُ. صِلْ رَحِمَكَ بِرَحِمِ آلِ مُحَمَّدٍ. قالَ: قَدْ فَعَلْتُ. ایشان بر آن منبر رفتند و محمّد صلّی اللّه علیه و آله خطبه بخواند و مسیح مرا به پسر وی داد. فرزندان محمّد و حواریّین جمله حاضر بودند.

چون بیدار شدم، از خوف قتل این حال با کس نگفتم. مرا عشق ابی‌محمّد علیه السّلام رنجور کرد و از طعام و شراب بازایستادم، و هیچ طبیبی دوای من نتوانست کرد. جدّم برای من غمناک شد و گفت: یا قرّة العین، چه آرزو داری تا حاصل کنم؟ گفتم: درِ فرج من مغلق شد الّا که اسارای مسلمانان که در حبس تواند خلاص دهی، باشد مرا شفا پدید آید. در حال چنان کرد. من به تکلّف خود را به صحّت داشتم و گفتم: امید است که مسیح و مادر مرا عافیت بخشند. جدّم بدان خرّم شد و اعزاز اسیران اسلام می‌کرد.

بعد از آن، در شب چهاردهم ناگاه در خواب شدم. سیّدهٔ زنان عالم فاطمه علیها السّلام را دیدم که به زیارت من آمد. و مریم در خدمت وی با

هزار حورا مرا گفت: هٰذِهِ سَيِّدَةُ النِّساءِ اُمُّ زَوْجِكَ اَبي‌مُحَمَّدٍ. من چنگ در وی زدم و شکایت ابی‌محمّد می‌کردم که به زیارت من نمی‌آید و در گریه افتادم. سیّدة النسا فرمود: اِنَّ ابْني لا يَزُورُكِ وَ اَنْتِ مُشْرِكَةٌ بِاللّٰهِ عَلىٰ مَذْهَبِ النَّصارىٰ. وَ هٰذِهِ اُخْتي مَرْيَمُ بِنْتُ عِمْرانَ تَبْرَأُ اِلَى اللّٰهِ مِنْ دينِكِ. فَاِنْ مِلْتِ اِلَى رِضَى اللّٰهِ تَعالىٰ وَ رِضَى الْمَسيحِ وَ زِيارَةِ اَبي مُحَمَّدٍ اِيّاكِ، فَقولي: اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللّٰهِ. چون شهادتین بگفتم، مرا در پیش کرد و خوشدل کرد. و قالت: اَلْآنَ تَوَقَّعي زِيارَةَ اَبي مُحَمَّدٍ. فَاِنّي مُنْفِذَتُهُ اِلَيْكِ.

من بیدار شدم و گفتم: واشَوْقاهُ اِلىٰ لِقاءِ اَبي مُحَمَّدٍ! و در شب دوم ابومحمّد را به خواب دیدم و شکایت کردم از امتناع زیارت وی مرا بعد از آنکه دل مرا فریفته کرد. جواب داد که این امتناع جمله برای شرک تو بود. و هر شبی به زیارت آمدی تا این غایت.

بشر گفت: چون به دست غازیان افتادی؟ گفت: شبی از شبها ابومحمّد را گفتم: وصال کی باشد؟ فرمود: فلان روز مسلمانان با جدّ تو حرب کنند. تو برزیّ کنیزکان ببرون آی متنکّره با کنیزکان چند. بدان صفت بیرون آمدم تا در دست طلیعهٔ مسلمانان افتادم و امروز بدینجا رسیدم. و آن خواجه که من به قسم غنیمت وی افتادم، مرا پرسید: چه نام داری؟ گفتم: نرجس. فَقال: اِسْمُ الْجَواري؟ قُلْتُ: نَعَمْ.

بشر گفت: تو رومیّه‌ای و زبان عربی می‌دانی؟! گفت: پدر و جدّم زنی عربیّه بامداد و شبانگاه نزد من فرستادندی تا مرا عربیّت تعلیم می‌کرد تا من در عربیّت مستقیم و جاری شدم.

چون در سرّ من رأی رفت، ابوالحسن علیه السّلام گفت: كَيْفَ اَراكِ اللّٰهُ عِزَّ الْاِسْلامِ وَ ذُلَّ النَّصْرانِيَّةِ وَ شَرَفَ مُحَمَّدٍ وَ اَهْلِ بَيْتِهِ؟ نرجس گفت: چه گویم به چیزی که تو بهتر می‌دانی. ابوالحسن علیه السّلام گفت: خواهم که

اکرام تو کنم. ده هزار دینار بدهم یا بشارت دهم به ولدی؟ نرجس گفت: بشارت ولد. قالَ:أَبْشِري بِوَلَدٍ يَمْلِكُ الدُّنْيا شَرْقاً وَ غَرْباً يَمْلَأُ الْأَرْضَ قِسْطاً وَ عَدْلاً كَما مُلِئَتْ جَوْراً وَ ظُلْماً. قالَتْ: بِمَنْ؟ قالَ علیه السلام: بِمَنْ خَطَبَكِ رَسُولُ اللّهِ لَيْلَةَ كَذا في شَهْرِ كَذا مِن سَنَةِ كَذا بِالرُّومِيَّةِ.

ابوالحسن علیه السلام گفت: مسیح و وصی تو را به که داد؟ نرجس گفت: به پسر تو ابومحمد. گفت: وی را شناسی؟ پس گفت: هیچ شبی نرفت الّا که وی به زیارت من آمدی از آن شب باز که به دست فاطمه علیها السلام اسلام آوردم. پس کافور را بخواند و گفت: حکیمه خواهرم را بخوان. چون وی درآمد گفت: هاهِي.و معانقه کرد حکیمه نرجس را و بسیاری پرسید. فَقالَ لَها أَبُوالْحَسَنِ علیه السلام: يا بِنْتَ رَسُولِ اللّهِ، خُذيها إِلىٰ مَنْزِلِكِ وَ عَلِّميها الْفَرائِضَ وَ السُّنَنَ. فَإِنَّها زَوْجَةُ أَبي مُحَمَّدٍ وَ أُمُّ الْقائِمِ.[1]

قاعدهٔ بیستم: در اشیای متفرّقه

زیدیان گویند که: دریک زمان دو امام شایند اگر فرضاً در حج این دو امام حاضر شوند به نماز جماعت کردن یا فتوا نوشتن یا قطع خصومت میان متداعیین یا اقامت حدّی، لابد یکی را به ضرورت مقدّم باید کرد، پس مقدّم افضل و امام بود و متأخر رعیت. و به ضرورت میان دو امام یا دو رسول مساوات نباشد؛ به دلیل قوله تعالی: «وَ لَقَدْ فَضَّلْنا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلىٰ بَعْضٍ».[2] پس افضل امام بود و مفضول رعیت.

مسأله:

مرگ علی علیه السلام ضروری است. وَ مِنْهُ قَوْلُ الرَّسُولِ صلّی اللّه علیه

۱ـ کمال الدین/۴۱۷ـ۴۲۳.

۲ـ اسراء(۱۷)/۵۵.

و آله: إِنَّكَ تُقْتَلُ وَ تُخْضَبُ لِحْيَتُكَ مِنْ رَأْسِكَ.[1]

وَ عَنْهُ فِي وَصِيَّتِهِ لَهُ: يا عَلِيُّ، إِنَّ قُرَيْشاً سَتُظاهِرُ عَلَيْكَ وَ يَجْتَمِعُ كُلُّهُمْ عَلىٰ ظُلْمِكَ وَ قَهْرِكَ. فَإِنْ وَجَدْتَ أَعْواناً، فَجاهِدْهُمْ. وَ إِنْ لَمْ تَجِدْ أَعْواناً، فَكُفَّ يَدَكَ وَ احْقِنْ دَمَكَ. فَإِنَّ الشَّهادَةَ مِنْ وَرائِكَ. وَ لَعَنَ اللّٰهُ قاتِلَكَ.

مسأله:

کیسانیه اصحاب مختارند و اسمُهُ کَیْسان. پدر وی وی را پیش امیرالمؤمنین علی علیه السّلام برد و وی طفل بود. دست بر سر وی فرو مالید و فرمود: کَیِّسٌ کَیِّسٌ. کیسان نام او شد.

و گویند: محمّدبن الحنفیّه بعد از قتل امام حسین علیه السّلام مختار را به عراقین ولایت داد بفرمود به طلبیدن خون امام حسین علیه السّلام.

ایشان گویند: محمّدصاحب رایت پدر بود یوم الجمل و امیرالمؤمنین علیه السّلام وی را گفت: أَنْتَ ابْنِي حَقّاً. و این دلیل امامت وی است اقا بعد از امامین حسن و حسین. و جمعی گویند: حسن و حسین به باطن به دعوت وی می‌خواندند خلق را. و گویند رسول صلّی اللّه علیه و آله فرمود که: لَنْ يَنْقَضِيَ الْأَيّامُ وَ اللَّيالِي حَتّىٰ يَبْعَثَ اللّٰهُ رَجُلاً مِنْ أَهْلِ بَيْتِي اسْمُهُ اسْمِي وَ كُنْيَتُهُ كُنْيَتِي وَ اسْمُ أَبِيهِ اسْمُ أَبِي. و عبداللّه نام علی بود؛ حَيْثُ قالَ: أَنَا عَبْدُاللّٰهِ وَ أَخُو رَسُولِهِ.

این جمله خرافات است. و آن طایفه که این مذهب داشتند، جمله منقرض شدند، و انقراض ایشان دلیل است بر بطلان مقالات ایشان. لِأَنَّ الْحَقَّ لا يَخْرُجُ عَنِ الْأُمَّةِ.

وَ عَنِ الْباقِرِ علیه السّلام: أَنا دَفَنْتُ عَمّي مُحَمَّدَبْنَ الْحَنَفِيَّةِ وَ نَفَضْتُ يَدِي

۱ـ مناقب خوارزمی / ۲۷۵، مناقب ابن‌مغازلی / ۲۰۴ـ۲۰۵.

مِنْ تُرابِ قَبْرِهِ. چنانکه عبدالله عطا روایت کند و این را به نظم پیشتر نوشتیم.

حسین علیه الصلاة و السلام چون روی به عراق نهاده بود، کتاب و اسباب به امّ‌سلمه سپرده بود و گفت: چون بعد از من فرزندم علی آید به وی دهی.[۱]

و صادق علیه السّلام فرمود که: لاتَعُودُ الْإمامَةُ فِي الْأَخَوَيْنِ بَعْدَ الْحَسَنِ وَ الْحُسَيْنِ. وَ لا يَكُونُ بَعْدَ عَلِيِّ‌بْنِ الْحُسَيْنِ إِلاّ فِي الْأَعْقابِ وَ أَعْقابِ الْأَعْقابِ.[۲]

و نص به حسّ مدرک نباشد و نه به مثال، بلکه به قول تعلّق دارد، و نه از رسول و نه از امیرالمؤمنین یا حسن یا حسین یا یکی از ائمه نصّی نیامد برای ابن‌الحنفیه.

و رایت به محمّدبن حنفیه دادن دلیل امامت وی نیست. لِأَنَّ الرَّسُولَ صلّی اللّه علیه و آله کَما أَعْطیٰ رايَتَهُ عَلِيّاً أَعْطیٰ غَيْرَهُ.

مع ما که وی هرگز دعوی امامت نکرد و اگر بکرد توبه بکرد از آن، و روایت کردند که :محمّدبن الحنفیه و امام علی زین العابدین تحاکم خویش پیش حجرالاسود بردند، گواهی داد حجر به امامت امام زین العابدین، محمّد تسلیم دعوی کرد.[۳]

سائلان پرسیدند که: تو دستوری دادی که مختار مردمان را به ساحت تو خواند؟ فرمود: وَ اللّهِ ما أَمَرْتُهُ بِذٰلِكَ. لٰكِنّي ما أُبالي أَنْ يَأْخُذَ بِثارِنا كُلُّ أَحَدٍ و ما أَنْ يَكُونَ الْمُخْتارُ هُوَ الَّذي يَطْلُبُ بِدِمائِنا.

و قول علی علیه السّلام: «أَنْتَ ابني حَقّاً» دلیل بر امامت وی نیست، زیرا که آنجا ذکر امامت نرفت، بلکه چون شجاعت وی بدید و نجدت وی

۱ـ اعلام الوری / ۲۵۲.

۲ـ بنگرید به: کمال الدین / ۴۱۴ـ۴۱۷.

۳ـ اعلام الوری / ۲۵۳، الثاقب / ۳۴۹، دلائل الامامه / ۹۰، الامامة و التبصره / ۶۰ـ۶۲.

و صبر وی، رایت به وی داد تا که بصریان را به هزیمت کرد و کشف آن جماعت. پس خواست که وی را تعظیم کند و احترام نماید فرمود: أَنْتَ ابني حَقّاً فِي الشَّجاعَةِ. وَ مِنْهُ قيلَ: مَنْ أَشْبَهَ أَباهُ فَما ظَلَمَ.

روایت آمد که: چون این کلام بگفت، در وجه امامین حسن و حسین انکساری پدید آمد. فقال: أَنْتُما ابْنا رَسُولِ اللّه. اگر آن، دلیل امامت بود، این قول دلیل نبوّت بود.

و رسول صلّی اللّه علیه و آله در حقّ امام حسن و امام حسین علیهماالسّلام فرمود: اِبْنایَ هٰذا اِمامانِ قاما أَوْ قَعَدا[1] و به اتّفاق امیرالمؤمنین علیه السّلام وصیّت به امام حسن و امام حسین علیهماالسّلام کرد و خلق را دعوت کرد به بیعت امام حسن علیه السّلام و به قیام امام حسین علیه السّلام بعد از وی. و رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت: هٰذانِ سَيِّدا شَبابِ أَهْلِ الْجَنَّةِ. چگونه شاید که جوانان اهل بهشت دعوی به باطل کنند؟!

و دعوی خصم: لَنْ يَنْقَضِيَ الْأَيّامُ وَ اللَّيالي ـ تا به آخر، همچنین. زیدیّه مثل این روایت کردند در حقّ محمّدبن عبداللّه‌بن الحسن‌بن الحسن و ایشان بدین حدیث اولاتر. زیرا که محمّد به عبداللّه معروف بود و امیرالمؤمنین به اسم علی، و آنچه وی گفت: «أَنَا عَبْدُاللّه» انابت را گفت و اتّصاف نفس خویش را به عبودیّت و وی بدین سمت مخصوص نبود بدین صفت دون غیر وی.

مسأله: چرا روا نبود در غیبت وجهی از وجوه قبح باشد؟

الجواب: وجه قبح یا کذب بود یا عبث یا ظلم یا مفسده و جهل. و از اینها هیچ اینجا موجود نیست.

۱ـ اعلام الوری / ۲۰۸.

اگر گویند که: وجود لطف است و ازاحت علّت، و اخلال به لطف قبیح بود.

الجواب: این اخلال به لطف عاید است با مکلّفان که محوج به استنار انتفای تمکین ایشان است. و لا شکّ که معرفت خدا لطف است مکلّفان را، امّا کافر یا عاصی اگر نظر نکنند، آن لطف که وی را حاصل خواست شدن، حاصل نباشد، و آن از قِبَل خدای تعالی نبود، بلکه از قبل مکلّف کافر یا عاصی بود و ترک نظر وی مقتبح تکلیف وی نبود. و تقویت امام و نصرت وی صلاح کار بنده باشد و مصلحت و لطف غیری دیگر از مکلّفان. چنانکه ادای رسالت و تحمّل اعبای آن صلاح و لطف رسول بود و مصلحت غیر وی از امّته. و همچنین به مذهب مخالفان اهل حلّ و عقد اختیار امام کنند برای ایجاد فعل خاصّ برایشان و برای مصلحتی که راجع بود به غیر ایشان. حاصل که شاید که مکلّف اختیار چیزی کند که در آنجا صلاح غیری بود و لطف وی.

مسأله:

در کتاب زینت آمده که مرجئه آن بود که تفضیل صحابه کند بر علی علیه السّلام، و تشیّع لقب بود کسی را که تفضیل نهد علی علیه السّلام بر صحابه، پس گفت: وَ هٰذا ما يَتَعارَفُهُ النّاسُ بَيْنَهُمْ طاهِراً وَ اتَّفَقَتِ الْأُمَّةُ عَلَيْهِ. و گفت: وَ لَمْ نَرَ أَحَداً يُقالُ: هٰذا مُرْجِئٌ شاعِيٌّ[1] أَو مُرْجِئٌ رافِضِيٌّ. هٰذا مُحالٌ كَما أَنَّهُ مُحالٌ أَنْ يُقالَ: ثَوْبٌ أَسْوَدُ أَبْيَضُ، وَ هٰذَا الشَّيْءُ حُلْوٌ مُرٌّ. وَ لا يَجْتَمِعُ صِفَتانِ مُتَضادَّتانِ فِي شَيْءٍ واحِدٍ. مرجی شیعی نباشد وشیعی مرجی نباشد

پس گفت: قوم بعد از حکمین سه فرقه شدند: جمعی خروج کردند بر

۱ـ ش: «شیعی».

آن و آن خوارج بودند و قومی با علی علیه السّلام بماندند و ایشان شیعه‌اند. و تشیّع آن دور مشهور شد. و جمعی با معاویه بماندند ایشان را مرجئه نام نهادند و مارقه جمعی‌اند که بر هر دو خروج کردند.

و در اوّل باب گفت: عَنِ الرَّسولِ صلّی اللّه علیه و آله: اَلْمُرْجِئَةُ یَهُودُ هٰذِهِ الْاُمَّةِ.

وَ قالَ الْباقِرُ علیه‌السّلام: اَلْمُرجِئَةُ بَدَّلُوا نِعْمَةَ اللّهِ ظاهِرَها وَ باطِنَها. وَ هُمْ یَهُودُ هٰذِهِ الْاُمَّةِ. پس گفت: تشبیه رسول صلّی اللّه علیه و آله مرجئه را به یهود، از آن سبب است که ایشان اوّل جمعی بودند که تحریف کتاب کردند - یعنی تورات - و جحود نبوّت محمّد صلّی اللّه علیه و آله.

قاعدهٔ بیست و یکم: فِي غَیْبَةِ الْأَوْصیاءِ وَ تَحَقُّقِ الْغَیْبَةِ لَهُمْ

ملک الموت علیه السّلام به موسی علیه السّلام آمد تا قبض روح او کند. مانع شد گفت: از کجا قبض روح کنی؟ گفت: از دهان. گفت: بدین دهان با خدای تعالی مکالمه کردم. پس گفت: از دست. پس گفت: بدین دست حمل تورات کردم. تا به آخر اعضا، هر یکی را به چیزی حواله می‌کرد. ملک الموت علیه السّلام عاجز شد خدای تعالی فرمود: رها کن وی را؛ که وی خواهد عاقبة‌الامر.

یوشع‌بن نون را بخواند و وصیّت به وی کرد و آنکه وصیّت کند به غیری بعد از خویشتن و امر وی مکتوم دارد. و موسی غایب شد بر مردی بگذشت که ملکی بود بر صورت انسان که گور می‌کند. موسی گفت: مدد تو کنم؟ مرد گفت: شاید. چون گور تمام شد، موسی در آنجا خفت و حق تعالی کشف غطا بکرد، جای خویش در بهشت بدید، تمنّای مرگ کرد و حق تعالی ملک موت علیه السّلام را بفرمود تا قبض روح وی کرد. از آسمان ندا آمد که: ماتَ مُوسیٰ کَلیمُ اللّهِ. فَاَیُّ نَفْسٍ لا تَمُوتُ؟! و این در تیه

بود. از حضرت رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم پرسیدند از گور وی. فَقالَ:عِنْدَ الطَّریقِ الْأَعْظَمِ عِنْدَ الْکَثیبِ الْأَحْمَرِ.[۱]

مسأله:

پس یوشع بماند با رنج و محنت و مقاسات با طواغیت تا سه جبّار بگذشتند بعد از مرگ سه جبّار، کار وی قوی شد. دو مرد منافق از قوم موسی علیه السّلام، صفورا بنت‌شعیب زن موسی علیه السّلام را اغوا کردند با چند هزار مرد و با یوشع‌بن نون حرب کردند. یوشع بر ایشان غالب شد و از ایشان جمعی عظیم کشته شدند و باقی منهزم. یوشع با صفورا گفت: قَدْ عَفَوْتُ عَنْكِ فِي الدُّنْيا إِلىٰ أَنْ تَلْقىٰ نَبِيَّ اللّٰهِ مُوسىٰ فَاشْكُوَ ما لَقيتُ مِنْكِ وَ مِنْ قَوْمِكِ. صفورا واویلا در نهاد و ندامتش حاصل شد و گفت: اگر مرا در بهشت برند، از حیای این خروج بر وصیّ موسی علیه السّلام نتوانم رفتن.

و ائمّه و حجج بعد از یوشع مستتر می‌بودند تا زمان داوود علیه السّلام چهار صد سال میان موسی و داوود علیهماالسّلام و اوصیا یازده بودند. و در زمان این اوصیا می‌شنیدند که این دین به داوود قرار گیرد. وی را می‌دیدند و نمی‌شناختند و در میان خلق مستور بود و خامل الذّکر بودی میان برادران چهارگانهٔ خویش. و ایشان را پدر پیری بود، داوود را از استهانت در دنبال گوسفندان کرده بود.

چون حرب میان طالوت و جالوت قوی شد، پدر داوود را گفت: طعام به برادران بر تا ایشان را قوّت حرب باشد. داوود مردی کوتاه خلقت بود، اندک موی، پاکدل. چون به راه می‌رفت به سنگی بگذشت، سنگ آواز داد

۱ـ کمال الدین/ ۱۵۳-۱۵٤.

که: یا داوُودُ، خُذْنی فَاقْتُلْ جالُوتَ فَإِنّی إِنَّما خُلِقْتُ لِقَتْلِهِ. داوود آن را برداشت و در مِخْلاة[1] سنگان نهاد که داشتی چنانکه عادت شبانان باشد.

چون به عسکر رسید مردم تعظیم کار جالوت می‌کردند و استعلای دولت و مملکت و کثرت لشکر وی. داوود گفت: چند گویید؟! اگر من وی را ببینم بکشم. در حالْ این خبر به طالوت رسید. وی را بخواند و گفت: ای جوان، قوّت تو تا به چه حد باشد؟ گفت: چنانکه شیر یا گرگ در گله آید و گوسفند برگیرد، من گوسفند از وی بستانم و دهن وی بدرم.

جبرئیل علیه السّلام طالوت را خبر کرده بود که قاتل جالوت چون درع تو در پوشد، به قامت وی راست باشد. درع خود بخواست و در وی پوشید، راست آمد. طالوت گفت: عَسَی اللّهُ أَنْ یَقْتُلَ [بِهِ] جالُوتَ.

روز دوم چون حرب بیاراستند، جالوت بیرون آمد بر پیل سوار و مرآتها در پیل آویخته که چشم خیره شود. داوود گفت: وی را به من نمایید. اشارت کردند. آن سنگ در قلماسنگ نهاد و به وی انداخت به جبههٔ وی زد، منکوس از فیل در گشت. و ملک به داوود افتاد تا که طالوت نام نمی‌بردند.

[و همین‌گونه است. در مورد قائم علیه السّلام که] چون قائم را خروج نزدیک رسد، عَلَم با وی سخن گوید که: خروج فرمای، وسیف مغمد وی از نیام برآید[2]

چون اجل وی به سر آمد، خواست که وصیّت به سلیمان علیه السّلام

۱ـ مخلاة: توبره.

۲ـ این عبارت را شیخ صدوق در ضمن روایت اضافه کرده است برای تذکّر به شباهت سخن گفتن سنگ با حضرت داوود و سخن گفتن عَلَم و شمشیر حضرت صاحب الامر عجّل اللّه فرجه با ایشان. بنگرید به: کمال الدین، ۱۵۵-۱۵۶.

کند. بنی‌اسرائیل عیب کردند که وی جوان است. این سخن به سمع داوود رسید. اولاد انبیا را که در حدّ نبوّت بودند بفرمود که عصاها بیارند و در خانه نهند، عصای هر کدام میوه بیارد خلیفهٔ من باشد. جمله راضی شدند و عصاها در خانه نهادند و رؤسا و اسباط بر در خانه بخسبانید. چون نماز صبح بگزاردند و آن در بگشادند، جملهٔ عصاها برگ آورده و عصایَ سلیمان علیه السّلام برگ و میوه نیز. جمله تسلیم کردند و به نبوّت وی راضی شدند.

داوود علیه السّلام به حضور بنی‌اسرائیل پرسید که: یا بُنَیَّ،اَیُّ شَیْءٍ اَبْرَدُ؟ فَقالَ: عَفْوُ اللّهِ عَنِ النّاسِ وَ عَفْوُ النّاسِ بَعْضِهِم بَعْضاً. فَقالَ: یا بُنَیَّ،اَیُّ شَیْءٍ اَحْلیٰ؟ قالَ: اَلْمَحَبَّةُ وَ هُوْ رَوْحٌ مِنَ اللّهِ فی عِبادِهِ. داوود خرّم شد و در ملأ بنی‌اسرائیل او را خلیفه کرد.

مدّتی داوود از سلیمان غایب می‌بود. تا روزی زن وی با وی گفت: ای جفتِ بسزا، چه نیکوست صحبت تو و خوی تو و بوی تو؛ الّا آنکه از مؤونت پدر من می‌خوری. می‌خواهم کاری بکنی. سلیمان علیه السّلام گفت: من حرفتی ندانم. زن گفت: به بازار شو شاید حق روزی کرامت کند. آن روز برفت، طول النّهار بود و هیچ نیافت. زن گفت: اگر امروز نبود فردا شاید باشد. دوم روز همچنین محروم باز آمد. زن گفت: فردا باشد ان شاءاللّه تعالی.

سلیمان علیه السّلام روز سوم به بازار می‌رفت تا به ساحل دریا به صیّادی رسید. با وی گفت: هیچ شاید که معونت تو کنم تا مرا چیزی بدهی؟ گفت: شاید. آن روز حمّالی ماهیان می‌کرد. نماز شام دو ماهی به وی داد. سلیمان حمد و ثنای حق تعالی بکرد بر آن و به خانه آورد. زن بدان خرّم شد. گفت: خواهم مادر وپدر مرا به خانه آری به ضیافت تا بدانند

که تو کسب می‌کنی و من خرّم روی باشم پیش ایشان و عتاب من نکنند. سلیمان علیه السّلام چنان کرد. چون از طعام فارغ شدند گفت: شما مرا شناسید؟ ایشان گفتند: لا وَ اللّهِ؛ اِلاّ اَنّا لَمْ نَرَ اِلاّ خَیْراً مِنْکَ. چون شکم آن دو ماهی شکافته بود، در میان یکی انگشتری بود. آن انگشتری در انگشت کرد، در حال مرغ و باد و انس و جانّ مسخّر وی شدند. زن و مادر و پدر وی را برداشت تا به بلاد اصطخر برد و مؤمنان بر وی جمع شدند و به حضور وی خرّم گشتند.

چون وی متوفّا شد، بعد از وی آصف‌بن برخیا بیان شریعت می‌کرد و علم دین به خلق می‌آموخت مدّتی. پس وداع ایشان کرد و غایب شد مدّتی. پرسیدند که: اَیْنَ الْمُلْتَقیٰ؟ فَقالَ: عَلَی الصِّراطِ. و غایب شد.

خدای تعالی بخت نصّر را بر ایشان مسلّط کرد. وی از بنی‌اسرائیل هیچ ابقا نکردی، تا او اولاد یهودا چهار نفر بگرفت و از آن جمله دانیال بود و از اولاد هارون عزیر و ایشان در سنّ کودکی بودند. و دانیال که حجّت بود در دست بخت‌نصّر نود سال بماند در ذلّ و حقارت مستور الجاه و النبوّه.

چون بخت‌نصّر بدانست که بنی‌اسرائیل منتظر دانیال‌اند، وی را در جایی عظیم کرد فراخ و شیران را با وی تا وی را بخورند و بفرمود که طعام به وی ندهند و نه شراب. حق تعالی پیغمبری را بفرستاد تا طعام و شراب به وی بردی نماز شام و وی به روز روزه بودی. و فتنه و بلا بر بنی‌اسرائیل سخت شد و غیبت دراز گشت و کار بر دانیال سخت شد.

بخت‌نصّر شبی در خواب دید که درِ آسمان گشاده بودی و ملائکه گروه گروه می‌آمدند و سلام دانیال می‌کردند و وی را به فرج بشارت می‌دادند. چون بیدار شد وی را ندامت حاصل آمد بدانچه با دانیال کرده بود. وی را خلاص داد و عذر خواست و کار ملک با وی تفویض کرد و

قضای عالم.

و دانیال در آن نعمت و دولت می‌بود تا چهار سال، پس متوفّا شد و مؤمنان در آن مدّت به سایهٔ دولت وی در راحت.

و بعد از وی عزیر نبی بود. مؤمنان از وی معالم دین می‌آموختند تا که وی نیز صد سال غایب شد. بعد از وی محنت بر بنی‌اسرائیل هر روز سخت‌تر می‌شد و حجج غایب می‌بودند تا یحیی‌بن زکریّا از مادر متولّد شد. و چون سال وی به هفت رسید، خطبه‌ای عظیم میان بنی‌اسرائیل بخواند و حمد و ثنای حق تعالی به جای آورد و گفت: این جمله محنت از شومی گناه شما بود. امّا حق تعالی شما را فرجی کرامت خواهد کرد به عیسی‌بن مریم. از روز خطبهٔ یحیی تا به ظهور عیسی(ع) بیست سال بود.

و ولادت عیسی هم پنهان بود. «انْتَبَذَتْ بِهِ مَكاناً قَصِيّاً»، تا ناگاه بر سر ایشان افتادند. مریم گفت: «يا لَيْتَني مِتُّ قَبْلَ هٰذا وَ كُنْتُ نَسْياً مَنْسِيّاً»[1] حق تعالی زبان وی بگشاد در مهد، اظهار حجّت را.

وبعد از وی شمعون‌بن حمون که حجّت بود مستور می‌بود و مؤمنان با وی تا به جزیره‌ای از جزایر دریا افتادند و آنجا اقامت ساختند. حق تعالی چشمه‌های آب خوش بگشاد و میوه‌های لطیف و شیرین از هر نوعی و چهار پایان بدیشان فرستاد و نحل انگبین را بفرمود تا به آنجا رفت و در درختان آویخت و عسل بسیار آنجا ظاهر شد.[2]

و اگر در جهان هیچ غیبتی نبود و ما را حجّتی نبود، غیبت اصحاب الکهف ما را کفایت است به حجّت و دلالت.

۱ـ مریم(۱۹)/۲۲ـ۲۳.

۲ـ کمال الدین/ ۱۵٤ـ۱۵۹.

قاعدهٔ بیست و دوم: فی میلادِ القائِم علیه السّلام

محمّدبن عبدالله الطهوی گوید که: چون ابومحمّدالحسن‌بن علی العسکری متوفّا شد، مردم در حیرت افتادند. من برخاستم و به خدمت حکیمه بنت محمّدالتّقی شدم و حال حیرت مردم با وی بگفتم که امروز حجّت کیست. حکیمه گفت: زمین هرگز از حجّتی خالی نباشد خدای را و امام بعد از امام حسن و امام حسین علیهماالسّلام هرگز دو برادر روا نباشد زیرا که حق تعالی نخواست که ایشان را عدیلی باشد در جهان شرق و غرب.[1] و مثال ایشان چون مثال موسی و هارون بود. و اگر چه موسی حجّت بود بر هارون چنانکه حسن حجّت بر حسین، لیکن نبوّت در اولاد هارون بود. و این کلام از وی اشارت بود بدانکه جعفر کذّاب برادر امام حسن عسکری علیه السّلام عمّ قائم، امام نیست.

محمّدبن عبدالله الطهوی گوید: من گفتم: پس حجّت که باشد امروز؟ ابومحمّد را فرزندی بود یا نه؟ حکیمه گفت:

بلی؛ وی را فرزندی بود از نرجس. و نرجس کنیزکی بود از آن من. روزی ابومحمّد در خانهٔ من آمد و نظر تیز بر وی انداخت. گفتم: اگر دوست داری وی را به تو دهم. ابومحمّد علیه السّلام گفت: دوست ندارم، ولیکن به نظر تعجّب می‌نگرم و آنکه زود بود که از وی ولدی به وجود آید که زمین را به عدل و راستی پر کند. من گفتم: وی را به تو دهم؟ ابومحمّد علیه السّلام گفت: نه. اوّل دستوری از پدرم بخواه ابوالحسن علیه السّلام.

چون این بگفت، در حالْ لباس در پوشیدم و به خانهٔ برادرم ابوالحسن

۱ـ این روایت در دو نسخهٔ م و ن ناقص نقل شده است، و در ل و ش در اینجا زیادهٔ «ایشان را بود» موجود است.

علی‌نقی رفتم، در حال که مرا بدید، به معجزه گفت: مگر آمدی که دستوری بخواهی که نرجس را به ابومحمّد علیه السّلام دهی؟ گفتم: بلی بدین کار آمدم. گفت: نرجس را به وی ده؛ که تو را در این خیرنصیبی باشد. آنگه تربیت نرجس کردم و به وی دادم و ایشان چند روز نزدیک من بودند. پس از آنجا به خانهٔ پدر رفتند. ابوالحسن به جوار حق شد.

من روز به روز تردّد میکردمی پیش ابومحمّد علیه السّلام چنانچه پیش پدرش رفتمی، تا روزی نرجس بیامد و موزه از پای من بیرون می‌کرد و گفت: تو خداوندگار و خواجهٔ منی. گفتم: بلکه تو خداوند منی و من تو را خدمت کنم چنانچه خدمت مخدوم کنند. ابومحمّد علیه السّلام بشنید و گفت: جَزاكِ اللّهُ خَيْراً يا عَمَّةُ تا به نزدیک غروب آفتاب پیش ایشان بودم.

عندالغروب با نرجس گفتم: موزهٔ من بخواه تا به خانه روم. ابومحمّد علیه السّلام گفت: امشب پیش ما باش که ولادت قائم خواهدبود. من گفتم: از که؟ گفت: از نرجس. من در حال برجستم و نرجس را به پشت و شکم دست بگردانیدم. هیچ اثر حمل در وی ظاهر نبود. با پیش ابومحمّد شدم و حال بگفتم. تبسّمی بکرد و گفت: حال وی چون حال موسی است که حمل وی ظاهر نباشد. و از نرجس پرسیدم از این حال. گفت: مرا هیچ چیزی نیست از حمل.

و من آن شب آنجا بودم و نرجس پیش من خفته، لا تَقَلَّبُ جَنْباً إِلىٰ جَنْبٍ. تا نزدیک صبح برپای جست ترس بر وی افتاده. من وی را درگرفتم و گفتم: بسم اللّه الرحمن الرحیم. ابومحمّد علیه السّلام آواز داد: إِقْرَأْ عَلَيْها إِنّا أَنْزَلْناهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ. چون انّا انزلناه خواندن گرفتم، نرجس گفت: یا عمّه، اثر حمل ظاهر شد و کودک در شکم انّا انزلناه می‌خواند چنانکه من می‌خواندم. چون آواز کودک بشنیدم قرآن خواندن، بترسیدم. امام علیه السّلام گفت: لا

تَعْجَبي مِنْ أَمْرِاللّهِ. إِنَّ اللّه تَبارَكَ وَ تَعالىٰ يُنْطِقُنا صِغاراً بِالْحِكْمَةِ وَ جَعَلَنا حُجَّةً فِي أَرْضِهِ صِغاراً.

در حالْ نرجس غایب شد چنانکه گویی میان من و میان وی حجابی طاهر شد. فریاد برآوردم و به امام علیه السّلام رفتم که حال چنین است. امام علیه السّلام فرمود که: جزع مکن؛ که همین ساعت بازیابی. زمانی برآمد، غطا مکشوف شد. نرجس را دیدم نوری از وی طاهر که چشم من بدان متحیر شد و کودکی دیدم ساجِداً بِوَجْهِهِ، جاثِیاً عَلىٰ رُكْبَتَيْهِ، رافِعاً سَبّابَتَهُ إِلَى السَّماءِ وَ هُوَ يَقُولُ: أَشْهَدُ أَنْ لا إِلٰه إِلاَّ اللّٰهُ وَ أَنَّ جَدّي رَسُولُ اللّٰهِ وَ أَنَّ أَمِيرَالْمُؤْمِنِينَ وَلِيُّ اللّٰهِ. یک یک امام را حصر کرد تا به خود رسید و گفت: اَللّٰهُمَّ أَنْجِزْ لي وَعْدي وَ أَتْمِمْ لي أَمْري. وَ ثَبِّتْ وَطْأَتي وَ امْلَإِ الْأَرْضَ بي قِسْطاً وَ عَدْلاً.

ابومحمّد علیه السّلام آواز داد که: یا عمّه، آن کودک به من آر. نزد وی بردم. بر دست من سلام داد بر پدر. و مرغی را دیدم بر سر وی پر زده می‌آمد. امام علیه السّلام بستد و زبان در دهان وی نهاد و وی از آنجا می‌مکید. به من داد و گفت: با پیش مادر بر تا شیر دهد. وی را به مادر بردم تا شیر به وی داد. [آنگاه او را نزد ابومحمد(ع) برگرداندم] و بر سر وی مرغان دیدم پرزده. مرغی [را] آواز داد که: وی را بردار و نگه‌دار و به هر چهل روز پیش ما می‌آر. مرغ وی را برگرفت. امام علیه السّلام گفت: اَسْتَوْدِعُكَ اللّٰهَ الَّذي اَوْدَعَتْهُ أُمُّ مُوسىٰ عَلَيْهِ السَّلامُ. نرجس در گریه افتاد. امام علیه السّلام فرمود: اُسْكُتي. فَإِنَّ الرِّضاعَ مُحَرَّمٌ عَلَيْهِ إِلاّ مِنْ ثَدْيِكِ وَسَيُعادُ إِلَيْكِ كَما رُدَّ مُوسىٰ إِلىٰ قَوْمِهِ.

حکیمه گوید: من از ابومحمّد پرسیدم که: این مرغ چیست؟ فرمود: ملکی است روح‌القدس نام که معلّم و مسدّد و مربّی اولاد ائمّه است. تا روز

چهلم دیدم چنان بود که پیش من می‌رفت پنداشتی دو ساله است. مرا از آن عجب آمد. امام علیه السّلام فرمود: إنَّ أوْلادَ الأنْبیاءِ وَ الأوْصیاءِ یَنْشَؤُونَ بِخِلافِ ما یَنْشَأُ غَیْرُهُمْ. وَ إنَّ الصَّبِیَّ مِنّا إذا أتیٰ عَلَیْهِ الشَّهْرُ کانَ کَمَنْ أتیٰ عَلَیْهِ سَنَةٌ. وَ إنَّ الصَّبِیَّ مِنّا یَتَکَلَّمُ فی بَطْنِ أُمِّهِ وَ یَقْرَأُ الْقُرْآنَ وَیَعْبُدُ رَبَّهُ عِنْدَ الرِّضاعِ وَ یُطیعُهُ الْمَلائِکَةُ وَ یَنْزِلُ عَلَیْهِ بِالسَّلامِ صَباحاً وَ مَساءً.

اینچنین به هر چهل روز می‌آمد، تا روزی مردی دیدم تمام و باز نشناختم. او مرا گفت: اِجْلِسْ بَیْنَ یَدَیَّ. با پسر برادر ابوالحسن گفتم: مَنْ هٰذا الَّذی یَأْمُرُنی أنْ أجْلِسَ بَیْنَ یَدَیْهِ. فَقال: اِبْنُ نَرْجِس. امام علیه السّلام گفت: هٰذا ابْنُ نَرْجِس. وَ هٰذا خَلیفَتی مِنْ بَعْدی. وَ عَنْ قَلیلٍ تَفْقِدونَنی. فَاسْمَعی وَ أطیعی لَهُ.

مدّتی بسیار برنیامد که امام ابومحمّد صلّی اللّه علیه درگذشت و این اختلاف ظاهر شد و من وی را بامداد و شبانگاه می‌بینم و هرچه خواهم که پرسم، وی ابتدا کند و به غیب بگوید سؤال و جواب. و دوش پیش من بود و مرا از آمدن تو و این سؤال کردن خبر داد و اجازت فرمود که این حال با تو بگوییم.[1]

و ولادت قائم شب نیمهٔ شعبان بود سنهٔ خمس و خمسین و مائتین به سامرّه. و گویند: پنج ساله بود که امام ابومحمّد صلّی اللّه علیه متوفّا شد و نام او محمّد است صلّی اللّه علیه و آبائه و کنیت وی ابوالقاسم. و نهی وارد شد که هر که را محمّد نام باشد، کنیت ابوالقاسم نباشد الّا قائم را و محمّد حنفیّه را. امّا بعد از ظهور و خروج جایز بود به نام و کنیت وی در یک شخص جمع کنند.

و القاب خاصّ وی قائم است و مهدی و حجّت و خلف و صاحب

۱ـ کمال الدین/۴۲۶ـ۴۲۹.

الزّمان، از وی و جنبهٔ وی عبارت نهادندی به ناحیة المقدّسه.

قاعدهٔ بیست و سوم: در عرض ابومحمّد الحسن‌بن علی العسکری القائم عَلیٰ أصْحابِهِ صلّی اللّه علیه

علیّ‌بن بلال و عثمان‌بن [سعیدبن] عمروالعمری و احمدبن هلال و محمّدبن معاویةبن حکیم و حسن‌بن ایّوب‌بن نوح گویند که:ما جمع شدیم به خدمت ابی‌محمّد علیه السّلام تا از حجّت بپرسیم بعد از وی. و درآن مجلس چهل تن بودند. عثمان‌بن [سعیدبن] عمرو عمری برپای خاست و گفت: یَابْنَ رَسُولِ اللّهِ، أُرِیدُ أَن أَسْأَلَكَ عَنْ أَمْرٍ أَنْتَ أَعْلَمُ بِهِ مِنّا. امام علیه السّلام گفت: یا عثمان، بنشین. گفت:بنشستم. امام علیه السّلام خشمناک برخاست تا بیرون رود و گفت:باید که هیچکس از اینجا بیرون نرود. ساعتی برآمد آواز داد که: یا عثمان. عثمان برخاست. و گفت: من خبر دهم شما را به چه آمدی؟ جمله گفتیم: آری یابن رسول اللّه. امام علیه السّلام گفت: آمدید تا از حجّت پرسید. در حال دست بر دیوار زد. دیوار شکافته شد و غلامی کأنّه فلقة قمر عظیم مانندهترین کسانی به ابی‌محمّد پدید آمد. گفت: هٰذا إمامُكُمْ مِنْ بَعْدِي وَ خَلیفَتي عَلَیْكُمْ. أَطیعُوهُ وَ لاتَتَفَرَّقُوا مِنْ بَعْدي فَتَهْلِكُوا فِي آرائِكُمْ. أَلا وَ إِنَّكُمْ لاتَرَوْنَهُ بَعْدَ یَوْمِكُمْ هٰذا حَتّیٰ یَتِمَّ لَكُمْ عُمْرُكُمْ. فَاقْبَلُوا مِنْ عُثْمانَ ما یَقُولُ وَ انْتَهُوا إِلیٰ أَمْرِهِ فَاقْبَلُوا قَوْلَهُ. فَهُوَ خَلیفَةُ إِمامِكُمْ وَ الْأَمْرُ إِلَیْهِ وَ حَكیمَةُ عَمَّتي قائِمَةٌ مِنْ داري وَ یَخْرُجُ إِلَیْكُمْ مِنْ عِنْدِها وَ عَلیٰ یَدِها ما كانَ یَخْرُجُ إِلَیْكُمْ مِنْ عِنْدي. ثُمَّ قالَ: تَفَرَّقُوا. وَ اللّهُ خَلیفَتي عَلَیْكُمْ. وَ هٰذا آخِرُ وَصِیَّتي. وَ لَعَلَّ فیكُمْ مَنْ لایَراني بَعْدَ یَوْمي هٰذا.

راوی گوید: ما پراکنده شدیم. روزگار اندک برآمد که ابومحمّد علیه السّلام به جوار حق شد.

قاعدهٔ بیست و چهارم: در دلایل که به دست وکلا ظاهر شد

محمّدبن شاذان‌بن نعیم النیشابوری گفت: پیش ما مالی بود از آن غریم -یعنی قائم- از پانصد درم بیست درم کم. مرا ننگ می‌آمد که ناقص فرستم. بیست درهم از مال خویش بر سر آن نهادم و به امام علیه السّلام فرستادم. محمّدبن جعفر وکیل امام قبضی به پیش من فرستاد که از آن پانصد، بیست درهم مال تو است و باقی از آن غریم. و این از قبل عالم الغیب بود.[۱]

شیخ عمری گفت: از اهالی سواد مردی را دیدم گفت: پیش من مالی بود از آن غریم. به خدمت وی فرستادم تا پیش وی، رد کرد و گفت: أَخْرِجْ حَقَّ وَلَدِ عَمِّكَ[۲] مِنْهُ؛ وَ هِيَ أَرْبَعُمائَةِ دِرْهَمٍ. مرد مبهوت و متحیّر بماند با دفتر حساب رفت، و وی وکیل ابن‌عمّ بودی در ضیعهٔ وی. چهارصد درهم از آنِ ابن‌عم بر دفتر حساب بود که به وی می‌بایست دادن.[۳]

محمّدبن جعفر، غلامی به ابی‌عبداللّه‌بن الجنید فرستاد که بفروشد و وی به واسط بود. چون فروخت و قبض ثمن کرد و به خانه رفت و ثمن آن باز کشید، هیجده قیراط و حبّه‌ای کم بود و از خاصّهٔ مال خویش تمام کرد و به خدمت وی فرستاد. یک دینار که وزن وی هیجده قیراط بود و حبّه‌ای با وی فرستاد که مال ما نیست.[٤]

محمّدبن ابراهیم‌بن مهزیار گفت: به طرف عراق درآمدم و من به شکّ بودم درکار غریم. توقیعی به وی رسید که: نشنیدی قول خدای تعالی آنجا

۱ـ دلائل الامامه/۲۸٦، الثاقب/٦۰٤.

۲ـ نسخهٔ «ش» در اینجا پایان می‌یابد.

۳ـ دلائل الامامه/۲۸٦، الثاقب/۵۹۷.

٤ـ اعلام الوری/٤۲۲، الثاقب/۵۹۷.

که گفت: «یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا أَطیعُوااللّٰهَ وَ أَطیعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِی الْأَمْرِ مِنْکُمْ».[۱] اوامر خدای تعالی باقی باشد تا روز قیامت. هر وقت که نجمی فروشد، دیگری باز آمد. هر وقت علمی غایب شود علمی دیگر ظاهر گردد. یا محمد تو را ظن چنان افتاد که چون پدر من متوفّا شد، سببی که میان خدا و بندگان بود منقطع گردد. لا و اللّٰه هرگز تا تکلیف باشد از حجّتی خالی نبود تا روز قیامت. پس گفت از طریق غیب: پدر تو عند حضور موت تو را گفت: کسی را حاضر کن تا این دنانیر را عیار کند. چون ساعتی بگذشت و معتبر دیرتر می‌آمد، تو را گفت عیار کن. و نزدیک تو سه کیسه بود و صُرّه‌ای آنجا. چون دنانیر در صرّه‌ها کردند، مهری بر آنجا نهادند و تو را گفت: تو نیز مهری بر آنجا نه. و از خدای تعالی بترس و مرا و خود را از دوزخ خلاص ده. و این دینار که نصیب غریم است به وی رسان و از خاصّهٔ مال خویش چیزی زیادت کن و به وی رسان. وَ قالَ: وَ حَسْبُنَا اللّٰهُ وَ نِعْمَ الْوَکیلُ. و وی درگذشت.[۲]

سعدبن عبداللّٰه القمّی گوید:

من عظیم حریص بودم به تحصیل علم و دلایل امامت ائمّه علیهم السّلام. تا ناصبیی با من افتاد و از من مسائل چند پرسید. من آنچه جواب بود گفتم و سؤالها و جوابهای وی بر کاغذی ثبت کردم. چون به سامرّه رسیدم، از امام ابومحمّد پرسیدم. احمدبن اسحاق در خدمت وی ایستاده بود، جرابی[۳] بر دوش داشت و ازاری جلوی روی انداخته. و در آن جراب صد و شصت صرّه زر بود و سیم و بر هر صرّه ختم صاحبش. و رقعه‌ای زرّین پیش امام

۱ـ نساء(٤)/۵۹.

۲ـ دلائل الامامه/۲۸۷.

۳ـ جراب: انبان چرمی.

علیه السّلام نهاده بود فصوص قیمتی در وی ترکیب کرده. امام مهدی درآمد و آن رقّانه برگرفت و به دست می‌گردانید و ابومحمّد علیه السّلام نامه می‌نوشت. چون از آن فارغ شد، احمدبن اسحاق آن جراب پیش وی نهاد.

امام علیه السّلام روی به قائم کرد و گفت: مهر از هدایای شیعه بردار و مطالعه کن که چیست. قائم گفت: چگونه تصرّف کنم در مالی که حلال و حرام به هم مختلط باشد؟! و اشارت به احمدبن اسحاق کرد که: جراب را تهی گردان تا حلال و حرام جدا کنم. اوّل صرّه که برآورد، امام قائم علیه السّلام گفت: این شصت و دو دینار است از مال فلان‌بن فلان به قم. چهل و پنج دینار بهای حجره‌ای که به ارث یافته بود، و از ثمن درها که بفروخت چهارده دینار، و از اجرت دکّانها سه دینار. و صرّه‌ای دیگر بیرون آورد و گفت: این صد و پنجاه دینار است و ثمن این بر ما حرام است. احمد گفت: چرا یا امام؟ فرمود که: این از فلان شخص است و ثمن گندم وی که با شریک خود کیل بکرد و نصیب خویش تمام برگرفت و مبخوس و ناقص به شریک داد. ثمن گندم که در وی خیانت رفته بود بر ما حلال نباشد. و امثال این هر یک صرّه را شرح می‌داد که چند دینار است و قراضهٔ آن چند و یک یک چنان می‌بود. و آن رقّانهٔ زرّین به دست می‌داشت. و آن رقّانه بعضی از رؤسای بصره به امام ابومحمّد علیه السّلام فرستاده بودند.

چون از آن فارغ شد، روی به امام علیه السّلام کردم تا مسائل چند عریض بپرسم که بر من مشکل شده بود. گفت: از قرّة العین من بپرس. روی به قائم کردم و گفتم -بعد از دعا و صلوات بر آبای وی - که: یابن رسول اللّه، آن چه طلاق بود که رسول صلّی اللّه علیه وآله حواله و تفویض به امیرالمؤمنین علیه السّلام کرد؟ امام علیه السّلام فرمود: حق تعالی زنان رسول

صلّی اللّه علیه وآله را تفضیل نهاد بر زنان دیگر و با علی علیه السّلام گفت: یا عَلِیُّ، هٰذَا الشَّرَفُ باقٍ ما دُمْنَ عَلیٰ طاعَةِ اللّٰهِ فَاَیَّتُهُنَّ عَصَیتِ اللّٰهَ بَعْدِي بِالْخُرُوجِ فَاَطْلِقْ لَها فِي الْاَزْواجِ وَ اَسْقِطْها مِنْ شَرَفِ اُمُومَةِ الْمُؤْمِنِین.

دوم کرّت گفتم: جمعی گویند که موسی علیه السّلام پوست مردار داشت که به وادی المقدّس رسید. آن دعوی راست است یا دروغ؟ گفت: این دعوی استجهال موسی علیه السّلام است و انحطاط مرتبهٔ وی از درجهٔ نبوّت. زیرا که نماز موسی علیه السّلام درآن نعل جایز بود یا نه. اگر جایز بود، شاید که موسی آن پوشیده دارد آنجا. زیرا که نماز پاکتر از وادی بیت‌المقدّس است. و اگر جایز نبود، باید که موسی علیه السّلام حلال از حرام نشناخته باشد، و این قول ادا به کفر کند. و آنچه فرمودند وی را که از پای بیرون کن، تنبیه بود که موسی اهل و عیال را دوست داشتی به‌غایت، حق تعالی به نعل عبارت نهاد از اهل. یعنی: دل خود خالص کن به محبّت ما و محبّت ماسوی از خود دور کن.

پس پرسیدم از «کهیعص» و رمز این حروف. امام علیه السّلام گفت که: انبیا در مناجات و استدعای قضای حاجات التجا به خمسهٔ آل عبا کردندی؛ محمّد و علیّ و فاطمه و حسن و حسین علیهم السّلام. زکریّا نیز بر عادت انبیا دعا می‌کرد. روزی گفت: الهی، سبب چیست نام محمّد و علی وفاطمه و حسن برم، غمها از دل من برود و چون نام حسین برم، گریه در حلق من افتد و اندوه بر من غالب گردد؟ حق تعالی احوال قتل و مظلومی وی با زکریّا بگفت به سورهٔ کهیعص. «ک» کربلاست، و «ه» هلاک عترت وی، و «ی» یزید است، و «ع» عطش امام حسین و «ص» صبر وی است بر آن بلیّت. چون زکریّا علیه السّلام به وحی الهی حال امام حسین بدانست، از خلق مفارقت کرد و در مسجد شد و سه روز نوحه و

زاری می‌کرد و با کس سخن نگفت. به آخر دعا کرد که: خداوندا، مرا به کبر سن فرزندی ده که به مناسبت حسین باشد و به قتل وی مبتلا گردان چنانچه محمّد و علی وفاطمه و حسن علیهم السّلام را به قتل وی مبتلا کردی. و پیش از یحیی و حسین سمیّی نبود اوّل این اسمها برایشان افتاد خاص، و حمل یحیی و حسین شش ماه بود.

سعد گفت: پرسیدم چرا نشاید که امّت اختیار کنند امام علیه السّلام را؟ گفت: امام صالح یا فاسق؟ گفتم: صالح. قائم فرمود:هر کس صلاح خویش داند. هیچکس صلاح دیگری نداند که در خاطر وی چیست. هر عاقل به صلاح و حال خود بصیرتر باشد از دیگری، و نیز موسی با درجهٔ اصطفا و مکالمت با حق تعالی و نزول وحی، از لشکر خویش هفتاد مرد اختیار کرد: «وَ اخْتارَ مُوسىٰ قَوْمَهُ سَبْعينَ رَجُلاً لِمیقاتِنا»[۱] إلی قوله تعالی: «لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتّىٰ نَرَى اللّٰهَ جَهْرَةً».[۲] و ظنّ موسی علیه السّلام و اختیار او اصلح و اورع بوده باشد و موسی اختیار بهترین کند نه وسط یا بدترین. و آن هفتاد تن در نظر موسی علیه السّلام مختار نظر و لشکر وی بودند و مؤمنان، وقت آخر منافق شدند تا حق تعالی صاعقه بدیشان فرستاد و همه را بسوزانید «فَأَخَذَتْهُمُ الصّاعِقَةُ بِظُلْمِهِمْ».[۳] و به آخر گوساله‌پرست شدند. جایی که مختار مثل موسی چنان بوده باشد، دانی که اختیار جایز الخطا چگونه بود و بر وی چه اعتماد باشد. پس باید که حق تعالی اختیار کند که طاهر و باطن بندگان داند. «وَ اللّٰهُ يَعْلَمُ الْمُفْسِدَ مِنَ الْمُصْلِحِ».[۴] و از

۱ـ اعراف(۷)/۱۵۵.
۲ـ بقره(۲)/۵۵.
۳ـ بقره(۲)/۵۵.
۴ـ بقره(۲)/۲۲۰.

اینجاست که فرمود: «ما کانَ لَهُمُ الْخِیَرَةُ».[۱]

سعد گوید: گفتم: ناصبی بر من رد کرد و اعتراض کرد که رسول صلّی اللّه علیه وآله علی علیه السّلام را لیلة الغار به مقام خویش خوابانید برای قلّت التفات به وی و به جان وی، و برای اهتمام بر حال ابوبکر و حفظ جان وی، وی را به غار بود. قائم صلّی اللّه علیه گفت: چرا نگفتی که به زعم تو رسول صلّی اللّه علیه و آله گفت: اَلْخِلافَةُ مِنْ بَعْدِي ثَلاثُونَ سَنَةً و رسول اللّه به زعم خصم دانست که این سال ابتدا به ابوبکر و پس عمر و عثمان بعد از آن امیرالمؤمنین و اینان خلفای بحقّند به زعم وی. پس شفقت رسول بایستی که عام بودی و هر چهار را با خود به غار بردی. به زعم خصم عمر افضل بود.

سعد گفت: ایشان می‌گویند: [ابوبکر و عمر طوعاً اسلام آوردند یا کرهاً؟ قائم(ع) گفت:] ایشان اسلام آوردند طوعاً و کرهاً نبود، بلکه طمعاً بود؛ که ایشان از اهل کتاب شنیده بودند که محمّد نامی صاحب دولت گردد و ایشان طمع مال و حبّ جاه اسلام آوردند. چون بدیدند محمّد صلّی اللّه علیه وآله ولایتی به ایشان نداد و ریاست دیهی، برنجیدند و قصد قتل رسول اللّه کردند بعد از یأس. و به عاقبت با جمعی همدست شدند به قتل وی. حق تعالی آن مکیدهٔ ایشان از رسول دفع کرد. ومثل طلحه و زبیر سبقت بردند بر صحابه با علی علیه السّلام به طمع ولایت. چون امیرالمؤمنین ایشان را والی نگردانید، نکث عهد و نقض میثاق کردند و بر وی خروج کردند.

۱ـ قصص(۲۸)/۶۸ نسخهٔ ل در اینجا پایان می‌یابد. خاتمهٔ آن چنین است: «قد فرغ من تسوید هذا الکتاب فی یوم الخمس العشر الأوّل من الشهر الصفر - ختم بالخیر و الظفر - فی التاریخ الثمان و الثمانون - بعد الألف من الهجرة. و صلّی اللّه علی محمّد و آله أجمعین برحمتك یا أرحم الراحمین. تمّت».

نکته: خدای تعالی نصیب ایشان به دنیا بداد که بعد از رسول صلّی اللّه علیه و آله و سلّم جاه تمام یافتند تا آنچه طمع داشتند یافتند تا فردای قیامت عنداللّه بی‌نصیب باشند. ما لَهُمْ فِي الْآخِرَةِ مِنْ نَصِيبٍ.

این و امثال این مسائل پرسیدم و از جمله هدایا جامه‌ای بود که عجوزه‌ای به امام علیه السّلام فرستاده بود و احمد در میان ضیعه فراموش کرده بود.

چون از این تشاغل و مسائل فارغ شدیم، احمد را جامه به یاد آمد. به طلب آن رفت و نیافت. متغیراللّون باز آمد. گفتم: چه حال رسید؟ حکایت گم شدن جامه بگفت.

سعد قمّی گوید: من گفتم:با مولانا بگو. چون احمد در خدمت امام ابومحمّد علیه السّلام رفت، جامه را یافت به معجزه زبر وی انداخته. از خدمت وی خرّم بیرون آمد و آن غلام از پیش وی برفت و بعد از آن وی را ندیدم، و مدّتی در خدمت مولانا بودیم. چون وقت وداع بود،احمد و من -که سعدم- و کهلان آن ولایت و شهر ما به خدمت رفتیم. احمدبن اسحاق پیش وی برخاست و تحیّت بگفت و گفت: ما از خدا صلوات می‌خواستیم بر جدّت مصطفی و پدرت مرتضی و عمّت حسن المجتبی و آبای طاهرین تو و مادرت فاطمه علیها السّلام و بر تو. رحیل ما نزدیک شد. حقّ تعالی این زیارت را آخر عهد مگرداناد و کعب دولت تو را بلند گرداناد و ما را از دیدار تو بی‌نصیب مگرداناد. و ما را از دیدار تو بی‌نصیب مگرداناد یک بار دیگر. امام علیه السّلام در گریه افتاد چنانکه محاسن شریفش تر شد و گفت: یابن اسحاق، در دعا تکلیف مکن؛ که در این چند روز عمر تو به آخر رسد و با پیش خدا روی.

احمد بیفتاد و بیهوش شد. چون به هوش آمد، از امام علیه السّلام

استدعای خرقه‌ای کرد که کفن وی باشد امام علیه السّلام دست مبارک در زیر سجّاده کرد و سیزده درهم به وی داد گفت: تا زنده باشی تو را به نفقه این دراهم تمام باشد. و کفن نداد.

چون به حُلْوان رسیدیم احمد رنجور شد رنجی عظیم. در آن خان که نزول کرده بودیم آنجا وی را دوستی بود از شهر وی. وی را بخواند و حالها با وی بگفت. چون شب درآمد گفت: پراکنده شوید و مرا اینجا تنها رها کنید. پراکنده شدیم. نزدیک صبح [خادم] مولانا العسکری پیش ما آمد که: ابن‌اسحاق متوفّا شد. حق تعالی شما را مزد دهاد. من از سامرّه با کفن و کافور و حنوط بیامدم با جمعی و غسل و کفن و حنوط وی بکردیم. برخیزید و به دفن وی قیام کنید. و به آخر گفت: فَإِنَّهُ مِنْ أَكْرَمِكُمْ مَحَلاً عِنْدَ سَيِّدِكُمْ. و در حال از چشمهای ما غایب شد. ما به دفن وی قیام کردیم.[۱]

احمدبن فارس ادیب گوید که: به همدان حکایتی شنیدم از بنی‌راشد[۲] و ایشان آنجا قبیله‌ای مشهورند و سبب تسمیهٔ ایشان بدین ناز[۳] و شهرت آن بود که:

راشد به حج رفته. چون حج بگزارد، در بادیه‌ای از راحله فرود آمد. با خود گفت: خواب بر من غلبه کرد. ساعتی بخسبم، چون آخر قافله برسد برخیزم و با ایشان بروم. و از آن خواب بیدار نشد الّا گرمگاهی بود هیچ حسّی و حرکتی نشنید. متحیّر و سرگردان بماند و توکّل بر خدا کرده به

۱ـ کمال الدین / ۴۵۴-۴۶۵، نزهة الکرام ۲/۸۲۸-۸۳۲.

۲ـ ن، م: «اسد».

۳ـ ناز: فخر، نامداری. مقصود در اینجا نامبرداری به نشتیع است، چنانکه در مصدر به آن تصریح شده است.

ارادهٔ راه‌برفت تا به‌زمینی رسید نَزِه[۱] بسیار آب و گیاه وعلف قریب العهد به بالای خود نگاه کرد، قصری رفیع دید قصد آن کرد. چون به در سرای آن قصر رسید، دو خادم سفید آنجا نشسته دید. چون وی را بدیدند گفتند: نیک آمدی. آرادَ اللّهُ بِكَ خَيْراً. یکی ازاین دودرقصر رو کرد وزود بیرون آمد و گفت: اُدْخُلْ.

همدانی در قصر رفت. جوانی دید چون فلقهٔ ماه نیکو منظر، تکیه بر بالش کرده و شمشیر بالای سر آویخته. چون نزدیک وی رسید، سلام کرد. جواب نیکو باز داد و گفت: نه تو آن همدانیی از آن شهر که به نزدیک کوه است این اسد نام؟[۲] گفت: بلی. آن جوان گفت: اَنَا الْقائِمُ مِنْ آلِ مُحَمَّدٍ. اَنَا الَّذي اَخْرُجُ في آخِرِ الزَّمانِ بِهٰذَا السَّيْفِ وَ اَمْلَأُ الْاَرْضَ قِسْطاً وَ عَدْلاً كَما قَدْ مُلِئَتْ ظُلْماً وَ جَوْراً.

آن شخص بیفتاد و بوسه بر خاک داد. امام علیه السّلام گفت: سر از زمین بردار. چون برداشت گفت: خواهی به خانه روی؟ گفت: آری. یکی از آن خادمان دست وی بگرفت و گامی چند بیامد و به در شهری رسید. خادم گفت: این شهر شناسی؟ گفت: پندارم اسد آباد است از شهرهای همدان. خادم گفت: بلی. چون از خدمت امام بیرون آمده بود صرّه‌ای زر به وی داده بود، و این مرد به یک ساعت به خانهٔ خود رسید و این بشارت به قوم و قرابات خود داد. و آن قبیله بدان سبب شیعی شدند و تشیّع اختیار کردند.[۳]

۱ـ نزه: خوش و خرّم.

۲ـ مقصود «اسد آباد» است.

۳ـ انجام نسخهٔ ن: «تمّ کتاب مناقب الطاهرین بعون الملک المعین علی ید عبد الضعیف تراب عتبهٔ ائمّهٔ معصومین ابن ولد ابراهیم قزوینی فی یوم الاثنین اثنی عشر شهر جمادی الأوّل من شهور سنة سبع و خمسین و بعد ألف من الهجرة علی بلده مشهد مقدّس حفظهما الله تعالی عن الآفات و البلیّات.» و انجام نسخهٔ م: «فرغت من تحریر هذا الکتاب الموسوم بمناقب الطاهرین فی فضائل ائمّه معصومین علیهم السّلام فی ۲۵ شهر شعبان المعظّم سنهٔ ۱۰۶۷.»